کشاد کار کشایش کار قوله

آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر | پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

آن شاه تند حمله محبوب حقیقی و مرشد غزاله آهو بچه قوله

برطرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح | آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

گلشنم گلشن من گذر افتاد اشاره بآن شاه تند حمله مرغ چمن بلبل کنایه از خود آه و ناله بود
اے در گریه بود قوله

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلے نچید | در رهگذار باد نگهبان لاله بود

هر کو نکاشت مهر یعنے آن محبوب حقیقی گفت هر که حصول عشق ننمود ز خوبی گلے نچید و مشاهدهٔ
خوبی نکرد در رهگذار باد نگهبان لاله بود اے بیحاصل ولا ینفع چنانچه در رهگذر باد کسے نگهبانی
لاله کند میکده مقام عشق و مرشد قوله

خون میخورم ولیک نه جای شکایت است | روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

خون میخورم رنج میکشم روزی قسمت و رزق این نواله اشاره بخونخوارے قوله

از دست برده بود وجود دم خمار عشق | دولت مساعد آمد و مے در پیاله بود

از دست برده بود بیخود کرده و بهلاک رسانیده بود غم خمار مساعد موافق قوله

دیدم که شعر دلکش حافظ بمدح شاه | هر بیت ازان سفینه به از صد رساله بود

شاه محبوب حقیقی زین سفینه اشاره بدیوان حافظ غزل

دوش مے آمد و رخسار برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رخساره برافروخته بود با جمال کمال و مصرعهٔ ثانی مشعر بمعنے این بیت سه بے تقاضای نظر
حسن تو افزون نشود ✤ تا دلم خون نشود در روے تو گلگون نشود قوله

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی | جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود

رسم طریق جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود معنے اینها مناسب و مرتب باوست قوله

جان عشاق سپند رخ خود میدانست | و آتش چهره برین کار برافروخته بود

آتش چهره حسن روے برین کار بجانسوزی عشاق برافروخته زیاده نمود قوله

ع ہیچ گردان این الفاظ اشعار افتادند

کفر زلفش رهٔ دین میزد و آن سنگین دل — در رهش مشعلهٔ از چهره برافروخته بود

کفر زلفش تعلقات دنیوی و جذبهٔ عشق نیسز دین زہد و پارسائی سنگین دل لفظ معہذا مقدر ہست مشعلهٔ از چهره برافروخته بود بجلی ہمراه دارد۔ قوله

اگرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم — که نہانش نظرے با من دل سوخته بود

زارت بکشم مَن اَحَبَّنِی قتلتهٗ نہانش نظرے بموجب من قتلته فانا دیته روزے خواجهٔ عالم در کوچهٔ مدینه میرفت ضعیفه دعوت کرد حضرت ؐ اجابت کرد بخانهٔ او رفت درخانه آتش افروخته بود و اطفالِ او درحوالی آتش نشسته بود از حضرت سوال کرد که یارسول اللہ ؐ حقتعالے بر بندگان خود رحیم باشد یا من برین فرزندان ؟ حضرت فرمود که حقتعالے ارحم الراحمین است ضعیفه گفت من با این رحمت قاصر روا ندارم که فرزندان خود را درین آتش اندازم ارحم الرحمین چگونه روا دارد که بندگان را در آتش اندازد۔ راوی گوید که حضرت ؐ بگریست و گفت کذا اوحی اللہ الی ازینجهت است ۔ گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم الخ قوله هر که یک لحظه وصالش بدو عالم نخرید ؛ بموجب طالب الدنیا اسیر و طالب الدنیا حقیر و طالب المولےٰ امیر ہر دو عالم فدا نکرد و لحظه وصال محبوب نخرید و در بعضے نسخه بجاے این مصرع چنین دیده شده است قوله

یار مفروش بدنیا که بسے سود نکرد — قوله — آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ — یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

گفت و خوش گفت سخن خوش گفت خرقه بسوزان ہستی موہومه را فنا ساز غزل

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوے تو بود — تا دل شب سخن از سلسلهٔ موے تو بود

دوش شب گذشته در حلقهٔ ما یعنی در مجمع ما که گروه عاشقانیم ۔ قصهٔ گیسوی تو بود گفتگو حسن و جمال تو بود که سنت ہاست تا دل شب تا نیمشب که ہنگام مشاہدات است سخن از سلسلهٔ موے تو بود سخن اوصاف کمالِ تو بود که جمال متین ہاست قوله

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانهٔ ابروے تو بود

از ناوک مژگان تو بسبب شدائد عشق تو در خون میگشت غرق خون بود باز مشتاق کمانخانهٔ ابروے تو بود زرین نشاء مشتاقی مشتاق زخمے دیگر بود و دمے ازان اشتیاق

نمی آسود آورده اند که روز ازل روح هر یک از جهانیان دعوے عشق کرد حقتعالی
از بهر ابتلای ایشان دنیا را زینتی داده در نظر ایشان آورد و گروهی که بر زینت بهشت مبتلا شد باقیمانده
بودند نزول بلاهاے گوناگون گشت چند احتراز گردید و برخے استقامت آوردند آنکه استقامت
نموده اند در عاشقی صادق بودند پس خواجه خود را ازان گروه شمرده و استقامت خود را در تشانیتی
بیان آورده قوله

هم عفا الله زصبا کز تو پیامے آورد ‌ ‌ ‌ ورنه در کس نرسیدیم در کوی تو بود

عفا الله بیامرز خدا صبا مرشد بیامرز حق تعالے مرشد راکه از تو پیامے میرساند ورنه در
کس نرسیدیم که از کوے تو بود بهر که رسیدیم از تو بیگانه یافتیم قوله

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت ‌ ‌ ‌ فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

شور و شر عشق تصدیعات و بلیات عشق فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوے تو بود که ظهور و خفای تو
یا استغنا و عدم التفات تو یا مشاهدهٔ جمال تو عالمی را گرفتار عشق گردانید قوله

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم ‌ ‌ ‌ دام راهم شکن طرهٔ هندوے تو بود

شکن تیچ طرهٔ هندوے جذبهٔ عشق قوله

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من ‌ ‌ ‌ که گشادیکه مرا بود ز پهلوے تو بود

بگشا بند قبا عالم کثرات و حجاب که درمیان ما و تو هست رفع ساز تا بگشاید دل من
عیشے و فرحے بما روے دهد گشادے کشایشے معنے این بیت آنست که اے رهنماے
گمشتگان یعنی روح القدس عالم تا اعانتی از تو بما نشود کاری از ما بر نیاید هر کشایشے که بمن رسید بتوجه
تو بود قصه دیدهٔ بیدار قصه عاشقی و شب بیداری بستگی خواب عدم خواب کنایه از بیداری
غمزهٔ جادو اخفای مشاهدهٔ ذاتی قوله

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر ‌ ‌ ‌ کز جهان میشد و در آرزوی روے تو بود

با قسمیه تو معنے خود تربت جسم که نفس مرده در واست میشد اشاره بحافظ معنے آنست که ترا
سوگند وفاے خود که آخر الامر بعاشقان خود مینمائی که حافظ در آرزوے روے تو ازین
جهان رحلت مے نماید غزل

کفر زلفش رهِ دین میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

کفر زلفش تعلقات دنیوی و جذبهٔ عشق نیسز دین زهد و پارسائی سنگین دل لفظ معنذا مقدر است مشعله از چهره برافروخته بود بتجلی همراه دارد۔ قوله

اگرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظرے با من دل سوخته بود

زارت بکشم مَن اَحَبَّنِی قَتَلتُہٗ نهانش نظرے بموجب من قتلته فانا دیته روزے خواجهٔ عالم در کوچهٔ مدینه میرفت ضعیفه دعوت کرد حضرت اجابت کرد بخانهٔ او رفت درخانه آتش افروخته بود اطفالِ او درحوالی آتش نشسته بود از حضرت سوال کرد که یا رسول الله حقتعالے بر بندگان خود رحیم باشد یا من برین فرزندان؟ حضرت فرمود که حقتعالے ارحم الراحمین است ضعیفه گفت من با این رحمت قاصر روا ندارم که فرزندان خود را درین آتش اندازم ارحم الرحمین چگونه روا دارد که بندگان را در آتش اندازد۔ راوی گوید که حضرت بگریست و گفت کذا اوحی الله الی از ینجهت بیت گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم الخ قوله هر که یک لحظه وصالش بد و عالم نخرید؛ بموجب طالب الدنیا اسیر و طالب الدنیا حقیر و طالب المولے امیر هر دو عالم فدا نکرد و لحظه وصال محبوب نخرید و در بعضے نسخه بجاے این مصرع چنین دیده شده است قوله

یار مفروش بدنیا که بسے سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

قوله

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی زکه آموخته بود

گفت و خوش گفت سخن خوش گفت خرقه بسوزان هستی موهومه را فنا ساز غزل

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوے تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موے تو بود

دوش شب گذشته در حلقهٔ ما یعنی در مجمع ما که گروه عاشقانیم۔ قصهٔ گیسوی تو بود گفتگو حسن و جمال تو بود که سنت ماست تا دل شب تا نیمشب که هنگام مشاهدات است سخن از سلسلهٔ موے تو بود سخن اوصاف کمالِ تو بود که جمال متین ماست قوله

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروے تو بود

از ناوک مژگان تو بسبب شدائد عشق تو در خون میگشت غرق خون بود باز مشتاق کمانخانهٔ ابروے تو بود زرین نشانه مشتاق یعنی مشتاق زخمے دیگر بود و دمے از ان اشتیاق

نمی آسود آورده اند که روز ازل روح هریک از جهانیان دعوے عشق کرد حقتعالی
از بہر ابتلای ایشان دنیا را زینتی داده در نظر ایشان آورد گروهی که بر زینت بهشت مبتلا شد باقیمانده
بود نزول بلاهاے گوناگون گشت چند احتراز گردید و برخے استقامت آوردند آنکه استقامت
نموده اند در عاشقی صادق بودند پس خواجه خود را از ان گروه شمرده و استقامت خود را در زشاتین
بیان آورده قوله

هم عفا الله زصبا کز تو پیامے آورد ورنه در کس نرسیدیم در کوی تو بود

عفا الله بیامرز خدا صبا مرشد بیامرز حق تعالے مرشد را که از تو پیامے میرساند ورنه در
کس نرسیدیم که از کوے تو بود بہر که رسیدیم از تو بیگانه یافتیم قوله

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

شور و شر عشق تصدیعات و بلیات عشق فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوے تو بود که ظهور و خفای تو
یا استغنا و عدم التفات تو یا مشاهدهٔ جمال تو عالمی را گرفتار عشق گردانید قوله

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم دام راهم شکن طرهٔ هندوے تو بود

شکن تپیچ طرهٔ هندوے جذبهٔ عشق قوله

بکشا بند قبا تا بکشاید دل من که کشادیکه مرا بود زپهلوے تو بود

بکشا بند قبا عالم کثرات و حجاب که درمیان ما و تو هست رفع ساز تا بکشاید دل من
عیشے و فرحے بمار و دهد کشادے کشایشے معنے این بیت آنست که اے رهنماے
گم گشتگان یعنی روح القدس عالم تا اعانتی از تو بما نشود کاری از ما بر نیاید هر کشایشے که بمن رسید بتوجه
تو بود قصه دیده بیدار قصه عاشقی و شب بیداری بستگی خواب عدم خواب کنایه از بیداری
غمزهٔ جادو و اخفای مشاهدهٔ ذاتی قوله

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر کز جهان میشد و در آرزوی روے تو بود

با قسمیه تو یعنے خود تربت جسم که نفس مرده در و است میشد اشاره بحافظ معنے آنست که ترا
سوگند وفاے خود که آخر الامر بعاشقان خود مینمائی که حافظ در آرزوے روے تو از ین
جهان رحلت مے نماید غزل

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد	کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

دوش شب گذشته مراد عهد رسول آصف وزیر سلیمان ع اینجا کنایه از حضرت محمد ص که وزیر حق است سلیمان محبوب حقیقی معنے آنست که از جناب رسول ص مقبول بشارتے بما رسیده که از حقتعالے اشاره عشرت بما آمده که قال الله تعالی یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا قوله

خاک وجود خود را از آب دیده گل کن	ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

آب باد نسخه

خاک وجود خود را اے وجود خود را آب دیده گریه که از آثار عشق است ویرانسرائے دل اضافه بیانیه همان دل که از مدتے بسبب عدم حصول عشق بمنزله سرائے ویران بود گاه عمارت آمد وقت آن شد که از عشق آباد کنی قوله

عیبم بپوش زنهار اے خرقهٔ مے آلود	کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

عیبم بپوش زنهار البته در عیب پوشی ما کوش از خرقهٔ مے آلود کنایه از طریقهٔ ملامتیه و نیز وجود بر معصیت پاکدامن اشارت تجلی محبوب و نیز معنے این بیت آنست که عیب من از خرقهٔ می آلود که وجود بر معصیت است اے جوارح وارکان واے زبان نکته دان عیب من بپوش و در افشاے اسرار مکوش که آن محبوب حقیقی بزیارتم آمد وابواب مشاهدات تجلیات بر من مکشوف شد مبادا حرکتے صادر شود که بحفظ مراتب در خور نبود و آن یار پاکدامن دانا و فرهمی بود ما به برار شود قوله

آن شرح نے نهایت کز حسن یار گفتند آن حقائق و معارف که عرفاء به بیان آورده اند حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد از هزاران حرفے به بیان آورده اند که علم انسان در هر قسم که باشد در جنب علم الهی قلیل که و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا قوله

دریاست مجلس شاه دریاب وقت بشناس	هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

دریا باعتبار فیض رسانی شاه کنایت از مرشد تجارت سوداگری قوله

بر تخت جم که تاجش معراج آفتاب است	همت نگر که مورے با این حقارت آمد

جم اینجا سلیمان مراد حقتعالے تخت لفظ مرکب کنایه از حقیقت محمدی تاج بلندی معراج آفتاب بلندی آفتاب و آفتاب اگرچه در فلک چارم است اما تصرفش بر فلک ثامن که کرسی است

مور انسان بموجب خلق الانسان ضعیفا جسارت دلیری معنے آنست اے حقیقت محمدی که مرتبهٔ بلندی او از همه خلق چون مرتبه و بلندی آفتاب است بر همه ستارگان همت انسان ضعیف را نگر که با این حقارت که دارد در پے حصول آن شد و حصول آن نموده قوله

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار	کان جادوے کمانکش بر عزم غارت آمد

چشم شوخ عالم شهادت که دنیا است و تجلی آن محبوب کنایه از عشق ایمان زهد و پارسائی جادوے کمانکش دنیا عزم قصد قوله

آلودهٔ تو حافظ فیضے زشاه دریاب	کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاب حاصل کن عنصر سماحت تجلی محبوب طهارت پاک کردن غزل

دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد	من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

یار سفر کرده محمد صلعم باد کنایه از وارد مرشد قوله

در چین طرهٔ تو دل بے حفاظ من	هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد

چین طرهٔ تو سختیهاے عشق تو مسکن وجود مالوف الفت گرفته شده قوله

امروز قدر پند عزیزان شناختم	یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

روان جان قوله

دل خوش شدم بیاد تو هرگه که در چمن	بند قباے غنچهٔ گل میکشاد باد

چمن مجلس غنچه بستگی اسرار میکشاد بیان میکرد باد مرشد قوله

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم	آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

طرف کلاه کله گوشه اے قدر شاهی سلطنت قوله

از دست رفته بود وجود ضعیف من	صبحم ببوے وصل تو جان باز داد باد

از دست رفته بود نیست شده بود قوله

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد	جانها فداے مردم نیکو نهاد باد

نهاد بکسر بنیاد رسم و بمعنے وضع کرد و تن ۱۲ امنه ابراهیم شاهی غزل

در نهر هوا که چون برق اندر طلب نباشد	گر خرمنے بسوزد چندین عجب نباشد

آن

ہوا محبت یعنی در راہِ عشق چہ حقیقی چہ مجازی ہر دو یک اند در کارسازی اگر عاشق را در عشق چون برق طلب نیست اگر خرمن ہستیش بسوزد و برباد رود عجب نیست قولہ

مرغیکہ باغمِ دل شد الفتیش حاصل	بر شاخسارِ عمرش برگِ طرب نباشد

مرغے یعنی سالکے غمِ دل عشق الفتیش ضمیر بمرغے شاخسار لفظ سارا نبوہے برگ اسباب طرب شادی قولہ

در کارخانۂ عشق از کفر ناگزیر است	آتش کرا بسوزد گر بولہب نباشد

الکفر ضد الایمان و نیز بمعنے فرا پوشیدن و درینجا مقام آخر مراد است بولہب نام کافر یعنے در کارخانۂ عشق از پوشیدنِ عشق و اسرار وے ناگزیر است کہ افشائے اسرار از ادب دور است واز کتمانِ آن درونۂ عاشق مے افروزد و درخت ہستی او را مے سوزد اگر نباشد آتش ظہور کجا کند و کرا سوختۂ نار و سوز کند پس برائے اشتعال بولہبے باید بود و بہ سوختن تحمل باید نمود قولہ

در کیش جانفروشان فضل و شرف نگنجد	اینجا نسب نگنجد و انجا حسب نباشد

کیش مذہب جانفروشان عاشقان فضل و شرف نگنجد فضل و شرف را اعتبارے نیست اینجا اشارت بمقام عشق و آنجا نیز اشارت بمقام عشق نسب نسبت آبا عن جد حسب شرافت کسبی یعنے علم قولہ

در محفلے کہ خورشید اندر شمار ذرہ است	خود را بزرگ دیدن شرطِ ادب نباشد

در محفلے در مقامے مراد عشق خورشید محمد صلعم اندر شمار ذرہ است لا اریدان اکون ملکا نبیا بل اریدان اکون عبدا قولہ

مے خور کہ عمر سرمد گر در جہان توان یافت	جز بادۂ بہشتی ہیچش سبب نباشد

مے خور عشق حاصل نما عمر سرمد بقاء لا فنا بادۂ بہشتی محبت و عشق حقیقی قولہ

حافظ وصالِ جانان باچون تو تنگدستی	روزی بود کہ باآن پیوند شب نباشد

تنگدست مفلس روزے میسر آید کہ باآن روز اتصال شب نباشد یعنی روز حشر۔

غزل

دیر است کہ دلدار پیامے نفرستاد	ننوشت سلامے و کلامے نفرستاد

ویراست مدتیست دلدار محبوب حقیقی پیام و سلام و کلام و پیک آهو روش و کبک خرام وارد از واردات غیبی که ورود آن بر دلهاے عارفان لاریبی میشود وایشان از هر آنی و هر مکانی بعروج مے کشند واز بهر ابتلا و آزمایش بار نزول مے افگند باید دانست که خواجه این غزل هنگام قبض فرموده واحوالِ خویش باین مقام بیان نموده معنے آنست که مدتے شد که قبض بمن مستولی شد و وارد ے از واردات ورود نکرد قوله

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکے نه دوانید و غلامے نه فرستاد

ای صد بار عجز و زاری و شکستگی و نگونساری نمودم آن شاه سواران پیکے ندوانید و غلامے نفرستاد ۔ قوله

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشے کبک خرامے نفرستاد

اے سوے من وحشی صفت و از عقل رمیده الهامے از الهامات غیبی نفرستاد از واردات غیبی بخاطرم رو نداد قوله

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
زان طرهٔ چون سلسله دامی نفرستاد

خواهد شدنم ضمیر مفعول یعنے مرا طرهٔ چون سلسله جذبهٔ محبت قوله

فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست
دانست که مخمورم و جامے نفرستاد

ساقی شکر لب و سرمست اشارت بدلدار مخمورم رنجور عشقم جامے نفرستاد مداوا نکرد قوله

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامے نفرستاد

زدم لاف کرامات و مقامات اظهار عشق و محبت نمودم مقام کنایه از سلام و کلام و پیام و مشاهده قوله

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامے بغلامے نفرستاد

واخواست باز خواست و طلب و تقاضا غزل

در نمازم خم ابروی تو یاد آمد
حالتے رفت که محراب بفریاد آمد

در نماز در حالت پرستش که کنایه از زهد و پارسائی است خم ابرو مشاهدات تجلیات است و نیز خیال جمال باکمال چه ابروے مقوس از کمال جمال است یعنی در حالت زهد و پارسائی مشاهدهٔ تجلیات یا خیال جمال باکمال در مخیلهٔ دل ما در آمد واز آن سوزش عشق دامنگیر شد و حالتے روید اد که نظر از محراب برخاست و التفات بمحراب که لازمهٔ زهد است نماند قوله

بادہ صافی شد و مرغان چمن مست شدند موسم عاشقی و کار بہ بنیاد آمد

بادہ صافی شد کنایہ از حصول محبت خالص از ماسوا مرغان چمن حواس خمس موسم عاشقی و کار بہ بنیاد آمد موسم عاشقی بہارے کامل پیدا کرد و کار عاشقی باستحکام رسید قولہ

بوے بہبود ز اوضاع جہان میشنوم شادی آورد گل و بادِ صبا شاد آمد

اوضاع جمع وضع یعنے بوے بہبود از وضع جہان مے آید چراکہ گل تجلی بشگفت و شادی بہم رسانید و باد صبای فیض بشادی بوزید قولہ

اے عروس ہنر از دہر شکایت منما حجلۂ حسن بیارا کہ داماد آمد

عروس ہنر سالک کہ عروس وار در حجلۂ مسالک ست حجلہ حسن مراد وجود یا دل بیارا اے خس و خاشاک بشریت بروب معنی آنست کہ اے سالک تو از بخت شکایت مکن و ہمگی ہمت خود مصروف طلب او کن و خویش را بتوجہ غیر میالا و ہموارہ قلب خود را بتصفیۂ حجلہ بیارا کہ او خود طالب است در ویش وار و ترا از تو نزدیک است قولہ

دلفریبان نباتی ہمہ زیور بستند دلبر ماست کہ با حسن خداداد آمد

نبات مصری و رستنی دلفریبان نباتی معشوقان مجازی ہمہ زیور بستند محتاج زیور اند حسن خداداد حسن ازلی قولہ

زیر بارند درختان کہ تعلق دارند اے خوشا سرو کہ از بار غم آزاد آمد

بار غم کنایہ از غم خزان قولہ

مطرب از گفتۂ حافظ غزلے نغز بخوان [بگویم] تا بگویند کہ ز عہدِ طربم یاد آمد

از گفتۂ حافظ از اشعار حافظ تا بگوید کہ ز عہد طربم یاد آمد از براے آنکہ خلق را از طرف ما خبر دہد کہ از عہد طرب کہ وقت خوردن مے است و آن کنایہ از عشق است یاد آمد ای بر املا جوش زد و این سخنہا گفتہ شد غزل

دلِ شوق لبت مدام دارد یارب ز لبت چہ کام دارد

مدام ہمیشہ یارب کلمۂ تعجب است قولہ

جان شربت مہر و بادۂ شوق در ساغرِ دل مدام دارد

مهر محبت ساغر دل اضافه بیانیه مدام همیشه قوله

خرم دل آن کسیکه صحبت
با یار علی الدوام دارد

علی الدوام همیشه قوله

شوریدهٔ زلف یار دائم
در دام بلا مقام دارد

شوریده پریشان یعنی عاشق دام بلا اضافه بیانیه قوله

تا صید کند دلے بشوخی
بر گل ز بنفشه دام دارد

تا صید کند از برائے آنکه صید کند بر گل ز بنفشه دام دارد بر گل ذات زبنفشه صفات دامے گستردہ قوله

آخر رسدم که باز پرسم
کان دلبر ما چه نام دارد

رسدم مے باید مرا باز پرسم جستجو نمایم قوله

با یار کجا نشیند آن کو
اندیشهٔ خاص و عام دارد

کے با یار واصل گردد که باندیشهٔ خاص و عام یعنے در خیال ما و تو گرفتار است قوله

حافظ چو دمے خوش نشست مجلس
اسباب طرب مدام دارد

اے حافظ چون مجلس عاشقان بهم رسیده پس مے بنوش بے مے مجلس لا ینفع غزل

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

طلب جستجو دست داشتن باز ماندن کام مقصود و معنے مصرع آینده اینست در این جست و جو دو چیز است یا بمقصود رسم یا بمیرم تا ازین شدائد رهائی یابم در لطفا افسوس قوله

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامے جان از بدن برآید

از لب کام گرفتن بوسه ادقرب جان از بدن برآید بمیرم قوله

از حسرت دهانت جانم به تنگ آمد
خود کام تنگدستان کے زان دهن برآید

دهان مراد وحدت جانم به تنگ آمد هیچ نوع مفهوم نمیشود تنگدستان مفلسان کے زان دهن برآید که این مقام عارفان کامل است قوله

برخیز تا چمن را از قامت و قیامت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

چمن کنایه از دل قامت کنایت از وجود چیست قامت فی المثل یعنے وجود نه مے کند

لم این بیت در نسخ موجوده نیست ۱۲

ودیانت

اشیا بران قامت معود + قیامت صفت قامت است + هم سرو در بر آید هم نارون بر آید سرو و نارون زیبایش چمن است یعنی چمن دل ما زیب گیرد قوله

بنماے رخ که خلقے واله شوند و حیران ‖ بکشاے لب که فریاد از مرد و زن بر آید

رخ وجه الله اے جمال خود بکشاے لب بسخن در آ که فریاد از مرد و زن بر آید خروشان مشتاق تو گردد قوله

بر بوے آنکه در باغ یابد گلے چو رویت ‖ آید نسیم و هر دم گرد چمن بر آید

بر بوے آنکه بتوقع آنکه باغ دل و دنیا گل تجلی محبوب روے ذات آید نسیم و هر دم گرد چمن بر آید نسیم انفاس هر دم که بر گرد چمن دل سیر آن مے نماید قوله

هر یک شکن ز زلفش پنجاه شست دارد ‖ چون این دل شکسته با آن شکن بر آید

شکن پیچ و اینجا روز و شب مراد کنایه تغیر و تبدل نزد زلف مراد دنیا باعتبار ظلمت و سواد شست بمعنے دام اینجا کنایه از حوادث و آفات عالم نزد معنے آنست که هر روز و شبے هر تغیرے و تبدلے پنجاه حادثه دارد که هر یکے سد راه گمار و یعنے دنیا که کثیر الحوادثات و الآفاقست سالک غریب تنها پنجاه حادثه و آفات را دران بچه وجه نجاتست اے هر روز و هر شبے چون بر سالک پنجاه حادثه و آفات در آید این سالک تنها چه طور با آن آفات بر آید و اگر زلف کنایه از جذبهٔ عشق یعنی هر پیچ و تاب جذبهٔ عشق که بسالک رو نماید پنجاه دام دارد این دل رمیده چه طور از ان سر بر آرد و از ان بر آمده راه مقصد گیرد غزل

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد ‖ دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

جرعه کش محتاج و ملتجی قوله

ذروهٔ کاخ رفعتت است ز فرّ ارتفاع ‖ راهروان وهم را راه هزار ساله باد

ذروه بلندی کاخ کشک فر زیبائی و شکوه راهروان وهم اضافهٔ بیانیه قوله

چون بنواے قامتت نه شود ترانه ساز ‖ حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

نوا آواز مراد سرود ترانه ساز سرود گوینده سماع شنیدن قوله

نه طبق سپهر آن قرصهٔ سیم و زر که هست ‖ از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد

فرزن

بهواے

قرصه نسیم وزر ماه و مهر لب کناره سهلترین کمترین قوله

زلف سیاه پرچمیت چشم و چراغ عالمست　　جان ز نسیم دولت در شکن کلاله باد

پرچم موی بن ماده گاو کوهی شکن پیچ کلاله قسم زلف قوله

حافظ تو درین غزل صحبت بندگی نوشت　　لطف عبید پرورت شاهد این قباله باد

عبید پرور بنده پرور قباله خط غزل

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند　　چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

چنان اشارت بایام وصل چنین اشارت بایام هجر قوله

غنیمتے شمر اے شمع وصل پروانه　　که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

شمع اصحاب دول پروانه خدم وحشم این معامله کارفرمائی یعنے اے اهل دولت رجوع دولت غنیمت شمرده بشکر آن درآئید و حقوق حشم و متعلقان رعایت نمائید و از آزار زیردستان باز آئید وازین دولت وحشمت مغرور نباید شدن که اسرع الزوال ومثمر گوناگون وبال که کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته و نیز شمع مرشد و سالک پروانه مسترشدان و حواس خمس اعضا یعنی اے سالک فرصت را غنیمت شمار تا آنکه اختیار در دست است کارے کن که شایسته درگاه باشد که شکر و سلامتی اعضا و حواس بر همگنان لازم و نیز اے مرشد هنگام ارشاد خود را غنیمت شمار و در تربیت مسترشدان بکوش که اهمال موجب اخلال و سرمایهٔ حیرت و وبال قوله

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم　　رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

خاکسار خوار بقدر رقیب کنایه نفس و شیطان و جوارح محترم عزیز قوله

سروش عالم غیبم بشارتے خوش داد　　که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

سروش فرشته دژم غمگین و نخوت و تباه قوله

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را　　کسے مقیم حریم حرم نخواهد ماند

پرده دار شیطان که حاجب در خلوتسراے وحدت است حریم حرم مقام وصل قوله

چه جاے شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است　　که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

نقش نیک و بد اضافه بیانیه همین نیک و بد که بر صفحهٔ هستی رقم نخواهد ماند چون زندگی

جاوید نیست و آخر الامر فنا است جاے شکایت نیست قوله

سرود مجلسِ جمشید گفته اند این بود ‖ که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

جمشید نام بادشاہ ایران. جم زمانہ جمشید مژده خوشخبری مخزن جاے خزینہ قوله

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر ‖ که جز نکوئی اهلِ کرم نخواهد ماند

رواق بکسر پیشگاه خانه زبرجد زمرد رواق زبرجد آسمان که جز نکوئی اہل کرم نخواهد ماند که ذکر خیر کریمان تا قیامت است قوله

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ ‖ که نقش مهر و نشانِ ستم نخواهد ماند

اشاره به لا تقنطوا من رحمة الله جور و ستم گردش فلکی که از محبوب دور افگنده غزل

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد ‖ صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

چشم امید قوله

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغانِ من ‖ آن شوخ دیده که سر از خواب برنکرد

آن شوخ دیده کنایه از محبوب سر از خواب برنکرد سر از خواب برنداشت قوله

سیلِ سرشکِ ما ز دلش کین بدر نبرد ‖ در سنگِ خارا قطرهٔ باران اثر نکرد

سیل سرشک کنایه از گریه و زاری سنگ خارا اشارت بدل محبوب باران کنایه از گریه کلک نے که ازان قلم سازند غزل

راهے بزن که آهے بر ساز او توان زد ‖ شعرے بخوان که با او رطل گران توان زد

راه سرود مراد سخنان عشق راهے بزن سخنانِ عشق گو رطل جام نیم من قوله

بر آستان جانان گر سر توان نهادن ‖ گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

گر سر توان نهادن اگر سر نهادن میسر شود گلبانگ آواز شادی و خوشی قوله

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما ‖ بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

خمیده کج سهلت نماید قدرے و قربے ندارد قوله

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی ‖ جام مے مغانه هم با مغان توان زد

سخنان عاشقانه و اسرار حقائق با عاشقان بیان توان کرد کلموا الناس علی قدر عقولهم

۵ ازین بیت [illegible] ۱۲

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن | باید که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد

از شرم یعنے از شرم بحیائی در حجابم محجوبم و دم از وصل نتوانم زد ساقی تلطفی کن بجامِ عشق اعانتے نمایا بجایۂ عشق بوسهٔ چند بر آن دہان توان زد بوصل توانم رسید چه بوسه وصل معلوم ۔ قوله

بر جویبار چشمم گر سایه افگند دوست | بر خاک رہگذارش آب روان توان زد

جویبار چشم یعنے که از گریه بمنزلۂ جویبار است بر خاک رہگذارش آب روان توان زد برای آنکه تا گرد راه بدامن او نرسد فالی نزن بگو انشاء الله بمراد خواہم چرا که حال نکو در قفای فال نکو است برگ ساختگی قوله

درویش را نباشد منزل سرای سلطان | مائیم و کہنه دلقے کاتش دران توان زد

کاتش دران توان زد لائق سوختن باشد قوله

اہلِ نظر دو عالم در یک نظر بباز ند | عشقست و داو اول بر نقدِ جان توان زد

اہلِ نظر عشاق داو نوبت باختن قمار وغیره معنے بیت آنست عشاق دین و دنیا را در یک نظر بباز ند از آنکه ایشان را مقام عشق است که از جمیع مقامات بالا است و در عشقبازی داو اول بر نقد جان توان زد چه دین و دنیا قوله

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است | ساقی بیا که جامے در این دہان توان زد

شباب بفتح پرده سرود و جوانی رندی نزد اہل تصوف قطع نظر از انواع اعمال در طاعت و از رسوم خلایق و عالم بیباکی ؎ رندی اینجا عالم بیباکی است ٭ در طریقت چستی و چالاکی است ٭ وانکه رندی ساز داو را ارجمند ٭ رسم و عادات فساز د پای بند ٭ رند عالم سوز کے باشد بذات ٭ پای بند رشتهٔ صوم و صلوٰة ٭ گاه جانش سوی کعبه کرده سیر ٭ گاه عازم گشته بر قصد دیر ٭ کعبه و میخانه او را بیشکے ٭ در رهِ رندی ہمیگردد یکے ٭ آنکه در کعبه منا جاتش بود ٭ بیش از آن اندر خراباتش بود ٭ ظاہر و باطن خلا و در ملا ٭ رند باشد غرقهٔ نورِ خدا ٭ جانش از رندی بواحد شاہد است لعنت و رحمت بنز دش واحد است ٭ نه ز رحمت خاطر او را سرور ٭ نه ز لعنت در کمال او قصور ٭ پیش او یکسان بود حلوا و زہر ٭ خواه لطف از دوست بیند خواه قہر ٭ ہر چه محبوبش بدست خود دہد ٭ گیرد و بر ہر دو چشمِ خود نہد ٭ قوله

اگر دولتِ وصالش خواهد درِ گشودن	سرها برین تخیل بر آستان توان زد

اگر دولتِ وصال او روزے روے دهد تخیل خیال البستن قوله

شد رهزن سلامت زلفِ تو وین عجب نیست	گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

سلامت عافیت زلف جذبهٔ عشق صد کاروان توان زد یعنی یک عافیت چه صد کاروان توان زد قوله

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ	باشد که گوی عیشے با مخلصان توان زد

بحق سوگند زرق و شید مکر و فریب یار وے ریا باشد که گوے عیشے با مخلصان توان زد یعنی در زمرهٔ مخلصان درآئی غزل

روز وصلِ دوستداران یاد باد	یاد باد آن روزگاران یاد باد

درین غزل خطاب بمحمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم و نیز بدوستان قوله

کامم از تلخی غم چون زهر گشت	بانگ نوش باده خواران یاد باد

نوش شیرین و نوشیدن ازان ع سر زلف و رخ گلفام او + سر زلف عشق رخ گلفام یعنے ازان عشق و محبت و مشاهده که در ازل داشتم از گلعذاران یاد باد گلعذاران مراد معشوق و نیز عاشقان که از شادی وصل رخِ شان چون گل افروخته و در بعضے نسخه ای گلعذاران دیده شده رود جوے زنده رود نام جوئیست در سپاهان و بر کنارا و باغیست باغ کاران نام قوله

گرچه یاران فارغند از یادِ من	از من ایشانرا هزاران یاد باد

فارغ خالی و پرداخته نیکے بسیار قوله

من که تدبیر غمم بیچاره ام	چارهٔ آن غمگساران یاد باد

غمگسار لفظ گسار بضم خورنده و غمگساران عاشقان قوله

راز حافظ بعد ازین ناگفته به	اے دریغ اے رازداران یاد باد

اے رازداران خطاب بهم طریقان و هم صحبتان غزل

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید	وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

بهار هنگام مشاهدات سبزه دمید چمن هر سبز شد وظیفه مراد انفاس مصرف جاے خرچ

له این هر دو بیت در نسخ موجوده نیست ۱۲ منه ـ والله اعلم این لفظ در کدام نسخ بوده باشد ۱۲

نبید شراب نبیذ در اصل بذال است تبدیل آن بدال نموده و فرق درمیان دال و ذال آنست که اگر پیش از و حرف صحیح ساکن بود مهمله خوانند چون بند و پند و خواهند وغیره و اگر حرف صحیح متحرک یا حرف علت ساکن یا متحرک بود معجمه خوانند مثال صحیح متحرک چون گنبذ و گذشت و گذر دو گاف گذشت و گذر حرف صحیح متحرک است که پیش از ذال واقعست مثال حرف علت ساکن چون اُستاد و اُستاذ و نبید و نبیذ و مثال حرف علت متحرک چون بر دو زید و بعضے گفته ؎ در کلام فارسی فرقی میان دال و ذال ٭ بشنو داسپ فصاحت را برین منوال ران ٭ هر کجا ماقبل او ساکن بحرف علتی است ٭ همچو باد و بود و بید و دید آنرا دال خوان لیکن صحیح آنست که هر دو باید خواند اُستاد و اُستاذ قوله

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست ｜ فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید

صفیر آواز مرغ کنایه از بلبل بط شراب صراحی شراب بصورت بط نقاب گل که درید درین عبارت تعقید ست که نقاب گل درید ایام بهار رسید و گل شگفته گردید قوله ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز مشاهد محبوب حقیقی حاصل نما که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید این محبوبان مجازی مانند خط بر رگ آن ذات از ینجاست که المجاز قنطرة الحقیقه عارض بستان که بمنزله البستان ست این تعینات را بمنزله خط بر رخساره ذات بر آورده جمالی دیگر نموده قوله

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب ｜ براحتی نرسد آنکه زحمتی نکشید

فان مع العسر یسرا قوله

خدای را مددی ای دلیل راه حرم ｜ که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

خدای را بواسطهٔ خدا دلیل رهبر راه حرم راه عشق کرانه کناره یعنی انتها قوله

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت ｜ که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید

مرقع گدڑی و مراد از مرقع رنگین اعمال ریائی و وجود موهوم پیر باده فروشش ضمیر شین بر مرقع و پیر باده فروش مرشد قوله

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم ｜ گم شد آن که درین ره برهبری نرسید

من لا شیخ له فشیخه ابلیس دلیل راهبر قوله

عجائب ره عشق ای رفیق بسیار ست ｜ ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

آهوی این دشت عاشق که آهوی عشق ست قوله

ز میوه هاے بهشتی چه ذوق دریابد | کسیکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

میوه هاے بهشتی عارفان محبوبان چه ذوق دریابد اسرار و کمالات ایشان چه دریابد کسیکه سیب زنخدان شاهدے نگزید کسے که معشوقے بدست نیاورده و عشقے حاصل نکرد قوله

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد | که با کسے دگرم نیست برگ گفت و شنید

چنان بنوعے کرشمهٔ ساقی مشاهدهٔ محبوب برگ طاقت قوله ز روزگار شکایت چرا کند درویش مراد از درویش درین بیت خطاب از دل بوجود جفا کنایه از استغنا و عدم التفات ز روزگار که دید از روزگار هیچکس نمی بیند باید که ما شکایت کنم نه تو قوله گلی نچید ز بستان آرزو دل من حصول تمنا نمود مگر نسیم مروت درین چمن نوزید معدوم شد وفا و مروت تا فت قوله

شراب نوش کن و جام زر بصوفی ده | که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

جام زر صفائی دل یا خیال عشق یا قطره که جام تجلی نهد صوفی کنایه از خود پادشه حق تعالی جرم صوفیان بخشید لا یواخذ العشاق بما یقولون و یفعلون قوله

بهار میگذرد مهر گسترا دریاب | که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

بهار ایام جوانی داد گسترا خطاب بمرشد دریاب توجه بحال ما کن رفت موسم موسم کنایه از جوانی و رفت باعتبار قریب الوقوع هنوز مے نچشید حصول عشق نمود غزل

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد

طلعت دیدار و روے قوله

گوشهٔ ابروی تست منظر چشم | خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

گوشهٔ ابرو یعنی خیال ابروے تو که مشاهدات تجلیات است ازین گوشه اشارت بگوشهٔ ابرو قوله

دیده ام آن چشم سیه دل که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

آن چشم اشارت بذات و سیه باعتبار استغنا و عدم التفات جانب هیچ آشنا نگاه ندارد بهیچ آشنا مدارا نمے کند قوله

جانب دلها نگاهدار که سلطان | ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

یعنے دلهاے عاشقان بدست آر که سلطان باوجود کوس سلطنت می نوازد اما چون سپاه ندارد ملک گیری چه کند و این نظر بشوکت و حشمت ظاهری نموده میگوید یعنی چنانچه غرور و شان و شوکت سلطان

در کثرت سپاه است همچنین شان محبوبان در کثرت عاشقان است و یا برای ترغیب تبفقد احوال
وگرنه وے ازینها منزه است قوله

اے شہ خوبان بعاشقان نظرے کن — هیچ شہے چون شما این سپاه ندارد

هیچ شہے چون شما این سپاه ندارد یعنی چون شما بادشاہے که ما داریم هیچ سپاه را میسر نیست
است که ما چنین پریشان باشیم و تو متوجه بجانب ما نباشی قوله

رطل گرانم ده اے مرید خرابات — شادی شیخے که خانقاه ندارد

رطل گرانم یعنی جام مالا مال عشق بمن عطا نما ای مرید خرابات اشاره به پیر چه شیخ عاشق است
و مرید خرابات جز عاشق نتواند شد شادی شیخے بشادی شیخے همچو ما یا آنکه شادی باد هر شیخے را که
خانقاه ندارد و اظهار لاف و کرامات نکند قوله

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک — طاقت فریاد و داد خواه ندارد

خون خور یعنی رنج درکش و این خطاب است از جانب شده یا از خود بخود خامش نشین دم مزن و چون و چرا
مزن خاطر نازک خاطر محبوب که نازک است طاقت ای طاقت شنیدن داد خواه عاشق قوله ـ
نے من تنها کشم تطاول زلفت ❊ تطاول دست درازی تطاول زلفش تصدیعات
و بلیات عشق او کیست بدل داغ آن سیاه ندارد ❊ داغ اشاره بسوختگی آن سیاه
اشارت بزلف موافق مضمون کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست ❊

قوله

تا چکند با رخ تو دود دل من — آئینه دانی که تاب آه ندارد

تا چکند الحال باید دید که چه کند آئینه اشاره برخ آه اشارت بدود دل قوله

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشگفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد

نرگس عاشق که پیش تو بشگفت اظهار خود نمود پس مواخذه منما و عیب مکن چه چشم دریده بیحیا
کنایه از عاشق ادب نگاه ندارد چه ادب از تقاضاے حیاست و او از حیا بیگانه قوله

حافظ اگر سجده نکرد مکن عیب — کافر عشق اے صنم گناه ندارد

گر سجده نکرد اگر عجز که لازمه عشق است نکرد این تدارک آن بهتر است که تا چه کند کافر عشق

عاشق که در عشق محو شده غزل

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد | زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

زدم اینفال این سخن که مضمون مصرع اول بود بجای تفاول گرفتم گذشت اختر ستاره نحس که ثمره اش جدائی بود درفت کار آخر شد هجر بپایان رسید قوله

آن همه ناز و تنعم که خزان مے فرمود | عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

ناز و تنعم غرور و غلبه خزان ایام هجر قدم بفتح معروف و بضم باز آمدن از سفر۔ قوله۔ اگر آن بستگی کار من از زلف تو بود اگرچه بسبب عشق تو گرفتار شدائد و بلیات شده بودم حل این عقده هم از روی نگار آخر شد آخرالامر از مشاهده روی تو رفع آن غم شد قوله

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل | نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

خار غم اندوه در سایه گل بقوت عشق دولت تیزی میزد و اظهار تکبر و فخر خود میکرد گل چو برباد شد گل عشق چون شگفته گردید بکمال رسید بخت دل افروز دل افروز صفت بخت ساقی بخت دل افروز اضافه بیانیه همان بخت بیمار بکسر غمخوارگی کله گوشه غرور قدر نخوت خود بینی دی ماه خزان کنایه از ایام هجران قوله

صبح امید که بد معتکف پرده غیب | گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شب تار ایام هجران قوله

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل | همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

گیسو طلب و راه معشوق میکده مقام مرشد باده و چنگ نی حجاب بی محابا۔ که مرا توبه و شیخی و قرار آخر شد توبه و شیخی و قرار که لازمه خود نیست قوله

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز | قصه غصه که در دولت یار آخر شد

از بدعهدی زمانه هنوز باورم نمی آید که ایام هجران آخر شد مبادا که باز بهجران مبتلا سازد قوله

ساقیا عمر دراز و قدحت پر مے باد | که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد

خمار اندوه و غم عشق قوله

در شمار ارچه نیاورد کسے حافظ را | شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد نظر به بی سر و سامانی قصه بیحد و شمار اعراض و انکار و بیسر و سامانی و پریشانی غزل

له قدم بضم قاف و دال بمعنی باز آمدن از سفر ۱۲ له این ابیات در نسخ موجوده یافته نشد ۱۲ له این بیت در نسخ موجوده نیست ۱۲

قصه لله

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد　　از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

میخانه عالم عشق معنے آنست که آن زاهد ظاهر پرست از ظاهر پرستی باز آمد و در راه عشق در آمده و عهدے که باصحاب ظواهر بسته بود شکست و به پیمانه شراب که عبارت از عشق است مشغول گردید قوله

شاهد و شمع و شراب آمده بود دوش بخواب　　باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه میگذشت راهزن دین و دل　　در پے آن آشنا از همه بیگانه شد

مغبچه تجلی غیر از تجلی ذات و نیز مرشد یعنی تجلی از تجلیات و مشاهده از مشاهدات گرد اگرد زاهد میگشت و در نمودار بخشش مے نشست چون زاهد او را آشنائے خود یافت دلش بدو لبش تافت و از همه بیگانه شد وبد و یگانه قوله

آتش رخسار گل خرمن بلبل سوخت　　چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

آتش رخسار گل روشنی تجلی آن محبوب خرمن بلبل وجود عاشق چهرهٔ خندان شمع روشنی تجلی آن محبوب آفت پروانه هلاکی عاشق معنے آنست که بلبل و پروانه میخواست که بخیال کارے دگر باشد و ترک محبت گوید و از محبوب صبر کند هیچ وجه میسر نشد سه دل که عاشق صابر بود دگر شکست یعنی مدتے پای صبر و قناعت در دامن تسلیم بتکلف گرد آورد و از همه خلق روی برتافت و بگوشهٔ نامرادی بنشست آخر الامر بمجرد دیدن روے معشوق آن همه زهد و عزلت برباد شد۔ قوله

گریهٔ شام و سحر شکر که ضائع نرفت　　قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

ضائع نرفت اے مؤثر شد قطرهٔ باران اشارت بگریه گوهر یکدانه شد دُر بے بها اے موجب عز و شرف قوله

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری　　حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

نرگس چشم مراد مشاهد ساقی محبوب و مرشد یعنی مشاهدهٔ محبوب آیهٔ افسونگری خواند و مارا از مجلس طریقه باز رهاند و بمرتبه رساند که حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد یعنی کار ما از اوراد خواندنی گذشت و بمرتبهٔ بالا که عشق است و مشاهدهٔ محبوب شکن گردید قوله

صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست　　دوش بیک جرعهٔ می عاقل فرزانه شد

می عشق عاقل و فرزانه شد کمال عقل آنست که از فانی بر باقی گراید و از ادنے با اعلے۔ غزل

زہے خجستہ زمانے کہ یار باز آید ۔۔۔ بکام غمزدگان غمگسار باز آید

زہے بمعنے تحسین و آفرین زمان ساعت و وقت غمزدگان عاشقان غمگسار معشوق خیال خیرے کہ در خواب نمودہ شود و یا در دل آید شاد خیال اضافہ بیانیہ ابلق چشم اضافہ بیانیہ و معنی این مصرع آنکہ چشم در راہ خیال محبوب وقف کردہ ام شہسوار محبوب در انتظار خدنگش ہمیرود دل من خدنگ جنسے از تیر چوبین مراد تجلی قہاری کہ موجب فنای عاشق ست مقیم مدام اگر نہ در خم چوگان رود سر من یعنے اگر این سر در عشق او فدا نگردد با سر زلفین او قرارے کرد در جذبہ محبت و عشق او گرفتار شد قرار باز آید آرام شود سر شک من نہ زند موج بر کنار چو بحر چندین گریہ و زاری و نماید اگر میان و ہم در کنار باز آید با محبوب خود ہم آغوش شوم بلبلان عاشقان خار مراد رقیب و نفس و شیطان و شدائد و بلیات ببوے آن بدان واسطہ و بآن اُمید نو بہار باز آید مشاہدات و نماید نقشبند قضا حق تعالے کہ ہمچو سرو بدستم نگار باز آید کہ نگار کہ مانند سرو است بدستم باز آید غزل

ز دل بر آمدم و کار بر نمے آید ۔۔۔ ز خود بدر شدم و یار در نمے آید

ز دل بر آمدم از دل بر آمدم یعنی ترک دل نمودم ای اضطراب بکمال رسید ز خود بدر شدم از خود گذشتم قولہ

درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز ۔۔۔ بلاے زلف درازت بسر نمے آید

درین خیال اشارہ بحصول وصال بسر شد آخر شد بلای زلف درازت تصدیعات و بلیات عشق و نیز راہ عشق بسر نمے آید منقطع نمیشود قولہ

ہمیشہ تیر سحر گاہ من خطا نشدی ۔۔۔ کنون چہ شد کہ یکے کارگر نمے آید

تیر سحرگاہ آہ سحری و دعای سحری خطا نشدی رد نمے شد کنون چہ شد الحال چہ حال است کہ یکے کارگر نمے آید یکے بدرجۂ اجابت نمیرسد قولہ

نظر بروے دل آراے یار ما ورنہ ۔۔۔ بہیچ وجہ دگر کار بر نمے آید

یعنی ما عاشقانیم بہیچ وجہ من الوجوہ کار دگر کہ زہد و پارسائی و طاعت و عبادت از ما بر نمے آید الا نظر بروے محبوب کہ کار عاشق ہمین استغراق بجمال محبوب است قولہ

چنان بحسرت خاک در تو میرم ۔۔۔ کہ آب زندگیم در نظر نمے آید

آب زندگی اضافه بیانیه وحصول مقصود قوله

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ   که کار عشق زما اینقدر نمی آید

فدای تصدق این قدر اشاره بفدای جان و مال که اول قدم است در عشق قوله

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم   درخت کام و مرادم ببر نمی آید

ای تا عشق ترا بحد کمال نمیرسانم بمقصد خود نمی رسم قوله

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید   وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

مقیم زلف تو شد گرفتار جذبهٔ عشق ویا گرفتار علائق دنیوی شد سواد شهر عظیم مراد مکان وزان غریب بلاکش اشاره بدل

قوله زشصت صدق گشادم هزار تیر دعا   وزان میانه یکی کارگر نمی آید

زشصت صدق از روی صدق گشادم ذرّان کردم وزانمیانه اشاره بهزار دعا کارگر نمی آید بمعرض قبول نمی آید قوله

زبسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس   کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

رمیده متنفر شده حلقه زلف لذات دنیوی وجذبهٔ عشق غزل

سحر بلبل حکایت با صبا کرد   که عشق روی گل با ما چها کرد

بلبل سالک صبا مرشد گل محبوب حقیقی معنے آنست که در هنگام سحر سالکے بمرشد کامل از روی استمالت شکایت درد دلارام خود گفت که عشق روی آن محبوب با ما چه کرد و چه شعبده پیش آورد بیان آن میکند قوله

ازان رنگین رخم خون در دل انداخت   وزان گلشن بخارم مبتلا کرد

اول بمشاهدهٔ رخ رنگین خود خون در دل ما انداخت یعنی گرفتار عشق خود ساخت که عاشق را دل همراه خون باشد وازان گلشن قرب که مطالب فراوان وحظوظ بیکران دارد بخار هجران وحوادث ورا ابتلا در آورد وچون از توجه مرشدان رنج ومحنت یکسو شد ومطلوب رسید میگوید قوله

غلام همت آن نازنینم   که کار خیر بے روی و ریا کرد

همت توجه نازنین کنایه از مرشد کار خیر بے روی و ریا کرد عند الله ما را بمطلوب رسانید قوله

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی   که درد شب نشینان را دوا کرد

خوشش ضمیر شین بنسیم صبحگاهی از قبیل اضمار قبل الذکر صبحگاهی مرشد درد هجر شب نشینان کنایه از خود دوا وصل قوله

گر از سلطان طمع کردم خطا بود	ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

یعنی اگر طلب توجه از مرشد نمودم خطا کردم چه فیاض حقیقی اوست و این دست محلی است که طالب مطلوب رسد و خود را غرق دریای فضل او بیند از اینجاست که گوهر جو دست او بدریا چه حاجت است جفا کرد چه در خوبان وفا نیست و نیز او حاکم مطلق است یفعل الله ما یشاء عاشق را با خواست چه کار قوله

من از بیگانگان هرگز نه نالم	که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

آن آشنا کرد یعنی حقتعالی که همه بامر اوست قوله

بهر سو بلبلی عاشق در افغان	تنعم در میان باد صبا کرد

بلبل عاشق متشرع و زاهد متورع در راه طلب محبوب بشعور و غوغا صرف و تنعم از وصال محبوب و در یافت مطلوب عاشق لایزالی و رند لاابالی باد صبا عاشق که صبا کردار سیار گلشن عشق است قوله

نقاب گل کشید از دست سنبل	گره بند قبا چون غنچه وا کرد

گل محبوب زلف سنبل تجلیات انوار معنی آنست که پس از مجاهدات چون بعنایت ازلی دلم شگفته شد و حجاب خودی و پنداری که در روی محبوب نقابی بود مرفوع گشت و نهفته شد مشاهدات تجلیات محبوب باز حاجب گشت و حجابی دیگر در پیش نشست و میتواند که سنبل زلف جذبهٔ عشق بود یا علائق دنیا یعنی چون سالک درین نشاء رسید دلش بر مثال غنچه بود شگفته گردید گلهای مرادش شگفت و حجاب غنچگی روی خود نهفت جذبهٔ عشق یا عوائق دنیا در پیش آمد که دلش باز بعد حجاز ان در پیش آمد و باز حاجب و مانعش نگشت و گرد و غبار از پیش نشست یعنی با یشان بهر مرتبه که میرساند رساند غزل

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند	پریرویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

سمن بضم نام گلی سپید سمن بویان کنایه از محبوبان غبار گرد بر آمده و نیز کدورت طبع غبار غم اضافه بیانیه بنشانند ای رفع گردانند اشاره بغبار غم بستانند اشاره بقرار قوله

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند	ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

فتراک شکاربند فتراک جفا اضافه بیانیه یعنی وقتیکه بر اسپ محبوبیت فتراک جفا بر می بندند دلها را بسته غم و اندوه میگردانند و از زلف عنبرین خود وقتی که بر میگشایند جانها را از رشتهٔ غم و اندوه رهائی میدهند و شادان و خورم میسازند قوله بعمری

یکنفس با ما چو بنشینند بنشانند ٭ بعمری

بعد مدتی مدید بنشینند تو قفی بفرمایند نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند یعنی چون برخیزند نهال شوق خودرا درخاطر عشاقان بنشانند و واله خود سازند قوله ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند ٭ وقتیکه آن سمن بویان بسبب استغنا عدم التفات میخندند و تمسخر میکنند از غایت غم و اندوه از چشمان من اشکهای سرخ میبارند ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند و حالانکه از روی من شقتی که میبینند عشق و محبت مارا در مییابند و آثار اخلاص معاینه نمایند قوله

سر شک گوشه گیران را چو در یابند در یابند	رخ از مهر سحر خیزان نگردانند گر دانند

گوشه گیران عاشقان که از ماسوا گوشه گرفته اند چو دریابند دُر یابند چون غور کنند و معلوم نمایند بمنزله دُر یابند و موجب عز و فخر خود شمرند سحر خیزان عاشقان نگردانند گر دانند اگر محبت عاشقان بدانند رخ ازیشان نگردانند فکر آنانکه در تدبیر درمانند دُر مانند یعنی کسانیکه دوای درد عاشق سهل شمرند از فکر آنان که در تدبیر درمان اند یعنی عاشقان عاجز گردند قوله

چو منصور از مراد آنانکه بر دارند بر دارند	چو مجنونان هر آن قومی که حیرانند حیرانند

منصور نام ولی مشهور بر دارند بالای دار هستند بر دارند مقصود خود بر دارند و هر آن قومی که حیران جمال محبوب مجازی اند در بادیهٔ سرگردانی حیران اند یعنی بعشق حقیقی نمی آیند

قوله

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند باز آرند	بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند

مشتاقان عاشقان نیاز ارند عاجزی کنند باز ارند اشاره بسمن بویان میرانند میکشند قوله

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد	وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

جام جم جامی که جمشید ساخته بود و احکام جهان درو مشاهده میشد مراد لطیفهٔ الٰهی که در دل سالک وارد شود و عشق ازو پیدا میشود و نیز از جام جم مرشد باشد یعنی دل از سالها از ما طالب جام جم بود تا بکشف تعینات رسد و عاقبت الامر چون بدولت عشق یا مرشد صفائی دل میسر شد و بسبب آن تجلی محبوب حقیقی در خود دریافت گفت انچه خود داشت انچه در ذات خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد حصول آن از جام جم میطلبید قوله

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است	طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

یعنی محبوب حقیقی که از غایة عظمت در کون و مکان نگنجد و میزان هر دو جهانش نسنجد از ظاهر پریشان که گم شدگان لب دریاے عمان اند بلکه تا گردن غریق کما اخبرنا اصدق الصادقین نحن اقرب الیه من حبل الورید و از کمال غفلت یافت خود گم کرده و پے بدان نیاورده و چون خودرا یافت خودرا نیافته دیگرے بوسیلهٔ او چه خواهد قوله

آن همه شعبده ها عقل که میکرد آنجا	سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

شعبده بازی آن همه شعبده زهد و ورع و قیل و قال که میکرد یعنی قبل ازین مینمود آنجا اشاره بعشق ید بیضا معجزهٔ موسے ؑ و آن در کف دست مبارک بوده هنگامے که او را مینمود هر که میدید بهر حالة که بودی طریقه میکشی چون دست اگر دآوردی بعده بنیده بحال خود آمدی سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد ولے لاینفع قل جاء الحق و زهق الباطل آنکه فکرش گره از کار جهانے بکشاد یعنی پیر مغان ورق خاطر یعنی خاطر خود را یاورق خاطر مرا ازین نکته اشاره بعشق و توحید قوله

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش	کو بتائید نظر حل معما میکرد

بتائید مدد کردن معما مشاکیل قوله

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست	و اندران جام دو صد گونه تماشا میکرد

قدح باده مراد عشق - و اندران جام اشاره بدل یا بمقام عشق دو صد گونه تماشا مشاهدات تجلیات قوله

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم	گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

این جام جهان بین دل و نیز عشق حکیم خدا ان الله عزیز حکیم آن روز که این گنبد مینا میکرد یعنی روز ازل - قوله

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند	جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

اشاره بمنصور جرم گناه اسرار هویدا میکرد موافق آنکه هر کس که سر فاش کند این سزاے اوست قوله

بیدلی در همه احوال خدا با او بود	او نمیدیدش و از دور خدا را میکرد

بیدلی عاشقی بد و بطرف منصور او ضمیر بمنصور نمیدیدش التفات بقول او نه نمود - و از دور مدارا میکرد خود بخود میخواند که بیا قوله

ه این بیت در نسخ موجوده نیست

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد	فیضِ روح القدس ار باز مدد فرماید

فیضِ روح القدس لطف الٰهی و فضلِ نامتناهی آنچه مسیحا میکرد ابرئ الاکمه والابرص واحی الموتی ارسطو در اثولوجیا گفته که خلوت گزیدم و ریاضت نمودم و خلع بدن نموده از ملابس طبیعت مجرد شدم و در خود حسنے غریب و نورے عجیب میدیدم و خود را جزوے از اجزاء عالم روحانی می یافتم و صاحب تاثیر بودم پس ترقی کردم بحضرت ربوبیت و نورے مشاهده کردم که نه بزبان وصف آن توان کرد و نه بگوش نعت آن توان شنید ناگاه فکر بین میانِ من و آن نور حجاب شد متعجب ماندم که چگونه از آن عالم تنزل کردم و تعجب این نقل شهود با فلاطون ست و تو هم نکنی که این مرتبه علیه صفت قومی نه که در ازمنه ماضی بوده بنا بران گوید فیض روح القدس قوله

گفت حافظ گله از دلِ شیدا میکرد	گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست

یعنی مر آنمحبوب را گفتم که این زلف سلاسل عشق را از بهر چه رها کرده گفت برای آنکه حافظ گله از دلِ شیدا میکرد مبادا که بطرف دیگر مائل شود ۵ زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند غزل

در مے کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون کرد	ساقی اندر قدحم باز مے گلگون کرد

ساقی قضا و قدر مے عشق مے کهنه محبت قدیم و چون ساقی افیون بحریفان دهد تحمل آن نکنند و اینجا مراد از افیون ذوق معنے آنست که ساقی قضا و قدر عشق را تازگی نموده و در عشق دیرینه ما ذوقے و حلاوتے افزوده مے دیرینه مے کهنه مراد سخنان عشق برابر میداد بقدر استعداد افزون کرد زیاده از حد پاک تمام پاک ز خود بیرون کرد اشاره بفنای کلی ساغر پیاله مراد وجود پیمانه شخص بتِ سنگین دل محبوب حقیقی باعتبار بے نیازی معنی بیت آنست تو مپندار که محبوب بی نیاز در وجود من اکنون عشق نهاد بلکه عطیه ایست که از ازل بما عطا شده استاد ازل محبوب حقیقی ـ می آموخت عطا می نمود دیگران عالمان و زاهدان خرد و علم دین و عبادت که از مقتضیات خرد ست مرا مجنون کرد عشق عطا کرد افسون سخنان مهر و لطف چشم جادوے مشاهدهٔ ذاتی غزل

بدست مرحمت یارم در امیدواران زد	سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد

خسرو خاور آفتاب علم برزدن طلوع نمودن بدست مرحمت از روے مرحمت در امیدواران زد نزد امیدواران قدم رنجه نمود قوله

بر آمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد	چو پیشِ صبح شد روشن که حالِ مهر گردون چیست

مهر آفتاب یعنی چون صبح را روشن و واضح گشت که حال سیارات فلک چیست جز طلوع و غروب حالتی دیگر نیست و آنکه حال محبت گردون هیچست صبح برآمد و بر غرور کامران خنده زد که مغرور شوید

قوله نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست ‖ گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

گره بگشود از ابروی او در خنده و خوشی شد بر دلهای یاران زد یا یاران را در پیچ و تاب انداخت قوله من از رنگ صلاح آنگه بخون دل بشستم دست ؛ یعنی من امید از زهد و پارسائی همان روز منقطع کردم که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد ؛ چشم باده پیما چشم مخمور کنایه از تجلی ذاتی صلا آواز دادن و افروختن آتش و آواز برای طعام هوشیاران عاشقان یعنی تجلی خود بر عاشقان نمود و ایشان را بخود کشید قوله

کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری ‖ کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

عیاری دزدی چون برون آمد از اختفا بمنصهٔ ظهور شب زنده داران عاشقان در آب و رنگ رخسارش چه خون خوردیم و جان دادیم یعنی چه خون خوردیم تا او این حسن و جمال پیدا کرده ه بی تقاضای نظر حسن تو افزون نشود ؛ تا دلم خون نشود در رخ تو گلگون نشود ؛ و چون بحد دلربائی رسید او دل بتاراج عاشقان در آمد قوله

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم ‖ بهر موی که مژگانش ره خنجر گزاران زد

منش با خرقهٔ پشمین من که لباس فقیری دارم بهر موی که مژگان هر موی مژگان او ره خنجر گزاران زد کار خنجر گزاران میکند خنجر گزاران دلاوران و عاشقان قوله

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور ‖ که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

شهنشاه مظفر فر اینجا در مدح پادشاه آمد منصور نام پادشاه کنایه از مرشد جود بیدریغش بخشش بسیار آن مرشد خنده بر ابر بهاران زد و ابر را در معرض هیچ می شمرد قوله

ز شمشیر سر افشانش ظفر آن روز بدرخشید ‖ که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

بدرخشید طالع شد که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد که چون خورشید انجم سوز طلوع نمود تنها بر هزاران زد قوله

تعالی الله چه دولت دارم امشب کز سر رغبت ‖ صفا جوهر پاکش دم از پرهیزگاران زد

ه این بیت در نسخ موجوده نیست ۱۲

زهی ذاتی که اشاره بمضمون نیرنگ هستی یافت در معرض وجود در آمد صفای جوهر دانشش دم از پرهیزگاران زد یعنی طالب قوله

دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ ‌ ‌ که چرخ این سکهٔ دولت بدور روزگاران زد

چرخ سکه دولت او را در دور زمانهٔ ما زد یعنی در زمانهٔ ما بوجود در آورده قوله ازان ساعت که جام می بدست او مشرف شد ‌* جام می بدست او مشرف شد یعنی دل ما بدست آورد و در دلداری ما کوشید زمانه ساغر شادی بیاد غمگساران زد زمانه از استماع این شاد شد قوله نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه هست یعنی حافظ طالب و جویان آنست که حق تعالی توفیق رفیق وی گرداناد و دولت سلطنت وی را مبارک باد بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد الهی مراد دل حافظ برآر که فال نیکوان در خواست نمود غزل

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود ‌ ‌ وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

در جواهر الاسرار آورده که حکمای یونان در ترتیب شراب خوردن اصطلاحی دارند که علی الصباح سه کاسه خورند که غسل معده کند آنرا ثلثه غساله گویند و بعد از طعام پنج کاسه میخورند که هضم طعام کند و آنرا خمسهٔ هاضمه گویند بعد ازان هفت کاسه دیگر میخورند که ازان خواب آرام کنند و آنرا سبعهٔ نائمه گویند پس حافظ بر اصطلاح حکما نشو و نمای طبع و صفت بهار میکند که حدیث سرو و گل و لاله در حالتی میرود که طیب النفس شده ام و آن بعد از ثلثه غساله می باشد خصوصاً در صباح بهار مراد آن باشد که ای ساقی سرو و گل و لاله که از علامات بهار است در میان آمده پس چنانچه دیگر مردمان بدیدن سرو و گل و لاله خوش میشوند ما بنوشیدن ثلاثه خورسندی بهم رسانیم و مراد از ثلثه غساله تجلیات صوری و افعالی و ذاتی مسموع است که سلطان غیاث الدین ملک هند در ان آوان که تسخیر بنگاله مینمود مرض صعبش روی داد که دست از جان شیرین خود شسته پس سه کس را از حرم سرای خود که الفت با اینها بیشتر داشت آزاد ساخت یکی را نام سرو و دیگری را نام گل و دیگری را نام لاله بود اتفاقاً ازان بیماری صحتش روی نمود سلطان خدمت اینها را بمعنی تصور نمود التفاتی که با اینها داشت بیشتر از بیشتر بر صفحهٔ دل نگاشت اتباعان دیگر از آتش غیرت سوختند بجای خویش هر یکی را بطعن غسالگی میدوختند در حین انبساط با سلطان اظهار این معنی نمود بخاطر سلطان خطور کرد

که این را خواجه بصد غزل آرد و خواست که مصرعهٔ دوم را البته بیتے درست کند هر چند جست وجوے نمودند از شعراے زمانه که در خدمتش بودند قفل این صندوق سربسته از هیچکس نکشود عرض نمودند که درین زمان در شیراز شمس الدین نام در شعرگوئی شهرتے نموده وگوے سخنوری بچوگان فصاحت از شعراے وقت در ربوده او را درین معنی باید آزمود سلطان اینمعنے را مرقوم نموده مصحوب رسول بخدمت خواجه فرستاد خواجه بر بدیهه این غزل مرقوم نموده بدست رسول داد و در مصرعهٔ ثانی اظهار کرامت خویش نموده که لفظ ثلثه غساله که هیچ احدے بران اطلاع نداشت بیان فرمود و از شیراز تا بنگاله که یک ساله راه کاروانیان ست تعین نمود و این معنے را خود اظهار فرمود قوله

طے مکان ببین و زمان در سلوکِ شعر ‖ کاین طفل یکشبه رهِ یکساله میرود

طفل یکشبه سخن باعتبار فکر شب قوله

شکر شکن شوند همه طوطیانِ هند ‖ زین قندِ پارسی که به بنگاله میرود

شکر شکن فیضیاب طوطیان شعرا قند پارسی شعر پارسی قوله

مے ده که نوعروس چمن حدِ حسن یافت ‖ کار این زمان زصنعتِ دلاله میرود

مے ده شعر بگو چمن دل نوعروس چمن اضافه بیانیه و نیز سخن حد حسن کمال فصاحت صنعت تعریف کردن و اصلاح نمودن دلاله شعرا ز صنعت دلاله میرود محتاج اصلاح کسے نیست قوله

آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین ‖ کش کاروانِ سحر بدنباله میرود

آن چشم جادوانه اشارت بمحبوب حقیقی و سلطان غیاث الدین کش کاروان سحر بدنباله میرود یعنے پیشواے ساحران است قوله

خوکرده میخرامد و برعارض سمین ‖ از شرم روے او عرق از ژاله میرود

خوکرده با حسن کمال چه عرق بررو موجب ازدیاد حسن است یعنی وقتیکه با کمال حسن در چمن میخرامد قطره هاے شبنم ژاله کرداره که برعارض ها سمین افتاده گویا که از معاینهٔ روے او از غایت انفعال عرق گردیده۔

قوله

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز ‖ مکاره می نشیند و محتاله میرود

از ره مرو نصیحت بسلطان مکیند عشوه فریب این عجوز اشارت بدنیا محتاله حیله ساز قوله

باد بهار مے وزد از بوستان شاه	وز ژاله باده در قدح لاله میرود

باد بهار فیض ربانی ژاله قطرات رحمت باده محبت قدح دل معنے این بیت آنست باد بهار که فیض است از گلستان بادشاه حقیقی مے وزد از قطرات رحمت یعنی شراب محبت بدل میرسد قوله

چون سامری مباش که زر دید و از خری	موسیٰ بهشت و از پے گوساله میرود

سامری قصه اش بالامرقوم شد بهشت فروگذشت غزل

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد	عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ازین دست ازین قسم عارفان کنایه از مقلد شرب نوشیدن مدام شراب قوله

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال	اے بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

زیر خم زلف تصدیعات عشق و عالم صفات و تعینات دانهٔ خال وحدت و نور شهود مرغ خرد اضافه بیانیه قوله

اے خوشا حالت آن مست که در پاے حریف	سر و دستار نداند که کدام اندازد

اے مست ولا یعقل قوله

روز در کسب هنر کوش که مے خوردن روز	دل چون آئینه در زنگ ظلام اندازد

هنر معیشت میخوردن کنایه از کثرت نوافل معنے آنست که روز در کسب معیشت کوش و در طاعت غیر از مفروضه بروزن کردن موجب ریاست و باعث صد گونه بلا است قوله

آن زمان وقت مے صبح فروغ است که شب	گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

مے صبح فروغ که مانند صبح روشن است پردهٔ شام انداز و شب طالع شود قوله

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند	پخته گردد چو نظر بر مے و جام اندازد

حاصل آنست یعنے وقت کثرت نوافل و ذکر و فکر و تلاوت قرآن آن وقتست که آفتاب در مشرق مغرب مختفی گردد زاهد خام طمع زاهد که بسبب زهد طالب وصال گردیده بر سر انکار بماند در انکار عشق و محبت است پخته گردد شایان وصل محبوب گردد نظر بر مے و جام اندازد در عشق در آید و بمشاهدهٔ محبوب باشد قوله

زاهدا سر ز کله گوشهٔ خورشید بر آر	بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

اگر وصل آن محبوب حاصل شود قوله

بادہ با محتسب شہر ننوشی حافظ | کہ خورد بادہ ات سنگ بجام اندازد

بادہ شراب محتسب عقل زنہار ہرگز سنگ بجام اندازد رسوا سازد و معنے آنست کہ عشقبازی باوجود عقل مکن کہ عقل در عشقبازی با تو متلذذ گردد اما عاقبت الامر ترا رسوا سازد و نیز در عشق عقل سالار و با او مشورت مکن کہ درین امر یگانگی با او موجب فضیحت و رسوائی است قولہ غزل

سر سودائے تو اندر سر ما مے گردد | تو ببین در سر شوریدہ چہا می گردد

سر خیال سودا عشق و محبت چوگان سر زلف جذبہ عشق ببیسر و پا حیران و پریشان قولہ

از جفاے فلک و غصۂ دوران صدبار | بر تنم پیرہن صبر و قبا مے گردد

از رنج و تصدیعات کہ ازین فلک ناہموار و دور دوار کہ بر ما ورود نمودہ طاقت شکیبائی نماندہ ضعیفی ناتوانی بلال ماہ نو انگشت نما مشہور بلبل طبع اضافہ بیانیہ فرقت جدائی گلنار رخ اضافہ بیانیہ دیر گاہے است مدتے ہست مدید بے برگ و نوا بے توشہ و سامان بہوا داری در عشق و محبت آن سرو قد لالہ عذار میگردد اشارہ بہمان طبع آن سنگین دل محبوب ہمچنان یعنی بے تغیر و تبدل درپے آن زلف دوتا در طلب عشق و محبت آن محبوب غزل

سرو جانِ من چرا میلِ چمن نمیکند | ہمدم گل نمے شود یاد سمن نمیکند

سرو جان مرشد و معشوق و تجلی چمن وطن و کاشانہ و دل و سینۂ بے کینہ گل کنایہ از خود و نیز محبوب و دل و مثلہ سمن قولہ

تا دل ہرزہ گرد من رفت بچین زلف او | زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

ہرزہ بیہودہ چین زلف جذبہ عشق یاد وطن نمیکند وطن را فراموش کردہ قولہ

پیش کمان ابروت لابہ ہمیکنم ولے | گوشہ کشیدہ است ازان گوش بمن نمیکند

کمان ابرو مشاہدہ تجلیات و نیز محبوب از ذکر خود ارادۂ کل لابہ عجز گوش کشیدہ است در غایت سرکشی است ازان بدین سبب گوش بمن نمیکند سخن من نمی شنود قولہ

ساقی سیم ساقِ من گر ہمہ درد میدہد | کیست کہ تن چو جام مے جملہ دہن نمیکند

ساقی سیم ساق محبوب درد تصدیعات تن چو جام مے جملہ دہن نمیکند متجرع آن نمیشود قولہ

دست خوش جفا مکن آب رخم کہ فیض عطر | بہید دسر شکِ من دُرِّ عدن نمیکند

ـہ این غزل در نسخ موجودہ نیست ۱۲

ـہ بدانکہ این مصرع صحیح مطبوعا شدہ ۱۲

دست خوش سخره و دستمال فیض بخشش عطر بکسر بوی خوش قوله

لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو ‖ خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

لخلخه گوی عنبرین با چند خوشبوی آمیز چون عود قماری و مشک تتاری و عنبر اشهب و کافور با می ختن ولایتی است مشک خیز قوله

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن ‖ وه که دلم چه یاد آن عهد شکن نمیکند

پر شکن پر پیچ وه افسوس قوله

دی گله ز طره اش کردم و از سر فسوس ‖ گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

طره دنیا و جذبۂ عشق این سیاه کج اشاره بطره گوش بمن نمیکند بگفتۂ ما نیست یا سخن ما نمی شنود و التفات بمن نمی کند قوله

کشتۂ غمزۂ تو شد حافظ ناشنیده پند ‖ تیغ سزا است هر کرا درک سخن نمیکند

غمزه حالتی است که از بر هم زدن و کشادن چشم محبوبان پیدا میشود مراد ازان تجلی ذاتی و ظهور و خفای محبوب درک سخن نمیکند بکنه سخن نمیرسد غزل

ستارۂ بدرخشید و ماه مجلس شد ‖ دل رمیدۂ ما را رفیق و مونس شد

این غزل در شان حضرت ستاره ذات محمد علیه السلام باعتبار بدایت که حقیر و یتیم بود دل رمیده دل عاشق که از ما سوا رمیده یعنی یتیمی درین نشا رسید و ستاره وار بدرخشید باندک فرصت ماه آن جهان و جهانیان را منور ساخت دل مشتاق ما را که رمیده از همه بود مونس و رفیق شد قوله

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت ‖ بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

نگار محمد علیه السلام بمکتب نرفت و خط ننوشت ای امی بود غمزه اشاره مسئله آموز استاد و معلم

قوله ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا ‖ فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

ببوی او بامید نسرین عاشقان و اصل نرگس عارفان کامل آن محبی که از بیم منافقان اظهار محبت نمیتوان کرد چون بدولت مشرف شد مباهات کنان میگوید قوله

بصد مصطبه ام می نشاند اکنون یار ‖ گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

مصطبه میخانه گدای شهر کنایه از خود قوله

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو | بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو یعنے وقتیکه دل من تمنای آب خضر و جام کیخسرو کرد پس بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد که اینجا هر دو مشاهده اند قوله

طرب سرای محبت کنون شود معمور | که طاق ابروی یار منش مهندس شد

طرب سرای محبت اضافه بیانیه و نیز دل طاق ابرو عبارت از تجلیات منش ضمیر شین بدل مهندس اندازه کننده قوله

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا | که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

لب کلام ترشح مے چکیدگی لطف و فضل یعنے سخنان خود را از آب فضل و رحم که از و میچکد از بهر خدا پاک کن چه در بعض اوقات عاشق را عتاب خوشتر از لطف آید که لطف بگستاخی آرد و عتاب بعذر خواهی بهزاران گنه خیال بوس و کنار موسوس وسوسه داده شده قوله

کرشمهٔ تو شرابے بعاشقان در داد [بیمود] | که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

کرشمه ظهور مشاهده شرابے بعاشقان در داد عاشقان را بنوعے مست و بیخبر ساخت که عقل بیخبر افتاد و علم بیحس شد که از مستی آن هر دو از کار رفتند و چشم مراد همون چشم و مراد از ان صفات بصیرت و نیز مرشد قوله

چو زر عزیز وجود ست شعر من آری [هرمس] | قبول دولتیان کیمیای این مس شد

عزیز وجود بے بدل قبول قبولیت دولتیان عاشقان و عارفان این مس کنایه از شعر - قوله

ز راه میکده یاران عنان بگردانید | چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

میکده عشق زین راه اشاره بعاشقی غزل

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود | رونق میکده از درس [و دعای] ما بود

دفتر ما کردار و اعمال صهبا شراب میکده باطن عارف مرشد کامل و آستان مرشد اگر کسے گوید این چنین سخن از ادب بخدمت مرشد دور است و مشعر کذب و زور گوئیم که حق گوئی و بیان واقعی مخل ادب نیست و اظهار حقیقت بے ادبی را سبب نه بلکه اتباع حق و تخلق است با خلاق الله مطلق کما قال الله لا یستحیی من الحق شیئا و هنگام استمالت این قسم مقالت بر زبان ابرار

جاری گردد و هیچ ناخوشی ثمره نیارد چنانچه تا مستر شد نباشد کرا ارشاد کنند و او حامل بار امانت است تا موقع نباشد حمل خود کجا نهد کما فی الحدیث القدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف و این معنے از شیخ محی الدین عربی در فصوص بیان نموده پس مباهات مرشدان از ایشان هم چون رسل علیهم السلام بامت خویش کما قال رسول ﷺ تناکحوا توالدوا فانی اباهی بکم الامم یوم القیمة ولو بالسقط چه فرمائی اے صاحب که ازین توجیه رونق مرشدان ثبوت پذیرد و این قسم گفتار را بے ادبی دور گرد و بایانه قوله

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان	هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

پیر مغان مرشد طریقه بدمست آنکه در مستی بیهوده گوید و آزار مردم جوید و بدمستان کنایه از افشا کنندگان اسرار عشق یعنے آنست که مدتے مدید کسب دانش و اعمال ما در گرو عشق و محبت خاطر ما بدو توجه میمود یعنی خویش را در عشق انداختم سالها کتب نیز واختم و رونق باطن مرشد یا منزل او از ما بدرس و عای ما بود و گرمی هنگامهٔ او از مجمع ما بود پیر مغان را نیکی باد که ما بدمستان و بدکرداران هر چه کردیم بچشم کرم او زیبا بود و بحسن خلق او را تحمل مینمود تا ما را بمقصد رسانند که در طالب و مطلوب حجابے نماند قوله

دفتر دانش ما جمله بشوئید بے	که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

قوله

مطرب از درد محبت غزلے می پرداخت	که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

مطرب مرشد غزلے مے پرداخت سخنان میگفت حکیمان ناصحان و اعظان مژه خون پالا بود یعنے خون مے گریستند پالا صاف و افزون کننده و افزون کن و صافی کن قوله

می شگفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جو	بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

می شگفتم ز طرب از غایت طرب خوش و خندان بودم آن سرو سهی بالا کنایه از مرشد قوله

یار گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان	رخصت خبث ندادار نه حکایتها بود

یار گلرنگ کنایه از مرشد ازرق پوشان عاشقان و فقیران خبث پلیدی کنایه از افشاے اسرار عشق یعنے مرشد عشق در شان واصلان حقیقت رخصت افشاے اسرار نداد و بحکم من عرف الله کل لسانه مدار ازرق پوشان بر ابکمی نهاد۔ قوله

دل چو پرکار بهر سو دوران میگردید	و اندران دائره سرگشته و پا برجا بود

یعنے دل بسبب عشق پرکاروار در بیابان غموم و هموم هر سو میگردید اما در دائرهٔ مقام عشق آن دل سرگشته ثابت قدم بود و نیز پرکار قلم آهنین که نقش بدان بکار برند و ازان دائره ها برکشند باید دانست که درین بیت حلقه ذکر سالکان را بیان میکند و تصویر این حلقه باین صورت نیا می سزد پس بهوش نیوش اے طالب باهوش که دل سالک دو طرف دارد و هر طرفے بمقصودے رو آرد یک طرف مقام حضور مع الله است و دیگر مقام ماسوی الله که دلم هم چو پرکار میگشت بگفتن لا آله الا الله میگشت و اندران دائره گشت کنان سرگشته میگشت و پایش برجاے بود و ضرب لا آله را بر مقام الا الله بر محل مشاهده نمود ماسوی الله را بگفتن لا آله نفی میکرد و ضرب لا الله مے آورد و بدین طرز محبوب حقیقی را در مقام مشاهده باثبات مے آورد تا دائره مشاهدهٔ مع الله تمام شود و سالک در سلوک باین مقام رسد از بتان آنطلب بموجب بندهٔ طلعت آن باش که آنے دارد و آن کیفیتے است در محبوب معرا و مبرا از تحریر و تقریر که عاشق از دیدن آن بیخود میشود و عشق ازان پیدا مے شود ار حسن شناسی گر شناسد حسن بینا ماهر قوله

قلب اندوده حافظ براو خرج نشد	که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

قلب اندوده دل آلوده معامل صاحب معامله که یار گلرنگ یعنی دل حافظ که اندوده معرفت بود و مشحون از اسرار عشق در حضور یار گلرنگ خرچ نشد اے بظهور نیامد که صاحب معامله که یار گلرنگ است بهمه عیب نهان بینا بود بنا بران ظاهر نکرد و نیز قلب اندوده اعمال نا سزا مراد بود خرج نشد مقبول نیفتاد و کارے ازان نگشاد حاصل آنست که در بازار عشق سرے آسوده پر غرور و مغرور زر وافر و نعزدین آرائش و نمایش نمیخرد بلکه قلب سلیم و دلی مستقیم که ملمع بنمایش و آرایش نباشد در بازار عشق رواجے یابد یعنے عشق صراف است ناقد که عیار هر نقد را نیکو بشناسد و بمعیار لا تبتر خوافان الناقد بصیر صادق را از کاذب و مدعی را از محقق جدا کرده جبه و دستار که مجرد لباس و کسوة است به پیش او بخیه نمی آرزد و نیز فاعبد ربك حتے یاتیك الیقین عبادت براے قربت و قربت براے حضور و حضور قلب نیست مگر باخلاص و اخلاص دست ندهد مگر بخالص شدن از وجود بیهوده و این نشود مگر کسے را که بر جادهٔ مستقیم امر الهی و تابع شرع محمدی استوار باشد پس دل خود را بر جادهٔ مستقیم امر الهی به تبعیت شرع نبوی قائم دار که لا یخفی علیه شئ فاعبد ربك کانك

اندوده

تراه وان لم تکن تراه فانه یراك اے رفیق طریق جنان ولسان ارکان اور کار و دل را ببار
وان الله لاینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم ونیاتکم قلب لے ندو وہ حافظ برو

خمرچ نشد غزل

سحرم دولت بیدار ببالین آمد	گفت برخیز کہ آن خسرو شیرین آمد

دولت بیدار مرشد وارد ی برخیز ہشیار باش آن خسرو شیرین آمد قریب است کہ آن معشوق آید قولہ

قدحے درکش و سرخوش بتماشا بخرام	تا بہ بینی کہ نگارت بچہ آئین آمد

قدحے درکش سے بنوش اے عشق حاصل نما سرخوش مست و مخمور بخرام روان شو آئین رسم قولہ

مژدگانے بدہ ای خلوتی نافہ کشای	کہ ز صحرائے ختن آہوے مشکین آمد

صحرائے ختن عالم لاہوت آہوے مشکین تجلی مشاہدہ قولہ

گریہ آبے برخِ سوختگان باز آورد	نالہ فریادرسِ عاشقِ مسکین آمد

فریادرس مدد دہندہ قولہ

مرغ دل باز ہوادار کمان ابرویست	کہ کمین صید گہش جان و دل و دین آمد

ہوادار دوستدار طالب کمان ابرو محبوبے قولہ

در ہوا چند معلق زنی و جلوہ کنی	اے کبوتر نگران باش کہ شاہین آمد

کبوتر سالک نگران ناظر شاہین طائر شکاری مراد تجلی فراتی قولہ

ساقیا مے بدہ و غم مخور از دشمن و دوست	کہ بکام دل ما آن بشد و این آمد

آن اشارہ بدشمن و این اشارت بدوست کہ بکام دل ما آن بشد و این آمد ہمہ موافق ما شد و بکار آمد قولہ

رسم بدعہدی ایام چو دید ابر بہار	گریہ اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

بدعہدی بیوفائی گریہ اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد ضمیر شین برابر بہار یعنے گریہ ابر محض بر
بیوفائی زمانہ است قولہ

چون صبا گفتۂ حافظ بشنید از بلبل	عنبر افشان بتماشاے ریاحین آمد

صبا مرشد وارد گفتہ حافظ سخن حافظ ریاحین گلہا مراد حواس و سخنہا بلبل ہاتف و پیغمبر غزل

سودائے سر زلفش تا در سر ما باشد	گر عاشق سودائیش باشیم روا باشد

سوداخیال سرِ زلف جذبۂ عشق سودایش خیال او زہوسناکی از روے ہوس ہوسناکان صنا ہوسان ہوا محبت و آرزو لعبت چلپنی کنایہ از محبوب خط و خال تجلیات متنوعہ کہ ۵ خال و خط و ناز و غمزہ و چین پیشانی او چ این ہمہ نقش تجلیہا ست بر دل نقشبند خطا گناہ وفاداران عاشقان عنا مصیبت و آزار۔

غزل

شراب بیغش و ساقی خوش دو دامِ رہند	کہ زیرکان جہان از کمندشان نرہند

عش بفتح آب تیرہ شراب بیغش محبت بیغش ساقی خوش مرشد و محبوب شان ضمیر شراب و ساقی قولہ

من ارچہ عاشقم و رند و مست و نامہ سیاہ	ہزار شکر کہ یاران شہر بے گنہند

یاران شہر علماء و فضلاء قولہ

قدم منہ بخرابات جز بشرطِ ادب	کہ ساکنان درش محرمان بادشہند

خرابات مقام عارفان کہ وحدت و عشق است قولہ

جفا نہ شیوۂ درویشیست و راہروی	بیار بادہ کہ این سالکان نہ مرد رہند

چغانہ سرمندل بیکمر بے کمربند قولہ

بہوش باش کہ ہنگام باد استغنا	ہزار خرمن طاعت بہ نیم جو نخرند

یعنے من بر مغروری تو از حال مے ترسم کہ آبروے کہ از گفتگوے فصاحت و بلاغت و عبارت و اشارت حاصل کردہ و آنرا وسیلۂ نجات و درجات آخرت دانستہ ناگاہ در بارگاہ استغنا آنرا بر خاک مزلت زنند و از آن جملہ ترا مفلس و بینوا گردانند و در دست تو از حسرت و ندامت نماند قولہ

غلام ہمتِ دُردی کشانِ یکرنگم	نہ آن گروہ کہ ازرق لباس و دل سیہ اند

دردکشان یکرنگ عاشقان صادق بے ریا آن گروہ کہ ازرق لباس و دل سیہ اند درویشان مرائی و زاہدان مقلد حاصل این بیت آنست کہ در مقام عشق و محبت بصدق و اخلاص باید کوشید بطاعت و عبادت روے ریائی قولہ

مکن کہ کوکبۂ دلبری شکستہ شود	چو چاکران بگریزند و بندگان بجہند

کوکبۂ دلبری توجہ حضرت جلیل بندگان غلامان و چاکران نعمتہا قولہ

جناب عشق بلندست ہمتے حافظ	کہ عاشقان رہ بے ہمتان بخود ندہند

۵ [illegible]

همتے حافظ ان الله یحب المعالی اللهم ربے همتان پست همتی وپست فطرتی غزل

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

زاهد طائفه باشند که بنور ایمان وایقان جمال آخرت مشاهده کنند و دنیارا در صورت قبیح معائنه نمایند واز التفات بزینت مزخرف فانی او رغبت نمایند وتخلف این طائفه از صوفیه آنست که زاهد بحظ نفس خود از حق محجوب چه بهشت مقام حظ نفس است فیها ما تشتهی الانفس وصوفی بمشاهدهٔ جمال ازلی ومحبت لم یزلی از هر دو کون محجوب پس صوفی را در زهد مرورائے مرتبهٔ زاهد که حظ نفس ازان دور شود واین طائفه را دو متشبه یکے متشبه محق بزاهد که هنوز رغبت ایشان بکلی از دنیا مصروف نشده باشد وخواهند که بیک بارگی از دنیا رغبت گردانند وایشان را متزهد خوانند دوم متشبه مبطل بزاهد که برائے قبول خلایق ترک زینت دنیا کنند وخاطر از جمع اسباب دنیوی باز گیرند وبدان طلب تحصیل جاه کنند درمیان مردم وممکن بود که بر بعضے حال ایشان متشبه شود وپندارند که از دنیا اعراض کلی کرده اند وایشان خود بر ملک ومال وجاه خریده اند ترک الدنیا للدنیا ولکن که بر ایشان نیز حال خود متشبه شود گمان برند که چون خاطر شان بطلب اسباب دنیوی مشغول نیست علت آنست که اعراض کروند واین طائفه را مراتبه خوانند قوله

هر کجا آن شاخ نرگس بشگفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

شاخ نرگس محبوب گلرخ ـ خانش ضمیر نشین بر شاخ نرگس وگلرخان محبوبان واهل عرفان نرگسدان اوندے که نرگس دران کارند یا بنهند تا دیر ترک بتازگی وتراوت روآرند واینجا کنایه از دیده عشق مینماید که همیشه چون نرگسدان بآب اشک محلولی یا بد معنی آنست که هر کجا آن محبوب ومرشد من بجلوه درآید وبیان حقایق ومعارف نماید محبوبان معنوی که سائر اهل عرفان اند بدیده اش جا دهند واز دیدنش نشو نشیند قوله

یار ما چون سازد آهنگ سماع
قدسیان در عرش دست افشان کنند

قدسیان ملائک دست افشان رقص قوله

اے جوان سرو قد گوے ببر
پیش ازان کز قامتت چوگان کنند

ایجوان سرو قد اے سالک گوے ببر بهره ازین جهان فانی بردار یعنے حصول مشاهده کن تما

قامتت چوگان کنند پیری در رسد آنوقت نفع نه بخشد قوله

رخ نماید آفتاب دولتت
گر چو صحبت آئینه رخشان کنند

آفتاب دولت معشوق گر چو صحبت آئنه رخشان کنند اگر آئینه دل ترا مانند صبح رخشان کنند قوله

مردم چشمم بخون آغشته شد
از کجا این ظلم بر انسان کنند

آغشته آلوده انسان اشارت بمردم چشم قوله

کن نگاهی از دو چشمت تا روان
مرگ را بر بیدلان آسان کنند

نگاه ظهور دو چشم مراد تجلی ذاتی روان فی الحال بیدلان عاشقان قوله

عید رخسار تو گو تا عاشقان
در وفایت جان و دل قربان کنند

عید رخسار اضافه بیانیه و مراد از رخ اینجا مظهر حسن خدائیست یعنی دیدار قوله

خوش بر آی از غصه ای دل کاهل راز
عیش خوش در بوته هجران کنند

اهل راز عاشقان مکمل در بوته هجران کنند مقام عبدیت نگاه میدارند قوله

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو شمعت نور دل تابان کنند

صحبت

تابان روشن غزل

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم در صف رندان هر آنچه بادا باد

شراب محبت عیش نهان ریاضت مخفی چون طریقه ملامتیه معنے آنست که عشق نهان باختن شیوه رندان نیست و کاریست بے بنیاد چون نقش بر آب معهذا ما در صف رنده ایم خویش را شاد تا چه پیش آید هر چه بادا باد قوله گره ز دل بگشا غمگین مباش و ز سپهر ناله مکن شکایت فلک منما که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد حقیقت گردش آسمانی معلوم هیچ حکیمے نگردید قوله

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

انقلاب زمانه برگشتن زمانه و منقلب بودن احوال از وصل ازین فسانه اشاره ببرگشتگی احوال و نیز ازین نوع قصها قوله

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد

بشرط ادب بمعنی دانش کذا فی مهذب اللغات جمشید نام شاه بهمن نام پسر اسفندیار

قباد پدر نوشیروان که چہل سال بادشاہی کردہ بزرجمہر وزیر او بود مراد عرفا چون منصور و عین القضاۃ وفرید الدین عطار۔ قوله

که آگه است که کاوس و کے کجا رفتند ۔ که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

کاوس نام شاہے سے جمع کیان که در دورہ خود اعظم ملوک بودند و آن پنج بودند کیومرث وکیکاوس و کیخسرو وکیقباد و کیلہراسپ معنی آنست که عشقباز را بادب و دانش پیش گیر در سلوک عشق ہشیاری پذیر که درین رہ سرہائے بسیار بے ادبان و بیخبران برباد رفت تخت جم تخت سلیمان جم اگر با خاتم و نگین و بلقیس و ماہی و امثال آن افتد سلیمان مراد بود و اگر متعابلہ آئینہ و سد امثال آن بود سکندر مراد بود و آنکه پیالہ و شراب بود جمشید بود چون ازینہا چیزے مسطور نبود ہر چه بمقتضائے محل بود ہمان مراد بود قوله

ز حسرت لب شیرین ہنوز مے بینم ۔ که لاله میدمد از خاک تربت فرہاد

شیرین نام معشوقہ فرہاد و خسرو فرہاد نام سنگتراشے که عاشق شیرین بود کشتی سے پیالہ مے که بصورت کشتی سازند بغداد نام شہرے عظیم و مبارک قبۃ الاسلام در شصت ہزار گرمابہ بود کذا من ابراہیم شاہی قوله

ز دست کز نہم جام مے مکن عیبم ۔ که پاک تر به از نیم حریف دست نداد

ازین اشارت بجام سے قوله

مگر که لاله بدانست بیوفائی دہر ۔ که تا بزاد و بشد جام مے ز کف ننہاد

لاله عاشق کامل جام مے عشق و محبت قوله

بیا بیا که زمانی ز مے خراب شویم ۔ مگر رسیم بگنجے ازین خراب آباد

خراب فانی گنج وصل محبوب ازین خراب آباد فنا ہستی موہومہ قوله

نمی دہند اجازت مرا بسیر سفر ۔ نسیم خاک مصلی و آب رکنا باد

اجازت رخصت مصلا عید گاہے ہست شیراز رکنا باد تفرجگاہی است شیراز که چشمہ الله اکبر آنجاست و آنرا رکنے نیز گویند۔ قوله

بنوش قدح صافی بنالہ دف و چنگ ۔ که بسته اند بر ابریشم طرب دلشاد

قدح کنایہ از شراب از ذکر سبب و ارادہ مسبب از شراب مراد عشق بنالہ دف و چنگ بتلقین مرشد طرب دلشاد کنایہ از حصول مقاصد غزل

شاهد آن نیست که موے و میانے دارد	بندهٔ طلعتِ آن باش که آنے دارد

موے یعنی موے سیاه و دراز میانے یعنی موے باریک آن مراد ازان کیفیت است در محبوب که در تقریر و تحریر درنیاید و بدون ذوق آنرا نتوان دریافت چنانچه خواجه گفت ؎ از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل ✤ و نیز جاے فرموده ؎ اینکه میگویند و آن بهتر ز حسن ✤ یار ما این دارد و آن نیز هم ✤ و نیز فرموده ؎ لطیفه الیست نهانی که عشق ازو خیزد ✤ و مراد از لطیفه همان کیفیت است معنے آنست که بحسن معشوقان ظاهر فریفته مشو بلکه بندهٔ طلعت تجلیاتِ آن محبوبِ پنهانی باش قوله

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیف است ولے	خوبی آنست و لطافت که فلانے دارد

حور و پری محبوبان مجازه و سالکان کامل فلانے اشاره بمحبوب حقیقی و نیز مرشد قوله

چشمهٔ چشمِ مرا اے گلِ خندان دریاب	که بامیدِ تو خوش آبِ روانے دارد

چشمهٔ چشمِ مرا گریه و زاری مرا گل خندان معشوق آب روانی گریه و زاری قوله

چشم و ابروی تو در صنعتِ تیراندازی	بستد از دستِ هر آنکس که کمانے دارد

چشم و ابروے تو کنایه از تجلی ذاتی و صفاتی ستبد از دست هر آنکس که کمانے دارد هر دلاوریرا ضعیف و عاجز مے گرداند قوله

گوی خوبی که بُرد از تو که خورشید آنجا	نه سواریست که در دست عنانے دارد

یعنے بے اختیار و مضطر قوله

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی	آرے آرے سخنِ عشق نشانے دارد

دل نشان معقول سخن شعر نشانے قبولیت قوله

در رهِ عشق نشد کس بیقین محرم راز	هر کسے بر حسب فهم گمانے دارد

وان الله احتجب عن العقول کما احتجب عن الابصار و عن الملاء الاعلے یطلبونه کما تطلبونه انتم اشکال درین بیت آنست که ارباب کمال بعلم الیقین و عین الیقین و حق الیقین محرم راز مے شوند و درینجا میگوید که چنین نیست جوابش آنکه این مراتب یقین بنظر ارباب این مراتب اند نسبت براز یعنے ارباب مراتب سه گانه یقین میدانند که ما را نسبت براز علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین حاصل شد

له کاف کنا میه مبربود صیغه مضارع ۱۲

وهذا این مراتب سه گانه هم بجماعتے که قائلند بهمه اوست وهم بجماعتے که قائلند همه از دست حاصل
میشود یقین است که حق بجانب یکے ازین دو طائفه خواهد بود و مراد از علم الیقین وعین الیقین وحق الیقین این
باین تمثیل روشن میشود که چون کسے چشم بپوشاند علم بوجود آتش بدلالت حرارت بروے علم الیقین است
وچون چشم بکشاید آتش را معاینه ببیند عین الیقین و چون در آتش افتد و ناچیز شود وصفات آتش
از وصادر شود احراق واشراق حق الیقین شد وصاحب علم الیقین طالب آنست که معلوم وے
مشهود گردد و پس او را علم اطمینان قرار ندارد وصاحب عین الیقین طالب آنست که در مشهود وجود
فانی شود ویقین مرتفع گردد وخود را عین وے داند وبیند پس بآن مشاهده اطمینان و قرار
ندارد تا وقتیکه یقین وے مرتفع شد ومشهود بجاے وے نشست و بحق الیقین متحقق گشت
واطمینان در مرتبه دیگر نماند در دانش او که طالب او باشد وازینجا معلوم شد که این مراتب بر حسب
دانش صاحب این مراتب واقع میشوند قوله

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای	هر بهاریکه ز دنبال خزانے دارد

مرغ زیرک عاشق کامل در چمنش بر حسن و جمال او که مصرع آینده صفت اوست بهار گل ۵
رسم ترنجبت که در نوبهار پیش و هر سو پس آید بهار مراد ذات محبوب خزان کنایه از عدم وفنا معنے آنست که هر محبوبے
راکه بدنبال وفنا روانست مرغ زیرک را در چمن حسن او نغمه سراے وبال است همواره خلیل وار لا احب الآفلین مقال قوله

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف	هر سخن جاے و هر نکته مکانے دارد

خرابات نشینان عاشقان و عارفان ملاف لاف مزن غزل

صوفی نهاد دام وسر حقه باز کرد	اظهار مکر با فلک حقه باز کرد

صوفی مرائی ظاهر پرست سر حقه باز کرد شعبده دیگر در پیش نهاد حقه باز شعبده باز معنے
آنست که صوفی مکار مرائی دام شعبده بازی و مردم فریبی کشاد و بنیاد مکاری با فلک شعبده باز
پیش نهاد ونمیداند قوله

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه	زیراکه عرض شعبده با اهل راز کرد

بازی چرخ گردش فلکی بیضه در کلاه شکستن رسمے است که شعبده بازان بیضه مرغ در کلاه
پنهان میکنند واز بغل ظاهر میکنند و در بغل پنهان میکنند واز دهن برے آرند اگر شعبده بازے

دیگر دران هنگام پیدا شود برای نمود داری خود بازی دیرلهٔ بندند تا او را هیچ شعبده نمودن میسر نشود و بیضه در کلاهش شکسته گردد یعنی هر که شعبده با شعبده بازان پیش گیرد بیضه بازی در کله خود شکسته گردد قوله

اے دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زان آستین کوته و دستِ دراز کرد

کوته آستینی و درازدستی عبارت از کم کرداری و بسیارگوئی و بگفتار مغرور عنی و مردم را دلجوئی ای ازین صوفی کم کردار بسیارگوی به پناه رویم قوله

اے کبک خوشخرام کجا میروی بناز
غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

گربهٔ عابد نفس امارهٔ فلک نماز طهارت و وضو یعنی اے سالک خوش رفتار داے صاحب دولت نا مدار که برفتار خوش میخرامی و مغرورانه با تبختر در رفتار مے آئی به تبعیت نفس و موافقت فلک مغرور مشو و راه راست گذاشته براه کج مرو که تبعیت نفس و موافقت فلک سر بسر دغا و فریب است و چون دغا و فریب عاقلانرا عیب است وجه و نیز معنے آن باشد که ای سالک راه عشق برهر کسے بحسب ظاهر بینی موافقت شریعت بینی مغرور مشو بلکه بران عمل کنی ہ چون بسے ابلیس آدم روے هست ؛ پس بهر دستے نشاید داد دست ہ حبیب السیر آورده که خواجه عماد فقیه را گربه بود هرگاه که خواجه عماد نماز کردی با او موافقت بجا آوردی شاه شجاع این معنے را بر کرامات او حمل نموده پیوسته بر قدم اخلاص خدمت آنجناب کردی خواجه حافظ که ازین معنے در شک بود این غزل گفته فرستاد و قیل را هی بود گربه بر درے داشت و آن گربه بهر دو دست بلعاب خویش دهن مے شست کبک خوشخرام را بدانجا گذر افتاد گربه را بدین حالت دید دانست که گربه از تاثیر صحبت او پرهیزگار گشته که مستقبل قبله نشسته وضو میسازد بے وسواس پیش او عبور کرد گربه او را درگرفت از ان روز این ضرب المثل شد قوله

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
واهنگ بازگشت براه حجاز کرد

عراق عشق و نیز زهد قوله

صنعت مکن که هر که محبت نراست باخت
عشقش بروی دل در محنت فراز کرد

صنعت مکن تکلف منا محبت نراست باخت همین قبیل فال را پیشه ساخت آخر الامر فراز کرد

فراز کرد استفتاح کرد قوله

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد

فردا قیامت پیشگاه مرتبهٔ حقیقت رهروی عاشقی غزل

صوفی ار باده بر اندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

باده عشق و محبت اندازه مقدار استعداد نوشش تریاک و نافع یعنی صوفی ظاهر پرست که هنوز شایان حقیقت نشده و مقام شریعت طے نموده ارادهٔ سلوک و محبت نماید که فراخور استعداد او اسرار ربوبیت خوض کند و قدم پیش نهد که هنوز طفل این راه است و اگر اندازهٔ خود بیش خورد و ضبط اسرار آن نکند باید که این اندیشه را در دل نیارد و در شریعت راسخ و در طریق عشق خود را آزرده نسازد دیگر بیت صوفی ار باده الخ دوم بیت صوفیان جمله حریفند الخ شیخ عبدالواحد در حل بعضے ابیات از صوفی و زاهد و شیخ و پاکدامن اهل ملکوت مراد دارند امثال این دو بیت چه معنی باشد جواب آنست که این اشارت بر اینان میرود نه بر وجه حصر بلکه بر وجه غالب یعنی چون غرض امانت نامزد و خرابا تیان میخانهٔ معرفت شد صوفیان پاک سرشت بسیار کوشیدند و بعوض آن جرعه طلبیدند بوی نشمیدند الا جبرئیل علیه السلام بطفیل مشاطگی این سرمستان ازلی موعود رویة بکرهٔ واحده گشته چون یکبار بعید از بار دیگر نومید شود تاسف زیاده خورد گویند انیکار نه بر اندازهٔ تو بود قوله

وانکه یک جرعهٔ می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود هم آغوشش باد

معنے آنست که آنکسے که جذبه از جذبات بدیگرے تواند بخشید و در حق سالکان بخل نکند در شان وے دعا میفرماید و نیز آنکه حظے از حظوظ نفسانی خوف حق ترک دهد شاهد مقصود در آغوش او باد که واما من من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی قوله

پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

معنے آنست که انچه حق سبحانه در وجود آورد از خیر و شر نفع و ضرر همه با قتضاے عدالت بحفا است و اینکه خطا نمود میشود از کوته بینی ماست ازانجهت که از ما صدور مے یابد و معنی بیت نیز اینچنین باشد یعنی پیر ما گفت که خطا در قلم صنع ایزدی نرفته همه بر نهج عدالت و صوابست هرچه از قلم رفته آفرین بر نظر پاک او که انچه بمقتضاے بشری خطا در چشم می نشیند آنرا بعین بصیرت غیر از د

در وجود نیست وجز حق دیگرے در چشمش شهود نه مرا ورا از صد و رخطا معذ ورمیدارے گر نظر در سیر بے نوران کنی ٭ جمله را بیشک ز معذوران کنی ٭ نظر در سیر بے نوران کردن عبارت ازان بود که بدیدهٔ غیرت نگرد که بر شخصے بحکم کل اناء یترشح بما فیه هرچه درون دارد بحکم امر ایجادی بے اختیار بظهور می آید که طبیعت آتش چون محرق است نسوزد وجه یعنی وهم خطا در صنع که بر لوح دل من باقتضای حکمة بالغه ومصلحت کامله صواب بقلم تقدیر رقم کرده بود و بدین سبب در حضیض اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا فرومانده بودم دست پیر کامل آنرا در استتار عدم آورد و بر فراز شهود ان الله حکیم علیم نشاند برین سوال آنکه چون خطا نبود خطاپوشی بچه معنی بود وارد نشد وجه دیگر اصل در اشیا حسن و لطافت وخیر و شر وقباحت عارضی است و در عبادت تقلیب دارد یعنی آفرین بر نظر پاک پیر صاحب کمال مظهر لطف وجمال باد که خطاپوش است یعنی شر وقبح که عارضی است از نظر وے پوشیده شده یعنی خطا در نے آید انچه اصل حقیقت است همان مے بیند چه خوش گفته که خطا در قلم صنع نرفته وجه دیگر نیز خطا قلم صنع نرفته تنبیه بران میکند قاصرانی که اثبات خطا می نمایند ونسبت خطا بصانع زیرا که همه فعل او ست وانچه در مصرع ثانی است اشارت بر آنست که نمایش خطا در نظر قاصران که دیدهٔ ادراک ایشان از غشاوهٔ تقلید وسبیل صورت بینی پاک نشده واز اطلاع بر فاعل حقیقی واحاطه بر مصالح کلیه نظام همه عالم صواب مینماید نظر او پاکست از غبار کدورت اغیار وخطاپوش است که نظر قاصران مینماید از نظر حقیقت بین او پوشیده ولفظ خطا که در مصرع ثانی است مراد خطا است که در نظر قاصران مینماید نه خطاے فی الواقع وجه دیگر یعنے اے عزیز بے تو وبے کار تو کار ما ساخته است وهرچه هست از انجا به نسبت همه خوبست خالی از مصلحت نخواهد بود ما صنع الله فهو خیر ٭ زنکو هرچه صادر گشت نیکوست فعل المحب محبوب وجه دیگر نیز جمله معترضه است یعنی پیر ما که آفرین بر نظر پاک خطاپوش او باد چه خوش گفته که خطا در قلم صنع نرفته قوله

شاهِ ترکان سخنِ مدعیان میشنود
شرمے از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

شاه ترکان کنایه از افراسیاب که پادشاهِ توران وترکستان بود وسیاوش پسر کیکاوس پادشاه ایران ودرمیان پادشاه ایران وتوران همیشه جنگ بود افراسیاب سیاوش را کشته قوله

چشمم از آئینه دارانِ خط وخالش گشت
لبم از بوسه ربایانِ لب نوششش باد

خط تجلی صفاتی خال تجلی ذاتی نوش شیرین قوله

نرگس مست نوازش کن مردم وارش	خون عاشق بخورد گر بقدح نوشش باد

نرگس مرشد کامل و تجلی ذاتی قوله

گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد	جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

شکرین پستهٔ خاموشش دهن مراد سر مخفی و وحدت غزل

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد	که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

صبا جبرئیل تهنیت خبر شادی پیر می فروش سرور کائنات مے شراب ناز نے نوش شراب معنے آنست که جبرئیل علیه السلام بخوشخبری پیش آن سرور انام در خرامید که موسم عشق و محبت در رسید و رس محنت و اندوه بسر آمد و آوان نالے و نوش از در آمد قوله

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه کشا	درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

مسیح نفس زندگی بخش یعنے هوا مسیح وار احیای اموات پیش کرد و خاک لونها از بطون خود برآورد و درخت از غایت لطافت هوا سبز شد بهوا بر آمد و مرغ از کمال شادی در خروش آمد یعنی پیش از وجود آن سرور بر امم سالفه ابواب عشق مسدود بود چون آن سرور بوجود آمد جبرئیل به تهنیتش آمد و این عقده بر کشاد و ازینجاست که رسول علیه السلام فرمود رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر قوله

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد	چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

مرغ صبح کنایه از سالک و مرشد کامل که برای بیدار شدن خواب زدگان غفلت آواز میکند و آنها را بیدار میکند ندانم که مسترشد او که بمرتبهٔ عرفان رسید چه نکته بگوش کرد که صبح وار دهن بر بست و آن در یتیم را خازن گشته در قعر دریای وحدت نشست با وجود فصاحت و بلاغت و گوناگون سخن پروری گنگ گشت و گل سوسن را نه زبانے شود و ده باعتبار کثرت گفته چون خواست که خاموشی سوسن از راه شدن اسرار غامضه از مرغ صبح که بیان آن نتوان کرد بیان نماید و او را ده زبان گفت و سوسن آزاد کنایه از طالب قوله

ز فکر تفرقه باز آئی تا شوی مجموع	بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز فکر تفرقه باز آئی نظر از کثرت بردار تا شوی مجموع بوحدت رسی چو شد اهرمن چون اندیشهٔ

کثرت رفت سروش وحدت حقیقی قوله

بگومیت سخنے خوش بیا و باده بنوش	که زاهد از بر ما رفت و مے فروش آمد

زاهد نفس و نیز مراد صحبت زاهد مے فروش عشق قوله

زخانقاه بمیخانه میرود حافظ	مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

خانقاه زهد میخانه عشق غزل

صبا وقت سحر بوے ز زلف یار می آورد	دل دیوانهٔ ما را بنو در کار مے آورد

صبا مرشد بوے ز زلف جذبه از عشق بنو از سر نو معنے آنست که مرشد بهنگام سحر قدرے بیان جذبهٔ عشق در کار می آورد و همگی توجه ما را بدریافت آن مشغوف میساخت و اعلام نصرت ما را می افراخت۔ قوله

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر تو روشن	که روی از شرم رخسار تو در دیوارے آورد

یعنی فروغ ماه که بر بام قصر تو بود آشکارا میدیدم که آن فروغ ماه از غایت شرم رخسار تو روی بدیوار می آورد
حاصل بیت آنست که فروغ ماه با جمال برابری نمیتواند کرد قوله

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم	که هر گل کز غمش بشگفت محنت بار می آورد

یعنے چون آن دلم به بیان مرشد التفاتے که میشاید نکرد و بحظوظ نفسانی فانی رو آورد به بدل پرداختم از باغ سینه اش برکنده انداختم که هر گلے که از غمش بشگفت محنت بار آورد عاقبت کار ثمره اش خار آورد قوله

ز رشک و تاب زلف یار برباد هوا میداد	دلم هر نافهٔ مشکین که از تاتار می آورد

زلف عشق برباد هوا میداد و قدری و اعتبارے نمیداشت نافهٔ مشکین طاعت و عبادت و سخن تاتار نام ولایت مشکخیز مراد زهد و صلاح معنے آنست که دلم هر طاعتے و عبادتے و سخن که از زهد و صلاح می آورد عشق از غایت رشک و تاب آنرا وقعتے و اعتبارے نمیداشت قوله

ز بیم غارت عشقش دل خونین رها کردم	ولے میریخت خون و ره بدین هنجار می آورد

ضمیر شین عشقش جار دل خونین گنهگار و بدکردار یعنے دلم که بفرمان برداری مولی مساعدتے نکرد و توجه بحظوظ نفسانی آورد از خوف غارت عشقش رها کردم و از هستیش بدر آوردم لیکن همواره خون گرسته در عقبم میرسید و گریه کنان بدنبالم میرود قوله

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه	کزین ره گرد زان منزل خبر شوار می آورد

یعنے بتلقین مرشد علی الدوام برون نہیم اے ترک نمودم این راہ کہ خطوط نفسانیہ است کہ بالا ذکر رفتہ
چراکہ ازین راہ حظوظ نفسانیہ گرد از امنزل جانان کہ قرب است یا عشق خبرے نمے دہد یعنے گردے ازان ہم
بنظر نمے آید قولہ

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود	اگر تسبیح می فرمود اگر زنار مے آورد

تسبیح زہد زنار عشق قولہ

عفا اللہ چین ابرویش اگرچہ ناتوانم کرد	برحمت ہم پیامے بر سر بیمارے آورد

عفا اللہ نگہدار داورا خدا چین ابرو کنایہ از عتاب عشوہ لطف غزل

صورت خوبت نگارا بس بآئین بستہ اند	گوئیا نقش لبت از جان شیرین بستہ اند

نگار معشوق آئین زیبائی و آراستگی نقش لب صورت لب از جان شیرین بستہ اند از جان بوجود
آوردہ اند یعنے چون جان لطیف و نازک مقدم پیش آمدن مردمان یعنے مردمکہا اشک رنگین
اشک خونین آئین زیور زلف جذبہ معشوق مشک افشانی بعطر معرفت معطر ساختن عاشقان
عالمان و دانشمندان مصلحت را از برائے مصلحت نافہ چین طاعت نقشبندان قضا اضافت
بیانیہ و نیز اللہ تعالی نفس مشکین خوشبو و زیبا ماہ تابان رخسارہ عقد پروین کنایہ از گردہ عنبر
خط نسرین نام گلے مراد روے غیر ازین یعنے شعراء دیگر تخمین مقرر غزل

طائر دولت اگر باز گزارے بکند	یار باز آید و با وصل قرارے بکند

طائر دولت اضافہ بیانیہ مراد بخت گذارے بکند مدد و معاون شود یار محبوب حقیقی یعنی مرا
دلارامے بود کہ رفیق جان حزین بود ناگاہ از جور فلک از دولت وصال آن محروم شدم اگر باز بخت
معاونت ما نماید محبوب حقیقی باز برین گذرے کند وصل میسر آید قولہ

دیدہ را دستگہ لعل و گہر گرچہ نماند	بخورد خونے و تدبیر نثارے بکند

دستگہ کثرت اسباب غنا و سرمایہ و قدرت یعنی در آرزوی آن رخ لالہ عذار چندان گریستم کہ قدرت
لعل و گہر کہ اشک سرخ و سفید است نماند یعنے چشم مرا آب نماندہ بغیر ازین علاجے نیست کہ بخورد
خونے یعنے فکرے کند و تدبیر نثار نماید قولہ

کس نیارد بر او دم زدن از قصہ ما	مگرش باد صبا گوش گذارے بکند

نیارد شتواند براو نزد او دم زدن بیان کردن باد صبا مرشد یعنی دلبر ما ازبس که غیورست و عالی است در جناب او هیچکس طاقت ندارد که پیش او عرض حال ما نماید غیر از جناب مرشد ما - قوله

ولقه ام باز نظر را به تدروے پرداز
باز خوانش مگرش قصد شکارے بکند

باز نظر اضافه بیانیه تدرو نام جانور مراد معشوق مجاز و لفظ پرواز متعلق هست به باز نظر باز خوان خوانده باز کنایه از میر شکار معنے آنست که خود را العشق مجازی که قنطرهٔ حقیقی است آراسته ام و سر تا بقدم بدان پیراسته ام تا میر شکاران باز که مرشد است قصد شکار آن کند و از مجاز بحقیقه برد وجه مرشد مرید بعشق را خریداری بنماید از یجاست ۵ بگفت ار یا نشد در عشق بر جا * بر عاشق شو آنگه پیش ما آئے * ۵ ما را نه مرید ورد خوان میباید * نه زاهد و حافظ قرآن مے باید * صاحب دردے سوخته جان میباید * آتش زده بجان و مان میباید * قوله

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ دل
هاتف غیب ندا داد که آرے بکند

لعل لب اضافه بیانیه مراد لب ۵ لب که شیرین جوے شد لطف خداست * باغ جان را زاب او نشو و نما است * قوله

کو کریمے که ز بزم طربش غمزده
جرعه درکشد و دفع خمارے بکند

کریم اشارت بسالک کامل غمزده عاشقے و طالبے قوله

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفے
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مقتضی زمان چنین است که در شهر هیچ جا کاملے نمی نماید بود کز طرفے شاید که از جانبے مردی از خویش برون آید مردی خود بخود پیدا شود کارے بکند بمدد ما رسد و ما را ببرادر ساند قوله

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

رقیب نفس و شیطان قوله

حافظا گر نروی از در او هم روزے
گذرے بر سرت از گوشه کناری بکند

هم روزے آخر الامر روزے غزل

عاشقان را در دسر بسیار میباید کشید
داغ یار و غصهٔ اغیار میباید کشید

دردسر رنج ومحنت قال علیه البلاء کنز لا یعطیها الا لولی الله اغیار رملامت بیگانگان دل شب میانه شب تار تاریک داد خواهی فریاد خواهی لے مظلومی بار برآمدن و وقت درآمدن پیش کسے بار میباید کشید تحمل شدائد وبلیات باید نمود زلف دنیا وجذبه آهسته گردان تخفیفے ده ضعیفان کنایه از عاشقان مراد خود معنے این مصرع آنست که بجنبش آن زلف که در شدائد است در قتل میار سلک رنجوران اشارت بزلف برهنجار میباید کشید بطریق آهستگی تا قطع این راه به نیکوترین وجه دست دهد گل روسے معشوق یار عزیز صفت گل است دهقان مزاحمان خار رقیبان غزل

عشق تو نهال حیرت آمد ⁂ وصل تو کمال حیرت آمد

یعنے اے محبوب من عشق تو درختے است از حیرت که هر لحظه وهر دم بهر کار وبارے برگ وبار حیرت سر میزند وعقل آنجا یکے از سرگشتگان بادیه پریشانی است وکمال حیرت وصل تست العجز عن درک الادراک ادراک قوله بس غرقه بحر وصل کاخر بسا کس غرق دریاے وصل شده اند آخر الامر هم با سر حال حیرت آمد حیرت مرتفع نشد چندانکه قرب بیشتر حیرت بیشتر ع نزدیکان رابیش بود حیرانی ⁂ نے وصل بماند ونه واصل ⁂ آنجا که خیال حیرت آمد - یعنی تفرقه وصل و واصل تا وقتے است که هوس رفیق اوست وچون در دریاے حیرت افتاد آنجا نه وصل است نه واصل نه وصول از ینجاست ع دوش بهر دلبر خود کفرمے آموختم ⁂ آتشے از جان برآمد بابت خود سوختم بنما یعنی بگو در ره او در طریق عشق ومحبت او بر چهره نه خال حیرت آمد بر چهره حال او خال حیرت نه نشست یعنی هر که در مقام حیر تست قوله - از هر طرفے که گوش کردم از هر سو واز هر جانب واز هر کس از عاشقان شنیدم آواز سوال حیرت آمد همگی در حیرت اند قوله

سر تا بقدم وجود حافظ ⁂ در عشق نهال حیرت آمد

یعنے وجود حافظ مسکین از سر تا بقدم درختے است از حیرت که اگر من هم این شیفتگی از چیست واگر من آدمم این طلب از براے کیست غزل

عشقست نه سرسریست که از سر بدر شود ⁂ مهرست نه عار نیست که جاے دگر شود

سرسری سهل وآسان عارضی عاریتی معنے آنست که العشق لا یزید ولا ینقص یعنے عشق افزایشی

وکاہشے ندارد نہ بدایتی ونہ نہایتی نہ طلوعے ونہ غروبی ونہ نقلے وتحولے ۵ اری الایام تبلی کل شی ؛ واشواقی الی لیلی کما ہی
ترجمہ - می بینیم ایام را کہ میکند کہنہ ہر چیز را ولیکن شوقہای من بسوے لیلی ہمچنان است بی نقصان و کاہش کہ بود
این شوقہا ثمرات عشق مر عاشقان را ذاتی است و اصلی نہ عارضی و سرسری ایضاً عن الشبلی قال + یقولون ہل انت
باللہ عاشق ؛ فقلت وہل یوم ما خلوت من العشق ؛ شربت بکاس الحب فی المہد شربۃ ؛ حلا وتہا حتی القیمۃ فی حلقی قولہ

عشق تو در وجودم و مہر تو در دلم	باشیر در درون شد باجان بدر شود

باشیر کنایہ از طفلی باجان تا وقت مرگ بر بلند قولہ

ور زاہن کہ من سرشک فشانم بزندہ رود	کشت عراق جملہ بیکبار تر شود

زندہ رود نام رودیست یعنی گریۂ من بجائے رسیدہ کہ اگر اشکہاے خود بزندہ رود اندازم
زندہ رود بحدے طغیانی کند تر شود غرق شو قولہ

گفتم کہ ابتدا کنم از بوسہ گفت نہ	بگذار تا کہ ماہ ز عقرب بدر شود

بوسہ وصل ماہ کنایہ از روح عقرب صفات بشریۃ بدر شود رہائی یابد قولہ

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار	بر ہیئتے کہ ابر محیط قمر شود

زلف صفات و نقاب رخ نگار ذات معشوق محیط در گیرندہ قولہ

حافظ بیاد لعلش اگر بادہ میخوری	بگذار ہان کہ مدعیانرا خبر شود

اے حافظ اگر بیاد لعل او کہ حصول قرب است عشق مے ورزی یا طاعت می کنی ہشیار شو و بر وجہی
بکن کہ منکران و زاہدان را خبر شود ای مخفی کہ باخلاص تر دیکتہ بظاہر کہ منسوب بریا است غزل

عکس روی تو چو در آئینہ و جام افتاد	عارف از خندۂ می در طمع خام افتاد

آئینہ و جام اعیان ثابتہ کہ ممکن باشد و می نیز عبارت از وجود عام کہ واجب الوجود است و خندہ مے
جلوہ گر شدن وجود عام حاصل آن کہ انسان کامل کہ عارف این معانیست چون در اعیان ثابتہ خود
عکس وجود خاص دید بذوق جلوۂ آن بہرہ ور گردید در طمع شہود وجود خاص افتاد کہ طمع خام است مقید امطلق
دانست بحتمل آئینہ و جام کنایہ از دل عارف کہ دانائے حقائق و معارف است و خندۂ می کنایہ از تجلی
عشق و معنے این بچند وجہ مسموع شدہ یکے آنکہ بیان واقعہ حضرت موسے میکند و آنرا میگوید کہ عکس روی تو
بر دل موسے افتاد رب ارنی انظر الیک زبان برکشاد لاجرم جواب لن ترانی بر کشاد کہ بگوش خود شنیدم

یحتمل بواقعهٔ حسین منصور حلاج که عکس روی تو که بردل حسین منصور افتاد آن عارف ازان تجلی در طمع خام افتاد بقول انا الحق برکشاد فجری ما جری علیه وقطع ارکانه ما الدیه ویحی آنکه عارف را چون از مشاهدات تجلیات صفای روی آورد واز خام طمعی خویش انچه دید آن را عین ذات پنداشت و تصور نمود بهمان اکتفا کرد پس در طمع افتاد وازان همتی گام در پیش نه نهاد که سلوک عشق را نهایتی نیست لی رعنا انچه دیده باشی بدان خورسند مشو بران نهایت تحتمل دو عبارت از ذات یعنی چون تجلی ذات بر آئینه و جام که دل ست افتاد عارف از خنده می که عبارت از فیض است و تجلی در طمع خام افتاد دانست که انیکار نهایت رسید وحال آنکه نهایت نیست قوله

حسن روی تو بیک جلوه که در آئینه کرد
اینهمه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد

آئینه کنایه ازان لعل است که روز ازل حضرت واجب الوجود به آن لعل تجلی فرمود و آواز هیبت جلال آن قادر بر کمال بگداخت و عالم ملک وملکوت پرداخت آئینهٔ اوهام انجمله مصنوعات معنے آنست که حسن روی تو بیک تجلی که دران لعل فرموده وتجلی ذات با آن لعل رونمود آواز هیبت جلال بگداخت اینهمه صور واشکال مصنوعات که نقوش وهمی اند در آئینهٔ اوهام پرداخت و در بعضے نسخه مصرعهٔ اول بدین نوعست قوله جلوه کرد رخت روز ازل زیر نقاب معنے آنست یعنے تجلی کرد زیر نقاب یعنی در پرده اسماء وصفات محبت اگر ذات بے پرده اسما وصفات متجلی گردد عالم محو ومتلاشی شود ان الله تعالی سبعون الف حجاب اینهمه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد ذات در بطون تجلیات وشیون ذاتیه در مرایای اعیان ثابت ظاهر اند همه نقش غریبه در آئینهٔ اوهام افتاد صور خیالیه واشکال ونقوش وهمیه بظهور آمد قوله

اینهمه عکس می ونقش مخالف که نمود
یکفروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

یعنی چندین ظهور گوناگون مخالف از مسلم وکافر وعاشق وفاسق وصادق وکاذب ومطیع وعاصی وعالم وجاهل وعاقل ومجنون وخوب وزشت که در نظر است اینهمه یکفروغ رخ دوستست که در آئینهٔ کون عکس کون پیدا شد از نیجته بر وجهها سے خود شیدا می باشد وهر کس بوجهے توجهے دارد مقصودش در دنیا وآخرت هم در انست که هم متوجه بر آنست قوله

راست بین از نظر راست بمقصود رسید
احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

عجب نے بوئی که چندان بو بهابوسے آن بے بوست وعجب نے رنگی که چندین رنگها رنگ آن بیرنگ است

عجب بے نشانے کہ چندین بے نشانہا نشان آن بے نشان است عجب نہانے کہ چندین عیانہا عیان آن بے عیانست عجب بیانے کہ چندین بیانہا بیان آن بے بیان است و عجب بیانے کہ بہر زبان داستانی و عجب داستانے کہ بمعنے دیگر پرداز د و عجب معنے کہ بہر صورت نشانی دارد اما از تفرقہ صورت گوناگون بجمعیت رسیدن محال یعنے عارفان کامل ہمہ عبارت یکمعنی دیدند و در ہمہ مظاہر یک ظہور دانستند برادر رسیدا ما ظاہر بین بسبب تفرقہ صورت کہ مائل بغیر است و طمع شہود وحدت دارد در طمع خام است قولہ

در خم زلف تو آویخت دل از چاہ ذقن		آہ کز چاہ برون آمد و در دام افتاد	

مخفی نماند کہ چون سالک بمرتبہ از مراتب الٰہیہ کہ چاہ زنخ عبارت ازان است کہ غوطہ میخورد و فنای کلی حاصل نمودہ مستغرق عین جمع میگردد بعضے در استیلاے این مقام مغلوب ابدا میشوند و ایشانرا مجاذیب سالکین گویند و ایشانرا کامل غیر مکمل گویند چراکہ تفویض ہدایت بدیشان مفوض نشد و بعضے از استہلاک در عین جمع بر ساحل صحو بعد المحو فرو می آیند و ہدایت بدیشان مفوض میشود و باز در دام ہستی و لوازم او مقید میشوند ایشانرا کامل مکمل میگویند و صوفی نامند میگوید کہ دل من از مرتبہ محو در بست در زلف تو کہ عبارت از تعین مرشد است زد تا ازان چاہ بر آمدہ بساحل صحو قرار یابد کامل مکمل شود اما افسوس کہ باز در دام ہستی مبتلا شد و شیخ عبدالواحد میگوید در حل این دو بیت کہ جان علوی یعنی روح انسانی کہ از عالم علویات ہوسے داشت کہ بتقاضی اصلی خویش بچاہ زنخدان فرود آید یعنی بمرتبۂ طبع بشری و نفس انسانی کہ آخر مراتب است پس دست بزلف خم اندر خم کہ نردبان تنزلات است در زد بمرتبہ کہ نفس و طبع نازل گشت این معنے بیت الغزل کہ بالا بعد از چند ورق مرقوم شد و معنے بیت این غزل آنست کہ دل لطیفۂ ربانی خواست کہ از عنایت حسب طبع نفس خود را بفضای عالم حقیقت رسانید و از نشیب چاہ تقیید بذروۂ اطلاق ترقی نماید و در خم زلف شریعت آویختہ باز آید ولی افسوس کہ از قید طبع و نفس نرہید و در دام زلف شریعت افتاد این زمان مقید بدام زلف شریعت است و ہنوز بمرتبۂ اطلاق نمیرسد و درین مصرعہ اشارت کہ تا کسے از طبع و نفس بکلی خلاص نیابد و مرتبہ اداے شریعت نرسد بہ مقصود نرسد قولہ

بہ چکند گر پی دوران نرسد چون پرکار		ہر کہ در دائرۂ گردش ایام افتاد	

معنے ہر کہ در دائرہ کل یوم ہو فی شان افتاد و تقلب در افعال و تقلب در احوال برروے خود کشاد مانند پرکار اگر پی دوران نرود و پریشان نگردد چہ کند چون افشای اسرار نمود متوہم شد کہ مبادا کسے پندارد

که خواجه خود را از خاصان مے شمارد و اظهار این اسرار بر خود ستائی محمول دارد لا جرم مے نگارد قوله

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید	از کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد

یعنے خاصان از ین معنے دم نمیزنند من که از جملهٔ عوام نمیدانم که سرّ غم او از کجا در دهن من افتاد و هرگاه سیکے از خواص و عوام از مسجد بخرابات افتاده است عذر این معنے میکند قوله

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم	اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

یعنے از مسجد که محل طاعت است و آن موجب قربت است یعنے عالم اطلاق به خرابات که مقام معصیت و آن موجب بعد است یعنے در عالم تقید من خود نیفتاده ام بلکه مرا این نصیبهٔ ازلیست و با اینکه نصیبهٔ ازل از خود سے توان انداخت قوله

آن شد اے شیخ که در صومعه بازم بینی	کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد

یعنے اے شیخ آن وقت رفت که مرا در صومعهٔ تقید باز بینی و من رو بمرتبهٔ اطلاق نیارم و بسبب کشف و شهود از مشاهدهٔ اسرار آن مرتبه بهره برندارم زیرا که کار من بارخ ساقی و لب جام افتاد و بمدد تجلی آن روے و معونت مستی انجام در ریاضت بری خود خواهم کشاد و لحظهٔ نخواهم آسود تا که مشاهدهٔ اسرار نخواهم نمود و یا مراد آن بود که اے شیخ آن رفت که مرا در صومعهٔ تن بازبینی و من بزندگانی مستعار قرار گیرم زیرا که کار من با ساقی سقاهم ربهم شرابا طهورا و جام آن شراب افتاد و جان من باین رنگ از عالم فنا بعالم بقا رضا داد و چرا رضا ندهد بدان و حال آنکه قوله

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت	کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

پوشیده نماند که ربط این بتقریر دلپذیر اخیر هدایتے دارد اما وجه ربط بتقریر نخستین آنست که چون فرمود که من ریاضت خواهم کشید و لحظهٔ نخواهم آرمید احتمال آن باشد که کسے گوید که چنین بنا کردن موجب هلاکت باشد فرمود که زیر شمشیر غمش تا آخر و نیک سرانجامے کنایه از مضمون این قول است من قتلته محبتی فانا دیته پس بشکر این نعمتهاے گوناگون که از عدم بوجود رسید در وجود بلذات و تجلیات متکثره غیر متکرره فائز گردید و باز از جمیع لذات وجود اعراض میدهد بامید نیک سرانجامی طریق هلاک میسپرند و حصول اینهمه مراتب از آثار لطف او دیده زبان میگشاید و میفرماید قوله

هر دمش با من دلسوخته لطفے دگر است	این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

معنے این تبقریر سابق بوضوح پیوست قوله برندی علمم بعاشقی مشهوم طبل نہپان چہ زنم تا کے پنہان دارم طشت من از بام افتاد رسواے عالم شدم وآشکار اگردیدم قوله

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولے ‌ ‌ ‌ زانمیان حافظ دل سوخته بدنام افتاد

معنے آنست که جمیع صوفیان این حالت دارند و بامید حصول آن مامول که مشاهدهٔ آثار عالم اطلاق ست پیوسته درکار اند اما من بسبب کثرت کوشش در حصول آن مطلب ما بسبب خودکامی که استعجال وصال نمودم و لحظه نیاسودم تا همه بحال من پے بردند بدنام گشتم یعنی شهرت یافتم و اینهمه خودکامی است که هم خواجه فرمود زخودکامی بیدنامی کشید آخر و میتواند بود که چون ادعاء اختصاص فرمود بانعام ملایم ندید بجهت آنکه جمله صوفیان را همین حالت فرمود که همه صوفیان را همین حالت است اما به سبب دل سوختگی که باعث کثرت ناله است و کثرت ناله باعث شهرت صاحب آن بقاله بدنام گشتم و مشهور بخراج و نظر بازی شدم غزل

غلام نرگس مست تو تاجدارانند ‌ ‌ ‌ خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

نرگس مست کنایه از ذات باعتبار استغنا و تجلی خراب مست لایعقل بادهٔ لعل کنایه از بوسه و یا سخن قوله

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز ‌ ‌ ‌ وگرنه عاشق و معشوق راز دارانند

ترا خطاب بمعشوق صبا مرشد که نهرم در اظهار فضائل و کمالات آب دیده گریه غماض ظاهر کنندهٔ راز وگرنه عاشق و معشوق راز دارانند باید ما و ترا غیر از ما و تو کسے در نیابد قوله

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر ‌ ‌ ‌ که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

زلف دوتا کفر و اسلام که الکفر والایمان مقامان من وراء العرش یمین دست راست یسار دست چپ قوله نقش چهرهٔ عشاق صورت خاک آلود عاشقان میتوان دیدن معلوم نمودن قوله

رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت ‌ ‌ ‌ که ساکنان در دوست خاکسارانند

ساکنان در دوست عاشقان خاکسار خوار و گرد آلود قوله

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین ‌ ‌ ‌ که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

سله این بیت در نسخ موجوده نیست ۱۲

سله این بیت با وزن غزل ۱۲

بنفشه گلے ست خمدار سر بر کوع و بنفشه زار مراد حلقهٔ عشاق قطاول دراز دستی زلف جذبه سوگواران ماتم زده قوله

نہ من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزار انند

گل عارض ذات اجب الوجود غزل سرایم ثنا گوے هستم عندلیب عشاق و مدح خوانان قوله

نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو
که مستحق کرامت گناهکار انند

ای خدا شناس زاهد ظاهر پرست که خود را خدا پرست میدانید یا عتبار مسخر چون شیخ یا کدامن مستحق کرامت هی امة مذنبة وانا رب غفور گناهگار انند انا المشتاق الی المذنبین اے عاصے پر معاصی از فضل و کرم رب العالمین نومید مشو که انین ناله حزین و حنین قلوب منکسرین محبوبین احب الے من تسبیح المقربین قوله

بیا بمیکدهٔ و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کار انند

میکده مقام عشق و آستانهٔ پیر چهره ارغوانی کن سرخروئی حاصل نما صومعه زهد سیاهکاران ظاهر پرستان و ریاکار قوله

تو دستگیر شو اے خضر پے خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوار انند

دستگیر مددگار خضر پے مرشد پیاده یعنی بیمر کب عشق نیز بے استعداد یا بقصد مع تمام قوله

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگار انند

زلف جذبهٔ عشق بستگان مقیدان عشق کنایه از عاشق رستگار انند رستگار از ما سوے الله۔

غزل

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

این غزل در جدائی مرشد است خسته مجروح تیر محبت بیرحم بیرحمی صفت محبوب است یعنی مرشد را هنگام جدائی بحکم النعمة اذا فقدت عرفت عرض حال خود میکند بعجز و انکسار میگوید که کشتن این مجروح و بکمال رسیدن این خسته بتوجه و قصد تو تقدیر نبود و گرنه از لطف و کرامت تو هیچ تقصیر نبود که انك لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء قوله

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لائق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

دیوانه مغلوب عشق زلف جذبه مراد وصل زنجیر عشق معنی آنست که این دیوانه و از خرد بیگانه چون از صحبت جدا می شدم و بجذبهٔ لطف تو رها کردم هیچ لائق تر مرا از حلقهٔ زنجیر نبود که کنایه از عشق و جنون باشد الحمد لله که آن میسر آید قوله

یارب آئینهٔ حسن تو چه جوهر دارد   که در و آه مرا قوت تاثیر نبود

معنی آنست که آئینهٔ حسن خلق تو چه جوهر دارد که در و تقصیرات ما اثر ندارد هر چند باقتضای بشریت تقصیرات از ما بوجود می آید مرشد آن را بخاطر نیاورده باز بهدایت ما میکوشد اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون و نیز معنی آنست که ای بار خدایا آئینهٔ حسن تو که مجموعهٔ صفات حمیده است جوهر دارد که در و تقصیر عصیان مرا اثری نمی آرد و هر چند عصیان ما زیاده شود بحکم سبقت رحمتی علی غضبی مشمول رحمتم می نمود و ابراد آئینه و آه از تلازمات شعریست که آئینه از آه تباه میشود و ذات پاک ایزد رحمن از معاصی و خطای عباد متغیر نمی گردد قوله

سر ز حیرت نمی و میکده ها بر کردم   چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

یعنی از غایت حیرت در عالم عشق در آمدم چون در صومعه نشینان هیچ پیر آشنای محبت تو در نیافتم قوله

نازنین تر ز قدت در چمن دهر نخاست   خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

عالم تصویر دنیا معنی آنست که سر بسر عالم گردیدم نازنین تر از قد تو در چمن دهر بر نخاست و بعالم وجود دستش ایزد تعالی نه پیراسته خوشتر از نقش تو که بعالمیان نموده عالم تصویر که دنیاست نبود قوله

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم   حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

شبگیر سحر و آخر شب این گردیدن من گرد عالم نبود مگر آنکه بدین وسیله باز همچون صبا بکوی تو رسم لیکن هر چند گردیدم غیر از ناله حاصلی نشد قوله

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع   جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

یعنی ای محبوب من از هجران تو آن شدائد و بلیات کشیدم که همچو شمع جز فنای خودم از عشق تو تدبیر نبود و بهبود خود در آن دیدم قوله

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو   که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

یعنی حافظ بی تو آیت عذاب بود نازل شده که هیچکس را حاجت تفسیر آن نبود غزل

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود | بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

چمن دنیا گل آدم بنفشه ملک معنی آنست که اکنون گلے آسا در چمن دنیا صورت انسانی تو از عدم بوجود آمد و از کمال تعظیم ملائک را مسجود تا کے بشبستان جوانی در خواب غفلت مانی قوله

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ | ببوس غبغب ساقی بنغمه نے و عود

صبوحی شراب بامداد که برائے دفع خمار نوشند مراد تیقظه و بیداری هوشیاری از خواب غفلت دف و چنگ کنایه از سلف که ایشان در مصنفات خویش انچه گفتنی است گفته اند هر که آنرا مطالعه کند از خواب غفلت بر آید غبغب ساقی حصول جذبه عشق نے و عود هر دو ساز ند کنایه از مرشد یعنی جام صبوحی و هوشیاری از سلف بر کف آر و جذبه عشق بارشاد مرشد وقت بدست آر که قادر بر کمال ثم رددناه اسفل سافلین عنایت برگزیده و در احسن تقویم آفریده پس در اسفل السافلین باندن ناخوش و دون همتی است قوله

بباغ تازه کن آئین دین زرتشتی | کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود

باغ کنایه از وجود سالک زرتشت نام حکیمے که واضع دین آتش پرستی بود دعوی نبوت نمود و زند و استا که کتابهاست در احکام آتش پرستی تصنیف اوست گفت بر من نازل شده اند مراد از زرتشت مرشد عشق آئین زرتشتی اعمال مرسوم عشق بازی لاله گلے ست سرخ رنگ کنایه از افروزش وجود هنگام طلوع موسم جوانی آتش نمرود کنایه از عشق یعنے آنست که در باغ وجود آئین زرتشتی تازه کن و خود را در عشق بلند آوازه کن که اکنون یعنے در بهار جوانیت وجودت لاله وار شگفته معائب تمام در زیر آن نهفته یعنی آتش جوع و مجاهده در وجود بفروزد و از غیرت غیر را بسوزد که بغیر از آتش آئینه ضمیر صفائے پذیرد و زنگ خودی و بیزاری از ان آئینه دور نمیکنی اے برادر تا توانی دران هنگام از مجاهده خود رو تمائی تا خود را بدان وسیله مدارج علیا رسانی و میتواند که زرتشت مرشد باشد که اعمال عشق باشد و رسوم عشقبازی که با آتش پرستی مانند انگیخته باشد و مسترشد را دران ترغیب و لاله کنایه از دل سالک یعنی چون لاله زار عشق از دست سر بر زد و عروس وار پرده از رخ بر آورد آئین مجاهدات را در باغ وجود تازه کن و ریاضاتے که از ظاهر پرستی گرده آنرا مشمر قوله

بدور گل منشین بے شراب و شاهد و چنگ | که همچو دور بقا هفته بود معدود

بدور گل در ایام بهار جوانی بے شراب نے عشق و صحبت شاهد معشوق چنگ مرشد و سخنان عشق قوله

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم	شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

شاهد نازک عذار مرشد باعتبار جمال ظاهر و زندگی بخش عیسی دم کمال معنوی عاد و ثمود نام دو قبیله حدیث عاد و ثمود قیل و قال و قصه خوانی قوله

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل	ولی چه سود که در وی نه ممکن ست خلود

جهان چو خلد برین شد بمنزله بهشت است روح بخش بدور سوسن و گل بسبب شگفتن گلهای مصنوعات و تجلیات ربانی و ولی چه سود اما چه فائده که در وی نه ممکن ست خلود همیشه جای ماندگی نیست یعنی دلبستگی نباید نمود قوله

شده ببرج ریاحین چو آسمان گلشن	زمین اختر میمون و طالع مسعود

ببرج ریاحین اضافة بیانیه و ریاحین گلها مراد عارفان اند میمون مبارک مسعود نیک معنی این بیت آنست که زمین بکمال سعادت خود بسبب ذات با برکات عارفان و عاشقان مانند آسمان روشن گردیده قوله

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار	سحر که مرغ در آید بنغمه داود

گل مراد تجلی سوار شود ظهور کند بهجت مرغ سالک بنغمه داود خوش الحانی مراد ذکر و یاد قوله

بیار جام لبالب بیاد آصف عهد	وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

آصف بضم جامه است معروف و بفتح نام وزیر سلیمان و او یکی از علمای بنی اسرائیل بود پدر او برخیا نام داشت قوله

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش	هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

یمن فرخندگی و خجستگی غزل

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد	یک نکته ازین دفتر گفتم که همین باشد

شعر تر شعری را گویند که در وی هیچ گرفتگی نبود و تعقیدی نباشد مراد سخنان عشق و محبت که مقبول دلها باشد خاطر که حزین باشد خاطری که گرفتار تعلقات دنیوی باشد زین دفتر کنایه از دفتر عشق قوله

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار	صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

لعل کنایه از لب انگشتری زنهار رسمی است که چون ملوک و امرا فوج بر موضعی تعین میکنند و شخصی ازان موضع چون نزد ملوک آید و پناه طلبد ملوک تیری از ترکش خود یا انگشتری از دست خود باو دهند

تا از دست بر دآن فوج در امان باشد دانند که با طاعت در آمده معنی آنست که اگر از لعل لب تو که عبارت از لطبون کلام اگر انگشتری امان و اسم اعظم نشان یابیم که حافظ وقت من باشد از اغیار صد ملک سلیمان در زیر نگین باشد و بصد وجه موجب تمکین شود یعنی در مقام ما دائیت شیئا الا و دائیت الله و در حکم من له المولی فله الکل قوله

غمناک نباید بود از طعن حسود ایدل	شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

غمناک لفظ ناک بمعنی اتصاف و بمعنی خداوند طعن طعنه و ابینی باز بینی یعنی بنظر غور بینی قوله

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز	نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

زین کلک خیال انگیز مراد کلمات عشق نقشش بحرام طریق ضرب المثل است اگر کسے قدرے و قاستے خوبے ار دو کاهل و کند بود از اهانت اور انقش بحرام گویند ای صورت حرام که بهیچکار نے آید قوله

جام مے و دل پر خون هر یک بکسے دادند	در دائرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

جام کنایه از مے نوشی مراد عیش و عشرت دل پر خون عشق مراد رنج و محنت قوله

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود	کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

گلاب صوفی و مشائخ و ملامتی گل ملامتی و صوفی شاهد بازاری اشارت بگل وین اشارت به گلاب قوله

آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر	کاین سابقهٔ رندی تا روز پسین باشد

سابقه پیشین عهد ازلی تا روز پسین روز قیامت و دوم ز بیت غزل

کسے که حسن رخ دوست در نظر دارد	محقق ست که او حاصل بصر دارد

رخ اشاره از ظهور تجلی جمالیست و سبب بمبدأ احد گردد و نیز عبارة از وحدانیت است معنی آنست که هر کسے که در همه جا و هر شے جمال او معاینه کند محققست که کمال بینائی مر او راست قوله

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت	نهاده ام مگر او سر به تیغ بردارد

یعنی قلم وار سر طاعت و بندگی بر فرمان او نهاده ام و هیچ نوع بر داشتنی نه ام مگر سر او به تیغ بر دارد که دران وقت کار بدست من نیست قوله

بپابوس تو دست کسی رسید که او	چو آستانه برین در همیشه سر دارد

جامه در خون دل بتراش — ن

یعنی شرف پابوس تو کسی را دست داد که او مدام سر بدین آستان است قوله

نزد رقیب تو هرگز بسینه ام تیری	زبس که تیر غمت سینه بی سپر دارد

از بس که تیر عشق تو سینهٔ ما بی سپر ساخته و در پیش نهاده رقیب تو هرگز بر ان تیر نزد و چه ظاهر است هر که سر را پیش کند هر چند عدو باشد رحم نماید قوله

ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ صاف	که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

خشک طاعت و عبادت بی عشق بیار بادهٔ صاف یعنی بعشق مستغرق باش. بوی باده لذت عشق مدامم دماغ تر دارد مدام موجب فرحت ماست قوله

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا	دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

ز باده هیچت اگر نیست یعنی اگر از عشق هیچ فائدهٔ تو نیست این نه بس این کفایت می کند وسوسهٔ عقل جنگ و جدل و قیل و قال بیخبر دار د آزاد سازد قوله

کسی که از رهِ تقوی قدم برون ننهاد	بعزم میکده اکنون سرِ سفر دارد

یعنی کسیکه زهد و پارسائی او بکمال بود و قبل ازین مشهور کنایه از خود عزم صبر و ثبات در کار میکده عالم عشق سر خیال قوله کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه پروانه حصول توصل چون شمع کسی را دست داد که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد هر دم از تو سر دگر دارد و فدای تیغ عشق تو سازد پریشانی تصدیعات که هست یعنی در پیش دارم نظر دارد نگاهی نکند قوله

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد	چو لاله داغ هوای که بر جگر دارد

بخاک خواهد بود وقتی که بخاک خواهد بود آنوقت هم هوا محبت غزل

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند	ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

یعنی ای محبوب من روزی که بنامه و پیام این غریب بینوا را یاد نمائی اجر آزادی دو صد بنده یابی قوله

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا	چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

سلمی نام معشوقهٔ عرب مراد معشوق بسلامی دل ما شاد کند اسے سلامی بما رساند قوله

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند	گر خرابی چو مرا لطفِ تو آباد کند

امتحان کن در معرض امتحان در آر بسی گنج مرادت بدهند بموجب مَنْ یَسَّرَ عَلٰی مُعْسِرٍ یَسَّرَهُ اللّٰهُ

ــه این بیت با نسخه ۱۲

تعالے من قضی حاجة اخیہ المسلم قضی اللہ لہ الف حاجۃ کز خرابی کہ ازین دوری ومهجوری لطف تو آباد کند بوصل رساند قوله

قدر یکساعت عمرے کہ درو داد کند	شاه را بہ بود از طاعت صد سالہ زهد

از طاعت صد سالہ زهد قال ع العدل ساعة خیر من عبادة الف سنة کہ درو داد کند بفریاد غریبان رسد قوله

گہ برحمت گذرے بر سر فرہاد کند	یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز

خسرو شیرین اضافہ بیانیہ یعنے معشوق فرہاد نام سنگتراشے عاشق شیرین اینجا کنایہ از خود قوله حالیا عشوۂ عشق تو زبنیادم برد - حالیا الحال تا دگر بارہ جفاے تو چہ بنیاد کند آیندہ را عدم استغنای تو چہ در پیش آرد قوله - گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است یعنی ذات تو احتیاج مدح کردن ما ندارد فکر مشاطہ چہ با حسن خدا داد کند ؛ مشاطہ آرایندۂ عروس و شانہ نیز کنایہ از خود یعنی حسن خداداد از تعریف تقریر مشاطۂ فکر منزہ است قوله

خرم آن روز کہ حافظ رہ بغداد کند	رہ نبردیم بمقصود خود اندر شیراز

مدتے در شیراز توقف نمودیم بمقصود نرسیدیم وا وشان توجہ بدان صوب نمودند رہ بغداد[1] کند متوجہ آن صوب شود گویند کہ مرشد حافظ بسفر در انجا رفتہ بود غزل

خون شد دلم ز درد بدرمان نمیرسد	کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد

دور چرخ گردش فلکی سامان آسودگی در مراد هجر درمان وصل با آنکہ با وجود قوله

تا آب رخ نمیرودم نان نمی رسد	چون خاک راہ پست شدم همچو باد باز

آب رخ کنایہ از عزو قدر نان نمیرسد مشاہدۂ محبوب کہ قوت عاشقانست قوله

بیچارہ را چہ چارہ چو فرمان نمیرسد	سیرم ز جان خود بدل راستان ولے

چو فرمان نمیرسد چون حکم مردن نمیرسد از آرزو[2]ست از آرزوے تو زار لاغر آوخ افسوس و دریغ کہ آرزوے آسان نمیرسد بے جرنج و محنت حصول آرزو نمیشود قوله

از گلبنے گلے بہ گلستان نمیرسد	تا صد هزار خارنے روید از زمین

خار رنج واندوہ از زمین از وجود سالک از گلبنے گلے بگلستان نمیرسد تجلی معشوق

[1] لہ عالم عارف ۱۲

[2] لہ ای این عیب با فقر تشنہ ۱۲

. بر دل عاشق وارد نمے شود قوله

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد

یعقوب پدر یوسف دو دیده ز حسرت سفید شد اشاره بکریمه وَابْیَضَّتْ عَیْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ آوازهٔ ز مصر خبرے از شهر معشوق بکنعان نمیرسد بملک عاشق نمیرسد حاصل این بیت آنکه عاشق را از غایت غم و اندوه دیدها سفید شد و هنوز مژده معشوق بعاشق نمیرسد قوله

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

حشمت دبدبه اهل جهل درویشان مقلد کیوان زحل که مقامش بهفتم آسمان است ای بمرتبهٔ بلند اهل فضل عارفان تقاضای زمان چنین روداده که درویشان مقلد صاحب حشمت و عارفان گرفتار غم و الم قوله

از دستبرد جور زمان اهل فضل را این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

دستبرد غلبه و تاراج اهل زمان اهل ظواهر اهل فضل عاشق دست سوی جان نمیرسد بمقصد نمیرسد قوله

حافظ صبور باش که در راهِ عاشقی هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

صبور باش صابر بر شدائد و بلیات بدان که عاشقی را سه مقام است اول و اوسط و آخر اول آنست که شیخ نجم الدین کبری در عشقیه[۵] می نگارد که عاشق همه روز در یاد معشوق بود و شب بیخواب روز بی آرام شب و روز مجاور کوے معشوق بود و خانهٔ معشوق را قبلهٔ خود سازد و همه وزگرد خانه معشوق طواف کند و بر در و دیوار معشوق نگاه کند تا باشد که جمال معشوق از دور بیند تا از دیدار معشوق راحتے بدل مجروح وے رسد و مرهم جراحت دل وے گردد و اوسط آنست که در عشقیه شیخ نجم الدین است که عاشق تحمل دیدار معشوق نتواند کرد چون معشوق را بیند لرزه بر اعضای او افتد خوف آن باشد که بیفتد و بیهوش گردد زیرا که آتش عشق بتدریج اندرون عاشق را مے سوزاند و پاک و صافی میگرداند تا دل عاشق چنان لطیف و نازک میباشد که تحمل دیدار معشوق نمے تواند کرد از غایت نازکی خوف آن باشد که ازین تجلی معشوق نیست شود این مقام است که عاشق فراق را بر وصال ترجیح می نهد و در فراق راحت و آسایش مے یابد همه روز باندرون با معشوق میگوید و از معشوق مے شنود و آخر آنست که در عشقیه شیخ نجم الدین است که دل عاشق را از غیر خالی میسازد آنگاه عاشق خود را

[۵] نام کتابیست ۱۲

نے بیند ہمہ را معشوق مے بیند اگر خورد و گر جنبد و گر میرود و اگر آید پندارد که معشوقست که میخورد و می جنبد و میرود و مے آید اندوه فراق نماند از غم ہجران خلاص یابد و چنان باشد که اگر معشوق را از بیرون ببیند التفات نکند و بحال خود باشد و متغیر نشود از جہت آنکه در اندرون است و دل بلوے انس گرفته و دل را مستغرق خود گردانیده متاثر نمیشود و متغیر نمیگردد از بیرون که دور تر است اگر کسے سوال کند که درین مقام اگر از بیرون متغیر نمیشود در است چرا بیرون التفات نمیکند چون بیرون و اندرون یکے اند جواب آنست که عاشق بآتش عشق سوخته و بغایت لطیف و روحانی شده و جمال معشوق را که در دل وطن ساخته و ہمگی دل را فرو گرفته ہم بغایت لطیف و روحانی و التفات روحانی بر جانی باشد و التفات بجسمانی نباشد انا الیلی و مجنون از ینجاست و چون جمال معشوق ہمگی دل را فرو گرفت چنانکه ہیچ چیز دیگر را راه نماند عاشق خود را نے بیند ہمگی معشوق را مے بیند پس متغیر وقتے شود که دو کس باشند و التفات وقتے کنند که دو کس بوند درین مقام ہست که طلب بر میخیزد و فراق و وصال نمیماند و خوف و امید و قبض و بسط ہزیمت میشود و آن ہر سه مقام بر وجه اند اگر مشروح میسازم سخن دراز میگردد بنابران بمختصر اکتفا کردم اما آخر عاشقی فنا است که العشق اوله حرق و آخره قتل جان نداد فانی از خود نشد بجانان نمیرسد باقی بحق نمیگردد غزل

کیند آن دو که مست و خراب میگردند	نشسته پشت بر آفتاب میگردند
دو ترک زاده و خرگه نشین ہر دو ہستند	بسان ساقی و جام شراب میگردند
دو بحریند که در عین آب میباشند	چو آفتاب بجاے خراب میگردند
دو صوفیند که در دلق ازرقند مدام	درون صومعه مست و خراب میگردند
دو دزد رہزن و دو ترک شوخ عیارند	بگرد نقد گه شیخ و شاب میگردند
دو شیر گیر چو روباه خوش فریبانند	بگاه صبح و گہے ماہتاب میگردند
دو زنگیند که ملاح وار گرد محیط	بسان زورق سیمین بر آب میگردند
دو نازنین بلاجوے فتنه انگیزند	بقصد حافظ مسکین شتاب میگردند

آن دو که مست و خراب میگردند اشارت بدو چشم آفتاب پیشانی دو ترک زاده اشاره بچشم دو بحری اشاره بچشم دو صوفی اشاره بچشم دلق ازرق مردمک صومعه خانهٔ چشم مست مخمور

خرابئ ایشان دو دزد اشاره بچشم رہزن از انجهته که از زہد بعشق آرنده شوخ بیباک عیار چیت و چالاک نقد گه دل شیخ پیر شاب جوان و شیر گیر اشاره بچشم شیر اشاره بمردان محیط دریاسان مانند زورق کشتی

غزل گفتم کیم دہان و لبت کامران کنند	گفتا بچشم ہرچه تو گوئی ہمان کنند

بچشم اشاره بقبول چنانچه گویند بسر و چشم قوله

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت	گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

مصر کنایه از وجود خراج مصر مراد حیات مستعار لب مراد کلام از ذکر سبب و اراده مسبب این معامله کنایه از دادن شئ مستعار و خریدن لب کمتر زیان کنند زیانے ندارد قوله

گفتم بنقطۂ دہنت خود که برد راه	گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

نقطۂ دہن سر مخفی کنج پنهان مراد کنه ذات که بر وراه ہیچکسے را بدان راه نه و ہیچ مردے ازان آگاه نه این حکایتیست که با نکته دان کنند یعنے ہر فردے دانندۂ این کار و ہر مردے محرم این اسرار نیست قوله

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین	گفتا بکوے عشق ہمین و ہمان کنند

صنم مرشد و معشوقه پرست صمد خدا پرستی و مراد از عشق عشق حقیقی است و در عشق حقیقی فرقے میان صنم و صمد لازم نیست چنانچه کسے گفته ؎ گر شود جامه بدل شخص مبدل نشود ❊ ہر کجا با صنم آمد بزبان با صمد است ❊ و ہر گاه دوئی در میان نیست ہمان یک معشوق از ہر ذره جلوه میگردد نیز دیگرے گفته ؎ چشم گہر شناس نداری چگویمت ❊ کاین نغ صدف چگونه بیکدانه پرشده ❊ پس خواه با صنم نشیند خواه با صمد مشاہدۂ ہمان معشوق حقیقی مینماید لیکن این حالت مجذوب مستهلک است اما سالک با وجود مشاہدۂ حقیقی ہمه جا عمل بران میکند که در ہرچه نامشروعست نشان قهر و جلال ببیند و در ہرچه مرضی بود نشان لطف و جمال یابد به ببیند یعنے از مظاہر قهر بگریزد و در مظاہر لطف آویزد و در تجلی صفاتی گوید اعوذ برضاک من سخطک و در تجلی ذاتی گوید اعوذ بك منك قوله

گفتم ہوای میکده غم می برد ز دل	گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

ہواے آرزوے میکده عشق غم مے برد ز دل رفع غم می نماید دلے شادمان کنند بدلے

فرحت رساند قوله

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است ‌ ‌ ‌ گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

شراب عبارت از حیرت است که بیخود میسازد و سرود دست ساز عاشقانست چنانچه شاعرے گفته ؎ از مے همه آب لعل و رز فهم مکن ٭ هر چیز ترا از تو ستاند مے تست ٭ پس معنے آنست که گفتم جمع کردن میان خرقه که علامت صلاح است و درمیان سرود که علامت فسق است طریق هیچ مذهبے از مذاهب اربعه نیست جواب داد که اینعمل در مذهب اولیائی کمل میکنند چنانچه سعدی گفته ؎ بگویم سماع ای برادر الخ قوله

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود ‌ ‌ ‌ گفتا بوسهٔ شکرینش جوان کنند

لب لطف لعل نوش لبان عشق معشوقان پیر را افسرده ببوسه شکرینش یا قاقه جذبهٔ عشق یا یا فتح فیض و جوی غزل

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید ‌ ‌ ‌ گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

سر آید آخر شود اگر بر آید اگر بدعایت بحصول انجامد قوله

گفتم ز مهر ورزان رسم وفا بیاموز ‌ ‌ ‌ گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

رسم طریقه و روش ماهرویان معشوقان قوله

گفتم که بر خیالت راه نظر به بندم ‌ ‌ ‌ گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید

بر خیالت نظر به بندم یعنی چشم بپوشم و در نظر آمدن ندهم شبرو دزد از راه دیگر بگوش و بدل قوله

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد ‌ ‌ ‌ گفتا تو بندگی کن هم او ترا رهبر آید

بوی زلفت جذبهٔ عشق تو گمراه عالم کرد آواره از هر کار و بار یا آنکه همچو من گمراهے در عالم نیست هم او ترا رهبر آید همون بوے زلف او ترا بمقصود رساند قوله

گفتم خوش آن هوائے کز باغ خلد خیزد ‌ ‌ ‌ گفتا خنک نسیمے کز بوی دلبر آید

خیزد وزد خنک خوش خنک نسیمی کز بوی دلبر آید چه انیم وصلست قوله

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت ‌ ‌ ‌ گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید

نوش لعل شیرینی لب مراد ذوق عشق ما را بآرزو کشت ما را در آرزو بمعرض هلاکت آورده قوله

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد ‌ ‌ ‌ گفتا بکس مگو این تا وقت آن بر آید

کو اشارت بلطف صلح لطف و مرحمت بکس مگو این خموش باش و هیچ باظهار مپرداز این اشاره

(مقطع) گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است ‌ ‌ ‌ گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

بعزم صلح قوله

گفتا خموش حافظ کاین غصه هم بر آید	گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آید

یعنے اے محبوب روزے آن بود که ما و تو دریکجا بودیم و بعیش و عشرت مشتغل دیدی که آن زمان عشرت چون بپایان رسید کین غصه ایام هجران بر آید آخر آید غزل

گه گهے از مرهم باشد که دلداری کنند	گرچه از غمزه بتان زخمی بدل کاری کنند

غمزه ظهور و جفا و مهر و عتاب معنی مصرع ثانی آنکه گاه گاهے اگر دلداری کنند بمنزلهٔ مرهم است نهادن بر دل خستهٔ عاشق قوله

صوفیان از دیده دائم کار خماری کنند	گر نباشد از می لعل تو بوی در شراب

مے وصل شراب عشق خماری مینوشی کار خماری جرعه ریزی یعنی اگر در عشق امید وصل نباشد و مشاهدات تجلیات زمان زمان دلداری نباشد عاشقان همیشه در گریه و زاری باشند و روی شادی اصلا نشناسند و خویش را در اندوه چنان آرند که هیچگاه بخوشی نپردازند ذوق مے لذت عشق مے عشق هم ستانم دادم شب و روزے نوشی بسر برم هم کنم مستانه رقص مستانه وار برقص اندر ایم ساقیان عارفان کامل مطربان مرشدان کامل امروز کنون گر یاری کنند توجهی در بارهٔ ما کنند یک صبوح صبوح بضم صبح تا صبح بیداری کنند عاشق شوند که تمام شب بیداری شیوهٔ عاشقان است بی می شد خراب بسبب کم رسیدن مشاهدهٔ محبوب خراب شدم جذبهٔ عشق۔

غزل

پیش پای بچراغ تو ببینم چه شود	اگر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود

باغ کنایه از ذات میوه یعنے پیش پاے در حالیکه پاے پیش کذا فی مؤید الفضلاء قوله

گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود	یارب اندر کنفِ سایهٔ آن سرو بلند

کنف پناه قوله

گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود	آخر اے خاتمِ جمشید سلیمان آثار

خاتم دهن خاتم جمشید سلیمان آثار دل عارف عکس تجلی لعل نگین دل قوله

من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود	زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید

۵ این غزل در نسخ موجوده نیست ۱۲

مهر نگاری محبت محبوبی قوله

عقلم از خانه بدر رفت و اگر مے انیست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

دیدم از پیش از پیش بینی معلوم کردم از خانهٔ دینم چه شود البته که خراب خواهد شد قوله

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقهٔ و مے
تا از انم چه به پیش آید از ینم چه شود

ازان اشاره بمعشوق زین اشاره بمے قوله

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

خواجه اشاره بمرشد غزل

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد
هر جا که دلے باشد در دام بلا افتد

زلف جذبهٔ عشق ازین طوفان اشاره بغم این تخته اشارت بوجود تمنائے خال از رخ او گیرد هر یک امید وصال دارد بر تختهٔ فیروزی تا قرعه کرا افتد باید دید کدام کس بمقصد خود فیروز شود در تاب مشو بخشم میا گر گفته خطا افتد بجا گفته شود آن باده کنایه از عشق بر خون جگر گردد سراسر محنت و درد گردد غزل

گر مے فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

مے فروش مرشد رندان طالبان معنی مصراع ثانی آنکه از مرتبهٔ علو که دارد بجانب اسفل نزول نمودن اگرچه گناه است لیکن چون نفع غیرے در وست باک ندارد البته است که الله تعالیٰ باین مواخذه نکند ؎ اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک ؛ ازان گناه که نفعے رسد بغیر چه باک قوله

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان بر بلا کند

بجام عدل بده کم و اندک مده قوله

حقا که در زمان برسد مژدهٔ امان
گر سالکے بعهد امانت وفا کند

در زمان فی الحال بعهد امانت وفا کند اوفوا بعهدی اوف بعهدکم قوله

ما را که درد عشق و بلائے خمار هست
یا وصل دوست یا مے صافی دوا کند

مے صافی محبت بی غل قوله گر رنج پیشت آید و گر راحت اے حکیم صاحب عشق یعنی اگرچه راحت و رنج حکما بگردش چرخ حواله میکنند لیکن نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

م این غزل در نسخ موجوده نیست ۱۲

چہ فاعل حقیقی اوست کہ لا الٰہ الا ہو خالق کل شئے قولہ

در کارخانۂ کہ رہ علم و عقل نیست ‖ وہم ضعیف رای فضولی چرا کند

در کارخانہ کہ رہ عقل معنے این بیت آنست باید دانست تردید فکر کہ در اول افتد اگر ہر دو جانبش برابر باشد شک گویند و اگر یکجانبش راجح باشد و دیگر مرجوح راجح را ظن و مرجوح را وہم گویند معنے آنست کہ چون عقل انسانی در دائرۂ معرفت قدم حق سبحانہ نتواند رسید شک نیست کہ شک و وہم کجا تواند رسید قولہ

مطرب بساز عود کہ کس بی اجل نمرد ‖ وانکو نہ این ترانہ سراید خطا کند

مطرب کنایہ از مرشد بساز عود بیان اسرار حقائق نما قولہ

جان رفت در سر می و حافظ زغصہ سوخت ‖ عیسی دمی کجاست کہ احیای ما کند

در سر می در خیال می عیسی دمی کامل احیا زندہ گردانیدن غزل

گداخت جان کہ شود کار دل بکام و نشد ‖ بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

شود کار دل بکام حصول مقصد میسر آید قولہ

فغان کہ در طلب گنجنامۂ مقصود ‖ شدم خراب جہانی زغم تمام و نشد

گنجنامۂ مقصود وصل محبوب شدم خراب جہانی زغم بسبب عشق رسوای عالم شدم تمام نشد بمطلب نرسیدم قولہ

دریغ و درد کہ در جستجوی گنج حضور ‖ بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

گنج حضور کنایہ از وصل بر کرام نزد اہل کرم نشد حصول نشد لابہ اظہار اخلاص بعجز و نیز ہزل قولہ

بطعنہ گفت شبی میر مجلس تو شوم ‖ شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

برغبت خود کمینہ غلام او شدم اما او میر مجلس نشد قولہ

پیام کرد کہ خواہم نشست با رندان ‖ بشد برندی و دردکشیم نام و نشد

رندی و دردکشی شہرۂ آفاق شدم اما او با رندان نہ نشست قولہ

روا است در بر اگر می طپد کبوتر دل ‖ کہ دیدہ در رہ خود پیچ و تاب دام و نشد

در بر وجود کبوتر دل اضافہ بیانیہ کہ دیدہ در رہ خود پیچ و تاب دام و نشد ازانجہت کہ مشاکیل عشق را

دریافت و بابے نیازی و سنگدلی معشوق را شنید و احتراز نکرده خود را بدام عشق در انداخت و ازین راه برنگردید قوله

بکوے عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بی دلیل راه قدم اشاره به الرفیق ثم الطریق بخویش یعنے بخودی خود نمودم صد اهتمام صد جد و جهد نمودم نشد پیش نرفت قوله

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر | بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

رام نشد یعنی مطیع نشد غزل

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

معنے آنست تا که واعظ پیشه ریا دارد باسلام نمیرسد هر چند که بمقتضای الحق مر ازین سخن بوے سخت می آید سالوس نام و دروغ و فریب اگرچه سالوس از کبائر هم باشد و آنها از اسلام بدر نمیکنند. جواب این نفی اسلام کامل است نه نفی نفس اسلام که لایؤمن احدکم حتی یحب لاخیه ما یحب لنفسه قوله

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است | حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

رندی عاشقی که بچندین هنر است کمال هنر است حیوان آن که ننوشد می و انسان نشود یعنی حیوان آنکه مے ننوشد و از شرف مے انسان نگردد و این هنر نیست بس البته می باید نوشید تا انسان حیوان نگردد و چرب زبان قوله

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض | ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

گوهر پاک استعداد کمال دو چو کمال ورنه هر قطره و سنگے در و مرجان نشود در اشارت به قطره و مرجان اشارت بسنگ قوله

عشق می ورزم و امید که این فن شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

این فن شریف عشق هنرهاے دیگر زهد و پارسائی یعنے عشقبازی می ورزم و امیدوارم که این عشق چون زهد و پارسائی دیگران موجب حرمان نشود مبادا که تقصیری در راه عشق از ما بوقوع آید و بسبب تقصیر چون زاهدان محروم مانم قوله

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش | که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

اسم اعظم مرشد و عشق توجہ بکند کار خود بمراد تو برساند ای دل خوش باش ہیچ اندیشہ زہد و پارسائی بخاطر میار دیو مسلمان نشود نفس تابع نگردد جز بمدد محبوب حقیقی قوله

دوش میگفت کہ فردا بدہم کام دلت ‖ سببے ساز خدایا کہ پشیمان نشود

میگفت اشارہ بمرشد کہ پشیمان نشود ای از گفتن خود نادم نشود۔ قوله

حسن خلقے ز خدا مے طلبم روے ترا ‖ تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ترا خطاب بمرشد قوله

ہر کہ بر کیش بتان بر سر جان میل زند ‖ بے تکلف تن او لائق قرآن نشود

ہر کہ در عشق معشوقان از جان دادن میترسد بیشک او لائق عشق نباشد چہ مذہب معشوقان عاشق کشی است قوله

ذرہ را تا نبود ہمت عالی حافظ ‖ طالب چشمۂ خورشید درخشان نشود

ذرہ کنایہ از عاشق ہمت عالی اشارت بان اللہ یحب المعالی الہمم چشمۂ خورشید درخشان وصال محبوب۔

غزل

گل بے رخ یار خوش نباشد ‖ بے بادہ بہار خوش نباشد

بادہ عشق بہار زندگی قوله

طرف چمن و ہواے بستان ‖ بے لالہ عذار خوش نباشد

طرف کنارہ لالہ عذار معشوق قوله

رقصیدن سرو و حالت گل ‖ بے صوت ہزار خوش نباشد

ہزار بلبل جز با قد یار جز با محبوب قوله

با یار شکر لب گل اندام ‖ بے بوس و کنار خوش نباشد

کنار بفتح معروف قوله

باغ و گل و مل خوشست لیکن ‖ بے صحبت یار خوش نباشد

مُل شراب۔

غزل

گوہر مخزن اسرار ہمانست کہ بود ‖ حقۂ مہر بدان مہر و نشانست کہ بود

(مقطع) جان نقد محقر است حافظ ‖ از بہر نثار خوش نباشد

گوهر مخزن اسرار عشق مراد قالوا بلی و انا عرضنا الامانة همانست که بود حلقهٔ مهر ودر راه نیافته حقه مهر
دل بدان مهر و نشانست که بود محبت غیرے در وراه نیافته قوله

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همانست که بود

زمره گروه ارباب امانت صاحب عشق گهربار گرینده قوله

ز صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوے زلف تو همان مونس جانست که بود

صبا کنایه از مرشد بوے زلف جذبهٔ عشق. قوله

طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید — همچنان در عمل معدن و کانست که بود

طالب لعل و گهر نیست لعل و گهر اعمال و افعال تصفیه چون زهد و پارسائی نیست فاعل محبوب
خورشید مرشد و سالک معدن دل عاشق قوله

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می آئی — زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

بزیارت براے دیدن نگران بیننده و متامل و مشتاق قوله

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت — همچنان از لب لعل تو عیانست که بود

همچنان در لب لعل تو عیانست کنایه از حسن و جمال موجب آنکه ے نے تقاضاے نظر حسن تو
افزون نشود تا دلم خون نشود در وے تو گلگون نشود قوله

زلف هندوے تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت و بدان سیرت و شانست که بود

زلف هندوے تو مراد تعلقات دنیا و جذبهٔ عشق است شان روش قوله

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم — که درین چشمه همان آب روانست که بود

باز نما بیان کن خونابه خون که آب گردد خونابهٔ چشم اشکهاے خون آلود چشمه مراد چشم همان
آب کنایه از اشکهاے خون آلود غزل

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

تقدیر اندازه کردن تدبیر اندیشیدن در عاقبت این غزل در وقت رحلت مرشد یا در وقت
معاودت مرشد از سفر است تدبیر نه این بود یعنی که از ما رفتی چه توان کرد که تقدیر چنین بود
یعنی کار باختیار نبود قوله

گفتم کہ بسے خط خطا بر تو کشیدند	گفتا ہمہ آن بود کہ بر لوح جبین بود

خط خطا اضافہ بیانیہ خط خطا بر تو کشیدند یعنی بخطا ترا نسبت کردند بر لوح جبین بود یعنی بنبشتۂ ازلی بود قولہ

گفتم کہ قرین بدت افگند باین روز	گفتا کہ مرا بخت بد خویش قرین بود

قرین ہمنشین باین روز روز ہجران قولہ

گفتم کہ بسے جام طرب خوردی ازین پیش	گفتا کہ شفا در قدح باز پسین بود

قدح باز پسین ملاقات آخرین و آن بدست نیامد قولہ

گفتم کہ تو اے عمر چرا زود برفتی	گفتا کہ فلانی چکنم عمر ہمین بود

عمر محبوب و عمر ما قولہ

گفتم کہ نہ وقت سفرت بود چنین زود	گفتا کہ مگر مصلحت وقت چنین بود

مگر تحقیق قولہ

گفتم کہ ز حافظ بچہ علت شدہ دور	گفتا کہ ہمہ وقت مراد اعیہ این بود

داعیہ خواہش غزل

غزل

[illegible]

غزل

مرا مے دگر بارہ از دست برد	بمن باز بنمود مے دست برد

مے محبت از دست برد بیقرار ساخت دست برد چالاکی و غلبہ و قوت بما ناد ہمیشہ باد قولہ

بنازیم دستے کہ انگور چید	مریزاد پائے کہ در ہم فشرد

مریزاد ریختہ مباد قولہ

ہزار آفرین بر مئے سرخ باد	کہ از روی ما رنگ زردی ببرد

مے سرخ محبت خالص از روے من رنگ زردی ببرد روی مرا سرخروئی بخشید۔ قولہ

ه گردو در این لفظ یا قصد و بود مقصد ۱۲

مرا چون قضا عشق بر سر نوشت یعنی چون عشق از لیست قضاے نوشته نباید ستر د رد قضا بهیچ نوع نتوان کرد قوله

بروز اهدا خورده بر من مگیر	که کار خدائی نه کاریست خورد

خرده عیب نه کاریست خورد نه کار سهل و سرسری بلکه کاریست عظیم قوله

چه از علم و حکمت که در وقت مرگ	ارسطو دهد جان چو بیچاره گرد

چه یعنی چه شود ارسطو نام حکیمے این علم و حکمت دروقت مرگ هیچ نفعے نمی بخشد ارسطو چون نادان جان دهد و علم و حکمت نفعے نبخشد مے محبت قوله

چنان زندگانی کن اندر جهان	که چون مرده باشی نگویند مرد

معنے این بیت آنست که اے واعظ ازین قیل و قال باز آئی و زندگانی نے عشق کن که چون ازین سرائے فانی متوجه بعالم بقا شوی مرده ات نگویند و لا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله امواتٌ بل احیاءٌ قوله

شود مست وحدت ز جام الست	هر آنکو چو حافظ مے صاف خورد

معنے آنست که هر که چون حافظ مے عشق از جام الست یعنی از ازل نوشید بمقام وحدت قرب یابد غزل

من و انکار شراب اینچه حکایت باشد	غالبا اینقدرم عقل کفایت باشد

غالبا اغلب و بیشتر بطریق محاوره اینقدر اشاره بمضمون مصراع سابق قوله

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ	ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

یعنے من که شبها با دف و چنگ که لازمه عشق است تقوے را راه زده ام و از تقوی اعراض نموده ام باز سر براه تقوے آرم و رجوع باو کنم این غیر مناسب است قوله

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است	عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

یعنے پروانه که کنایه از زاهد است اگرچه بالاے آتش چرخ میزند اما هنوز گرفتار خودی و خودنمائی است و اینهمه پرواز و چرخ نمایش اوست تا خلق او را بعشق تحسین کنند و اگر از خود رهیده بودی بچندین تکلف مضطر نگشتی و با شمع همراه گشتی داشتی ازینجاست زاهد از راه برندی نبرد و نیز از مقام رضا و تسلیم است که در معرفت بنهایت حال است هم درین مقام معتقد مانده بودم رشد

وهدایتے سوے فنا ومحو اورا نرسیدہ بود معذورش داشتہ قوله

بندۂ پیر مغانم کہ زجہلم برہاند
پیر ما ہر چہ کند عین ولایت باشد

یعنے زمام اختیار بدست کسے دادہ ام کہ مرا از ظلمت جہل برہاند وبنور یقین رساند ہر چہ کند او میداند مرا ہیچ خواستی وارادتے نیست قوله

تا بغایت رہ میخانہ نمیدانستم
ورنہ مستوری ما تا بچہ غایت باشد

مستوری کنایہ از زہد قوله

زاہد وعجب ونماز ومن ومستی ونیاز
تا خود اورا ز میان با کہ عنایت باشد

عجب از جملۂ اخلاق مذموم است قال ع ثلثة مهلكة بخل وهواء وعجب عجب بدتر از معصیت است ومرد بدکردار ہمان وقت میشود کہ چون پندارد نیکوکار است و ہلاک آدمی در دو چیز است نومیدی وعجب و از ان آفتہا تولد کند و آنہا اینند کہ خود را از دیگران بہتر داند وگناہان خود را یاد نیارد وانچہ یاد آرد بتدارک مشغول نشود و پندارد کہ خود آمرزیدہ است و در عبادت راغب نباشد پندارد کہ خود از ان بے نیاز ست و آفتہ عبادت ند وطلب نکند پندارد کہ خود یافتہ و ہراس از دل شوید واز مکر حق ایمن شود وخود را نزد حق محلی شناسد بعبادتے کہ آن خود نعمت حق است برے و بر خود ثنا گوید وتزکیہ کند و چون بعلم موجب بود از کس سؤال نکند واگر بخلاف وی چیزے کند بشنود ناقص نماید پس ہر کرا حق تعالے نعمتے چون علم وعزت دادہ اگر شاد بود بدانکہ صفت وست و از ان غافل ماند کہ نعمت حق است واز ہراس آن خالی باشد این شادی عجب بود واگر باز اینہمہ خود را حقے داند بر حق تعالی واین عبادت خود را خدمتے پسندیدہ داند این ادلال گویند در مذمت عجب احادیث بسیار اند نماز نماز کہ موصل بقرب الٰہی است آنست قال غوث الاعظم رح یا رب ای صلوة اقرب اليك فقال الصلوة التى ليس فيها سوائى والمصلى غائب عنه چون مصلی نماند صلوة کجا ماند چرا کہ نماز فعل است و فعل تابع ذات چون ذات نماند افعال کجا ماند ازینجاست کہ نماز عاشقان ترک وجود است الذين هم فى صلوتهم دائمون غزل

مژدہ اے دل کہ دگر باد صبا باز آمد
ہدہد خوشخبر از طرف سبا باز آمد

باد صبا کنایہ از فیض ازلی و مرشد ہدہد خوشخبر واردے از واردات سبا شہرے

که بلقیس ملکهٔ آن بود مراد عالم علوی قوله

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داؤدی را	که سلیمانِ گل از طرف هوا باز آمد

مرغ سحر بلبل کنایه از عاشق داؤد نام پیغمبر که پدر سلیمان ع بود وحق تعالی اورا حسن صوت بخشیده بود وقصهٔ او معلوم است اذا تلا الزبور بحسن الصوت یجتمع الجن و الانس و الطیر لسماع صوته ویحمل من مجلسه آلاف جنازة نغمهٔ داؤدی آواز خوش یعنی سخنان عشق انگیز سلیمان گل اضافه بیانیه مراد مشاهدات طرف هوا عالم بالا ۔ قوله

لاله بوی میِ نوشین بشنید از دم صبح	داغ دل بود بامید دوا باز آمد

لاله کنایه از سالک مے نوشین محبت قوله

عارفی کو که کند فهم زبانِ سوسن	تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد

عارف صاحب معرفت بود وآن عبارت از باز شناختن ذات وصفات الٰهی در صور تفاصیل احوال وحوادث ونوازل وبعد ازان که بر سبیل اجمال معلوم شده باشد که موجود حقیقی و فاعل مطلق اوست سبحانه وصورت توحید مجمل علمی وعینی مفصل عینی نگرده چنانچه صاحب علم توحید در صور تفاصیل وقائع احوال متجدده متضاده از ضر و نفع وعطا ومنع وقبض وبسط وضار ونافع و قابض و باسط حق را ببیند وشناسد بے توقفے و رویتے اورا عارف خوانند و اگر با ول وهلت ازان غافل بود وعنقریب حاضر گردد وفاعل مطلق را جل ذکره در صور وسائط در واسطه باز شناسد اورا متعرف خوانند و اگر بکل غافل بود وتاثیرات افعال را احاله بوسائط کند اورا ساهی و مشرک خفی خوانند مثلاً اگر کسے معنی توحید را تقریر میکند وخود را مستغرق بحر توحید مینماید و دیگرے بر سبیل انکار آنرا باد باز گرداند و گوید که این سخن نه از سر حال است بل نتیجهٔ فکر و رویت است در حال بر نجد و بروے خشم گیرد و نداند که این بخشش من مصدق قول منکر است والا فاعل مطلق را در صورت این انکار باز شناختی و بروے خشم نگرفتی زیرا که عارف را خشم نباشد مگر لله و درین حال ده خشم لله نیست زیرا که متعرض بحق است و معرفت الٰهی را امر اتبست اول آنکه هر اثرے که یابد از فاعل مطلق جل ذکره داند چنانچه گفته شد دوم آنکه هر اثرے که یابد از فاعل مطلق جل ذکره بیقین داند که نتیجهٔ کدام صفت است از صفات او سیوم آنکه مراد حق را در تجلی هر صفتے بشناسد چهارم آنکه صفت علم الٰهی را در صورت معرفت خود

باز شناسد و خود را از دائرهٔ علم و معرفت بل وجود اخراج کند کذا من نفحات الانس سوسن نام گلے آزاد اینجا کنایت از عاشق طال اللسان چرا رفت در عالم محو چرا باز آمد در عالم صحو قوله

چشم من از پی این قافله بس آب کشید ❊ تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

آن قافله شاهدات بس آب کشید بس گریه کرد درا جرس و آواز و اثر قوله

اگرچه ما عهد شکستیم گنه حافظ کرد ❊ لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

حافظ اشاره بما یعنے اگرچه ما گنه کردیم و از ما عهد شکنی شد غزل

مژده ای دل که مسیحا نفسے می آید ❊ که ز انفاس خوشش بوے کسے می آید

مسیحا کنایه از دارد ے کس اشاره بمحبوب معنی آنست که محب دل حزین خود را که غریق بحر فراق و قرین آتش اشتیاق است میگوید که ای دل بشارتے باد مر ترا که عنقریب است کسے وارد از واردات بتو آید که از بوے خوش او بوے محبوب آید چون یقینش شد با آمدن محبوب نصیحتی میکند دل آرام ابد بتوجه که قوله

از غم و هجر مکن ناله و فریاد که دوش ❊ زده ام فالے و فریاد رسے می آید

بموجب ان مع العسر یسرا قوله

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس ❊ موسیٰ اینجا بامید قبسے می آید

وادی ایمن نام وادی که دران بر کوه طور موسے را تجلی شده بود قبس نام پارهٔ آتش معنے فیضان نور حق مانند آفتاب مخصوص بفردی دون فردی نیست و معنے این بیت در بیت لمع البرق من الطور و آنست به ❊ فلعلی لک آت بشهاب قبسی + گذشت قوله

هیچکس نیست که در کوے تواش کاری نیست ❊ هر کس اینجا بطریق هوسے می آید

یعنی جمیع مکونات عالم بحکم آیت کل شئ و الیه یرجعون قوله

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست ❊ اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

کنه ذات حق سبحانه معلوم انبیا و اولیا نیست و مقربان درگاه ازین سر شگرف آگاه نیستند بنا بر آن الکا در هنگام مشغول آوازها از عالم غیبے آیند ❊ بر لبش قفل است و بر دل رازها ❊ لب خموش و دل پر از آوازها ❊ اول بمثل آواز زنبور ❊ سخنها بانگ زنبوران نماید ❊ چو در گوشم کلامے گوید آن بعد ❊ بعده چون جرس ❊ در قافله که اوست دانم نرسم ❊ این بسکه رسد

زدور بانگ جرسم ہمچنین قوی ترمیگردد قوله

جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم　　هر حریفے زپئے ملتمسے مے آید

سالک مناجاتے کرده بدرگاه بے نیاز گفته اے کریمے که همه از سر چشمهٔ فیض تو سیراب اند من تشنه لب را هم جرعه ده که بمیخانه الخ قوله

خبر از بلبل این باغ مپرسید که من　　ناله می شنوم کز قفسے مے آید

بلبل روح باغ وجود ناله آواز دردناک که شیوهٔ عاشقانست قفس وجود یعنی قصهٔ روح و وجود من مپرسید که چیست و چه حقیقت دارد که آوازے می شنوم که از وجود من برمی آید و بر حقیقتش هیچ اطلاع ندارم که چیست و جستجوی او کسے را نمی سزد کقوله تعالی ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی و آنچه بعضے عرفا حقیقت روح مشاهده شده است بر حسب دانش خود دریافته باشند نه بکنه که وما اوتیتم من العلم الا قلیلا عاشق حزین در خواب آن نسیم صبا که قاصد کوے جانانست عرضداشتے کرده برینوجه که قوله

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست　　گو بر خوش که هنوزش نفسے مے آید

بیمار غم عاشق کنایه از خود که هنوزش نفسے می آید زندگی باقیست قوله

یار دارد سر صید دل حافظ یاران　　شاهبازے بشکار مگسے می آید

شاهباز باز سپید کنایه از یار مگس کنایه از خود غزل

مطرب عشق عجب ساز و نوای دارد　　نقش هر زخمه که زد راه بجاے دارد

مطرب عشق اضافه بیانیه و نیز مرشد ساز رباب و بربط و مثله نوا آواز نقش جنسے از اجناس سرود زخمه بربط و رباب و مثله نقش هر زخمه که زد هر اسرارے که بیان نموده راه بجاے دارد موثر و برجاست قوله

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی　　که خوش آهنگ و فرح بخش نوای دارد

عالم آنجهان و اینجهان و آنچه آفریده اند آهنگ آواز نرم در پردهٔ سرود دارد فاعل همان ناله قوله

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور　　خوش عطا بخش و خطا پوش خدای دارد

پیر دردی کش کنایه از مرشد زر و زور و مراد زهد و پارسائی قوله

تاہواگیر تو شد فرہماے دارد	محترم دار دلم کین مگس قند پرست

محترم خطاب بمعشوق مگس قند پرست اشارہ بدل کہ طالب قندلب معشوق است تاہواگیر تو شد دوست تو شد فر زیبائی وشکوہ ہما بضم نام جانور کہ استخوان سودہ وبوسیدہ بخورد وسایۂ او بر ہر کہ افتد شاہ شود قولہ

بادشاہے کہ بہمسایہ گدائے دارد	از عدالت نبود دور گرش پرسد حال

گرش پرسد حال اشارہ بپادشاہ اضمار قبل الذکر است قولہ

درد عشقست وجگر سوز دوائے دارد	اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند

جگر سوز دوا صبر وتحمل قولہ

ہر عمل اجرے وہر کردہ جزائے دارد	شوخی وغمزہ میاموز کہ در مذہب عشق

این بیت اشارہ بمضمون انما ھی اعمالکم ترد الیکم یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محضرا وما عملت من سوء تود لو ان بینہا وبینہ امدا بعیدا قولہ

شادی روی کسے جو کہ صفائے دارد	نغز گفت آن بت ترسابچہ بادہ فروش

ترسا طائفۂ آتش پرست کہ در دین عیسےٰ ع بتازی نصرانی گویند وجمع این ترسایان کہ بیا می نویسند غلط است بلکہ ترسا ر آن باید نوشت بہمزہ ۱۲ من ابراہیم شاہی بت ترسابچہ بادہ فروش مرشد باعتبار پروردہ شد مرشد خود شادی روے کسے جو کہ صفائے دارد یعنی مشاہدۂ جمال روے آنکسے نماکہ صفائی جمال الٰہی بر چہرہ دارد۔ غزل

حقوق بندگی مخلصانہ یاد آرید	معاشران زحریف شبانہ یاد آرید

معاشران عشرت کنندگان حریف شبانہ کنایہ از خود قولہ

بصوت نغمۂ چنگ وچغانہ یاد آرید	بوقت سرخوشی از آہ ونالۂ عشاق

سرخوشی مستی بینوائی مفلسی نغمہ سرود چنگ نام ساز چغانہ نام ساز کہ بہندی سرمندل گویند

ز رہروان بسرود وترانہ یاد آرید	قولہ چو لطف بادہ کند جلوہ دررخ ساقی

لطف پاکیزگی محبت جلوہ ظہور ساقی مرشد معنی مصراع آنکہ یعنے وقتیکہ ساقی را خورم وخوشدل وغرق محبت دریابند بسرود وترانہ یاد آرید بعرض احوال ما کوشید قولہ

قطعہ (خمر وا خما نظر ونگاہ تمیں فا بحر خوانند)
از زبان نونما سے وما سے دارد

چو در میان مراد آورید دست امید — ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

اے بمقصد خود رسید قوله

تمنخورید زمانے غم وفاداران — ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

وفاداران عاشقان دور زمانه گردش فلکی قوله

سمند دولت اگر چند سرکشست ولی — ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

سمند اسپ سمند دولت اضافه بیانیه سر تازیانه اشارت بوجه قوله

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال — ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

مرحمت از روی مرحمت صدر پیشگاه و صاحب منصب صدر جلال آستانهٔ مرشد ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید از روے حافظ که برین آستانه نهاده یاد آرید غزل

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

ارباب ذوق گفته اند که تقدیر نیکی و بدی از حق است اگرچه بنده فاعل مختار است نه اختیاری که اسناد افعال تمامها باو توان کرد بنا بران گفت مرا برندی و عشق الخ قوله

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بے هنر افتد نظر بعیب کند

نظر بعیب کردن کار بے هنران است قوله

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بو — که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

میکده عشق۔ قوله

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

غمزهٔ ساقی مشاهدهٔ محبوب اجتناب پرهیز صهبا شراب صهیب بضم نام یکے از صحابه قال ع فی شانه نعم العبد صهیب یخاف الله لم یعصه قوله

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست — مبادکس که درین نکته شک و ریب کند

گفته اند مردے که قبول اهل نظر و اهل دردے نشده بمنزلهٔ درخت بے بر است که هیچ لذتی ندارد ریب شبه۔ قوله

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند

شبان وادی ایمن موسیٰ و رسیدن موسیٰ در وادی ایمن و ملاقات کردن با دختر شعیب و برداشتن سنگی که چهل مرد نمیتوانستند بر داشت از چاه و نوشانیدن آب اغنام آن دختران را و بعد ازان ده سال چرانیدن گوسپندان و بعد ازان در مصاحبت شعیب بودن معروفست چون چندین خدمت کرد آن گاه شعیب بمصر موسیٰ را فرستاد و درینجا از شبان وادی ایمن مراد طالب واز شعیب مرشد مراد است قوله

از دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ ۔ چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

اشکال این بیت آنست که یاد کردن چیزی تقاضای عدم حضور آن چیز میکند پس اگر در زمان شباب یاد زمان شیب چگونه میکند واگر در وقت شیب یاد شباب چگونه مینماید جواب آنست که عمر طبعی را چهار قسم نموده اند اول حداثت و آن سن نمو وافزایش است و زیادتی در نمو میباشد و آن سی سال است دوم سن شباب است و آن سن وقوفست یعنی زیادتی در نمو میباشد و آن تا سی و پنج سال است یا چهلسال است سوم سن کهولت و آن سن انحطاط با بقای قوت که رطوبت غریزی در نقصان مے باشد و آنرا پیری گویند و آن تا شصت سال چهارم سن شیخوخت و آن سن انحطاط با ضعف که آن نقصان و روی ظاهر میباشد و تا تمام عمر امتداد میکند و درینجا از شیب سن کهولت که پیریست مراد باشد و خود در سن شیخوخت باشد که این بیت گفته و میتواند که درین بیت باعتبار سخن رانده که هر دم سخت پیر است و آن بعد پیریست پس این بیت در زمان هرم گفته غزل

مسلمانان مرا وقتی دلی بود ۔ که با او گفتمی گر مشکلی بود
بگردابی چو می افتادم از چشم ۔ بتدبیرش امید ساحلی بود

گرداب کنایه از عشق از چشم لسبب چشم بتدبیرش ضمیر شین اشارت بدل قوله

دلی همدرد و یاری مصلحت بین ۔ که استظهار هر اهل دلی بود

مصلحت بین بینندهٔ مصلحت استظهار زندگی پشتی آشفته[له] پریشان و عاشق قوله

ز من ضائع شد اندر کوی جانان ۔ چه دامنگیر یارب منزلی بود

شد اشارت بهمان دل قوله

باین رند پریشان رحمت آرید ۔ که وقتی کاردان کاملی بود

رند پریشان کنایه از خود قوله

مگو دیگر که حافظ نکته دانست ۔ که ما دیدیم محکم غافلی بود

له بیتی گر در دیوان لفظ با ضعفا نوشته ۱۲

نگو خطاب بمعشوق محکم بسیار محکم غافلے بود بسیار بیخبر بود چه خودسرائی کار نادانست غزل

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضاے آسمان اینست دیگرگون نخواهد شد

سیه چشمان معشوقان قضاے آسمان یعنی ازلی و تقدیر دیگرگون نخواهد شد قابل الرفع نیست قوله

رقیب آزارها فرمود و جاے آشتی بگذاشت | مگر آه سحرخیزان سوے گردون نخواهد شد

رقیب نفس و شیطان جاے آشتی نگذاشت اُمید موافقت نمانده سحرخیزان عاشقان سوے گردون نخواهد شد اثری نخواهد بخشید و این رقیب مخذول نخواهد شد قوله

مرا روز ازل کارے بجز رندی نفرمودند | هران قسمت که رفت اول کم و افزون نخواهد شد

هران قسمت که رفت اول هرچه در ازل نامزد شد قوله

بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ منوشیم | که ساز شرع زین افسانه بے قانون نخواهد شد

صف قطار رندان عاشقان ببانگ چنگ علانیه و آشکارا منوشیم عشقبازی کنیم زین افسانه اشاره بمے نوشی بیقانون نخواهد شد برگشت نخواهد شد قوله

شراب لعل و جاے امن و یار مهربان ساقی | دلا کے به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

شراب لعل محبت خالص جاے امن خلوت و یا طریقهٔ ملامتی ساقی کنایه از مرشد قوله

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم | کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

چون نخواهد شد البته خواهد شد فریاد دف و نے مراد تلقین مرشد قوله

بیا تا در مے صافیت راز دهر بنمائیم | که کار عشق ازین افسانه بی افسون نخواهد شد

ازین افسانه اشاره بنصیحت قوله

مشوی اے دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ | که زخم تیر دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

رنگ خون نخواهد شد قابل الرفع نیست غزل

من و صلاح سلامت کس اینگمان نبرد | که کس برند خرابات این نشان نبرد

این گمان اشاره بصلاح و سلامت رند خرابات کنایه از خود این نشان اشاره بصلاح و سلامت قوله

مرا این مرقع پشمینه بهر آن دارم | که زیر خرقه کشم مے کس این گمان نبرد

مرقع پشمین طریقهٔ ملامتیه زیر خرقه کشم مے بطریق اخفاے نوشم این گمان مے نوشی قوله

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان
که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد

فقیه یعنی اے فقیه قوله

مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز مئی مغان نبرد

رنگ و بو زهد و ورع قدح درکش عشق حاصل نما زنگ غم اضافه بیانیه و خطرات و خیالات مے مغان عشق و محبت قوله

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای گل
بهوش باش که نقدِ تو پاسبان نبرد

نقد کنایه از ایمان و عشق پاسبان کنایه از شیطان که موکل است بر انسان - قوله

سخن نبرد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

سخندان معشوق غزل

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبے خوش است بدین قصه اش دراز کنید

معاشران عشرت کنندگان اے یاران زلف دنیا شب دنیا که فی الحقیقت تاریکیست و روشنائیش عارضی است معنی آنست که اے یاران و مصاحبان گره غفلت بکشائید و از ان عقده بدر آئید که حاجب تجلیات و پوشنده دولت مشاهدات دنیا شبے خوش است بگفتگوی عشقش دراز کنید و بغفلت و نادانی ضائع مکنید قوله

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
وَاِن یَّکَادُ بخوانید و در فراز کنید

وَاِن یَّکَادُ اشاره است بکریمه وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر ویقولون انه لمجنون وما هو الا ذکر للعالمین در دفع چشم زخم تاثیر بسیار است پس این را بخوانید تا چشم زخم دفع شود و نیز در ببندید تا مطلق راه چشم زخم مسدود گردد میتواند که چشم زخم بدکاران در جمعیت ظاهری خلل مے انداز و همچنین زخم شیاطین بحضور مجلس انسانی خللے مے افگند پس فکر دفع آن چشم زخم باید کرد هرگاه چشم زخم از راه مدخل یافتن آن بدگوهران آزار میرساند داخل گردیدن جماعت او باش در مجلس ارباب طریقت چگونه مجلس جمعیت میشود و ازینجاست که یک مرد بیکار صد مرد کار را باز دارد قوله

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

ناز کنایه از تکبر و گردن کشی نیاز عجز و فروتنی قوله

رباب و چنگ بہ بانگِ بلند میگویند | کہ گوش ہوش بہ پیغام اہل راز کنید

رباب و چنگ نام سازہا مراد عارفان و عاشقان ہوش ذہن اہل راز عاشقان قولہ

بجان دوست کہ غم پردہ شما ندرد | گر اعتماد بر الطافِ کارساز کنید

بجان دوست قسم جان دوست کارساز حق تعالے قولہ

نخست موعظۂ پیر صحبت این حرفست | کہ از مصاحب ناجنس احتراز کنید

یعنے ہر طالبے کہ فہم کردن سخن عشق را قابل باشد صحبت ابنائے دہر او را مضر تر از زہر مار است
ازینجاست ؎ با عاشقان نشین و ہم عاشقان گزین ٭ با ہر کہ نیست عاشق یکدم مشو قرین قولہ

ہر آنکسے کہ درین حلقہ نیست زندہ بعشق | برو نمردہ بفتوائے من نماز کنید

حلقہ جماعۂ عشاق نمردہ پیش از مردن بفتوی من نماز کنید کہ بمنزلہ مردہ است غزل

مرا بوصل تو گر زانکہ دسترس باشد | دگر ز طالع خویشم چہ ملتمس باشد

دسترس قدرت ملتمس التماس قولہ

چہ حاجت است بشمشیر قتل عاشق را | کہ نیم جان مرا یک کرشمہ بس باشد

کرشمہ تجلی و ظہور قولہ

بر آستانِ تو غوغای عاشقان چہ عجب | کہ ہر کجا شکرستان بود مگس باشد

غوغا فریادہائے بسیار کہ از مردمان کثیر یکجا خیزد شکرستان مقام شکر قولہ

از ین ہوس کہ مرا دست بخت کوتاہ است | کیم بسرو بلندِ تو دسترس باشد

از ین ہوس کنایہ از آرزوے وصل کیم کے مراد دسترس قدرت قولہ

خوش ست بادۂ رنگین و صحبتِ جانان | مدام حافظ بیدل درین ہوس باشد

درین ہوس آرزو غزل

نقد ہا را بود آیا کہ عیارے گیرند | تا ہمہ صومعہ کاران پئے کارے گیرند

نقدہا اعمال عیاری سرگی و ناسرگی پئے کارے در طلب عشق شوند و بملامت ما پیش آیند
معنے آنست کہ از روے تمنا میفرماید کہ اعمال بندگان آیا بود کہ اظہار ناسرگی کنند تا ہمہ طالبان
حق حقیقت اعمال خود دانستہ منفعل گردند و کار عشقبازان رواج گیرد و رونق تمام پذیرد قولہ

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

همه کار کنایه از زهد و صلاح بگذارند ترک کنند خم طرهٔ یاری گیرند در جذبهٔ عشق معشوقی در آیند قوله

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

حریفان عاشقان بسر زلف ساقی جذبهٔ عشق الٰهی فلکشان بگذارد که قراری گیرند برای آنکه فلک ایشان را بگذارد و مهلتی دهد تا قراری گیرند قوله

تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر
عمرها شد که سر راه گذاری گیرند

تا کنند برای آنکه کنند اهل نظر عاشقان کحل بصر سرمهٔ چشم که سر راه گذاری گیرند اختیار عشق کرده اند آنکسانی یعنی عاشقان مه لاله عذاری گیرند معشوقی فرا گرفته اند قوله قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش یعنی از زهد و پرهیز پیش عاشقان و عارفان دم مزن که هر یک ازین لشکر حصار سواریست که چون عزم کنند بتنها حصاری گیرند که ازین خیل حصاری بسواری گیرند مظهر خوارق شده قوله

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

بچهٔ ترکان تجلیات و عرفا که پروردهٔ عارف دیگر اند به تیر مژه به تیر نگاه قوله

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که در و دست نگاری گیرند

نگاری معشوقی و دلداری قوله

حافظ ابنای جهان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

ابنای جهان عوام الناس و ظاهر پرستان مسکینان عاشقان معنی این بیت اینست یعنی در جهان اینچنین کسی بنظر نمی آید که غم عاشقان خورد و رحمی بدیشان نماید پس همان بهتر که از خلق یکسو شوند و بگوشه نشینند غزل

نسبت رویت اگر با مه و پروین کرده اند
صورت نادیده را الحق بتخمین کرده اند

پروین از منازل قمر که شش ستاره اند در برج ثور و آنرا ثریا گویند الحق مقر یعنی ای محبوب روی تو که کنایت از ذات تست از تشبیه و تمثیل منزه و مبراست و آنانکه تشبیه بماه و مهر داده اند بغلبهٔ اشتیاق از روی قیاس و ظن است قوله

شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

داستان قصه قوله

ساقیا مژده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

که با حکم ازل تدبیر نیست در نصیب ما همین مینوشی رفته تعیین مقرر قوله

تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده اند

مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد تجلیات متنوعه آنچه آن اشاره بدلربائی و قتل قوله

یک شکر انعام ما بود و لبت تحسین نداد
هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده اند

شکر کنایه از بوسه نوشین لبان محبوبان قوله

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

سفالین کاسه لباس و اسباب فقر بخواری یعنی بحقارت حریفان عاشقان کنایه از خود جام جهان بین عارف کامل دیوانه چون ما همچو ما دیوانه قوله

از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بر کشی
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

دختر رز شراب انگوری کابین مهر قوله

خاکیان بیبهره اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

خاکیان زاهدان خشک جرعهٔ کاس الکرام عشق تطاول دست درازی قوله

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
کاین کرامت همرهٔ شهباز و شاهین کرده اند

شهپر پر بزرگ زغنشان مراد توجه و کرو فر زاغ و زغن زاهدان پارسایان عاشقان قفص زیبائی لائق این کرامت اشارت به صید و قید نمودن شاهباز باز سپید شاهین نام طائر شکاری شهباز و شاهین کنایه از عارفان واصل و عاشقان کامل قوله شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست احسان خوبی و نکوئی هر کجا بشنیده اند از صد گه تحسین کرده اند یعنی اگر صد گان شنیدند صد گان تحسین کردند غزل

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

یعنی تا حال گرفتار خزان زهد و ورع بودم حالا آخر رسید بهار عشق عنقریب است که در میرسد

باد صبا که مرشد است مشک فشان کلمات عشق و محبت خواهد شد عالمی که بسبب زهد چون پیر فسرده و پژمرده شده باستماع سخنان عشق از سر نو جوان خواهد بود ای در عشق چست و چالاک قوله

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقائق نگران خواهد شد

ارغوان مرشد جام عقیقی مراد فیض سمن گلی است مراد سالک نرگس گلی است مراد مرشد شقائق لاله مراد سالک نگران مشتاق و بیننده یعنی مرشد بتوجه بحال او خواهد شد قوله

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

تطاول دست درازی مراد غم و اندوه بلبل سالک و درمیان این هر دو مصرعه لفظ قریب محذوف است سراپرده گل جناب معشوق قوله

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر — مجلس وعظ دراز است زمان خواهد شد

خرابات طرب آباد و میخانه مراد عشق خرده عیب یعنی اگر از مسجد بمقام عشق رسیدم عیبم مکن که مجلس وعظ دراز دیدم ای تحصیل علم بیرون از نهایت است حصول عشق از ضروریات است بنابران علم ضروری حاصل کرده بدو پرداختم و کام ناکام خود را دران انداختم قوله

ای دل از عشرت امروز بفردا فگنی — مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

نقد بقا اضافه بیانیه ضمان ضامن قوله

ماه شعبان مده از دست قدح کین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

ماه شعبان هنگام بسط کین خورشید اشاره به پیالهٔ می رمضان هنگام فیض مراد ازین مصرع آنست هنوز وقت بسط نشده قوله

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد ازین راه وزان خواهد شد

گل زندگی و جوانی و تجلی شمر ندش ضمیر شین بر گل که بباغ آمد ازین راه و ان خواهد شد
ازعدم بباغ وجود دنیا آمده و باز بعدم خواهد رفت قوله

مطربا مجلس انس است غزلخوان و سرود — چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

مطرب مرشد غزلخوان و سرود سخنان عشق و محبت بیان فرما قوله

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود — قدمے نه بوداعش که روان خواهد شد

یعنے ازین مسکین حافظ رمقے بیش نمانده غزل

نفس برآمد و کام از تو بر نمے آید — فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

نفس برآمد زندگی بسر رسید کام مقصود از خواب برنمی آید بیدار نمے شود قوله

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ — برو اگر ز تو این قدر بر نمے آید

این قدر اشارت بترک سر غزل

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آئینه سازد سکندری داند

چهره برافروخت نمایش و آرائش کرد دلبری داند جذب قلوب میتواند نمود آئینه سازد
صفاے دل کند سکندری مشیخت حاصل این بیت آنست که قال را حال باید سخنی که بیحال است
بمنزلۀ جامے است که از ملاحت عاریست امام محمد غزالی گفتند که دعوے درویشی داری و چند طویله
اشتر داری گفت من میخ طویله در گل زده ام نه بر دل اِنَّ اللّٰهَ لَا یَنْظُرُ اِلٰی صُوَرِکُمْ وَلَا اِلٰی
اَعْمَالِکُمْ وَلٰکِنْ یَنْظُرُ اِلٰی قُلُوْبِکُمْ وَنِیَّاتِکُمْ القصه بطولها یعنی درویشان محض جهالت است اگر
میدانی و کسے را ازین چه نقصان تو از کمال خود باز میمانی چون ملحد بصورت موحد بر می آید
میان این طوائف مشکل است و طالبان صادق را ازین تمیز خون دل بنا بران گفت نه هر که چهره برافروخت

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست | کلاه داری و آئین سروری داند

معنی آنست که سروری موقوف بکج کلهی و تند نشینی نیست از تشبیه کاری نمیکشاید حاصل آنکه شیوهٔ دلبری پایه ایست اعلی و مرغ دل انسان بس وحشی لطف و حیل باید که بدام افتد و عاشق را شیوه باید که اخلاص را بکار برد و بی غرض گوید قوله

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن | که خواجه خود روش بنده پروری داند

بندگی طاعت و عبادت گدایان کنایه از زاهدان بشرط مزد بحصول بهشت و ثواب و درجات خواجه حق تعالی روش عادت و رفتار بنده پروری داند انا للعبد ارحم من اخیه و من ابویه فاطلبنی تجدنی قوله

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی | وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

وفای عهد یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود قوله

بباختم دل دیوانه و ندانستم | که آدمی بچه شیوهٔ پری داند

شیوه طریقه قوله

غلام همت آن رند عافیت سوزم | که در گدا صفتی کیمیاگری داند

رند عافیت سوز عاشق که رخت عافیت سوخته در گدا صفتی ظاهر پرستی کیمیاگری عشق حقیقی بموجب المجاز قنطرة الحقیقة مجاز وسیلهٔ حقیقت سازد قوله

سواد نقطهٔ بینش ز خال تست مرا | که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

نقطهٔ بینش مردمک چشم سواد نقطهٔ بینش مراد روشنی که النور فی السواد خال ذات و مشاهده گوهر یکدانه خال جوهری اشاره بمردمک چشم قوله

هزار نکتهٔ باریک تر ز مو اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند

قلندری موقوف بسر تراشی نیست قوله

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد | جهان بگیرد اگر دادگستری داند

یعنی هر کرا حق تعالی چهرهٔ خوش و قامتی دلکش که لازمهٔ خوبی است بدرجهٔ کمال و استکمال رسانید اگر دادگستری که تفقد غربا و فریادرسی ضعفا است پیش گیرد عالمی را فرا گیرد که طور شاهی در

حسن خلق ونگاہداشت خاطر واداے حقوق است قولہ بقد مردم چشم من است غوطہ بخون ٭ چشمان من در عشق تو بسبب کثرت خونباری بمقدار قد مردم غرق بخون گردیده درین محیط نہ ہر کس شناوری داند این خطاب از محبوب است کہ شناوری این دریاے محیط کہ عشق است با کثرت خونباری نہ کار ہر کس است این نیست کار دیگران این کار تست غزل

نیست در شہر نگاری کہ دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

نگار کنایہ از درویش کامل دل ما ببرد ما را از ما ببرد یا بخود کشد بختم ار یار شود یعنی اگر بخت ممد ومعاون شود رختم ازینجا ببرد ما را ازینجا ببرد وبجاے دیگر برد تا صاحب کمال بنظر در آید تا ما را بخود کشد - قولہ

کو حریفے خوش وسرمست کہ پیش کرمش
عاشق سوختہ دل نام تمنا ببرد

حریف عارف کامل وعاشق واصل سرمست از شراب مشاہدہ نام تمنا ببرد بے تمنا بمراد رساند قولہ

باغبانا ز خزان بیخبرت مے بینم
آہ ازان روز کہ بادت گل رعنا ببرد

باغبان کنایہ از سالک خزان مرگ وایام قبض باد یعنی باد خزان گل رعنا زندگی قولہ

رہزن دہر نخفتست مشو ایمن ازو
اگر امروز نبردست کہ فردا ببرد

رہزن دہر اضافة بیانیہ کہ فردا ببرد یکایک البتہ فردا ببرد قولہ

راہ عشق ارچہ کمینگاہ کمانداران است
ہر کہ دانستہ رود صرفہ ز اعدا ببرد

کمانداران رہزنان وانستہ باہوش صرفہ ز اعدا ببرد فریب دشمنان نخورد وسلامت رود قولہ مگر فرعون کجا صرفہ ز اعدا ببرد واین مقلدان کے بر عاشقان غالب توانند آمد قولہ

در خیال اینہمہ لعبت بہوس مے بازم ٭ بو کہ صاحب نظرے نام تماشا ببرد
یعنی شاید کہ صاحب نظرے بحکم تماشا بنظر گذرے کند قولہ

علم وفضلے کہ بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس ترکانہ بیغما ببرد

نرگس ترکانہ تجلی یغما تجلی قولہ

بانگ گاوے چہ صدا باز دہد عشوہ مخر
سامری کیست کہ دست از ید بیضا ببرد

بانگ گاو نصیحت ناصحان وسخن مقلدان صدا آوازہ وگنبد وچاہ وغیرہ عشوہ مخر مفتون آن مشو قولہ

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار | سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار سحر زهد ریا یعنی پارسائی معجزه سخنان عاشقانه سحر با معجزه پهلو نزند سخنان ابرار یعنی همراه آن سخن علیه سامری نام شخصی که قصه اش بالا مذکور شد ید بیضا معجزه موسی و آن کف دست مبارک بود هنگامی که او را می نمود هر که می دید بهر حالت که بودی بر گشتی و چون دست را گرد آوردی بیننده بحال خود گشتی ۱۲ من ابراهیم شاهی قوله

جام مینائی می سد ره تنگدلیست | منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

جام مینا مراد شراب از ذکر سبب اراده مسبب مراد از آن عشق سد ره تنگدلیست مانع تنگدلیست منه از دست یعنی جام می را از دست منه ای ترک عشق منما قوله

حافظا از جان طلبد غمزه مستانه او | خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

خانه از غیر بپرداز خانهٔ دل از ما سوا خالی ساز بهل بگذار و مانع آن مباش تا ببرد فاعل غمزه غزل

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد | ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

نقد اعمال ما حصل این بیت آنست درین زمان جماعتی اند در لباس تصوف بر آمده خود را نموده اند و تکلف کرده اند و از حقیقت تصوف خبری ندارند بنا بران گفت نقد صوفی نه همه الخ۔ قوله

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی | شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

شامگاه هنگام ابتداء دخول عشق یعنی صوفی که قبل ازین بخواندن اوراد مشغول می بود اکنون که عشق در دولتش کشود نگاهش کن که چه سرخوش باشد و غم و غصه از صفحهٔ خاطر تبرا شد قوله

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان | تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

محک تجربه اضافه بیانیه عشق آب تیره مراد خیانت قوله

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب | ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

خط ساقی اسماء و صفات که حاجب او یند و سالک را سد راه اند و نقش بر آب سریع الزوال است همچنان شهود اسماء و صفات لیکن چون مدتی در رفع اسما و صفات کوشید و آن حجاب مرتفع نشد میگوید که حجاب اسما و صفات چنین نقش بر آب نزند که بهیچ نوع رفع نمیشود پس بسا عاشقان که گرفتار غم و الم هجر مانند و کس بدوست رسیدن نتوانند و نیز خط اشارت بظهور آن حقیقت در مظاهر میگوید که ظهور آن حقیقت

در مظاهر روحانی چنین سریع الزوال است که دمی قائم نمی ماند بسا عاشقان که گرفتار غم مانند قوله

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست	عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

ماحصل این بیت آنست تصوف امریست بغایت دقیق ادراکی کامل باید تا که گوهر مقصود بدست آید قوله

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور	حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دنی کمینه مشوش غمگین و متفکر قوله

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش	گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

دلق و سجاده کنایه از زهد و ورع باده فروش مرشد آن ساقی مهوش محبوب غزل

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند	چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

جلوه ناز و غرور و آرایش و نمایش قوله

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس	توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

دانشمند مجلس واعظ که در مجلس اظهار دانشمندی میکند باز پرس سبب آن پرس توبه فرمایان اشاره بواعظان که دیگران از منهیات توبه میدهند چرا خود توبه کمتر میکنند خود از منهیات چرا باز نمی مانند قوله

گوئیا باور نمیدارند روز داوری	کاینهمه قلب و دغل در کار داور میکنند

باور اعتبار باور نمیدارند بشک اند یا منکر اند روز داوری قیامت قلب و دغل روی و ریا دغل بفتحتین عیب و فساد قوله

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او	گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

پیر خرابات مرشد عشق عارف کامل گنج کنایه از اعمال و افعال که زاد آخرت است خاک بر سر میکنند مخفی میکنند و هیچ نظر بران نمیدارند قوله

یارب این نو دولتان را بر خر خود بر نشان	کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

نو دولتان درویشان مقلد و زاهدان مرائی بر خر خود بر نشان بحد خود و بحیثیت خود دار غلام ترک و استر کر و فر قوله

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی	کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

ملک سالک که بصفت ملکی متصف شد یعنی ای طالب عشق حاصل نما کاندر آنجا اشاره میخانه طینت گل و خمیر

ای گدای خانقه بر درگهِ پیر مغان | میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

یعنی اگر طالب صادقی بر درگه پیر مغان که پیر عشاق است بیا که در صحبت این قوم عشق و محبت حاصل میشود و جرعه از شراب محبت میدهند و دلها را از ماسوی الله توانگر میکنند که من له الکل فله الکل زیرا که حصول مطلب بی عشق و محبت از محالات است قوله

آه آه از دستِ صرافان گوهر ناشناس | هر زمان خرمهره را با دُر برابر میکنند

صرافان گوهر ناشناس در ویشان مقلد قوله

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود | کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

خانه خالی کن دلا یعنی ای دل خانه خود را از خطرات ماسوی الله نگاه دار کین هوسناکان اشارت بخطرات جای دیگر بی عشق قوله

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت | قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

از بر میکنند یاد میکنند غزل

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند | وانکه این کار ندانست در انکار بماند

محرمِ دل واقف اسرار دل در حرم یار بماند واصل بمحبوب شد اینکار اشاره باسرار دل قوله

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن | شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

اگر از پرده برون شد در عاشقی و رسوائی آمد در پرده پندار تکبر خودبینی قوله

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت | دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

صوفیان کنایه از فرشتگان واستدند از گروِ می همه رخت قبول عشق ننمودند دلق ما بود که درخانهٔ خمار بماند وجود ما بود که قبول این معنی نمود قوله

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت | قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند

خرقه پوشان عاشقان و زاهدان مست گذشتند خبر محذوف و آن اینست که هیچکس ایشان را هیچ نمیگوید بر هر سرِ بازار بماند مشهور عالم گردید محتسب کنایه از واعظ و زاهد از باد ببرد فراموش کرد وین زمان الحال قوله

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید | خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

ه این بیت در نسخ موجوده نیست ۱۲

دلق مراد جود صد عیب نهان صد عیب باطنی خرقه اشاره بهان دلق رهین گرو می محبت مطرب مرشد زنار یک رنگی و یکدلی قوله

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

صورت چین محمد و سالک کامل حیران شد لا احصی ثناء علیک ما عرفناک حق معرفتک قوله

هر مے لعل کزان دست بلورین ستدم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

یعنے مے که پیش ازین از دست آن محبوب خورده ام آنهمه آب حسرت شده در چشم ماند یعنی اکنون آن مے حاصل نیست ازان گریانم و نیز کار بجاے رسید که فیض بواسطه از معشوق میگیرد و گهرباری چشم در عین صالت باعتبار بے نهایت است هر چند ترقی بیش طلب بیش قوله

جز دلم کو ز ازل تا با بد عاشق او ست
جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

اے هر کسے مدتے عاشق ماند بعدہ اعراض کرد قوله

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

صدا آواز چاه و کوه و گنبد اینجا مطلق آواز شخص نابود بزبانی منصو است دار اله عذاب قوله

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

چون چشم تو غضیض الطرف شیوه دلربائی او ضمیر بچشم نشدش ضمیر شین بنرگس معنے این بیت آنست یعنی نرگس خواست که مانند چشم تو گردد لهذا بیمار گردید لیکن شیوهٔ او حاصل نشد و بیمار گردید یعنے منسوب به بیمار شد قوله

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزے
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

زلف مراد عشق و دنیا که جاے ظهور اوست غزل

هوس باد بهارم بسوے صحرا برد
باد بوے تو بیاورد و قرار از ما برد

هوس آرزو و باد بهار نسیم مفضل صحرا مراد صحرای عشق باد مرشد و وارد قوله

آمده گرم و ببرد آب رخم اشک چو سیم
زر بزر داد کسے کامد و این کالا برد

یعنے اشک چون سیم من که بگرمی و تیزی در آمد و آب رخم که سرخی و تازگی است ببرد و زرد ساخت نه موجب تحقیر نیست بلکه کسے که آمد یعنی اشک چون سیم و این کالا برد که سرخی و تازگیست زر بزر داد

یعنی نورٌ علی نور ساخت و زینتی بر زینتی افزود قوله

دل سنگین ترا اشکِ من آورد براه	سنگ را سیل تواند بره دریا برد

آورد براه مهربان ساخت و وش فوق طرب سلسلۂ عشق نبشست این مصرع مبنی بر مقام محو و مصراع ثانی مبنی بر صحو قوله

راهِ ما غمزۂ آن ترک کمان ابرو زد	رختِ ما هندوی آن سروِ سهی بالا برد

غمزه ظهور و اخفا ترک کمان ابرو معشوق سرو سهی سروی که از بن و شاخه بر آمده باشد و شاخی متمایل نشده قوله

جامِ می‌ دی زلبت دم زروان بخشی زد	آبروا ز لب جان بخشِ روان بخشا برد

جام می سخن عشق زلبت که از لبت نسبتی دارد قوله

بحثِ بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی	پیش طوطی نتوان صوت هزارا و ابرد

بلبل عاشقان و مقلدان طوطی کنایه از خود هزاران کنایه از مقلدان غزل

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد	پای زین دائره بیرون ننهد تا باشد

خط سبز صفات و تجلیات سودا عشق زین دائره اشارت بعشق لاله صفت مانند لاله قوله

در قیامت که سر از خاک لحد بر گیرم	داغ سودای توام سر سویدا باشد

سویدا ضمیر ای خال سیاه که در دل است قوله

تا کی ای گوهر یکدانه روا خواهی داشت	کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

گوهر یکدانه معشوق قوله

ظلِ ممدود خم زلفِ توام بر سر باد	کاندرین سایه قرارِ دلِ شیدا باشد

ظل ممدود سایه دراز سر زلف جذبه عشق قرار دل شیدا باشد قرار دل عاشق در نسبت قوله

چشمت از نازبحافظ بکند میل آری	سرگرانی صفتِ نرگس شهلا باشد

چشم مراد تجلی ذات سرگرانی تکبر و غرور غزل

هرگزم نقشِ تو از لوح دل و جان نرود	هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

سرو خرامان کنایه از محبوب قوله

آن چنان مهر توام در دل و جان جا گرفت	که گرم سر برود مهر تو از جان نرود

مصرع ثانی از غزل ۱۱ نسخه افزوده

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود

سر زلف جذبهٔ عشق داو عطف درمیان نکشد و مهر محبّت سست نشود سرخیال قوله

اینچه از بار غمت در دل مسکین من است
برود دل ز من و از دل من آن نرود

برود رفع شود این اشاره بمهر آن اشاره بمحبت قوله

گر رود از پی خوبان دل من معذور است
درد دارد چکند کز پی درمان نرود

درمان علاج غزل

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد
خداش در همه حال از بلا نگهدارد

جانب اهل وفا نگهدارد غمخواری دلدادگان نماید بلا رنج قوله

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

معاش زندگی که گر بلغزد پای اے مرگ ترا دریابد یا حادثه دامنگیر وقت تو گردد قوله

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاهدار سر رشته تا نگهدارد

معشوق نگسلد پیوند معشوق بیوفائی نکند نگاهدار سر رشته نقص و مخالفت عشق و میار قوله

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگهدارد

محب حکایت محب بغیر نگوید قوله

نگاهداشت دل ما و جای رنجش نیست
ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

نگاهداشت دل ما یاد آوری نمود و بدلداری ما کوشید رنجش آزردگی ز دست بنده چه خیزد بنده معاوضهٔ او چه تواند کرد همین که دست بدعا بر آرد که خدا حافظ او باد قوله

غبار راهگذارش کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

گذارش ضمیر شین بمعشوق غزل

هر که آن او یکسر مو پند مرا گوش کند
همچو من حلقهٔ گیسوی تو در گوش کند

گیسو موی بافته هر که مقدار سر مو نصیحت مرا بشنود همچو ما مقید بعشق تو گردد — دهن سرّ مخفی عارفان کان گوهر جان سفته اند مراد از سرّ مخفی سرّیست در عشق که هیچکس معلوم نیست الا عاشقان و همین باعث جذب قلوب ایشان و موجب وصول ایشان

بجانان است معصوم دلے زاہد وپارسا بادہ عشق برباد لبت برامید حصول الطاف لب کہ شیرین جو شد لطف خداست ہمچو شکر نوش کند برغبت تمام دوش من کتف من دوش بدوش تو رسیدہ فردا کتف تو رسیدہ و دوش بدوش رسیدن کنایہ از اتصال است و مراد از ان مشاہدہ جان در سر آن دوش کند از غایت اشتیاق در خیال آن دوش جان را فدا نماید گل مراد سالکے کہ بمقام محبوبیت رسیدہ وسوسن کنایہ از سالک آزاد نرگس کنایہ از عاشق منتظر چشم درراہ گل وسوسن و نرگس مراد عاشقان کہ ہر یک بنوعے سخنے میگویند تا زبان ہمہ را حسن تو خاموش کند ہمہ از مشاہدہ تو گنگ گردند زان سبب برائے آن پیچ وخم وتاب دہی آراستہ وپیراستہ کنی

غزل

ہمائے اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذرے در مقام ما افتد

ہما نام جانور معروف ہمائے اوج سعادت اضافۃ بیانیہ قولہ

حباب وار براندازم از نشاط کلاہ
اگز ز روئے تو عکسے بجام ما افتد

حباب بلبلہ براندازم از نشاط کلاہ ای نیست و فانی گردم جام دل قولہ

شبے کہ ماہ مراد از افق طلوع کند
بود کہ پرتو نورے ببام ما افتد

ماہ مراد اضافۃ بیانیہ ومحبوب پرتو روشنائی قولہ

ملوک را چو رہ خاکبوس این در نیست
کے التفات جواب سلام ما افتد

رہ حصول قولہ

چو جان فدای لبت شد خیال می بستم
کہ قطرۂ ز زلالت بکام ما افتد

خیال مے بستم امید میداشتم قولہ

خیال زلف تو گفتا کہ جان وسیلہ مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

زلف جذبہ جان وسیلہ مساز کہ جان چیزی است محقر کزین شکار اشارہ بجان غزل

ہر آنکو خاطر مجموع ویار نازنین دارد
سعادت ہمدم او گشت ودولت ہمنشین دارد

خاطر مجموع خاطر خالی از اندیشۂ غیر ہمدم محب وموافق قولہ

جناب عشق را درگہ بسے بالاتر از عقل است
کسے آن آستان بوسد کہ جان در آستین دارد

بسے بالاتر از عقل ست یعنی از احاطۂ عقل بالا است آن آستان اشاره بحریم عشق جان در آستین جان در دست قوله

دہان تنگ شیرینت مگر مُہر سلیمانست	کہ نقش خاتم لعلش جہان زیر نگین دارد

دہان تنگ شیرین صفت متکلمی و ضمیر تا بمحبوب مگر تحقیق کہ نقش خاتم لعلش جہان زیر نگین دارد سخنان دلپذیر او عالمے را شیفتہ گردانیدہ و منقاد ساختہ قوله

چو بر روے زمین باشی توانائی غنیمت دان	کہ دوران ناتوانیہا بسے زیر زمین دارد

بسے زیر زمین دارد مخفی دارد قوله

بخواری منگر اے منعم ضعیفان و فقیران را	کہ صدر مسند عزت فقیر رہ نشین دارد

منعم معشوق ضعیفان عاشقان رہ نشین نشینندۂ راہ غزل

ہر کرا خاک سر کوے تو مسکن باشد	پیش او گلشن فردوس چو گلخن باشد

مسکن جای سکونت گلشن بضم گلزار گلخن بضم روفتہ قتال قتل کنندہ ہر چہ گذاری ہر چیز کہ گذاشتنی است در رہ او ہمہ گر یکسو زن باشد موافق آنست کہ یکسو بدرہ نشستہ و یکسو زن ؛ این پردہ یکسو نگن و یکسو زن ؛ بقدر سوزن گیسے نتوانست بمعراج رسید ؛ تا داشت ز اسباب جہان یکسوزن ؛ خشک و تر نیک و بد قلیل و کثیر و بر و بحر و ما حضر قالب غزل

یاد باد آنکہ ز ما وقت سفر یاد نکرد	بوداعی دل غمدیدۂ ما شاد نکرد

میز در قم خیر و قبول در ہنگام شدائد پیش می آمد آزاد نکرد در غم و فراق خود گذاشت کاغذین جامہ بخونابہ بشوئیم کہ فلک + کاغذین جامہ پوشیدن دادخواہ و تظلم کردن چہ پوشیدن جامہ از کاغذ در قدیم علامت دادخواہی بود ۱۲ من رشیدی رہنموئیم بپاے علم داد نکرد بفریاد من رسید و مرا بمعشوق نرساند مرغ سحر عارف شکن پیچش طرۂ شمشاد صفات کلک مشاطہ صنع اضافہ بیانیہ و ضمیر شین صنعش بر ہر کہ در مصرعۂ آیندہ است ہر کہ اقرار برین حسن خداداد نکرد یعنے معتقد این حسن نشد و عاشق نگردید حسن خداداد حسن دادۂ خدا یعنے حسن ذاتی بخلاف دیگران کہ عارضیست مطرب مرشد پردہ مگردان سخن را گردان بزن راہ عراق سرود عشق نواز غزلیات عراقیست سخنان عاشقانہ است این رہ مستانہ سخنان عشق غزل

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاکدرت حاصل بود

دل چو از پیر خرد نقد معانی میجست — عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

بشرح به بیان و تفصیل برو بر دل قوله

در دلم بود که بیدوست نباشم هرگز — چه توان گفت که سعی من و دل باطل بود

که سعی من و دل باطل بود بموجب التقدیر یضحک علی التدبیر قوله

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم مے دیدم و خون دل و پا در گل بود

خم مے کنایه از عارف خون در دل گرفتار غم و الم پا در گل حیران و پریشان قوله

پس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

عقل را چه یارا که این مسئله دریابد قوله

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی — خوش درخشید ولے دولت مستعجل بود

خاتم بکسر و الفتح انگشتری فیروزه جوهریست مبارک قیمتی سبز فام بامداد که چشمش بران آید روشنائی افزاید بو اسحاق طائفه اند که بوسحاق نیز گویند مراد از خاتم فیروزه بو اسحاق تجلی محبوب قوله

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است — ولے زان عیش و تنعم که دران منزل بود

درین دامگه اشاره بدنیا و آه ازین و گفت که بتحریر در نمی آید آه زان ناز باعتبار گذشته که در این محفل بود و آخرش فناست قوله

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ — که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود

کبک خرامان اهل دنیا معنے این بیت آنست یعنی اے حافظ آن خندهٔ طرب اهل دنیا را دیدی که از سر پنجهٔ قضا غافل بودند و بادهٔ طرب بجام غفلت مے پیمودند آخر الامر چون قضا بسر پنجه اش در کشید آنهم برباد رفت و بجز حسرت بر نداشت غزل

یاد باد آنکه نهانت نظرے با ما بود — رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد خطاب بمحبوب حقیقی و یا بمرشد رقم نبشتن اینجا بمعنے مرقوم قوله

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میگشت — معجز عیسویت لب شکرخا بود

چشم تجلی ذاتی عتاب سرزنش معجز عیسوی فیض و لطف ازلی قوله

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس | جز من و یار نبودیم و خدا آنجا بود

صبوحی زده مست و مخمور مجلس انس خلوتخانه جز من و یار نبودیم خدا آنجا بود در میان ما و تو غیر از خدا دیگرے نبود قوله

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت | وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

ناپروا بے نیاز قوله

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست | آنچه در مجلسم امروز کمست آنجا بود

کمست اشاره بمشاهدهٔ محبوب قوله

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب | آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

صهبا شراب قوله

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی | در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

مه من کنایه از معشوق مه نو کنایه از خود قوله

یاد باد آنکه با صلاح شما می شد راست | نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

با صلاح شما می شد راست بسبب اصلاح شما زیب و رونق حاصل مینمود گوهر ناسفته سخن که بسفته الماس فکر هیچ سخنورے نگردیده غزل

یارم چو قدح بدست گیرد | بازار بتان شکست گیرد

قدح بدست گیرد نے نوشیدن آید بازار رونق قوله

در پایش فتاده ام بزاری | آیا بود آنکه دست گیرد

آیا لفظ تمنا قوله

در بحر فتاده ام چو ماهی | تا یار مرا بشست گیرد

بحر کنایه از عشق و هجران شست آهن سر بخم که بدان ماهی گیرند قوله

هر کس که بدید چشم او گفت | کو محتسبے که مست گیرد

مست اشارت بچشم قوله

خرم دل آنکه همچو حافظ | جامے زمے الست گیرد

می الست محبت محبوب حقیقی و محبت ازلی۔ غزل

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود	وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

لب ساقی صفت متکلم مذاق چشیدن یعنی هنگام سحر یکدو ساغر مشاهدات تجلیات موافق ارادهٔ ایشان افتاده بود و از لب ساقی که صفت تکلم اوست شرابی در مذاق افتاده بود۔ قوله

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب	رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

رجعت بمعنی بازگشت و طلاق بمعنی رهائی معنی چنان شود که از روی مستی و شوریدگی بار دیگر میخواستم که بعهد شباب رجعت نمایم و در عشقبازی جوانانه در آیم لیکن از آن مقام رهائی افتاده و مشاهدات تجلیات فرو گذاشت نمی نمود و نیز میتواند بود که از سر مستی یعنی بجهت دی بار دیگر با معشوقه ایام جوانی که هوا و هوس باشد میخواستم که رجعتی کنم و باز بدو پیوندم لیکن متنبه شدم که گذاشتن آن شاهد بمنزلهٔ آنست که کسی زنی را طلاق داده باشد و آن طلاق بسبب گذشتن مدت عدت قابل رجعت نماند پس چون حال بدین منوال بود بآن شاهد ایام باز نپیوستم و نیز آنکه میخواستم که با شاهد عهد شباب رجعت نمایم لیکن طلاق واقع شده بوده وقت رجعت نماند یعنی امکان نبود قوله

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر	عاقبت را با نظر بازی فراق افتاده بود

الضدان لایجتمعان قوله

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق	هر که عاشق وش نباشد در نفاق افتاده بود

دمادم پیاپی در پی قوله نقش می بستم که گیرم بوسه زان چشم مست ؛ می بستم خیال می بستم طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود ای پیش ابروی او صبر را گنجایش نبود۔ قوله

از معبر مژده فرما که دوشم آفتاب	در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

معبر تعبیر کننده وثاق محل قوله

گر نبودی شاه یحیی نصرة الدین از کرم	کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

شاه یحیی مراد مرشد اتساق روان شدن غزل

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد	دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست	خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

(مقطع) حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

آبحیوان عیش و کنایه از دین کیش تیره گون ناپدید و خلل یافته خضر فرخ پی مراد مرشد شاخ گل سالک باد بهار فیض ازلی و مرشد قوله لعل از کان مروت برنیامد سالهاست کان مروت خراب است اے کسے با کسے مردمی نکند تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد گردش آسمانی را چه حالت و یاد قوله

گوئے توفیق و کرامت در میان افگنده اند　　کس بمیدان در نمی آرد سواران را چه شد

کس بمیدان روئے آرد و ہیچکس طالب پیدا نمے شود قوله

صد هزاران گل شگفت و بانگ مرغی برنخاست　　عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

معنے این بیت آنست که صد هزار مصنوعات صنع ایزدی بوجود آمد که وجود هر یکے دال بر صانع واجب الوجود اند هیچ یکے بصانع پی نمے برد عاشقان و طالبان حق را چه شد که از پردهٔ غفلت بدر نمی آیند و از مصنوعات بشناسائی صانع در نمے آیند قوله

زهره سازے خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت　　کس ندارد شوق مستی میگساران را چه شد

زهره نام ستاره مراد مرشد عود بربط مراد زبان معنے آنست که مرشد زمان را چه شد که خلق را بهدایت نمی شناسد و گنگ گشته میماند مگر زبانش سوخته یا کامش دوخته هیچکس ذوق عشق و محبت ندارد که لمحه از غفلت سر بر آرد و عاشقان را چه وجه پیش آمد۔

غزل ردیف الذال

اے ذوق شهد لعل تو در کام من لذیذ　　حلوای قند گرسنه را در دهن لذیذ

شهد مراد سخن و نیز شهد لعل اضافه بیانیه لعل کنایه از لب و مراد از لب عشق یعنی عشق تو با همه تلخیهای رنج مرا لذیذ چون گرسنه را حلواے قند قوله

دندان یار در دهن تنگ خوش نمود　　در کام حقه دانه در عدن لذیذ

خوش نمود چنان خوش نمود و لکن که بیانش در مصرع لاحق است قوله

شهد و شکر هر آنچه ببازار عالمست　　شیرین از دوست در همه این انجمن لذیذ

شیرین از دوست از و اشارت بلب یعنی نسبت بلب شیرین او یافته قوله

حظ وهد معنبر زلفت دماغ را　　باشد بمغز نفحهٔ مشک ختن لذیذ

حظ فرحت معنبر زلفت یعنی زلف معنبر تو نفحه بوے قوله

ما را بکام دیدهٔ زاشک سپید و سرخ ــ خطیست چون بباغ گل یاسمن لذیذ

کام درون دهن کام دیده درون دیده لذیذ مراد خوشنما غزل

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ ــ شکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ

لعل لب مراد عشق طعم مزه قوله

دندان تست قطرهٔ شیر و شکر لبت ــ در کامهاست شیر و شکر بهر آن لذیذ

لب تو بمنزلهٔ شکر و دندان تو چون قطرهٔ شیر قوله گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف یعنی حدیث سخن عشق تو می نوشتم ازان سخن من لطیف و شهرهٔ آفاق شده گردم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ ذکر بیان محبت تو میگفتم ازان کلام من لذیذ گردید که چون کاغذ زر می برند قوله

دل ناوک تو خواست که باشد همای را ــ باشد ز طعمهای دگر استخوان لذیذ

دل طلبگار ناوک عشق تو گردید تا خسته و ضعیف گردد و محض استخوان ماند چراکه عشق هماست بلعم پر از که بغیر از استخوان ملتفت نمیباشد قوله او راز بس که چاشنی حسن دلبریست یعنی دل از بس که چاشنی گیر مانده حسن محبوبست پیوسته حرف او گذرد بر زبان لذیذ پیوسته حرف ذکر و ثنای او بر زبان لذیذ می آید قوله

حافظ نسی ز شیرهٔ جان پخت جلوهٔ ــ در آرزوی آن لب نامد چنان لذیذ

شیرهٔ جان تصدیع کمال و رنج بیشمار که موجب گزارش جنت جلوه طاعت و عبادت غزل

عشق تو سرنوشت بما هوش کنان اخذ ــ تا دیدهٔ و دل را کند از بیم کنان اخذ

هوش کنان اخذ هوش اخذ کنان بیم کنان عاشقان که از دست برد عشق اندیشه مینمایند دیده و دل را از ایشان فرا گیرد تا پوشیدهٔ چشم و بی اندیشه خود را بدریای عشق اندازند قوله دستار ستاند ز سر عالم و عابد عشق حیثیت که عالم و عابد را در معرض رسوائی تنتائز نار کنند از کتف برهمنان اخذ عشق آنست که بیزاری از دین بخشد۔

غزل ردیف الراء

الا ای طوطی گویای اسرار ــ مبادا خالیت شکر ز منقار

طوطی مرشد و این مصراع منادی است خالیت شکر ز منقار یعنی منقار تو از شکر خالی مباد کما قالوا عرضت الناقة على الحوض و فی المعنی عرضت الحوض على الناقة فانظر الیه بالملاقیة یعنی ای طوطی اسرار

ازشکر خالی مبـاد منقار تو واین مصراع دعائیه است قوله

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشے نمودی از خطِ یار

سرت سبز این مصرعه نیز دعائیه است خوش نقشے این مصرع منادی له است قوله

سخن سربسته گفتی با حریفان — خدارا زین معما پرده بردار

سربسته مشکل و مخفی حریفان عاشقان خدارا بواسطهٔ خدا ازین معما پرده دار حل نما این معما را قوله

بروے ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

ساغر دلِ عارف گلاب ماء الورد مراد حقائق و معارف که دل مرشد دارد خواب آلوده ایم گرفتار خواب غفلتیم بخت بیدار مرشد یعنے اے مرشد بروے ما از ساغرِ دلِ خویش گلابے بزن اے بیان حقائق و معارف بوجه احسن نما که از هوا و هوس خواب آلود غفلتم باشد که از مددگاری تو ازین خواب غفلت برهم و از مضجع خویش بجهم و قدم پیش نهم قوله

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب — که می رقصند باهم مست و هشیار

ره سرود چرا سخن زد در پرده بطور اخفا بیان نمود مطرب مرشد قوله

سکندر را نمے بخشند آبے — بزور و زر میسر نیست این کار

سکندر نام بادشاه روم مشهور معنے آنست که مرغان فضای ملک و ملکوت که طائران آشیانهٔ تقدیس و تسبیح بودند هر چند در طلب معرفت کوشش نمودند خاک گلستان معرفت را که وجود آدم بود بعناد و حسد زیر و زبر کردند و خود را از زیب و زینت معصومی آراستند قطرهٔ ازین خمخانه و جرعهٔ ازین پیمانه آشنایان را نرسد چرا که این کار بزور و بازو نیست بلکه این محض فضل ایزدی هست ذلک فضل الله یوتیه من یشاء قوله

ازان افیون که ساقی در مے افگند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار

معنے آنست که بیش ازین دلم مست محبت بود چون مرشد بیان معارف و حقائق نمود مستی بر مستی افزود گویا مرشد افیون در مے ایشان کرد که حریفان را شناسائی سر و دستار نماند قوله

خرد هر چند نقد کائنات است — چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

نقد زر مضروب کیمیا عملے است که قلب اعیان اسفل با علے بدو خاص شود یعنی اعیان اسفل بوسیلهٔ عمل او با علے میتوان رسانید و از صف النعال بصف عرش توان رسانید یعنی عقل هر چند سکه زده

درگاه است ومحتاج الیه گدا وشاه است پیش عشق که کیمیاگری باشد که مس وجود سالکان از روی نقص
مے سازد چه وزن وچه قیمت دارد قوله

بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار

مستوران زاهدان ظاهر پرست اسرار مستی اسرار نامتناهی که از ادراک انسان دور است یعنی اشارت
که ایشان هنوز از مشیمه امهات عناصر طبائع بر نیامده وقابل درک نگشته اند کما قال عیسیٰ علیه السلام لن یلج
ملکوت السموات من لم یولد مرتین مرة من بطن امه ومرة من بطن الطبائع التی بین جنبیه
که صورت آنها هنوز چون نقش بر دیوار است وحدیث جان از نقش دیوار رسیدن بس دشوار قوله

بیمن دولت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر نظم اشعار

یمن خجستگی علم مشهور شعر بمعنے کلام موزون معنے آنست که بخجستگی ومبارکی دولت سلطان
منصور نامدار حافظ نشانمند شد در گفتن اشعار غزل

اے صبا نکهتے از کوی فلانی بمن آر / زار وبیمار غمم راحت جانی بمن آر

صبا کنایه از مرشد نکهت باد خوش مراد نشان ونیز نکهت کوی مراد پیغام قوله

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

قلب دل اکسیر داروے کیمیا که بدان زر ونقره شود قوله در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
کمینگاه نظر مراد مقام عشق ز ابرو وغمزه او تیر وکمانی بمن آر ابرو وغمزه تجلیات جلالیه یعنی از
تجلیات جلالیه که بمنزله تیر وکمان باعث قتل اند بما عطا نما تا بآن این دل را که با ما بجنگ است مقتول سازم
واز دست او رهائی یابم قوله در غریبی وفراق وغم دل پیر شدم غریبی بیکسی وعاجزی
پیر شدم چون پیر ضعیف ونحیف ساغر مے ز کف تازه جوانی بمن آر شراب از مشاهده محبوب
بمن آر تا از مشاهده از سر نو جوان گردم وجوانا نه چست وچالاک بعشق در آیم قوله

منکران را هم ازین مے دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

منکران زاهدان ازین یعنی عشق یکدو سه ساغر بچشان سخنان بگو وگر ایشان نستانند بگوش
جان نشنوند روانی بمن آر فی الحال بما بگو که قدر سخن عشق عاشقان دانند ولذت شراب میخوار شناسد قوله

ساقیا عشرت امروز بفردا مفگن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

ساقی مرشد عشرت امروز مشاهدهٔ محبوب که درینجا حاصل باید کرد بموجب من کان فی هذه
اعمی فهو فی الاخرة اعمی یا ز دیوان قضا از جناب حق خط امانی بمن آر که تا فردا خواهم زیست قوله

دلم از دست بشد دوش که حافظ میگفت　　ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

از دست بشد از اختیار رفت بهر خواند بر نزائده درین بیت خطاب بخود است چنانچه گویند که مجرد
این سخن گفتم از دست رفتم تغزل

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار　　ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکهت ذکر از خاک ره یار بیار معنی آنست عاشق حزین بطریق نیاز بصبا که پیغمبر عاشقانست
التماس میکند که ای صبا ذکری از عاشقی که خاک راه معشوق شده محبوب نمود قوله

نکتهٔ روح فزا از لب دلدار بگو　　نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

معنی آنست از برای جان حزین مشتاقان سخن جان بخش که از لب آن دلدار بر آمده بگو و پیغام فرحت اثر
از جناب آن محبوب بمن بیار قوله

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام　　شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

معطر خشبو لطف نسیم مراد توجه و پیغام مشام مغز شمهٔ از نفحات نفس یار بیار اندکی از کلام
جان پرور دوست بیان کن قوله

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز　　بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

معنی آنست که اگر از عالم دردمندی دردی داری سوگند مر ترا بوفای تو که با عاشقان همرهایی خاک ره
علامت و مراد ازان کلام مبی غباری که پدید آید از اغیار بی آمیزش و مخالطت از غیر قوله

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب　　بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

گردی از رهگذر دوست مراد از گرد همین گرد یا آنچه در خاک راه یا الگفته بکوری رقیب برای کور
کردن دشمنان بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بهر تسکین این دیدهٔ گریان قوله

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست　　خبری از بر آن دلبر عیار بیار

خامی بد دلی ساده دلی سلیم القلبی جانبازان عاشقان حاصل آنست که نه همی و هراسیدیم خبری
از بر آن دلبر عیار بیاید تا جانرا فدا سازم خود را باو رسانم قوله

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن — با سیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

مرغ چمن بلبل مراد مرشد وقفص بصاد وسین هر دو آمده است قوله

دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز — حلقهٔ از خم آن طرهٔ طرار بیار

حلقهٔ از خم آن طرهٔ طرار بندی از جذبات عشق آن محبوب قوله

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا آن قدح آئینه کردار بیار

شب و روز در وصل آن نگاریم اما هنوز بمقصد نرسیده ایم ساقیا آن قدح آئینه کردار ساقی مرشد قدح آئینه کردار مراد عشق از ذکر ظرف و اراده مظروف و نیز دل مصفا قابل دیدن روی جانان قوله

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدوست — عشوهٔ زان لب شیرین شکر بار بیار

سخنے از زبان معشوق و نیز تجلی جمالی شامل لطف قوله

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن — وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

دلق وجود بچه ارزد و قدری ندارد بمیش رنگین کن غرق عشق ساز خراب و بیهوش مست از ره بازار بیار بر عالمیان جلوه ده غزل

اے خورم از فروغ رخت لاله زار عمر — باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

این بیت خطابیست که ناظم در زمان شیب کرده است شاهد رعنای شباب را و ستایش حال ضعف و پیری نموده و تمنائے محالی کرده است این گفته باز آ که ریخت همچنان که در عرف ضرب مثل شده که میگویند لیت الشباب یعود کاشکے جوانی باز گردیدی چه باز گردد که بر اهل تربه تست تواند باز گشتن دریغ که لذت حیات در آوان جوانی بوده و حیاتے که در پیریست حیاتے نیست بلکه مقدمهٔ مماتست این قول آن پیر ناتوان است که شاهد رعنائے شباب را گم کرده که قوله

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا — بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

دهان سر مخفی اے هر که عاشق تست و مدارش بر سر مخفی از فنائش باک نیست سه کشد زهر جائیکه تریاک نیست ۵ فنائے او بقائے اوست اگر چه در ظاهر فنائے اوست قال علیه السلام ان اولیاء الله لا یموتون بل ینقلون من الدار الی الدار دیگر لا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء عند ربهم

یرزقون فرحین قوله

نی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار	روز فراق را که نهد در شمار عمر

معنے آنست که حیات و زندگانی درین جهان فانی آنست که عمر گرانمایه در خدمت محبوب صرف شود و حیاتی که دور از خدمت معشوق است حیات نیست بلکه مماتست در صورت حیات قوله

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست	زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

زان رو بدان واسطه عنان گسسته زود تر ما حصل بیت آنست درین عالم فانی که لحظه وصال جانان دست داد محب باید که آن دم را غنیمت شمرد و قدر وقت را بشناسد زیرا که در هر طرف الخ عاشقان جانباز چنین گفته اند که قوله

این یکدو دم که وعدهٔ دیدار ممکن است	دریاب کار دل که نه پیداست کار عمر

هان هشیار شو نه پیداست کار عمر حقیقت عمر معلوم نیست و غافلان را که اسیر شهوت تن و محبوس نفس و بدن اند خطاب کرده بدین قوله

تا کی می صبوح و شکر خواب صبحدم	هشدار هان که رفت ز دست اختیار عمر

شکر خواب یعنی خوابی که بعد صبوح کنند و خواب استراحت خواب خوش دریغ که آن هم ز قوله

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد	بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

غزل

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر	عمر منی که پیر شوی در کنار عمر

یعنی ای کسی که کار عمر ما ای زندگی ما موقوف بامید وصل تست یعنی وقتیکه بوصل تو رسم عمر از سر نو حاصل کنم و تو بجای عمر عزیز من هستی میخواهم که در عمر بحالت پیری رسی و این اشارت بدعا یا عمر است عمر عزیز کنایت از محبوب نثار عمر مراد از عمر محبوب چنانچه در صدر بیت غزل

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار	قدت بر استی چو سهی سرو جویبار

قد قامت و پوست نمد غاله و شگافتن و بریدن پدراموی سهی سرو سرو که دو شاخه نیست بر آمده باشد و شاخ شاخ نشده قوله

الحق وجود نقش و نشان دهان تو	موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

الحق راست دهان تو تعین وحدت موهوم نقطه باعتبار عدم ادراک نه پنهان باعتبار آنکه چون فهم اینست

مقطع (ح) حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

بدوست لبش ظاهر است نه آشکار باعتبار عدم ادراک قوله

دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو ‖ از دست ما برست تا چه کشد این دل فگار

خط و خال تجلیات متنوعه زلف جذبهٔ عشق بامید حصول تجلیات متنوعه تو گرفتار عشق تو گردیدام۔

قوله

با صد هزار دشمن اگر یار با من است ‖ دانم مصاف را و نترسم ز کارزار

با من است یار ماست و ملتفت ماست قوله

عشقت چو در سراچهٔ دل خانه گیر شد ‖ زین در اگر بدر شوم آیم باضطرار

سراچه سرای خورد یکنمش ضمیر شین لعشق قوله

گر سرو پیش قد تو سر می کشد مرنج ‖ عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

سرو کنایه از عاشق آزاد پیش قد تو ای با ذات تو سر می کشد سرکشی کند و دعوی انا الحق میزند عقل طویل را نبود هیچ اعتبار قال علی رض اذا تم العقل نقص الکلام قوله

منصوبهٔ هوای تو حافظ کنون چو باخت ‖ در ششدر غمت دلش افتاده مهره وار

منصوبه بازی هفتم نرد و آن هفت اندس۵ گر ستایم ده هزارت بار شاید هم زیاد ÷ چون نشینی بر فراز تخت قصر ششدری ÷ چشم دارم هم تو منصوبه کن از لطف طویل ÷ گرچه فاردی خانه گیری هشتم اندر ششدری ÷ کعبتین بخت چون در طاس ناید پنج شش ÷ پس چه سان این درد و خون چون چرخ اید ل جانبری ÷

اسامی بازیها درین ابیات هستند۔ غارد۔ زیاد بستا۔ هزاران۔ خانه گیر۔ طویل۔ منصوبه۔ دو چار هشت در و بار و ے در و بر دو دو چار یعنی شش غزل

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار ‖ بگشا گره ز زلفش و بوی بمن بیار

زلف از زلف بر بسته عبارت از جذبهٔ عشق بوی امید طمع و خوی بپرسش یعنی احوال پرسی عاشقان ما قوله

با او بگو که ای مه نامهربان من ‖ باز آ که عاشقان تو مردند ز انتظار

باز آ یعنی ازین استغنا باز آ قوله

کردی چو روزگار فراموش بنده را ‖ زنهار عهد یار وفادار گوش دار

زنهار البته یار وفادار کنایه از خود گوش دار یاد دار و فراموش مکن غزل

ایدل از شام فراق روز هجران غم مخور ‖ شام هجران هم رسد روزی بپایان غم مخور

۵ این شعر یافته نشد ۱۲

ع‍ه این بیت یافته نشد ۱۲ و مقطع (صح) حافظ تو با بسیج غم مال جهان خوری ‖ بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

سه این در نسخ موجوده نیست ۱۲

پایان آخر هست تاریکی بار روشنائی در عقب بموجب ان مع العسر یسرا بلبل کنایه از خود جمعیت زیبایش و آرایش اخوان هواهای نفس و شیطان یوسف کنایه از تجلی محبوب چاه اختفا بیت احزان سوگخانه و نیز یعقوب علیه السلام خانه ساخته بود که در فراق یوسف علیه السلام از همه بریده و درانخانه خلوت گزیده و آنرا بیت الاحزان نام نموده یعقوب مراد سالک مهجور یوسف محبوب بشیر مژده دهنده و نام شخصے که مژده پیراهن یوسف به یعقوب آورده اینجا کنایه از مرشد یوسف گم گشته تجلی او و نقاب شده کنعان کنایه از دل عاشق بدست غم مده غم مخور سمرقند نام شهرے مشهور و در اصل سمر کند چه سمر نام پادشاهے بانی آن و کند ترکان شهر و ده را گویند و قیل جنة الدنیا اربعة السغد والسمرقند والری وغوطة الدمشق سلطان خراسان سنجر که ملک خراسان بود و هر که بادشاه خراسان بود غزل

بعد ازین هرگز نه بیند هیچ میخوارے دگر	همچو من میخوارهٔ مثل تو خمارے دگر

خمار باده فروش یعنی مرشد قوله

ساقیا داریم چندانی که می از دست تو	میخوریم و باز میگوئیم یکبار دگر

ساقی حضرت حق داریم داریم یعنی اے ساقی حواسے مصور و ای نافخ ارواح چندان نگهه دار که دیگر بار بمحبوب و بمرشد خود بپیوندم و جام محبت از دستش بنوشم و بعرض راز خود بکوشم یعنی بیش ازین یکبار باین دولت رسید مرة اخرے میخواهد خرقهٔ پشمینه عبائے درویشان گیسو کنایه از اوصاف الٰهی معنی آنست که خرقه درویشی را ترک دهیم و در زهد و فروتنی بکوشیم و از روے ریا دوری گزینیم و در زمین استعداد خود تخم اوصاف کمال در پاشیم و تخلقوا باخلاق الله نموده یکرنگ و حده باشیم کارگر انیست کاین مستی عزیزان میکنند یعنی اگر طاعت انیست که این ظاهر پرستان از روی ریا میکنند غزل

پروانه نمی شکیبد از دور	در قصد کند بسوز دش نور

پروانه کرمیست مشهور عاشق شمع نمی شکیبد صبر نمیکند عاشق را در هر حال خرابی است که نه با او میتواند ماند و نه بے او اگر نه بیند میرد و اگر بیند سوزد میرد ۵ سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی هر کس بخیال خود گرفتار هر کسی بموجب کل حزب بما لدیهم فرحون بچیزے که دارند فرحت کنند گانند عالمان بعلم و زاهدان بزهد و متقیان بتقوی و قس علی هذا القیاس صاحب نظران عاشقان بروی منظور بمشاهدهٔ محبوب قضا حکم کردن عرض ظاهر کردن مستور پوشیده او آندم آنوقت تو در بهشت باشی تو دیدار خود بعاشقان نمائی

هرگز نکنم نگاه در حور این بیت با بیت سابق بمضمون این بیت متحد است ـه روز قیامت شود پله
بمیزان نهند ٭ خلق بجنت رود و من نگرم سوی دوست ناب خالص سلسبیل نام چشمه ایست عینا فیها
تسمی سلسبیلا و همچنین کافور و مزاجها کافورا غزل

٭ چون صبح کرد عزم جهانگیری آشکار	آفاق راز جمله زربفت شد شعار

شعار لباس اسلاق بفتح نشستگاه سلاطین در زمستان ایلاق نشستگاه ملوکان در تابستان
طلیعه فوج را گویند که پیش از مقدمه بود کامگار خداوند امر غزل

دیگر بشاخ سرو سهی بلبل صبور	گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

مراد از شاخ درجه سرو سهی نشستگاه بلبل مراد مقام عشق بلبل عاشق گلبانگ آواز بلبل بدور بازائده قوله

ای گل بشکر آنکه شگفتی بکام دل	با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

گل کنایه از محبوب شیدا دیوانه غرور تکبر قوله

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم	تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور

غیبت جدائی شکایت نمیکنم چه الارادة ترک الارادة تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور تا نیش
هجران نکشد نوش وصل را لذت نیابد قوله

گر دیگران بعیش و طرب خرم اند و شاد	ما را غم نگار بود مایه سرور

دیگران کنایه از ظاهر پرستان عیش و طرب کرو فر شاد بغم غم نگار عشق محبوب سرور شادی قوله

زاهد اگر بحور و قصور ست امیدوار	ما را شرابخانه قصور ست و یار حور

قصور جمع قصر قوله

میخور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی	گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

ببانگ چنگ علانیه و آشکار اور کسی اشاره بزاهد هو الغفور او ست بخشنده ـه نبر آنند در ساز د بوی
وصل با مند وصل با نیش نوش باشد با غم بود سرور بموجب ان مع العسر یسرا و مع الطرح فرح نوش
چیزی شیرین چو آبحیات و تریاک قوله

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی	در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

ظلمت تاریکی نور روشنی غزل

ـه این غزل در نسخ موجوده نیست ۱۲

ـه این بیت در نسخ موجوده نیست ۱۲

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر | تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

یعنی ای دل تا کی مرا در غم و اندوه داری واز دیده که مدام بتو نگرانست شرمی دار وای دیده تو نیز رحم نما و مراد دل برآر یعنی بشاهد دوست رسان قوله

منم یارب که جانان را ز عارض بوسه می چینم | دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

دیدی خطاب بدل آمد بکار آخر مستجاب گردید قوله

مراد دنیا و عقبی بمن بخشید روزی بخش | بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

روزی بخش خدا چنگ نام ساز قول چنگ تلقین مرشد اول اشاره به نشأة الاولی زلف یار جذبه آخر اشاره بنشأة الآخرة معنے آنست که حق تعالی از روی فضل و کرم مرادات دینی و دنیوی بمن ارزانی داشت که در دنیا قابلیت سماع حقائق و معارف از مرشد عطا فرمود و در آخرت نوید وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة در داد و نیز آن باشد که اول قابلیت سماع و حقائق و معارف از مرشد عطا نمود و بآخر زلف یار که کنایه از وصل است میسر ساخت قوله

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند | ز همت توشه بردار و تخمی خود بکار آخر

دونان کنایه از ظاهر پرستان زهمت اشاره بان الله یحب لمعالی الهمم و همة الرجال تقلع الجبال معنے آنست که همچو باد که کام میکشاید و از خرمن فرومایگان خوشه می رباید تا کی بظاهر پرستان تقلید بنمائی و منتظر وقت ایشان آئی تا دست گرفته ترا بجائی رسانند که ایشان از دون همتی خویش در منیعے بخود وامانند از همت و قصد خویش توشه بردار و جهد کرده تخمی در زمین استعداد خود بکار قوله

نگارستان چین دانم نخواهد شد خراب آخر | بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می نگار آخر

نگارستان نگارخانه چین شهریست که بتازی صین خوانند اطلبوا العلم ولو بالصین نگارستان چین مرتبۂ عشق حقیقی معنے آنست که مرتبۂ عشق حقیقی قابل فنا نیست و هر که بدان مقام رسد شایان آنست که درانمقام در آمده از کلک رنگ آمیزی شعری در خور انگیز که بصفحۂ روزگار نقشی ماند و پس آینده عکس آن بستاند قوله

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی | دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

ملک شبخیزی اضافه بیانیه و نیز راه عاشقی دم صبح وقت انقضای اندوه دم صبحت وقت صحبت معشوق قوله

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد | تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

بُت بصنم آنچه پرستش کنند صورت از چوب و سنگ و مثله پیش آور پیش آرند یعنی در پیش موجود دارند

شرم دار آخر یعنی بپوش غزل

روی بنما و وجودِ خودم از یاد ببر ‖ خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

روے بنما خطاب بمحبوب حقیقی و مرشد وجود خودم از یاد ببر مرا از ین هستی مستغرق لایعقل ساز خرمن وجود سوختگان عاشقان همه گو باد ببر نیست و معدوم باد قوله

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا ‖ گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

طوفان بلا عشق که العشق تمام المحنة والبلا سیل غم کنایه از عشق خانه ز بنیاد ببر وجود منطمس ساز قوله

دوش میگفت بمژگان سیاهت بکشم ‖ یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

مژگان سیاه شدائد و بلیات عشق از خاطرش ضمیر شین بمعشوق قوله سینه گو شعلهٔ آتشکده

پارس باش پارس نام ولایتے و اخبار شهر شیراز و سپاهان و کرمان و یزد معنے آنست گو سینه پارهٔ آتش باش در سوختگی حاصل آن که عاشق را غیر از سینه سوزان حاصلے نه دیده گو بیرخ دجلهٔ بغداد ببر یعنے دیده را بگو که در اشک فشانی غیرت دجله شو یعنی محب را غیر از دیدهٔ گریان کارے نه قوله

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات ‖ اے دل خام طمع این سخن از یاده ببر

زلف عنبر مراد وصل ببوید حاصل نماید خام طمع اشاره ما للتراب و رب الارباب از یاد ببر فراموش کن قوله

سعی نا بردہ درین راه بجائے نرسی ‖ مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

سعی نا برده بے ریاضت درین راه اشاره بعاشقی بجائے نرسی بمطلب نرسی یعنی بمعرفت و وصل مزد گر میطلبی وصل حق اگر میخواهی طاعت استاد ببر در طاعت پیر دی محمد پیر باش قوله

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست ‖ دیگرے گو برو نام من از یاد ببر

که باقی سهلست که جان و مال اگر رفت غمے نیست و دیگرے گو برو نام من از یاد ببر اگر دیگرے نام مرا از یاد ببرد و یا د نیارد گو میار غزل

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر ‖ پیش شمع آتش پروانه بجان گو برگیر ‖ در نز

دل از جان برگرفتن از جان نومید شدن معنی مصراع ثانی آنکه پروانه را بگو که پیش شمع آتش بجان برگیر یعنے خود را بسوز قوله

بر لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ — بر سر کشتهٔ خود آئی و ز خاکش برگیر

ماحصل بیت آنست که ماهی جانم که با آب محبت تو خو گرفته بهجران مکش و مخند لیب رحم که بر گل رخسارهٔ تو واله شده بجانب میان میار که طاقت آن ندارد و مرغ دلم که در هوای تو پر و بال میزند بناوک ناامیدی مجروح چون حیاتش بقربت داری و با آتش فرقت مسوزان در خوبی بی همتا بر خراب شده خود نظری انداز و ای مایهٔ دار حسن زکوة جمال کش و بمستحقان بدهای مراده که بهتر ازین مستحق در عالم کم یابی لب دستگیر از پا در آمده را از خاکش برگیر. قوله

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک — آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

عود نام چوب سست خوشبو که می سوزند و نام سازی. قوله

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش — در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

درویش عاشق کنایت از خود. قوله

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص — ورنه در گوشه نشین دلق ریا در بر گیر

ز سر خرقه برانداز هستی مستعار را محو کن. قوله

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش — سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر

صوف برکش ز سر لباس ظاهر آرائی را دور کن. بادهٔ صافی درکش عشق و محبت حقیقی که مبرا از ماسوا باشد حاصل نما سیم در باز ترک عبادت زهد ریائی نما سیمبری در بر گیر مرشدی حاصل نما. قوله

دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش — بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

دوست گر یار شود یعنی عنایت دوست در کار است جمله جهان دشمن باش از دشمنی غیر باکی نیست بخت گو پشت مکن اقبال بخت بباید. قوله

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش — بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

بر لب جوی کنایت از دنیا و وجود و جهان. جو طرب جوی تماشا کن لب ساغر گیر یعنی در بینوشی در آ و یا بگفتن سخنان عشق و محبت مشغول شو. قوله

رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم — گونه ام زرد و لبم خشک و دهانم تر گیر

گونه ام زرد یعنی حالت من بدین رسیده که رنگ من کهربا وار زرد گردیده لبم خشک الب من خشکی

پذیرفته کنارم تر گیر از کثرت گریه کنار من بمنزلهٔ جوے گردیده قوله

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

بزم کنایه از وجود باعتبار جامعیت غزل

روز نوروز و مے و مطرب و معشوق و بهار
مستی و عشرت و آغوش و پری روے نگار

نوروز یعنے آن روز که آفتاب در نقطهٔ حمل آید بتازیش نیروز خوانند من ابراهیم شاهی غزل

ساقیا ساغر شراب بیار
یک دو ساغر شراب ناب بیار

ناب هر چه بے آمیزش و خالص باشد قوله

داروے درد عشق یعنے مے
کوست درمان شیخ و شاب بیار

درمان علاج شیخ پیر شاب جوان درمان شیخ و شاب یعنے پیر را جوان سازد و جوان را چالاک قوله

آفتاب ست و ماه باده و جام باده اشارت بآفتاب و ماه اشاره بجام درمیان مه آفتاب

بیار یعنے جام را مالامال از باده ساز قوله

برزن این آتش مرا آبے
یعنے این آتشے چو آب بیار

آب برزدن فرو نشاندن آتش مراد عقل که سبب افروزش عالم است و نیز عشق که موجب سوختگی عاشق ست آن آتش چو آب مشاهدهٔ روے دلدار و نیز عشق که بظاهر سوزنده و بباطن موجب بقا معنے آنست که ای ساقی بر آتش عقل من که اشتغال تمام دارد آبے برزن تا تابش وی را از بس اشتعال برافگن یعنی عشق که فی الحقیقت سوزنده و غیر خود را ناچیز کننده و چون آبیست لطیف در اجزاے وجود در آینده و آتش عقل کشنده بیار و بر آتش عقلم بریز که عقل با عشق کارے ندارد قوله

گل اگر رفت گو بشادی رو
بادهٔ ناب چون گلاب بیار

گل اگر رفت مراد از گل عقل و جوانی بادهٔ ناب عشق و محبت قوله

غلغل بلبل ار نماند رواست
قلقل شیشهٔ شراب بیار

یعنے قیل و قال علماے ظاهری نماند رواست باین حقائق و معارف مرشد طریقه که بالاتر از وست بسر آر که سرّ است قوله

وصل او جز بخواب نتوان دید
داروی کوست اصل خواب بیار

وصل او کنایه از مشاهدهٔ محبوب جز بخواب نتوان دید حصول آن جز بفناے صفات بشری نگردد

ه در نسخهٔ [illegible] این غزل در نسخ موجوده نیست ۱۲

[illegible] ۱۲

داروی یعنی شغلهای عشقی اصل خراب اصل فنای صفات بشری قوله

اگرچه مستم بده دو جام دگر　　تا بکلی شوم خراب بیار

گرچه مستم اگرچه شمه از عشق حصول نموده بده دو جام گر یعنی از دیادهٔ عشق ارزانی دار تا بکلی شوم خراب بکلی نیست گردم در صفات و افعال و ذات قوله

یا صواب است و یا خطا خوردن　　گر خطا هست دگر صواب بیار

صواب نیک قوله

یک دو رطل گران بحافظ ده　　گر گناه است دگر ثواب بیار

رطل پیمانه گران بزرگ ثواب مراد باعث اجر غزل

سرو بالا بلند و خوش رفتار　　دلبر نازنین و گل رخسار

بالا قد نازنین متصف بناز دل ما برده بعیاری شوخی و چالاکی از برای خدا کاریکه بیواسطه کنند از برای خدا گویند نگاهش ضمیر شین بر دل جادو ساحر سنبل زلف کنایه از جذبهٔ عشق و حقائق مشک کنایه از پند و نصیحت و نقل غزل

شب قدر است و طے شد نامهٔ هجر　　سلام فیه حتی مطلع الفجر

شب قدر کنایه از شب وصل طے شد پیچیده شد ای رفت نامه هجر زمان هجر معنے مصرعهٔ ثانی آنکه سلامتی باد دران شب تا وقتیکه طلوع کند فجر قوله

الا در عاشقی ثابت قدم باش　　که در این ره نباشد کار بے اجر

الا دانا و آگاه باش در این ره یعنی در عاشقی کار بے اجر محنت لا ینفع ان الله لا یضیع اجر المؤمنین ثمرها چینی حصول فائده ها کنی شجر مراد درخت محبت قوله

من از رندی نخواهم کرد توبه　　ولو آذیتنی بالهجر والحجر

اگر ادب کنی تو مرا بجدائی و سنگ قوله

برآی ای صبح روشن دل خدا را　　که بس تاریک می بینم شب هجر

صبح روشن دل کنایه از محبت و یا صبح وصال خدارا بواسطهٔ خدا قوله

وفا خواهی جفاکش باش حافظ　　فان الربح والخسران فی التجر

بدرستیکه سود و زیان در تجارت است باین که تاجران اول محنت میکشند و زر خرج میکنند بعد ازان سود

می نماید جفای معشوق بمنزلهٔ زیان تجارت است و وفای معشوق بمنزلهٔ سود تجارت است غزل

صبا ز منزل جانان خبر دریغ مدار — وز و بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شگفتی بکام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

شگفتی بکام دل بمقصود دل رسیدی خندان شدی گل محبوب نسیم وصل یعنی نوید وصل مرغ سحر عاشق قوله

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

چو ماه نو بودی یعنی در مبادی احوال ماه تمامی بدرجهٔ کمال هستی قوله

کنونکه چشمهٔ نوش ست لعل شیرینت — سخن بگوی وز طوطی شکر دریغ مدار

طوطی عاشق شکر کنایت از لب و مراد از لب لطف و بوسه که کنایه از وصل است قوله

جهان و هر چه در وهست سهل و مختصر ست — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

هر چه در وهست یعنی از مشاهده و مکاشفه سهل آسان مختصر اندک قوله

مکارم تو بآفاق می برد شاعر — از و وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

مکارم بزرگیها بآفاق می برد شهرهٔ روزگار میسازد شاعر عاشق که مدح پرداز معشوق است زاد سفر توشه مراد لطف و فضل مسافران عاشقان که سالک مسالک عشق اند همت توجه سیر نشاط طی الارض

مقدم بیش آمدن مقر جای قرار مراد محل قوله

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

ذکر خیر طلب میکنی طالب ذکر خیر هستی بهای سخن خریدن ذکر خیر سیم و زر کنایه از لطف و فضل قوله

غبار غم برود حال به شود حافظ — تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

غبار غم برود رفع غم شود حال به شود حال بسامان آید آب دیده گریه اینمصرع برای آنست که البکاء تحصیل المرادات

غزل عید است و موسم گل و یاران در انتظار — ساقی بروی یار ببین ماه و می بیار

عید کنایه از وقت عشقبازی که میخوارگی است موسم گل بهار مراد جوانی یاران مراد حواس قوله

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از می شوند روزه گشا طالبان یار

سحور طعام سحرگهی مراد بندگی و ریاضت در مرتبه زهد صبوح بفتح شرابی که بامداد جهت خمار شکنی دوشینه خورند اینجا کنایه از مرشد عشق است روزه گشا روزه گشاینده معنی آنست که اگر اعمال در مرتبهٔ زهد و پرهیزگاری

۵ بجای شعر گرمی خوش سخن گوییست و دیده و شنید ۱۲

از دست رفت نقصانی ندارد که اعمال عشق که از آن بالاتر است و خوشتر سالک را عشق عیش می آرد
و حالیا طالبان صادق و عارفان واثق زهد و صلاح را بعشق بدل نمایند و روزه کنایه از دست باز داشتن
تعلیم اینجا نست بدون وصال دوست نمی گشایند الدنیا یوم ولنا فیها صوم قوله

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی ‖ کاری بکرد همت پاکان روزگار

دل برگرفته بودم یعنی رغبتی نداشتم ایام گل بهار که آوان میخواریست یعنی عشق قوله

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو ‖ کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

شراب مراد عشق و مشاهده کرشمهٔ ساقی تجلی محبوب قوله

دل در جهان مبند و زمستی سوال کن ‖ از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

دل در جهان مبند و لبستگی بدنیای فانی مکن زمستی سوال کن طالب عشق باش و زحال گردش
فلک و دور روزگار از نیها چه می پرسی خود عیان است از فیض جام مراد از جام شراب از ذکر ظرف و اراده مظروف
مراد از شراب عشق قصهٔ جمشید کامگار که آخر الامر بجز حسرت با خود نبردند و جمشید بادشاهی بود حکیم پیشه که زرینه
و تافتن و خیاطت جامه و تعیین نان لشکریان و انواع عطر پیدا آورده و شراب انگوری ساخته و شاهدر و نام نهاده
و نیز جن و شیاطین مسخر داشت و سیصد سال در عهد او خلق را بیماری و درد و زحمت نبود فلکیف و ست بمعنی سلیمان
آید چون بمقابله نگین و اسپ و دستور و باد و آصف امثال آن واقع شود سلیمان نیز مراد بود و چون بمقابله
سد و ما بقیه واقع شود سکندر مراد بود ۱۲ من ابراهیم شاهی - قوله

خوش دولتیست خرم و خوش خسرو کریم ‖ یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

خوش خسرو کریم کنایه از مرشد چشم زخم زمان حوادث و بلیات و آفات قوله

ز آنجا که پرده پوشی لطف عمیم تست ‖ بر نقد ما بپوش که قلبی ست کم عیار

قلب دل و دغل قوله

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود ‖ تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

عنان بر عنان برابر و همسر قوله

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود ‖ ناچار باده نوش که از دست رفت کار

روزه و ایام زهد گل ایام محبت معنی آنست که ای حافظ ایام زهد و پرهیزگاری آخر شد هنگام عشق و محبت

پایان شده میرود باده عشق حقیقی بدست آرد از ذوق مشاهده حظّی برار که عنان اختیار و مدار کار از دست رفت ـ

غزل

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار — تشنهٔ دردم مرا با وصل و با هجران چه کار

کفر و ایمان در اصطلاح این طائفه لطف و قهر ست چنانچه مذکور است ؎ نور و ظلمت بطن و ظهر آمده ؛ کفر و ایمان لطف و قهر آمده ؛ و نیز الکفر والاسلام مقامان من وراء العرش حجابان بین الله وعبده وکان الله زماناً لم یکن فیه الکفر والاسلام یعنی کفر و اسلام هر دو از امور نسبی ست حق را نسبت پس هر دو حجاب‌اند ؎ کفر و ایمان چون حجاب راه حق اند ای پسر ؛ رو بسان مغربی از کفر و ایمان در گذر ؛ قوله

کشتهٔ عشقم مرا از شحنهٔ دیوان چه غم — مفلس عورم مرا با زمرهٔ دیوان چه کار

عور برهنه زمره گروه قوله

چونکه اندر هر دو عالم یار می باید مرا — با بهشت و دوزخ و با حور و با رضوان چه کار

رضوان نام دربان بهشت قوله

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی — از غم و درد دلش چه آگهی با درمان چه کار

از خود شد مجرد خود پرستی گذاشت و از خود رفت قوله

صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین — مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چه کار

صورت ایوان صورتی که در ایوان بر در و بام نگارند مراد لباس ظاهری و نقش و نگار محبوبان مجاز قوله

حافظا گر عاشق مستی دگر ره باز گو — عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

دگر ره بار دیگر ـ

غزل

گفتم که چیست قدت گفتا که شاخ عرعر — گفتم دهان تنگت گفتا که تنگ شکر

عرعر شجر است شبیه بسرو شاهی تنگ بفتح خروار جام جم پیالهٔ جمشید که حکما ساخته بودند و راز هفت فلک در معاینه و مشاهده کردی و آنرا جام جهان نما گفتندی آئینهٔ سکندر چون سکندر سکندریه بنا کرد در حد فرنگ کنارهٔ دریا برای دفع شر فرنگیان مناره بنا کرد و آئینه حکمت و طلسم ساخته ارسطو بر سر آن نهاد و دیدبانان نصب کرد تا خیر و شر استعداد آمدن فرنگیان معلوم شود دیدبانان غفلت بخود راه دادند باز فرنگیان بمخافظان سکندریه را غافل در گرفتند و اسکندریه را خراب کردند و آن آئینه را در میان دریا انداختند چون سکندر باز گشت بهان مراجعت نمود اسکندریه را باز بنا کرد و ارسطو حکیم ساخته آئینه غریق از دریا جهید

غلمان

این غزل در مدح ... [illegible]

و بر سر مناره نشست پس فرنگیان باز غالب نشدند غزل

رومل — گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر ‖ بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

گر بود عمر اگر عمر وفا کند میخانه آستانهٔ پیر مقام عشق رندان عاشقان و عارفان قوله

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم ‖ تا زنم آب در میکده یکبار دگر

زنم آب آبپاشی کنم میکده همون مے خانه قوله

معرفت نیست درین قوم خدا را مددے ‖ تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

معرفت شناسائی کنایه از مروت درین قوم اشارت بزاهدان ظاهر پرستان قوله

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت ‖ حاش لله که روم من ز پے یار دگر

یار کنایه از پیر و محبوب حاش لله دوری میجویم از درگاه خدا یعنی معاذ الله روم من ز پے یار دگر بلکه البته پس او باید رفت قوله

گر مساعد شودم دائرهٔ چرخ کبود ‖ هم بچرخ آورمش باز بپرگار دگر

مساعد یارنده دائرهٔ چرخ کبود فلک پرگار قلم آهنین که نقاشان بدان دائره کشند بپرگار دگر یعنے بتدبیر دگر ای بجستجوے قوله

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند ‖ هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

راز سربستهٔ ما عشق پوشیدهٔ ما بدستان بسرود اے آشکارا قوله

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند ‖ غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

آن طرهٔ طرار اشاره بجذبهٔ عشق قوله

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت ‖ کندم قصد دل زار بآزار دگر

بآزار دگر بحادثه و آفتے دیگر قوله

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست ‖ غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

درین واقعه مراد اندوه تنهاست اے تنها نیست غزل

نصیحتے کنمت بشنو و بهانه مگیر ‖ هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ناصح مشفق کنایه از مرشد قوله

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار　　که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

ز وصل روی جوانان از مشاهدهٔ محبوبان نیز خدمت عرفا و فقرا تمتعی بردار فیضی حاصل نما قوله

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی　　که آن متاع قلیلست واین بهای کثیر

بجوی بمقدار دو جو آن متاع قلیل اشاره به نعیم دو جهان وین بهای کثیر اشاره بمعشوق قوله

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم　　که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

معاشر یار و هم صحبت رود نام ساز مراد عاشقی بساز با استعداد ای بکمال قوله

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم　　اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

سر خیال می عشقبازی قوله

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند　　گر اندکی نه بوفق رضاست خورده مگیر

رضا خواهش قوله

بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار　　ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

عزم قصد کرشمهٔ ساقی تجلی محبوب تقصیر کوتاهی قوله

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب　　که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

قدح کنایه از دل ساقی مرشد می ناب عشق و تجلی محبوب قوله

بگفتمت که خندد کز زلف او ایدل　　که میکنند دران حلقه باد در زنجیر

زلف جذبهٔ عشق و نیز تعلقات دنیوی قوله

بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب　　حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

ساغر دل خونین خوشاب تازه و روشن و ابدار آصف کنایه از حق تعالی و مرشد قوله

مئ دو سالهٔ و محبوب چارده ساله　　همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

معنی آنست که شاهد نوخیز در بر کشیدن و شراب نوشیدن همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر و معنی حقیقی آنکه مراد از می دو ساله محبتی باشد که از مجاز بر آمده تخم سعادت در مزرعهٔ حقیقت کشته باشد و محبوب چارده ساله باعتبار مدت قرآن که در مدینه نازل شده دیگر آنکه مخفی نماند که سالک کامل را ارا... بقا بوجود خود است که وقت انانیت و زمان ظهور کثرت است و گاهی فنا از وجود خود و این دو قسم است

یکے فنا من وجه که عبارت است از رفع شعور من وجه بورود تجلی واحد القهاری و این مستلزم بقا بالله و آن عبارت است از شعور بوجود حق من وجه بواسطهٔ سریان تجلی مذکور در قلب سالک۔ دوم فنای تام که عبارت است از تلاشی و اضمحلال وجود سالک باستیلای تجلی مذکور و این مستلزم بقای تام است که عبارت است از تحقیق وجود و تلاشی وجود بکلیه پس جمله سه مراتب شدند یکے بقا بوجود خود بالکلیه دوم فنا من وجه سیوم فنا بوجود بکلیه و بعضے سالکان باندک واردات که در مرتبهٔ فنا من وجه رسیده اند سیراب مے شوند و قلق و تشنگی ایشان مبدل میشود و بعضے بعد از هر وارد مے نعرهٔ هل من مزید میزنند و تعطش بقدر سوے متغیر نمیشود و این مقام برای اهل کمال است مے محبت دو ساله کنایه از زمان طلق و معشوق مراد معشوق حقیقی که شهود او ناظم را پس از خونخواری چارده سال حاصل شده میگوید محبت دو ساله که در هر دو زمان هم در زمان بقا و وجود و هم در زمان فنا من وجه پاینده اند چنانچه حالهٔ بایزید بسطامی و معشوق حقیقی همین است مراد از کونین در مصاحبت و ملازمت کامل و اکمل و صغیر کنایه از مے و کبیر معشوق قوله

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ　｜　که ساقیان کمان ابرویت زنندت به تیر

ساقیان کمان ابرو معشوقان قوله

چه جای گفتهٔ خاجو و شعر سلمانست　｜　که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

خاجو نام شاعر سلمان نام صحابی که سلمان فارسی میگفتند و قال علیه السلام فی حقه السلمان منا و نام شاعری که از کلام اوست ؎ چون محمد گفت السلمان منا اهل بیت ؛ شاید از وقت سخن باشی تو هم از اهل بیت ؛ و ظهیر نام شاعرے که ممدوح او قزل ارسلان است و او ملک الشعراء است ؎ دیوان ظهیر فاریابی ؛ در مکه بدزد اگر بیابی نظم آراستگی و شعر غزل

نیستی عشق را اگر عاشقی همراه گیر　｜　پای بر فرق خداوند سر و جاه گیر

مهر آفتاب تردامنی مجرمی و گنهگاری و معیوبی و ملوثی خرگاه جنسے از خیمه و قبیل مقام خوشی چینبر بان پهلوی خر بکسر خوشی را گویند از لا یعنے از مقام فنا فتراک دوالهای زین که راستا و چپا آویخته باشد شاه عشق الا الله مراد مقام هست و بقا غزل

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور　｜　کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

خواجه درین غزل دل غمدیده را تسکین میدهد واشاره بآن میکند اگر آینده را عسر پیش آید یقین است که بعدازان یسر رونماید که فان مع العسر یسرا پس از عسر چند رنجه که نسبت یسر است که نسبت الیه چنان سد بسته وگردش دوران برین نهج نشسته که درین نشاء بغم والم روی راحت نبیند و بی زخم خار گل مراد نچیند یوسف گم گشته تجلی رو در نقاب گردیده کنعان دل کلبهٔ احزان دل غمگین یعنی آن تجلی که رو در نقاب گردیده روزے از فضل نامتناهی باز بکنعان دل تو رو نماید و دل تو که بسبب هجران بمنزلهٔ بیت الاحزان است از مقدم آن تجلی گلستان گردد غم مخور قوله

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

غمدیده پریشان حالش به شود جمعیت رونماید دل بد مکن نومید مشو سامان آراستگی قوله

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هان هشیار باش اندر پرده حجاب و مخفی قوله

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

چتر گل مشاهدهٔ تجلی حاصل کنی مرغ خوشخوان بلبل کنایه از عاشق قوله

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور

یعنی اگر بگردش گردون روزے چند بمراد خود نرسیدیم دائما یکسان نماند کار دوران یعنی مدام همبرین طور نخواهد ماند کعبهٔ و بتخانه اسلام و کفر گرد کوے یار گرداے عشق معشوق حاصل نما ظلمت کنایه از هجران قوله

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

سیل فنا اجل بنیاد هستی بر کند بعدم کشد نوح مراد رسول و مرشد عشق قوله

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

بیابان سلوک و عشق کعبه ذات حق سرزنشها کند ملول شود خار مغیلان اندوه و غم و شدائد عشق قوله

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

فرقت جدائی ابرام ستوه آوردن قوله

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت
آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

هان هشیار باش ماه عاشق اقبال تو اضافت بیانیه مراد حالت وصل بدر ماه شب چاردهم هلال ماه شب غره

۵ این بیت پانزدهم ۱۲

۵ این بیت ... ۱۲

روشنی کنایه از وصل و مشاهده و چشمهٔ آبحیات کنایه از عشق باغبان کنایه از سالک قوله

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار — تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

شبهای تار شبان تاریک۔

غزل ردیف الزاء

ای سرو ناز حسن چه خوش میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

سرو ناز سروی که دو شاخه است برآمده باشد و شاخ از ان متمائل شده مراد از سرو ناز محبوب قوله

فرخنده باد طالع نازت که در ازل — ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

فرخنده باد دعائیه است۔

قوله

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

عود نام چوبی است خوشبو قوله پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی یعنی این عجب است که در مصرع ثانی گوید بی شمع عارض تو دلم را بود گداز۔ قوله

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

نگردد عیار من خالصی من کم نگردد و در محبت من نقصی نیاید گاز مقراض که بدان زر و نقره ببرند حاصل این مصرع آنست اگر مرا پاره پاره کنند قوله

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

از طواف ای از شرف طواف کعبه کوی اضافت بیانیه مراد عشق حجاز مکه قوله

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

ماحصل بیت آنست سالکان طریق عشق گفته اند نماز عاشق نیاز عاشق است و آبی که طهارت سازد خون دل است و سرشک دیده و بی وجود قبله صلوٰة جائز نیست بنابران گفت هر دم بخون دیده الخ قوله

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز

صوفی کنایه از خود عهد پیمان میخانه عشق حاصل این بیت آنست عاشقان را عنان اختیار نیست و معشوق را قوت جاذبه محکم هر شب با خود قرار میدهد که فردا را این کنم آن کنم علی الصباح چون روی معشوق را دید همه پیمان ستارگان از فلک خاطر او محو گردند قوله

چون باده مست بسر خم رفت کف زنان — حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

خم کنایه از محمد و شمر کف زنان جوشان لب ساغر از زبان مرشد یا از زبان عاشق کامل راز اسرار عشق۔

غزل بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

کشتی کنایه از دل وجود شط دجله غریو و ولوله آشوب و شور قوله

مرا بکشتی باده درافگن ای ساقی — که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

کشتی باده پیاله شراب که بصورت کشتی سازند گفته اند یعنی مثلے است قدیم نکوئی کن تو جهی نما در آب انداز یعنی در شراب قوله

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا — مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

میکده عشق برگشته ام تکاسلے می ورزم ره صواب عشق قوله

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی — شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

آن می گلرنگ مشکبو محبت حقیقی قوله

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن — نظر برین دل سرگشته خراب انداز

سرگشته شوریده قوله

بنیم شب اگرت آفتاب می باید — ز روی دختر گلرنگ رز نقاب انداز

دختر گلرنگ رز کنایت از شراب رز و نقاب انداز بیرون آر قوله

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند — مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

یعنی مگذار که بعد از مردن من مرا بخاک دفن کنند بلکه مرا ازین میکده دنیا در خم شراب انداز و این از غایت غلبه شوق است چنانچه عزیزی گفته ؎ بیا ساقی که من مردم کفن از برگ تاکم کن ٭ با آب بده غسلم در میخانه خاکم کن ٭ قوله

اگر از تو یک سرمو برکشد دل حافظ — بگیر و در خم زلفش بپیچ و تاب انداز

یک سرمو برکشد یک سرمو نقصانی کند و قیل یکسرمو سرکشد سرمو سرکشی نماید دیو محن اضافه بیانیه ناوک یعنی تنها تیر نیز می آید شهاب ستاره غزل

برنیاید از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردآشامم هنوز

لعل کنایت از لب یار لطف در دشنام گشند رنج و محنتم قوله

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو	تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

سر زلف خیال عشق سودا خرید و فروخت و خیال سرانجام آخر کار قوله

ساقیا یک جرعهٔ زان آب گلگون[۵۲] که من	در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ساقی مرشد جرعه قطره آب گلگون می محبت خام ضد پخته و مرد بے تجربہ ناصادق قوله

از خطا گفتم شبے موی ترا مشک ختن	مے زند هر لحظه تیرے مو بر اندامم هنوز

خطا ضد صواب ختن شهریست مشک خیز قوله

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب	میدود چون سایه هر دم بر لب بامم هنوز

پرتو روشنائی قوله

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش	آب حیوان مے رود هر دم ز اقلامم هنوز

آب حیوان آب حیات غزل

حالِ خونین دلان که گوید باز	وز فلک خون جم که جوید باز

خونین دلان عاشقان وز فلک خون جم که جوید باز کسے نیست که قصاص قتل عاشق ازین فلک خونریز کشد

قوله شرمش از چشم مے پرستان باد	نرگس مست اگر بروید باز

شرمش ضمیر شین بر نرگس که در مصرع آینده است بطریق اضمار قبل الذکر قوله

جز فلاطون خم نشین شراب	سر حکمت بما که گوید باز

فلاطون نام حکیمی رئیس حکما که خمها را بزمین دفن کرده بود و دران خمها نشسته اسرار عالم معلوم کرده بتلامذه خویش وا می نمود یعنی بجز شراب که مانند فلاطون خم نشین است سر حکمت بما که گوید و قصه نشستن افلاطون در خم آن ست که روزے در مجلس سکندر ارسطاطالیس خود را می ستود که فلان علم از من پیدا در شد درین قیاس فلاطون برآشفت و ازان انجمن بسوی رفت و در پے آن شد که چیزے بدست آرد تا بآن بر ارسطاطالیس غالب آید چون افلاطون در خم نشست و در پئ چرخ و انجم شد آنجا آهنگے شنید و بمناسبت آن آهنگ آوازے پدید آورد و از کدوے تهی سازی ساخت و آنرا گاہے بنوعے می نواخت هر که از آدمی و دد و دام می شنید بیهوش مے شد و گاہے بنوعے مے نواخت که آن

۵۲ در نسخ صحیحه بجائے گلگون آتشگون آمده و همین صحیح است بشهادت وزن ۱۲ انظام

بیهوشان بهوش سے آمدند و این خبر شهرت گرفت ارسطو در اندیشهٔ آنکه حقیقت این حال دریابد بعد از کوشش بسیار طریق بیهوش ساختن او معلوم گشت اما بهوش باز آوردن نتوانست بنابران بشاگردی افلاطون میل نمود و معنی باطنی این بیت آن تواند بود که ازین رباعی مفهوم میشود ٥ با پیر مغان دوش ز بس حیرانی گفتم رمزے بمن بگو بنهانی ؛ گفت آن بود آن حقیقت وحدانی ؛ اے جان پدر تا نچشی کے دانی قوله

بگشاید دلم چو غنچه اگر ؛ ساغر لاله گون بهوید باز

بگشاید دلم چو غنچه این دل بسته غنچه کردار شگفد اگر ساغر لاله گون بهویدا گر شراب عشق در کشد قوله

هر که چون لاله کاسه گردان شد ؛ زین جفا رخ بخون بشوید باز

کاسه گردان نوشته مے زین جفا اشارت بشدائد و بلیات عشق رخ بخون که روی خون آلوده شد معنے این بیت آنست هر که لاله وار جام گرفت و شراب عشق چشید از شدائد و بلیات که متعرض وقت او میشوند و رویش خون آلوده میسازند اعراض نماید ٥ خدائے ندارد ز معشوق چنگ ؛ وگر بر سرش تیر بارند و سنگ ؛ العشق اوله حرق و اخره قتل قوله

بسکه در پردهٔ چنگ گفت سخن ؛ ببرش زلف تا نگوید باز

پرده نوای موسیقی مراد سر حقیقة چنگ عارف که اسرار عشق را فاش میسازد زلف جذبه یعنی بسکه در پرده و سر حقیقة عارف سالک در حالهٔ جذبه سخن کرد بلند و تخم شوق در مزرعهٔ دل طالبان افگند جذبه اش را قطع سازد و از حالهٔ محو بصحو آر تا افشاے راز نکند که خلاف سنت سلف است قوله

گرد بیت الحرام خم حافظ ؛ گر نمیرد بسر بپوید باز

بیت الحرام مکه بیت الحرام خم اضافة بیانیه بپوید دود غزل

خیز در کاسهٔ زر آب طربناک انداز ؛ پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

کاسهٔ زر دل آب طربناک شراب مراد مستی عشق خاک انداز خاک انداخته شده یعنی مملو از خاک معنے آنست که اے شید اخیز و در کاسهٔ زر که دل است آب طربناک که کنایه از عشق و محبت است بینداز پیش از انکه این سر مملو از خاک گردد که بعد ازین جز حسرت و ندامت نبری و درین بیت خطاب قلب است بقالب و نیز بموجب عجلوا بالصلوٰة قبل الفوت و عجلوا بالتوبة قبل الموت سرعت میباید خیز در کاسهٔ زر آب طربناک انداز که حقتعالی شما را بهمین کار آفریده نه برای بازی کقوله تعالی افحسبتم انما خلقناکم عبثا قوله

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست ... حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

وادی خاموشان گورستان و این مصرعه بمضمون کریمه کل نفس ذائقة الموت حالیا الحال قوله

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند ... آتشی از جگر جام در افلاک انداز

این مزرعه اشاره بدنیا الدنیا مزرعة الآخرة ثباتی نکند قوامی ندارد آتشی از جگر جام در افلاک انداز آتش عشق از جام دل برافروز و این افلاک را بسوز یا آنکه آتش شراب از جگر جام که مرشد باشد در دل خود برگیر - قوله

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند ... پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

ماحصل این بیت آنست که طالب باید که تنزیه و تقدیس را شعار خود سازد و از آلایش بشری بری گردد بنابرین گفته غسل در اشک زدم الخ قوله

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم ... ناز از سر بنه و سایه بران خاک انداز

بسر سبز با قسمیه ای سرو خطاب بمعشوق - قوله

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست ... از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

سر زلف جذبه محبت از لب خود از لطف و فضل خود تریاک پازهر قوله

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید ... دود آهیش در آئینهٔ ادراک انداز

دود آهیش ضمیر شین بسان زاهد خودبین در آئینهٔ ادراک انداز دلش را نابینا ساز تا جوهر او نبیند قوله

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است ... بر رخ او نظر از آئینهٔ پاک انداز

چشم آلوده نظر ملوث آئینه پاک دل مصفا قوله

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ ... وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

نکهت بوی خوش جامه وجود قبا چاک غزل

درا که در دل خسته توان در آید باز ... بیا که در تن مرده روان در آید باز

توان توانائی روان جان فرقت جدائی قوله

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت ... ز خیل شادی روم رخت غمم زداید باز

زنگ نام ولایت مصر نام شهر مصر دل اضافه بیانیه خیل لشکر روم رخ اضافه بیانیه قوله بپیش آئینهٔ دل هر آنچه می آرم هر خیالی که در دل می آرم بجز خیال جمالت نمی نماید باز غیر از خیال جمال تو دران متمکن نمی گردد -

بدان مثل که شب آبستن آمده است بروز ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

آبستن حامله ستاره می شمرم شب بیداری می گزرانم که چه زاید چه در پیش آرد. قوله

ز خوف بادیه دل بد مکن به بند احرام که مرد راه نیندیشد ار چه ناید باز

ز خوف بادیه از شدائد بادیه عشق دل بد مکن ملول مباش به بند احرام درآ و در عشق مرد راه عاشق کامل نیندیشد خوف نمیکند قوله

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

بلبل مطبوع خاطر حافظ خاطر مطبوع حافظ که بمنزلهٔ بلبل است ببوی امید می سراید سرود میکند غزل

دلم ربوده لولی وشیست شور انگیز دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

ربوده فریفته قتال قتل بسیار کننده رنگ آمیز حیله گر قوله

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

چاک شگاف ماهرویان عرفا قوله

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز

فرشته عشق نداند که چیست یعنی عشق ورزیدن کار ملائکه نیست گلاب اینجا مراد شراب و معنی این مصرع آنکه عشق ورزیدن خاصهٔ انسان است قوله

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

حشر برانگیختن و هلاک کردن رستاخیز قیامت قوله

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

رضا بفتح راضی شدن و بکسر خوشنودی قضا حکم الهی قوله

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

معنی آنست که من غلام آن سخنانم که شوق دل بیاد خدا افزاید نه آنکه مانند آب آتش شوق را بنشاند غره مغرور بباز و خود یعنی بجد جهد خود که طاعت و عبادات است شعبده بازد بازی بپیش آرد سپهر آسمان قوله

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

دست آویز آنچه مردم بدو تعلق کنند و دلیل و حجت معنی آنست که ای ارحم الراحمین تو چنین و من مفلسی در نشین

هردم بر آستانہ مے نالم چنان اے شاہ شاہان بلطف سوے گدا ببین و ہیچ درمیان میار چنان و چنین کہ ادعونی استجب لکم اے خواہان من نمی فہمی وھو معکم اینما کنتم ای عندلیب گلزار فاذکرونی نمیدانم کہ باتو اذکرکم واے عاشق زار من و اے جویان من و اشتیاق و یدار من نہ کس واقف از ریش تو ونہ کس موافق در کیش تو و نہ کس در عالم خویش تو از بنجہت فثم وجہ اللہ در پیش تو کہ دلفگار و محزونی و در شوق لقا مجنونی تا خود را گم نکنی روح دل افزای جانان نہ بینی قولہ میان عاشق و معشوق ہیچ حائل نیست و در بعضی نسخہ این مصرعہ چنین دیدہ شد قولہ

نقاب و پردہ ندارد نگار دلکش ما　　تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بموجب وجودک ذنب لا یقاس بہا ذنب غزل

روز عیش و طرب و عید صیام ست امروز　　کام دل حاصل و ایام بکام ست امروز

عید صیام عید الفطر مراد از ان انقطاع اوان نہ ہر کام مقصود قولہ

گر عروس فلکی رخ منماے از مشرق　　کہ مرا دیدست آن ماہ تمام است امروز

دیدن

عروس فلک اضافہ بیانیہ و مہر و ماہ مشرق جاے طلوع نمودن آفتاب ما بین المصرعین لفظ حکم مقدر ہست کہ مرا دیدہ یعنے مرا بمنزلہ چشم است ۔ آن ماہ تمام اشارت بمحبوب قولہ

محتسب بیہدہ گو پند مدہ رندانرا　　کانکہ با شاہد و مے نیست کدام ہست امروز

محتسب واعظ و ناصح رندان عاشقان شاہد معشوق معنے این مصرع آنست ہر کرا بینی مشغوف شاہد بازی و مشغول میخواری است زلف عشق قولہ

صبحدم بلبل مست از چہ سبب مے نالد　　کار او چون نہ بہاران نظام ست امروز

بلبل ست عاشق بہاران لفظ ان زائدہ چون درخت اندر بہاران گل فشاند نظام آراستگی بہار نظام اضافہ بیانیہ قولہ

گو بگویند خلایق کہ ہمین حافظ را　　چشم بر روی نگار و لب جام ہست امروز

نگار معشوق ۔

غزل

زلفین سیہ خم بخم اندر زدہ باز　　وقت من شوریدہ بہم برزدہ باز

زلفین سیہ تعینات کثرات اندر زدہ پریشان ساختہ معنے مصراع ثانی آنکہ مرا گرفتار غم والم ساختہ قولہ

زان روے نکو چشم بدان دور کہ امروز　　بر مہ زدہ طعنہ و بر خور زدہ باز

زان روی نکوروی معشوق زدهٔ باز غالب آمده قوله

از غالیه بر سمن زده خوش شکر و قند
امروز همه برگل و شکر زدهٔ باز

از غالیه وسمه زده بر گل و شکر غالیه عطریست بغایت لطیف وسمه و سبزه گل رخسار و شکر لب زده باز غالب آمده قوله

بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن
با تو چه توان گفت که ساغر زدهٔ باز

بر ساغر عیشم زده سنگ ساغر عیش مرا شکسته ساغر زده مست و مخمور هستی قوله

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم
با آنکه من سر زده را سر زدهٔ باز

من سر زده را من سرگشته و پریشان را سر زده پریشان ساخته قوله

از دو دل خسته ام ای دوست حذر کن
کاتش زمن سوخته اختر زدهٔ باز

سوخته اختر پریشان و بی نصیب قوله

نقد سرهٔ قلب که پالوده ام ز چشم
زر سکهٔ رویم همه بر زر زدهٔ باز

سره بی عیب پالوده ام صاف نموده ام سکه بکسر مهر درم و لباس و القاب شاه قوله

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زدهٔ باز

شهباز باز سپید زده باز باز را بر کبوتر زده غزل

صبا ز مقدم گل راح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوشگوی تا کند آواز

صبا کنایه از مرشد و وارد مقدم پیش آمدن گل مراد تجلیات راح راحت و شادی و تازگی روح جان بلبل خوشگو کنایه از عاشق قوله

چو غنچه سر دهانش نهان کجا ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

سر دهان سر مخفی یعنی همچو غنچه که شگفد و سر رویش از اثر باد صبا ظاهر میشود راز دلم که سر مخفی است کجا نهان ماند که مرشد واقف آن گشته قوله

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

کعبه روی محبوب و آستانه مرشد بت پرستی هوا پرستی قوله

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت
نوید دولت وصل تو داد جانم باز

چشم از جهان فرو میدوخت یعنی میمرد نوید آگاهی داد جانم باز زنده ساخت قوله

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز
ببوی روز وصال تو در شبان دراز

چه تعجبیه و بمعنی بسیار حلقه بر در زدن طلب فتح باب کردن از سر سوز از روی سوزش قوله

ولا منال ز شامی که صبح در پی اوست
که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

شام کنایه از هجر صبح کنایه از وصل نوش و نیش گنج و رنج قوله

اگر بشرح چنین سحر گه ز بخت می خواهم
که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز

سر انجام عاقبت کار قوله

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

امید قد تو میداشتم یعنی که سایه بر من انداز نسیم زلف جذبهٔ عشق قوله

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی
بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز

این زمان الحال کاندر ازل بلکه در ازل قوله

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند | تو روح بخاک نه ای حافظ از مقام نیاز

غبار گرد بر آمده مراد کدورت و اندوه تو روح بخاک نه تو شفیع ما باشی قوله

زشوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ | گرت چو شمع جفائے رسد بسوز و بساز

خرگاه جنسے از خیمه و مقام خوشی چه به پهلوی زبان خر بکسر خوشی بود و ماه خرگهی کنایه از معشوق غزل

عروس گل چو در آید بزم گلشن باز | کجاست بلبل خوشگوی تا کند آواز

عروس گل مشاهدات تجلیات بزم گلشن دل بلبل خوشگوے عاشق قوله

دوتا شدم چو کمان از غم و نمیگویم | هنوز ترک کمان ابروان تیر انداز

دوتا خمدار و سرنگون کمان ابروان تیر انداز معشوق قوله

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش | ز مشک نیست غریب آری گر بود غماز

طره موسے پیچیده که محبوبان بر دوش فرو میگذارند غریب در اینجا بمعنی بعید غزل

منم غریب دیار تو ای غریب نواز | دمے بحال غریب دیار خود پرداز

غریب نواز معشوق ار که نوازندهٔ عاشق است غریب دیار خود کنایه از عاشق قوله

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند | بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

بهر کمند اشاره بلطف و قهر و عشق و نوازش و گدازش قوله

خیال قد بلند تو میکند دل من | تو دست کوته من بین و آستین دراز

دست کوته بے استعدادی قوله

اگرم چو خاک زمین خوار میکنی سهلست | خرام مے کن و بر خاک سایه می انداز

سهلست یعنی غمے ندارم قوله

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود | نظر بروے کسے بر نمی کنی از ناز

ناظرند بینند ه نظر نگریستن قوله

حدیث درد من اے مدعی نه امروزست | که حافظ از ازل آورند بود و شاهد باز

در دکنایه از عشق غزل

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای پادشاه بنده نواز

دیده بدیدار دوست کردم باز مشاهده دوست معز زگردیدم پادشاه بنده نواز محبوب قوله

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوے | که کیمیاے مراد است خاک کوی نیاز

نیازمند بلا یعنی عاشق رخ از غبار مشوے ترک عجز و نیاز مکن قوله

ببیک دو قطره که ایثار کردی ای خواجه | بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

بیک دو قطره باسببیه و قطره کنایه از گریه قوله

من از نسیم سحر گه چه طرفه بر بندم | که سرو راست درین باغ نیست محرم راز

نسیم سحر گه دم و پسین طرفه اعجوبه سرو راست راستان طریقت یعنی من از دم واپسین خویش اعجوبه حاصل کنم که موجب جایقین بودم چو از راست روان طریقه هیچ یکے درین باغ دنیا محرم این راز نیست

وهر یکی بین الخوف والرجا است و در بعضی نسخه مصرع اول چنین دیده شده که من از نسیم سخن چین چه طرفه بربندم سخن چین مقلد که حالات سلف بقال آورده به تقلید خود را بدان نام کرده یعنی من از گفتار مقلدان چه اعجوبه حاصل کنم وچه امید بهبود داشته باشم که ایشان محمود العاقبت اند واز حسن خاتمه آگهی ندارند ودر باغ دنیا محرم اسرار نه اند بین الخوف والرجا اند **قوله**

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است	من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

یعنی اگرچه حسن تو محتاج عشق احدی نیست **قوله**

غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست	جمال دولت محمود را بزلف ایاز

محمود نام خداوند ایاز مراد واجب الوجود به نسبت خداوندی وبندگی والا محمود عاشق ایاز بود ایاز نام غلام سلطان محمود سبکتگین معنی آنست که اظهار اوصاف کمال خود است و دادن بازار را رواج وگرنه واجب الوجود را با آفرینش ممکن و نوازش انسان چه احتیاج واین تلمیح است بمضمون کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف ونیز چون طاؤسان ملاء اعلی بر بنای دولت خود مفتون اند که نحن نسبح بحمدک واز عزت این بی برگان تجرید حیران اند که ما للتراب ورب الارباب چه نسبت این خاک ذلیل را با رب جلیل باید دانست که چون تفرد و استغنای محبوب با تذلل و فقر ایاز درخواست راجع بر ایاز نبود که آن عنایت محمود است وگرنه ایاز را چه برگ وساز این نکته موافق جواب انی اعلم ما لا تعلمون از غم تو یعنی از عشق تو شبان بفتح جمع شب برخلاف قیاس وبعضم چراننده گوسپندان و میشان اهل سعادت عاشقان گزیده اشارت بملامت در سعادت در عشق غماز چغلخور **قوله**

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق	بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

طهارت وضو مفتی عشق عاشق کامل **قوله**

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل	که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

مرد راه عاشق **قوله**

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر	درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

مقام مجازی دنیا پیاله برگیر حصول عشق نما دریچه بازیچه دنیا **قوله**

غزل سرائی ناهید صرفهٔ نبرد	دران مقام که حافظ برآورد آواز

ناهید ستارهٔ زهره که نام مطربهٔ فلک است صرفه نبرد غلبه نبرد یعنی جای که حافظ بغزل سرائی بر آواز بردارد وزهره که مشکوی جهانیان است غلبه نیارد غزل

مستم از بادهٔ شبانه هنوز — ساقی ما نرفت خانه هنوز

شبانه بفتح خماری هر چه بران شب گذشته غمزه مژه چشم بر هم زدن بناز و حرکت چشم مانه هنوز یعنی ما هنوز توبه از عشق نکرده ام جادو ساحر غزل

هزار شکر که دیدم بکار خویشت باز — ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

بکام خویش موافق مطلب دمساز محب و موافق قوله

روندگان طریقت ره بلا سپرند — رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

روندگان طریقت عاشقان ره بلا سپرند اختیار بلاها کنند قوله

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

غم حبیب عشق محبوب ارباب کینه رقیبان گریه زار زار پرداز سازش کن قوله

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

نرگس معروف و در اصطلاح نتیجهٔ اعمال که موجب وحشت و سرور معنی مجاز آنست که چه غوغا بود که مشاطهٔ قضا و قدر انگیخت که چشم مست محبوبان را بسواد مایهٔ ناز آمیخت و میتواند که نرگس کنایه از دنیا باشد با عتبار شهلائی و آگهی این نسبت بدو بس نزیبا یعنی چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت و ظاهر ساخت که دنیا را بچشم جهانیان بدین زینت پرداخت و معنی حقیقی آن که چه آشوب بود که مشاطهٔ قضا ظاهر ساخت که نتائج اعمال عشق را قوتی بخشید که حمل اثقال بر او آسان و از ثواب عقاب چشم بر دوخته نگاهش جز بجمال جانان نیفتد و چه راه اینچه حکمت بود که مشاطهٔ محبت حکم بر قضا شوری پیدا کرد که نرگس مست وی را بسرمه سیاه کرد ـ کدام سرمه سیه کرد چشم یار مرا ۞ که چشم یار سیه کرد روزگار مرا ۞ و این فرقهای تجلی اوست و تجلیات او را نهایتی نه هر عاشقی از وعبارتی دیگر گوید هر عارفی از و نشانی دیگر میدهد وجه مراد از نرگس عدمیت عشق راست و مراد از سرمهٔ ناز خلقت عشق یعنی شاه عشق که از بی نهایتی خود بیخود چنان که از غایهٔ مستی خبر از هستی خود نداشت ناگاه مشاطهٔ قضا از خواب خلوتخانهٔ کنت کنزاً مخفیاً سر بر کرد و نغمهٔ فاحببت بگوش هوش فرو خواند و بندگان اعرف در هوش آورد و بسرمهٔ حقیقت محمدی

در دیدهٔ مستش عروس حشمتش را بصد هزار ساز در آئینهٔ الانسان سری و صفتی جلوه داد و بچشم محبت نگاه کرد عاشق و شیدای وی خود گشت چون از بے نهایتی جمال بے سکون و بیقرار گشت بزبان نزاری و اتمام بیقراری در عین حضوری در نالش آمد یا لیت رب محمد لم یخلق محمدا چه بودی که نبودی عالم عدم بر دم بوی تا بچنین درد و غم مبتلا نشدی زیرا که خوبتر خرابتر بودی که نرگس مست وی بسرمهٔ ناز سیاه نگردانیدی تا چنین حالم سیاه نگردی یعنے هر چند حسن در نظر خوبترے آید خراب تر میگردد و این ناله از ملولی نبود بلکه از غلبهٔ عشق بودی وجه دیگر مراد از نرگس ذات و مراد از سرمه ناز صفات یعنی ذات را در پردهٔ صفات پنهان ساخت پس حجاب صفات را حجاب نتوان گفت بلکه سرمهٔ ناز است مراد از نرگس بیخودی و مراد از سرمهٔ ناز خودی زیرا که مستی از هشیاری معلوم میشود گر فراق نبودی قدر وصال دانسته نشدے وجه دیگر از نرگس مست غلبهٔ عشق مراد است و مراد از سرمهٔ ناز اعراض معشوق است لطائف مشکی که چندین هزار جگر درین هوای او سوخته و عجائب گنجے که بسیار جان بر امید او خراب گشته و شیرین شکری که صد هزار در آرزوے او تنگ شده آه این چه آتش است که در خرمن بیچارگان افروخته و این چه نمکے که بر کباب جگر سوختگان ریخته و این چه ناوکے که بر هدف دل ابدال دوخته آه نه دستے دارم که بدامنش در آویزم و نه پائے که سوے لیش بگریزم باین سپاس باد اے شکر این مجلس منور است بدوست دوست در مجلس حاضر است قوله

به نیم بوسه دعاے بخر ز اهل دلے	که کید دشمنت از جسم و جان دارد باز

بوسه کنایه از استعداد قبول صوری و معنوی نیم بوسه کنایت از برخے از آن بود که کنایت از استعداد قبول کلام معنوی است و عبارت از وحی خفی و استعداد قبول کلام صوری را درخواست نکرده تحصیل حاصل ست معنی آنست که قدرے و برخے استعداد قبول و کیفیت کلام معنوی که عبارت از وحی خفی است کرامت فرما و دعای اهل دلے خریدنما که دعاے اهل دلے مگر دشمنت از تنت باز دارد و این نقش بخاطر مرشد میکار دیا بر توجه تشویش مے آرد اگر خاطرت تشفی از زین نپذیرد بشرح این بیت در رس آرد و بوسه کند و لبت الخ۔

غزل ردیف السین

اے صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس	بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

ساحل کناره ارس نام رودے که بر کناره تقلیس مے گذرد قوله

منزل سلمے که بادش هر دم از ما صد سلام	پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

(مقطع) فگنده زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق ٭ نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

سلمیٰ نام معشوقهٔ عرب ساربانان شتربانان بانگ آواز جرس درا قوله

منکه قول ناصحان را خواندمی بانگِ رباب　　گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

رباب بضم نام ساز قوله

عشرتِ شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق　　شبروانرا آشنائیهاست با میرِ عسس

شبگیر شب و آخر شب عسس آنکه بشب گرد احراس را از دزدان ـ قوله

دل بر غبت می‌سپارد جان بچشم مستِ یار　　گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

چشم مستِ یار تجلی ذاتی قوله

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند　　در تحسّر دست بر سر میزند مسکین مگس

طوطیان عاشقان شکرستان عالم عشق و قرب کامرانی حظ و عیش مگس ناصح و زاهد قوله

نامِ حافظ گر برآید بر زبانِ کلکِ دوست　　از جناب حضرتِ شاهم بس است این ملتمس

بر زبان کلکِ دوست پیش ازین لفظ زهی شرف مقدر ست ملتمس التماس غزل

بوی بهار آمد بنال ای بلبل مشکین نفس　　گرپای بندی همچو من فریاد میکن در قفس

بهار کنایه از مشاهدات و تجلیات و نیز معرفت گرپاے بندی همچو من اگر مثل من عاشق هستی روانی فی الفور چون حافظ دل خسته را چرا حافظ دلخسته را غزل

جانان تراکه گفت که احوال ما مپرس　　بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

بیگانه گرد. بیگانه باش قوله

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود　　آن کس که با تو گفت که درویش را مپرس

آگهی آشنائی قوله

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست　　جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

یعنے از انجا که نیکو کاری شامل خوے کریم تست گناہے که کرده ام عفو فرما و آنچه از ما بوقوع نیامده باز پرس منما و از کمال احسان مرفوع القلم ساز سوال اگر کسے گوید که بعد از جرمیه عفو می باشد و جرمے که هنوز نکرده آنرا عفو چگونه سزد جواب اگر کرشمے بنده خود فرماید عفوت لک ما تجری منک الذنوب این عفو نیست بلکه غفرانست و بعد از وقوع آن کریم بایفاے وعده بحکم العدة دین علی عهده بروے لازم است و درخواست

این تمنا بموجب این کریمه که درشان آن سرور نزول یافته لیغفر الله لک ما تقدم من ذنبک وما تاخر
هر هنرستے که نامزد آنحضرت است اتباع او را درخواست و تمنای او کرده و نیز جرم بر دو گونه است یکی ارتکاب
منهی است دوم ترک امتثال امر مراد اینجا ثانی معنے آنست که گناه امرے که امتثال آن نموده و بفعل آن
مامور بوده ام عفو فرما و ماجراے آن مپرس قوله

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق	از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

شمع عاشق که شمع وار در آتش عشق سوانست و نیز معنے آنست ای جرم ناکرده عفو را اکنون عفو کن و از ماجرا
همان معاصی گذشته پرسش مکن و خجل مساز ان الله لطیف بعباده و یغفر الذنوب جمیعا باد صبا مراد زاهدان و مقلدان قوله

نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی	از لوح سینه پاک کن و نام ما مپرس

یعنے اگر می خواهی که چشم التفات برداری و حقوق صحبتے که با تو داشتم و نقوش بندگی که بر صفحه خاطرت می نگاشته
ایم و خدماتے که از ما بوجود آمده و بر دلت ثبت شده و بنمود آید اول آنرا از لوح سینه پاک کن و هرگز بخاطرش میار کر
چه کرده است بنده را به بندگی کار است و قبول است و در گار و نام ما را بخاطر بگذران که از فلان بوجود آمد قوله

از دلق پوش صومعه نقد وفا مجو	یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

طلب لسته

از دلق پوش صومعه یعنی از زاهدان و عابدان نقد وفا اضافه بیانیه مفلسان اشاره بزاهدان و عابدان
کیمیا مراد نقد وفا قوله

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم	از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

این بیت در جواب کسے است که بر خواجه اعتراض نموده بود که خواجه قصه جنگ نظم کردن نمیتواند چنانچه
شخصے بر شیخ سعدی اعتراض کرد و شیخ در جواب آن گفته ∴ ندانند که ما را سر جنگ نیست ∴ و گرنه مجال سخن تنگ
نیست ∴ بعده یک دو حکایت بر جنگ آورده پس مراد خواجه آن بود که قصه سکندر و دارا کنایه از آن است نیاریم
تا گهرهای قیمتی از کان طبیعت بر آریم و وصفت تیغ و تیر که آلات جنگ است و رق نگاریم هر که خواهد که از حکایت
ما محظوظ گردد از ما حکایت مهر و وفا پرسد لیکن در میان گفته شیخ و خواجه این قدر فرق است که شیخ
چند حکایت در جنگ آورد اما خواجه مطلق بآن توجه ننموده حکایت مهر و وفا هم نه بطرزے در کلام خواجه
مذکور است که در و شائبه تکلف یافته شود لهذا گفتار خواجه را لسان الغیب نامیده اند چنانچه مولوی جامی
فرموده اگر کسے تکلفها در بیان مهر و وفا که شعار عاشقانست طلب دارد در کلام شیخ خجند نگرد غزل

در ضمیر ما نمی گنجد بغیر از دوست کس	هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

ضمیر اندرون و اندیشه و آنچه در دل گیرند قوله

غافلست آنکه بشمشیر از تو می پیچد عنان ‖ قند را لذت مگر نیکو نمیداند مگس

قند کنایه از ... مگر بمعنی تحقیق مگس کنایه از بوالهوس قوله

مردم ما نرا از عسس شب گر خیالی در سر است ‖ من چنانم کز خیالم باز بشناسد عسس

عسس معروف اینجا کنایه از ناصح و زاهد عسس شب گرد غزل

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس ‖ که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

زلف سیاه جذبهٔ عشق و دنیا باعتبار حوادث و فتن و معنی آنست که من از زلف سیاه محبوب حقیقی که دنیا است چندان گله دارم که در تقریر نیاید چرا که از حرکات او چنان بی سر و سامانم که مپرس یعنی جای پرسش نه و زبان را قدرت پرسش نه قوله

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد ‖ که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

یعنی هیچکس بر امید وفای او ترک دل و دین نکند و طالب او نشود که بس بیوفا است و پر دغا که من ازین کرده چندان پشیمانم که جای پرسیدن نیست و چندین نکوهش میکنم که جای نکوهیدن نه و معنی دوم آنست که هیچکس بامید وفای آن زلف او که جذبهٔ عشق است ترک دل و دین نکند که من کردم چنان پشیمانم که مپرس یعنی جذبهٔ عشق را مستحسن نداشته بدان توسل جستم که شاید بمقصد رسم و خود مرا نجو دگر فتار ساخت قوله

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست ‖ زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

یعنی بجرعهٔ عشق که نوشیده ام و حال آنکه کسی را آزار نداده ام . زحمت ملامت قوله

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی ‖ فتنه میکند آن نرگس فتان که مپرس

هوسم بود یعنی میخواستم نرگس فتان چشم فتنه انگیز قوله

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل ‖ دل و دین می برد از دست بدان سان که مپرس

کاین می لعل محبت و عشق بدان سان بدان روش در این راه مراد عشق عربده جنگ گوئی غلک اضافه بیانیه

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا ‖ حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

زلف دنیا زلف شکستن زلف آراستن یعنی از محبوب حقیقی سوال کردم که دنیا را با چندین حوادثات و شیون و فنون بهر چه پرداختن بست و برای خرابی که مزین ساختی چون خواص است توجه بدو حرام است جوابم داد که

ای حافظا این قصه است دراز سوگند بقرآن که مپرس که بس غامض راز است غزل

در دوستی عشقی کشیده ام که مپرس — زهر هاے ہجرے چشیده ام که مپرس

یعنی در عشق بموازنه کشیده ام که مرا از تحریر است و زهر هاے ہجرے بقدرے چشیده ام که مرا از تقریر است۔ قوله

گشته ام در جهان و آخر کار — دلبرے برگزیده ام که مپرس

گشته ام سیر کرده ام دلبر آنکه دلهاے عشاق بحسن و کرشمه برد. برگزیده ام اختیار کرده ام قوله

آن چنان در هواے خاک درش — میرود آب دیده ام که مپرس

هواے دوستی و آرزو میرود آب دیده ام گریه میکنم قوله

سوی من لب چه میگزی که مگو — لب لعلے گزیده ام که مپرس

لب چه میگزی حسرت و افسوس چه میکنی لب لعل لطفے و عنایتے قوله

بے تو در کلبهٔ گدائی خویش — رنجهاے کشیده ام که مپرس

کلبه خانهٔ تنگ قوله

غزل

دلا رفیق سفر بخت نیک خواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

نسیم روضهٔ شیراز که مسکن حافظ بود۔ قوله

دگر ز منزل جانان گذر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

منزل جانان آستانهٔ مرشد گذر مکن بسیر آن مرو قوله

بصدر مصطبه بنشین و ساغر مے نوش — که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

مصطبه میخانه و آستانهٔ مرشد و عالم عشق کسب حاصل کردن قوله

دگر کمین بگشاید غمے ز کشور دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس

یعنی اگر غمے متوجه کشور دل گردد قوله

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن — که شیشهٔ مے لعل و بتے چو ماهت بس

کار بر خود آسان کن رنج مشو شیشهٔ مے لعل شراب دیگر ظرف و اراده منظرفی مرا از شراب محبت چو ماه کنایه از مرشد

قوله هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفر کرده عذر خواهت بس

مسکن عالم اطلاق عهد یار قدیم یعنے عهد الست ام و در هواے آن عالم مرده ام که حب الوطن من الایمان است قالوا بلیٰ رهروان سفر کرده سلف عذر بوز شرا و بهانه قوله

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد	تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

مردم نادان مقلد زمام بکسر مهار نغول

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس	زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

تا آخر طالب حق را باید که بطلبگاری آن مطلوب حقیقی از جمیع مطالب اعراض نماید بمرشد کامل از خود نیست و با وحدت شده باشد توجه کند که بدیده ارادت او دیگری نیاید چنانچه گوید گلعذاری ز گلستان الخ بعد ازان از صحبت آنان که دوستی ریا و زران و نسبت به حدی گزینان گران اند کرانه گرفته برطل گران که پیالهٔ شراب است و از دو دل پر محبت مراد است توسل جوید چنانکه گوید قوله

من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد	از گرانان جهان رطل گران ما را بس

بعد ازان حتی الوسع والامکان در اعمال رضیه و اخلاق مرضیه کوشد باز اینهمه را بذیل نسیان و فراموشی بپوشد و خود را رندکه همه را یافتن مستحسن داند و گدا که هیچ ندارد بیند و از قصر فردوس که محل دیدارست قطع طمع کرده که بمناسبت خروج داخل آن از جمیع مال و منال عبارت از مقام طلب کم و کاست نگزیند یعنی همواره خود را ناقص بیند تا بسبب پندار کمال از ترقی باز نماند چنانچه گوید قوله

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند	ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

پس چون از وظیفهٔ اعمال فارغ آید گاه گاه بجهت ازدیاد انتباه تفکر نماید و تفکر بر دو نوع است در آفاق و در انفس در آفاق آنست بدان ابتدا نماید و تامل و تدبیر را کار فرماید چنانکه میسر آید قوله

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین	کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

و هر گاه در اثنای آن تفکر گاهی سود مشهود گردد و گاهی زیان پس باید که آن سود را موازنه کند تا بداند که زیان این جهان زیاده است از سود و اشتغال بکار آن نامحمود چنانچه میفرماید قوله

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان	گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

بعد ازان تفکر در انفس کند که شهود مقصود درینجا بغایت وضوح دست میدهد و بیقین میرسد که دوست ها است و جستجوی او بغیر نکوست تا با دولت وصال از طلب زیادتی فارغ البال چنانچه گوید قوله

یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبیم	دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

این دولت عظمی را که یار با ماست غنیمت شمار و همیشه خود را از فوت آن بهراس وا دارا بجان و دل در مقام

تضرع الیستد که او را بغیر خود اگرچه بهشت باشد نفرسید با علو همت او ظاهر گردد و سبب مزید عنایت گردد چنانکه
تضرع کنان این دولت را خواهان گشته گیر - قوله

از در خویش خدا را بهبشتم مفرست	که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

و چون با اینهمه مراتب سلوک طے نموده بکمال رسد و مرتبهٔ تکمیل دریابد که باوجود اعتراف بعجز و قصور بار منت
بر ذمهٔ خود نهد و سررشتهٔ انصاف از کف ندهد و بر جمیع آنچه نصیب شده باشد شکر نماید برروے
دل خود در زیادت نکشاید که لئن شکرتم لازیدنکم خصوصاً طبع چون آب که در مجاری کشف حقائق باشد و ادراک
دقائق که کمال بے آن صورت نبندد و بسهولت جاری گردد و کلام موزون بلطائف عشق مشحون که در اذهان
قابلهٔ مسترشدان سرایت کند و در تکمیل ناقصان بدان حاجت باشد زیرا که این دو نعمت فوق جمیع نعمتهاست
و منت آن زیاده از منتهایش با وجود این دو نعمت گله از مشرب قسمت بی انصافی باشد چنانکه انصاف داده باین
زمان نغمه کشاده که قوله

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست	طبع چون آب و غزلهاے روان ما را بس

مشرب جاے نوشیدن -

ردیف الشین

اگر رفیق شفیقے درست پیمان باش	حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

مصراع اول خطاب بمرشد و معشوق و معنے مصراع ثانی آنکه در هر جا مونس و رفیق ما باش - قوله

شکنج زلف پریشان بدست باد مده	مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

شکنج پیچ یا زلف پریشان عالم کثرات بدست باد مده پریشان مساز مگو که خاطر عشاق گو پریشان
باش یعنی این سخن را که خاطر عشاق گو پریشان باش مگو که موجب پریشانی خاطر عاشقان است قوله

گرت هواست که با خضر همنشین باشی	نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

گرت هواست اگر آرزو داری با خضر همنشین باشی که وصل محبوب میسر آید نهان ز چشم سکندر
اے بعزلت و خلوت قوله

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست	بیا و نوگل این بلبل خوش الحان باش

رموز عشق نوازی بیان نمودن سخنان عشق و معرفت نه کار هر مرغ است نه کار هر شاعر و عاشق است

بلبل خوش الحان عاشق کامل قوله

طریق خدمت و آئین بندگی کردن　خدا یرا که رها کن بیا و سلطان باش

خدمت و بندگی زہد و پارسائی خدا سے را بواسطۂ خدا قوله

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنہار　از انچه با دلِ ما کردهٔ پشیمان باش

حرم کعبہ مراد کوسے عاشق صید حرم مراد عاشق وز انچه بر دل ما کردهٔ اشاره بر رنج دشد ائد پشیمان باش اسے تدارک آں نما قوله

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو　خیالِ کوششِ پروانه بین و خندان باش

پروانه عاشق۔ قوله

کمال دلبری و حُسن در نظر بازیست　بشیوهٔ نظر از نادرانِ دوران باش

شیوهٔ نظر عاشقی نادر دوران عاشقان نایاب غزل

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش　جانم از خنده زیبای شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ تری هست وجودِ تو لطیف　همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش

گلبرگ تر برگ گل تر　قوله

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار　هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

خیال بکسر قوتے از قواے انسانی گلستان خیال اضافه بیانیه زلف سمن سا جذبۂ لطف حق و نیز جذبۂ عشق باید دانست که دل انسان دو مقام دارد یکے از براے خطرات صالحه و دوم براے خطرات فاسده قال ع ان فی قلب آدم لمتان لمة من الملک ولمة من الشیطان یعنے هم خیال من که گلستان مخیلات ست از تجلیِ تو پر نقش و نگار شده و هم دل من از جذبۂ لطف تو خورسند گشته۔ قوله

در رهِ عشق که از سیل فنا نیست گذار　میکنم خاطرِ خود را بتمنای تو خوش

رهِ عشق یعنے عشق که العشق اوله حرق و آخره قتل۔ قوله

در بیابانِ فنا گرچه ز هر سو خطرست　می رود حافظ بیدل بتولای تو خوش

غزل

تولا دوستی

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش　پیوسته در حمایت لطف اله باش

شاہ نجف امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ **قولہ**

آنرا کہ دوستیِ علی نیست کافر است	گو زاہد زمانہ و گو شیخ راہ باش

دوستی آل محمد فرض ست و بنص قطعی ثابت ست قال اللہ وَاعْتَصِمُوْا بِحَبْلِ اللّٰہِ جَمِیْعًا وَّلَا تَفَرَّقُوْا مراد از حبل اللہ قرآن و اہل بیت ست اِنَّ الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا وَعَمِلُوا الصّٰلِحٰتِ اُولٰٓئِکَ ھُمْ خَیْرُ الْبَرِیَّۃِ مراد اہل بیت قال ع انا واہل بیتی شجرۃ فی الجنۃ واغصانہا فی الدنیا فمن شاء اتخذ الی ربہ سبیلاہ محبت آنست کہ موافق کتاب و سنت باشد و ہر محبتے کہ خارج از شرع و سنن ہدی باشد آن عداوتِ کبری باشد و حقیقت محبت طاعت آن محبوب و ایثار محابانہ و مرضاتہ علی حجاب النفس و مرضاتہا و تہادب بآدابہ و اخلاقہ محبت نہ آنست کہ شیعہ میدارند کہ در دوستی اہلِ بیت غلو کردہ اند بحدیکہ بتکفیر و تضلیل صحابہ کوشیدہ اند چون ہیچ عمل ایشان و اخلاق ایشان و فہم ایشان باخلاق و عمل و فہم اہل بیت نمیرسد چگونہ محبت باشد این محبت نیست بل بغض کمال ست واخرج الدار قطنی عن علی عن النبی صلی اللہ علیہ وسلم سیاتی من بعدی قوم یقال لہم الروافضۃ فان ادرکتم فاقتلوہم فانہم مشرکون قال قلت یا رسول اللہ ما العلامۃ فیہم قال یفرطون بما لیس فیک ویطعنون علی السلف ویسبون ابابکر وعمر **قولہ**

از خارجی ہزار بیک جو نمی خرند	گو کوہ تا بکوہ منافق پناہ باش

خارجی اہل الشام کذا فی الصواعق لامعاویۃ در فقتہ **قاف** کوہ محیط بدنیا از زبرجد پانصد فرسنگ بالاے اوست آفتاب بروے تابد شعاع سبزی بر آب آید و منعکس شود آسمان لاجوردی نماید والا رنگ آسمان کبود بلکہ در غایۃ صفا است

امروز زندہ ام بولاے تو یا علی	فردا بروح پاک امامان گواہ باش

وِلا دوستی **قولہ**

غزل

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش	بر جفاے خار ہجران صبر بلبل بایدش

باغ کنایہ از وجود باغبان سالک پنج روزے کنایہ از ایام حیوۃ گل محبوب معنے آنست کہ اے سالک اگر درین موسم زندگی طالب وصل محبوبے برین شدائد ہجران بلبل وش بشکیبائی باید کوشید کہ بلبل در ایام خزان چون در باغ ہیچ گلے و برگے نماند و بر شاخے کہ می نشیند جز از خاری نبیند و بامید گل شگفتن تحمل می کند بر جفاے خار و سائر محن **قولہ**

ایدل اندرین بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

زلف دنیا باعتبار حوادث یعنے اے دل در بند دنیا از پریشانی نالش مکن و صابر باش و خاطر خود را ہر آزار
مده که مرغ زیرک چون بدام ے افتد تحمل می بایدش که از تحمل کار بسته می کشاید ـ قوله

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گرصد هنر دارد توکل بایدش

معنے آنست که سالک را باید که از هرچه که دارد خواه حقائق خواه مقامات خواه احوال خواه باقیات خواه صالحات خواه
خوارق و کرامات ـ ـ وجیبکه سالک را ذرهٔ التفات بدینها نماند نشنیدهٔ که صفی الله و کلیم الله را تکیه شد بر صفا و عصا
یعنی آدم را بر مقام صفوة نظر افتاد و موسی را بر مکالمه نظر افتاد این را گفتند عصی آدم و آنرا گفتند ان الق عصاک
موسی را گفتند تکیه بر مکالمه کردن برافگن و آدم را گفتند که انکار مقام صفوت و خلافت معصیتے ست و مپندار که تکیه بر عصا که از چوب
بادام وغیره باشد منع می کنیم بلکه می گوئیم بر حسنات و خیرات و طاعات و عبادات و احوال و مقامات تکیه زدن ناخوش و
نامحمود ست پس باید که تکیه بر اعمال و بر هرچه نظر افتد اژدہاے خود شمرد و ارتکاب این از خردمندی نداند قوله

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار — کار ملک ست آنکه تدبیر و تحمل بایدش

رند عالم سوز عاشق قوله

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

ساقی مرشد گردش دادن ساغر پیاله تعلل توقف دور گردش ساغر قوله

کیست حافظ تا ننوشد باده بے آواز چنگ — عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

باده محبت بے آواز چنگ بے تلقین مرشد ـ غزل

بدور لاله قدح گیر و بے ریا می باش — ببوے گل نفسے همدم صبا می باش

لاله معروف مراد مرشد گل معروف و اینجا لعل مراد ست که از عرق رسول علیه السلام ست و اینجا کنایه از محبوب حقیقی
باد صبا که در سحر بوزد و گلها از و بشگفد کنایه از مرشد باید دانست که باعتبار خلاف اوصاف شی واحد را
باسامی متعدده می نامند چنانچه خدا را باعتبار انتقام منتقم و بمغفرت غفور و قس علی هذا القیاس یعنے بدور مرشد
قدح محبت برگیر و این نصیحت را بجان و دل بپذیر و خوش وقت می باش و ریا را از صفحهٔ خاطر می تراش
با مید مکاشفه استار و بوئیدن گل که عبارت از دریافت اسرار ست لفنسے همدم صبا باش و لزوم صحبت مرشد
اختیار کن و هیچ بخاطر مخراش و هرچه فرماید اعتبار کن و بحکم او بتقدم باش ابواب مشاهدات و تجلیات نمودار شود
و نیز تا آخر بر طالب صادق لازم ست که از جهت قلت ثبات بدور لاله یعنی بد بغفلت نگذراند بلکه قدح ذکر و فکر
بدست دل گیرد و بدین هر دو امر بطرزے اشتغال نماید که جمال او در آئینه که نمودن کار خود به نیک و بد باشد

چهره بگشاید و با کسے که مانند وے از صبا رائحهٔ معرفت از وے بمشام جانها رسد۔ **قوله**

نگویمت که همه سال می پرستی کن ۔ سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

نمیگویم که همیشه در ریاضت و مجاهده افتاده باش و بخدمت مرشد سر نهاده باش که این از جنس مستبعد و محالست و تکلیف مالایطاق پس قدرے مدت که عبارت از سه ماه در سال ست یعنے رجب و شعبان و رمضان که اکثر از قدماء در بدایت حال درین سه ماه اعتکاف کرده اند بحجره که در جوار مسجد باشد و در مجاهده و ریاضت بخدمت مرشد بسر برد باقی عمر بفراغت دار چنانچه خود گفته ؎ در دور باده یک دو قدح درکش و برو یعنے طمع مدار وصال دوام را ✤ و قیل چون دوام اشتغال موجب ملالت ساعات شب و روز خود را بچهار قسم مقسوم سازد قسمے بتحصیل وجه معاش مصروف سازد تا در نظرها مثل سائر الناس باشد و از ابنای جنس امتیاز نه پذیرد و بترک دنیا شهرت نگیرد زیرا که امتیاز مخل نیاز ست و شهرت موجب آفت و مضرت و قسمے در صحبت انام از خواص و عوام بانجام رساند تا افاده و استفاده روے نماید و تعلیم میسر آید و قسمے بجهت راحت تن معین کند تا بجمعیت در عبادت قیام تواند نمود و قسمے برائے آن مقرر نماید که از همه احسن بنوع مشغولی نماید که اصلا شعور با سوا نماند و مراد ازین تقسیم شبا روزی بچهار قسم نه آنست که دو دو پاس متصل صرف اشتغال نماید بلکه مقصود آنست که باین اشتغال بنوعے باید پرداخت که اگر اشتغال را که شب و روز ساعات آن جمع کرده شود باین مقدار و یا بدین سان رسد که در روضة الاحباب مذکورست که در صحف ابراهیم ست که عاقل را مادام که بعقل خویش بود چهار ساعت می باید که دران مناجات با خدا کند و ساعتیکه تفکر در صنع او کند و ساعتے محاسبه نفس و ساعتے بحاجت نفس از مطعم و مشرب۔

چو پیر سالکِ عشقت بمی حواله کند ۔ بنوش و منتظرِ رحمتِ خدا می باش

و اگر مرشد کامل بعد از مراعات این اقسام ما در اول ابتلاء استعداد استیعاب اوقات بیاد حق روے بر بندد و یرا در استغراق حق حصول بیخودی که می عبارت ازان ست ؎ از می همه اب لعل و ز رنهم مکن ✤ هر چیز ترا از خود ستاند مے نشست ✤ بگزینید آن می بنوشد و از قوت عمل بآن اقسام که موافق استعداد دیگرانست بگذرد شد چنانکه دیگران بآن طریقه از رحمت الٰهی بهره در خواهند گردید او نیز بدین برحمت خدا خواهد رسید مگر **قوله**

گرت هواست که چون جم بسرّ غیب رسی ۔ بیا و همدم جام جهان نما می باش

هر گاه که طریق طلب پوید باید که از آفات این راه سلامت جوید و اعظم ترین آفات هوس اطلاع بر مغیبات ست پس باید که آن هوس البته از خود دور کند و بر تقدیر که آن هوا در سر وے افتاده بود و نمیتوان ازان درگذشت

بتصفیۂ قلب کہ بمنزلۂ جام جهان نما ست مشغول باید گشت و اینکه گفته شد کہ هوس اطلاع بر مغیبات اعظم آفات ست بجهة آنست کہ آفات دیگر در نظر طالب آفت می نماید پس ازان احتراز می نماید و برین آفت کہ در رنگ منفعت ست کم کسے مطلع میتواند شد یا آنکه طالب خدا بعضے اوقات بهمان خورسند گشته از طلب مطلوب اصلی باز میماند و می شاید کہ از مشاهدۂ غم و اندوه جهان لبسته دل گردد و بستگی دل سبب انسداد ابواب فیض میشود پس مناسب حال طالب آنست کہ عقدۂ آن هوس از جان خود بکشاید چنانچه در بیت آئنده گوید **قوله**

چو غنچه گرچه فروبستگی ست کار جهان　　تو همچو باد بهاری گره‌گشا می باش

اگرچه از جمیع پیران تا همه مریدان این عهد در میان می آمده کہ انچه مانع راه ست دور می باید کرد و روے بمطلب حقیقی باید آورد لیکن کسے کہ باین عهد وفا نماید کم بنظر می آید چنانچه می گوید۔ **قوله**

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی　　بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

سیمرغ نام جانورے ست کہ مقامش بکوه قاف ست ۵ ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ ✣ یکے مرغست خوانندش بسیمرغ ✣ معنے آنست آرے باوجود سوختگی وفاے عهد باین مشکل ست و چون آشنائی و یگانگی حاصل گردد دل باین وفا واصل گردد پس هرکه بیگانه است از خدا اگرچه طاعت نماید از وے باید رمید و آنکه آشنا بخدا شد اگرچه معصیت از وے بظهور آید خدمت او باید گزید کہ ریاء العارفین خیر من اخلاص المریدین چنانچه گوید۔ **قوله**

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ　　ولے معاشر رندان پارسا می باش

مرید طالب بیگانگان خدا دوران　　معاشر هم صحبت رندان پارسا عاشقان پاک غزل

بیا و دل تنگ مرا مونس جان باش　　وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

مونس الفت دهنده **قوله**

زان باده کہ در مصطبۂ عشق فروشند　　ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

مصطبه شراب خانه۔ **قوله**

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک　　جهدے کن و سرحلقۂ رندان جهان باش

خرقه کنایه از وجود سالک آتش کنایه از شورش عشق یعنی چون در وجود خویش آتش عشق و محبت در زدی

کوشش کن وبمگی ہمت نما ودر حلقۂ عارفان کامل وعاشقان واصل درآ یعنی چون از حضیض ظاہر پرستی بالاتر کہ جستی واز امید آن رستی جہدے کن وکوشش نما ودر حلقۂ واصلان درآ کہ درحال سلوک مشاہدات وکورگشتن دون ہمتی ست ودر مکاشفات کوشیدن بسبب فطرتی ست قولہ

آن یار کہ گفتا بتو ام دل نگران ست
گو می رسم اکنون بسلامت نگران باش

بتو ام دل نگران ست بمضمون انا عاشق ومحب لک۔ قولہ

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
اے درج محبت بہمان مہر ونشان باش

درج محبت کنایہ از دل بہمان مہر ونشان باش یعنی بغیر مائل مشو قولہ

حافظ کہ ہوس میکندش جام جہان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

جام جہان بین کنایہ از جام شراب ودل مصفا آصف سلیمان ۱۲ جمشید مکان کنایہ از مرشد غزل

برد از من قرار وطاقت وہوش
بت سنگین دل وسیمین بنا گوش

ہوش عقل۔ قولہ

نگارے چابکے شنگے پری وش
ظریفے مہوشے ترکے قباپوش (شوخ)

چابک ظریف وچالاک وسختی کش شنگ راہزن ومکار وشوخ وخوب نظر لطیف سبکروح وتیز دل قولہ

ز تاب آتش سوداے عشقش
بسان دیگ دائم میزنم جوش

بسان روش۔ قولہ

چو پیراہن شوم آسودہ خاطر
گرت ہمچون قبا گیرم در آغوش

آغوش کنار۔ قولہ

دل ودینم دل ودینم ببردہ است
بر ودوشش بر ودوشش بر ودوش

بر سینہ دوش کتف۔ قولہ

دواے تو دواے تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

نوش شیرین۔

غزل

بجد وجہد چو کارے نمیرود از پیش
بکردگار رہا کردہ ام مصالح خویش

کردگار بکسر اول یا دال موقوف بمعنی ہمہ از وست یعنے حق تعالی وبکسر دال کہ میخوانند خطا ست زیرا چہ در مرکبات

[illegible]

اظہار اعراب نشاید قولہ

زسنگ تفرقہ خواہی کہ منحنی نشوی — مشو بسان ترازو تو در پے کم و بیش

سان مانند قولہ

بباد شاہی عالم فرو نیارد سر — اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

خبر آگاہ۔ قولہ

بدلربائی اگر خود سر آمدی چہ عجب — کہ نور حسن تو بود از اساس عالم بیش

اساس بنیاد۔ قولہ

بنوش بادہ کہ قسام صنع قسمت کرد — در آفرینش از انواع نوشدار و نیش

قسام قسمت کنندہ قولہ

ریا حلال شمارند و جام بادہ حرام — زہے طریقت و ملت زہے شریعت و کیش

ریا شرک نہان ست کہ بیشتر خلق آنرا نشناسد از پوشیدگی و معنی ریا آن بود کہ خواہی ترا بسبب طاعت و زہد و عبادت منزلتے در خلق و جاہے و قبول بود چون دوستی جاہ غالب شد کار بدانجا رسد کہ بپارسی جاہ طلب کند و بیشتر خلق کارہا میکنند از علم و عبادت برائے روے ریا می کنند بخلق ولشان یا آن بود کہ چون عبادتے کند گوید کہ من چنین کردم و اگر نگوید لیکن چون مردمان بدانند وے شاد شود و اگر شاد نشود این سخن سخت عزیب بود چنانکہ اگر در حق وے تقصیرے کنند و حرمت وے نگاہ ندارند و با وے در معاملہ مسامحت نکنند و وے را پاے نخیزند و جاے بوے ندہند در باطن خود خشم بیند کہ اگر در سر این عبارت کردہ بود این عجب نکردی پس گوئی کہ منتی از عبادت خود بر مردمان میکند و آن را جزا می جوید و این اخلاص را باطل کند کہ از دیگران جزاے عمل خود چشم میدارد و این از ریا باشد کہ در خبر ست کہ الریا اخفی من دبیب النمل ریا پوشیدہ ترست از آواز مورچہ کہ در شب تاریک رود و ریا در طاعت بشرک نزدیک ترست و ہیچ بدتر بیماری ازین نیست کہ ہر عبادتیکہ مقصود ازان اعتقاد مردم بود آن عبادت نیست بل عبادت خلق ست و اگر اعتقاد مردم بود و پرستیدن حق ہر دو باشند مشترک بود حق تعالی گفت فَوَيْلٌ لِّلْمُصَلِّينَ الَّذِينَ هُمْ عَن صَلَاتِهِمْ سَاهُونَ ۝ الَّذِينَ هُمْ يُرَاءُونَ [۳] امرائی آنست چون تنہا بود کاہل بود و چون مردم را بیند بنشاط بود و چون بروے ثنا گویند در عمل افزاید شرح

آن ریاکه از رفتن مور چه پوشیده ترست بدان که ریا لفظی ظاهرست چنانکه کسے میان مردم نماز بشب کند وچون تنها باشد نکند و پوشیده تر ازین آنست که هر شب عادت دارد نماز لیکن چون کسے حاضر بود بنشاط بود واین نیز ریاست وازین پوشیده تر آنست چنانچه در نشاط بیفزاید و در حال هیچ علامت ظاهر نباشد لیکن درمیان دل پوشیده بود چون آتش در آهن واثر وے آن بود که چون مردمان بدانند که وی بدین صفت شاد شود واین شادی دلیل آنست که ریا در باطن پوشیده بوده است واگر این شادی را بکلی مقابله بکند هم آن بود که آن رگ پوشیده برخود بجنبد وتقاضای خفی کند یا سببے سازد که مردم آگاه شود اگر صریح نگوید تعریضی گوید واگر تعریض نگوید بشمائل خود را فرو شده نماید تا بدانند که شب بیدار بوده است و باشد که ازین نیز پنهان بود وچنان بود که شاد نشود و باطلاع خلق بروے هم باطن از ریا خالی نیست نشان آن بود که اگر کسے فرا رسد ابتدای اسلام نکند و بانشاط بحاجت وے قیام نکند یا در خرید وفروخت با وی مسامحت نکند و در باطن خود تعجبے ببیند وانکارے که اگر آن عبادت پوشیده نکرده بودی این تعجب نبودی و در جمله بودن آن عبادت ونابودن نزدیک برابر نبود هنوز باطن از ریای خفی خالی نیست چه اگر کسے هزار دینار فرا کسے دهد تا خیرے از وے لبستاند که صد هزار دینار ارزد برین هیچ منت ننهد بر کس و هیچ حرمت نبود شد چون خدا تعالیٰ را عبادتے کرد تا بدان سعادت ابد رسد و در مقابلۂ آن جزا باید کسے حرمت نبود شد پس ریاء خفی تر ازین است وکسانے که از خلق گریخته اند وبعبادت مشغول شده اند می گویند ملامتے ملامت ازین سبب اختیار کرده اند ریائیکه عمل را باطل کند بدان که ریا در اول عبادت بود یا بعد از فراغ یا درمیان اما آنکه در اول بود این عبادت را باطل کند که اخلاص در نیت شرط ست واخلاص بدین باطل شود وانچه درمیان نماز در آید اگر اصل عبادت را مغلوب کند نماز باطل شود چنانچه نظاره فرا رسد اگر مردم نه دیدندی نماز بریدی از شرم ایشان نماز تمام کند این نماز باطل کند که نیت عبادت هزیمت شد اما اگر اصل نیت برجا بود لیکن از نظر مردم نماز نیکو گذارد درست ست که نماز باطل نشود اما اگر نماز باخلاص کند بعده در خاطر ریا آید واظهار کند نماز گذشته باطل نشود لیکن بدین نیت معاتب شود ۱۲ من کیمیائے سعادت کیش مذهب غزل

آن به بود که دم کشم از قیل وقال خویش		یا یار بیوفا نتوان گفت حال خویش

دم کشم خاموش شوم قیل وقال شرح بیان کردن یک ره یک مرتبه آنرا که هست طالع این کار گو بکوش کسیکه اظهار حقیقت پیش محبوب می تواند گو بکن مارا نبود بخت گرفتیم قال خویش یعنی

۵ (مقطع) [illegible]

این غزل در نسخ موجوده نیست ۱۲

دریافتیم کہ ما قابلیت آں نداریم مجو از لبش مراد طلب بوسہ از لب او منما از زوال خویش از نومید ی
خود ز عشق منت کے خبر شو واز حقیقت عشق ما کے واقف شوی شرمسار شرمندہ خصال کنایہ از
بیوفائی نقش خیال وصورت درود بضم از ایزد رحمت بود واز ملائک استغفار واز مومنان دعا واز بہائم و
طیور تسبیح ضلال گمراہ شدن وہلاک شدن ومتغیر شدن وگم کردن وپنہان وگمراہ شدن وگمراہی و بمعنے
عشق ومحبت نیز مجال قدرت۔ غزل

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند ہوش
چو چشم مست تو بینم مرا کہ دارد گوش

گوش داشتن منتظر شدن ونگہ کردن ومحافظت کردن ودیدن کذا فی العبارات قولہ

منم غلام تو ورزانکہ ازمن آزادی
مرا بکوزہ فروش شرابخانہ فروش

ورزانکہ ازمن آزادی از فکر ما غمے نداری وہیچ غم واندیشہ ما نداری قولہ

ببوے آنکہ ز میخانہ کوزہ یابم
روم سبوے خراباتیاں کشم بردوش

ببوے آنکہ بامید آنکہ خراباتیاں ساکنان خرابات کہ عالم فناست مراد عاشقان الٰہی قولہ

مرا بگوے کہ خاموش باش و دم درکش
کہ در چمن نتواں یافت مرغ را خاموش

چمن بفتحتین صحن باغ بارستہ ہا وراہ میان باغ وبستان و درختاں چنانکہ از ہر دو طرف درختاں باشند ونشستگاہ کہ گرد برگرد درختاں باشند سقائے
کوے میخواراں خادم کوئے میخواراں کنایہ از خود آب زند آبپاشی کند وخدمت کند بادہ نوش عاشق کنایہ از مرشد قولہ

شراب پختہ بخامان دل فسردہ دہند
کہ بادہ آتش تیز ست وپختگاں در جوش

یعنی باید کہ شراب پختہ بخاماں فسردہ دل دہند چراکہ قولہ

اگر بشان تو جویم کدام صبر وقرار
وگر حدیث تو گویم کدام طاقت وہوش

طاقت توانائی قولہ

نعیم روضہ جنت بذوق آں نرسد
کہ یار نوش کند بادہ وتو گوئی نوش

نعیم نعمت رضواں بکسر خوشنودی ونام خازن بہشت۔ غزل

خوشا شیراز و وضع بیمثالش
خداوندا نگہدار از زوالش

خوشا لبس خوش قولہ

ز رکنا باد ما صد لوحش اللہ
کہ عمر خضر می بخشد زلالش

رکنا باد بضم تفرجگاہے در شیراز کہ چشمۂ اللہ اکبر آنجا جاری ست وآں را رکنے گویند لوحش اللہ در اصل
لا اوحش اللہ است یعنی از رکنا باد ما صد آفریں از جابراں او کہ عمر خضر می بخشد زلال او واہل شیراز را ایں دعا است

که صد بار لا وحش الله یعنی در وحشت نیند از خدا اہل اور یعنی ہر گرا بر کنار باد ما گذر افتد و آب او نوش کند
جدائی از و نخواہد بلکہ از جدائیش کاہد۔ قوله

مسیان جعفر آباد و مصلی　　عبیر آمیز مے آید شمالش

جعفر آباد موضعے ست قریب بشیراز مصلی عیدگاہی ست در شیراز۔ قوله

صبا زان لولی شنگول سرمست　　چه داری آگهی چونست حالش

لولی طائفہ رقاصان شنگول شوخ و ظریف آگهی خبر۔ قوله

که نام قند مصری برد آنجا　　که شیرینیان ندادند انفعالش

شیرینیان معشوقان انفعال شرمندگی۔ قوله

مکن بیدار ازین خوابم خدارا　　که دارم عشرتے خوش با خیالش

خدارا بواسطہ خدا۔ غزل

دلم رمیده شد و غافلم من درویش　　سرگشته　　که آن شکاری دلخسته را چه آمد پیش

رمیده متنفر شکاری دلخسته دل۔ قوله

چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم　　که دل بدست کمان ابروئیست کافر کیش

بید نام درختی کمان ابرو معشوق کیش مذہب۔ قوله

خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات　　چهاست بر سر این قطرهٔ محال اندیش

این قطرهٔ محال اندیش کنایه از دل شاد کامی خوشوقتی و فرحت قوله

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را　　که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

مژهٔ شوخ عافیت کس عشق صوری که حاجب ذات ہست قوله

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد　　گرم به تجربه دستے نهند بر دل خویش

بتجربه به آرزوے امتحان۔ قوله

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر　　نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

نزاع کینه و جنگ۔ قوله

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ　　خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

دست بکمر رسیدن کنایه از وصل۔ غزل

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش　　کز شما پنهان نشاید داشت راز می فروش

دوش آوان گذشته کاروال تیز هوش مرشد مے فروش حقیقت محمدی معنی آنست که شب گذشته مرشد کامل بمن پنهان فرمود که از شما نهان نباید داشت راز حقیقت محمدی صلعم که مرشد بمن تلقین نمود گفت۔ قوله

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع ‖ سخت میگیرد خدا بر مردمان سخت کوش

یعنی آسان گیر بر خود کارهای سخت نگیرد و بیش نیارد خدا تعالی دشوار یها که طبع جهانیان چنان اقتضا می کند که سخت گیران را سختی پیش میرسد و بحکم کلکم راع وکلکم مسؤل عن رعیته و جمیع اعضا رعیت اند چه هر ملک که بر رعیت سخت میگیرد خدا نیز برو سخت میگیرد پس اعضا را الجد تنگ نباید داشت ما جعل علیکم فی الدین من حرج ملة ابیکم چنانچه یهود و نصاری بر خود سنگ تنگ گرفتند و ورای مکنونات از اشیاء آخر خود بخود بروجه بودم مختصر پذیرفت از بهر رعایت قافیه باختیار گرفته است حق سبحانه نیز بر ایشان سخت گرفت و لزوم آن لازمات چون بر سر پذیرفت کما اخبرنا عن اصدق الصادقین رهبانیة ابتدعوها ما کتبناها علیهم الا ابتغاء رضوان الله فما رعوها حق رعایتها فاتینا الذین امنوا منهم اجرهم وکثیر منهم فسقون ونیز معنی آنست بر نفس مجاهده بقدر شرع باید داشت و از بس بیشتر نباید که منع ست ولیکن میفزاے بر مصطفے که اعضا را بتو حق ست۔

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک ‖ زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

فروغ روشنی قوله

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی ‖ گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

تا نگردی آشنا تا آشنای عشق نشوی زین پرده رمزی نشنوی اسرار عشق را واقف نشنوی سروش بضم جبرئیل و هر فرشته۔ قوله

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید ‖ زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

حریم عشق اضافه بیانیه۔ قوله

ساقیا مے ده که رندیهای حافظ عفو کرد ‖ خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

جرم بضم گناه صاحبقران یعنے آن مولودے که مسقط سعد با مسقط راست او بوقت قران علمی باشد و برج قران در طالع بود و نیز صاحب شصت سال و در سال ولادت او دو ستاره قرین باشند۔ غزل

در عهد بادشاه خطا بخش و جرم پوش ‖ حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

قرابه آوند شراب مانند صراحی و مثله۔ **قوله**

تا دید محتسب که صبو میکشد بدوش		صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست

صوفی مراد خود صومعه کنایه از زهد و پارسائی محتسب کنایه از مرشد **قوله**

کردم سوال صبحدم از پیر میفروش		احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان

یهود قومے ست که بشرب الخمر حرص تمام دارند اینجا کنایه از حرص بر حرام که عبارت از قبض الفتوحات بلا استحقاق و اخذ الرشوة عن الظاهر و تعزیة عن المظلوم و هر دو فعلے ست شنیع و شوم معنی آن ست احوال شیخ و قاضی که بر سجادهٔ مسند شریعت نشست دارد و افعال شنیع بوجود می آرند از مرشد عشق پرسیدم دران هنگام که او در بیان حقائق بود بیس فرمود۔ **قوله**

درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش		گفتا نگفتنی ست سخن گرچه محرمی

زبان را نگهدار و پرده هر که و مه را بدار۔ **قوله**

پروانه مراد رسید اے محب خموش		تا چند همچو شمع زبان آوری کنم

زبان آوری کنم اظهار عشق خود کنم۔ **قوله**

نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش		اے پادشاه صورتِ معنی که مثل تو

صورت معنی ظاهری و باطنی **قوله**

بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش		چندان بماکه خرقهٔ ازرق کند قبول

بمال باش ازرق کبود بادشاهانِ ولایت را رسمے ست که خرقهٔ کبود پوشیده بر مسند بادشاهی نشینند و چون بکمال پیری میرسند آں خرقهٔ کبود بخلف رها کنند و ژنده پوشیده در گوشه شوند این رسم عباسیه بود خواجه از بهر غرضے ایماے این معنی میکند معنے بیت آنست که پادشاه عهد را دعا میکند که چنداں بماں که فلک کبود پوش تراولی عهد خود سازد و تصرفات خویش را بتو پردازد و چنداں که سعادت و نحوست فلک در تحت و تصرف تو دارند۔

غزل

بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش		سحر شکست صبا زلفِ عنبر افشانش

سحر آخر شب مراد پایاں عدم از روے نیستی نسبت بشب کرد صبا مراد قضا و قدر **زلف** دنیا باعتبار حوادث و ظلام و نیز زلف حجاب اوست دنیا نیز حجاب ذاتست معنی آنست که در پایاں عدم چوں می آمدیم بود هیچکب را

توجہ بوجود نمود قضا و قدر دنیا را زینتے دادہ بنظر موجودات نمود کہ ہر یکے از خوبی وے تازگی یافت و بکمال توجہ بدو شتافت و گروہے بناز و نعمت و گروہے بمقامات و عبادات و برخے بفضائل و کمالات و برخے بمشاہدات تجلیات و ایں ہمہ از نتائج آں وقت ست کہ بر بندگاں می تابد و ہر یکے فراخور استعداد مقامے می یابد۔ قوله

کجاست ہم نفسے تا کہ شرح قصہ دہم	کہ دل چہ می کشد از روزگار ہجرانش

یعنی ہم نفسی و ہم رازی کجاست تا شرح قصہ دہم کہ دل از روزگار دوری محبوب حقیقی چہ می کشد از محنت و الم قوله

زمانہ از ورق گل مثال روی تو ساخت	ولے ز شرم تو در غنچہ کرد پنہانش

گل مراد انسان معنے آنست کہ زمانہ محبوب مجازی یادگار روے تو ساخت خلق آدم علی صورتہ و نقشے نیکو پرداخت ولیکن چوں نیکو نگاہ کرد از اں فعل خجالت و انفعال آورد و در قبرے کہ بشکل غنچہ است در آورد۔ قوله

بدیں شکستہ بیت الحزن کہ می آرد	نشان یوسف دل از چہ زنخدانش

شکستہ بیت الحزن یعقوب ؑ۔ قوله

جمال کعبہ مگر عذر رہرواں خواہد	کہ جان زندہ دلاں سوخت در بیابانش

جمال کعبہ جمال صاحب کعبہ کہ محبوب حقیقی ست یعنے صاحب کعبہ بحکم من قتلتہ فانا دیتہ مگر عذر سالکان راہ خود خواہد کہ حال خستہ دلان در آں بیاباں بکاہد۔ قوله

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل	نوائے حافظ خوش لہجہ غزلخوانش

لہجہ آواز

غزل

سحر ز ہاتف غیبم رسید مژدہ بگوش	کہ دور شاہ شجاع ست می دلیر بنوش

شاہ شجاع کنایہ از روح مے مستی و عشق یعنے آخر شب کہ ہنگام نزول رب بر آسمان دنیاست ندای رسید بگوش مے دلیر بنوش یعنے مرتبہ روح رسیدہ و ریاضت تمام گردیدہ پاکی و ناپاکی بتو ضرر نمیکند من ادرکہ العنایۃ لا یضرہ الجنایۃ پس در عشق درائے و ہیچ ملاحظہ سما و ازمن و لو در گذشتہ و در حفظ حق نشستہ چنانچہ خود در بیت آیندہ می گوید۔ قوله

شد آنکہ زاہل نظر بر کنارہ می رفتم	ہزار گونہ سخن در دہان و لب خاموش

یعنی آں وقت رفت کہ گرفتار ما و تو بودم و اخفا، لازم و واجب بود لب خاموش ہیچ اظہار حق نزدم
قولہ شراب خانگی و ترس محتسب کردن آنوقت رفت کہ شراب از غایت ترس در خانہ می نوشیدم و از
محتسب تر سیدم بروے شاہد بنوشیم بانگ نوشانوش الحال روے بروے مرشدے مینوشیم۔ قولہ

یار

کہ از نہفتن او دیگ سینہ میزد جوش		بصوت چنگ بگوئیم آں حکایتہا

بصوت چنگ با اعلان و نقارہ۔ قولہ

امام شہر کہ سجادہ میکشید بدوش		ز کوے میکدہ دوشش بدوش می بردند

امام شہر کنایہ از خود کہ سجادہ میکشید بدوش از غایت زہد و صلاح مصلا از دوش نمی افتاد۔ قولہ

مکن بفسق مباہات و زہد ہم مفروش		ولا دلالت خیرت کنم براہ نجات

دلالت رہنمائی مباہات فخر زہد ہم مفروش ترک ریا کن قولہ

کہ ہست گوش دلش محرم پیام سروش		بجز ثنائے جلالش مساز ورد ضمیر

سروش جبرئیل و ہر فرشتہ قولہ رموز مصلحتِ ملک خسروان دانند۔ رموز مصلحت
ملک اسرار و معارف عشق خسرواں عاشقاں گدائے گوشہ نشینی تو حافظا خاموش مفلس
بے استعدادے کجا تو و کجا اسرار عشق۔

غزل

کہ تا یکدم برآسایم من از دنیا و از شورش		شراب تلخ میخواہم کہ مرد افگن بود زورش

مراد از شراب باعتبار آنکہ ہر چیز ترا از تو ستاند می نست نصیحت مؤثر داشتہ و تلخ ازاں گفتہ کہ دراں نصیحت
بکلمۃ الحق کہ بموجب الحق مر تلخی دارد و مرد افگن شنوندہ سخت دل را بر افگند و صفات مذکورہ اگرچہ در نصیحت
ہر ناصحے مندرج ست لیکن ظہور اثر ایں صفات براں موقوف ست کہ بزبان ناصح عامل برآید تا مؤثر شود
پس میفرماید کہ ناصحے میخواہم کہ نصیحتے مؤثر کند کہ مرا یکبار از دنیا و شر شور رہاند بنابراں گوید۔ قولہ

بلعب زہرہ چنگی و مریخ سلحشورش		بیاور می کہ نتواں شد ز مکر آسماں ایمن

مے عشق مکر دغا و فریب لعب بازی زہرہ ستارہ مطربہ فلک مریخ ستارہ خونریز سلحشور دلاور
و ضمیر شین سلحشورش ضمیر آسمان یعنے اے دل شراب عشق و محبت بدست آر و بنوش کہ بے او ایمن
نتواں شد از مکر آسمان غدار مکرے کہ میکند بلعب زہرہ چنگی و مریخ خونخوار طفل و از حلواے آسایش ہر دم
مید ہد پس گریہ کناں بظلم و تعدی از دست شاں میگشد و ہموارہ کارش اینست و مدارش بریں آئین ست

واز مکر او ایمن نتواں بود مگر بعشق و عشق ہر جا کہ علم خود نشاند مکر آسمان را تسلط نماید۔ قوله

سماط دہر دوں پرور ندارد شہد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمند صید بہرامی بیفگن جام جم بردار / کہ من پیمودم این صحرا نہ بہرام است و نہ گورش

سماط سفرہ یعنے بر سفرۂ دہر دوں پرور شہد آسایش نیست وجز تلخی و شوری مشہود نہ مذاق حرص و آز و شورش بشوی و توجہ بداں مجوے و کمند بہرام کہ تمنیات بشریت ست بیفگن و فریب آں مخور و جام محبت از مرشد گیر کہ من پیمودم این صحراے گیتی کہ نہ بہرام ماندہ نہ گور و نہ کمند او و نہ شور جز عاشقی و معشوقی بقا نیافت وہر کہ دریں راہ گشتہ شد بقاے ابدی یافت وَلَا تَقُولُوا لِمَن يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ عِندَ رَبِّهِمْ قوله

نظر کردن بدرویشاں منافی بزرگی نیست / سلیماں با چناں حشمت نظرہا بود با مورش

منافی دور کنندہ حشمت دبدبہ۔ قوله

شراب لعل می نوشم من از جام زمرد گوں / کہ زاہد افعی وقتیست میسازم بدیں کورش

افعی مارست کہ بنظر کشند فاما چوں نظر بر زمرد افتد دیدہ اش بطر قد ۱۲ من ابراہیم شاہی۔ غزل

صوفی گلے بچین و مرقع بخار بخش / ویں زہد خشک را بمے خوشگوار بخش

گل کنایہ از عشق مرقع زہد زہد خشک طاعت و عبادت بے عشق و محبت خوشگوار ہاضم و شیریں قوله

طامات و شطح در رہ آہنگ چنگ نہ / تسبیح و طیلساں بمے و غمگسار بخش

طامات وعظ و نصیحت و سخناں از چپ و راست شطح سخن بیباکانہ چنگ مرشد طیلساں بفتح چادرے کہ خطیب و اہل عرب بر سر میکشند غمگسار غم شکنندہ۔ قوله

زہد گراں کہ ساقی و شاہد نمی خرند / در حلقۂ چمن بہ نسیم بہار بخش

زہد گراں زہد و ریای بسیار چمن کنایہ از مجلس مرشد۔ قوله

راہم شراب لعل زدای میر عاشقاں / خون مرا بچاہ زنخداں یار بخش

شراب لعل محبت میر عاشقاں مرشد قوله

یارب بوقتِ گل گنہِ بندہ عفو کن　　وین ماجرا بسروِ لب جویبار بخش

وقت گل روز قیامت کہ اینہمہ گلہاے مصنوعات خواہند شگفت عفو آمرزیدن سرو لب جویبار کنایہ از محمدؐ و مرشد لبسرو لب جویبار بخش کہ سزاوار اوست۔ غزل

فکر بلبل ہمہ آنست کہ گل شد یارش　　گل در اندیشہ کہ چوں عشوہ کند در کارش

بلبل معروف اینجا مراد از سالک کہ در بدایت حال از غلبۂ عشق و محبت بحکم من عرف اللہ طال لسانہٗ چوں بلبل دراز زبانیہا میکند و در نہایت حال بحکم من عرف اللہ کل لسانہ از گفت و گو گنگ میگردد گل محبوب حقیقی یعنی خواجہ از روے ولولہ بحضرت صمدیت عرض میکند کہ ہمگی ہمت عاشق شوریدہ آں بود کہ چوں بجلوۂ جمال محبوب واصل گشتہ ام ساعۃً فساعۃً آناً فآناً گلہاے خواہند شگفت و محبوب را ایں خیال کہ عیار او بچہ رنگ باید آشفت تا جوہر حقیقتش ظاہر گردد و سنت اللہ براں جاری ست کہ طالباں را بامتحان بحنتہاے گوناگوں مسلط میگرداند تا از خویش و بیگانہ امتیاز نماید و زبان طاعنان ایشاں مقطوع شود از ایشاں می شاید ایں قسم گستاخیہا ہنگام استمالت بوقوع می آید و از ایشاں میشاید کما قال موسیٰ اِنْ هِیَ اِلَّا فِتْنَتُكَ تُضِلُّ بِهَا مَنْ تَشَاءُ اعتراض کس را نمیشاید معہذا ایں آموزش است از محبوب از بہر حصول مطلوب چنانچہ بعد ازیں خود گوید قوله بلبل از فیضِ من آموخت خزف پارہ سفال مراد عاشق بوالہوس قوله

بلبل از فیض من آموخت سخن ورنہ نبود　　اینہمہ قول و غزل تعبیہ در منقارش

معنے آنست کہ گل در جواب بلبل گوید و تسکین دلش می جوید کہ بلبل اینہمہ دراز زبانی و خوش الحانی کہ ہنگام ولولۂ محبت دارد از فیض ما بر زبان می آرد و گرنہ بلبل بیش از عشق کنجشکے بود و ازیں خوشگوئیہا در منقارش ہیچ نبود۔ قوله

اگر از وسوسۂ نفس و ہوا دور شوی　　بیشکے راہ بری در حرم دیدارش

نفس شیخ شرف الدین گفتہ کہ نفس عبادی ست مودع اندر قلب چنانچہ روح و امارہ و لوامہ و ملہمہ و مطمئنہ صفات ویست و عن ابن عباس فی جسد ابن آدم نفس و روح بینہما مثل شعاع الشمس فالنفس التی لہا العقل والتمیز والروح التی لہا النفس والتحرک فاذا نام العبد قبض اللہ نفسہ ولم یقبض روحہ و عن علیؓ

یخرج الروح عند النوم ویبقی شعاعه فی الجسد وقیل چوں آدم صفی را بر تخت نشاندند و ملائکه را امر اسجدوا لآدم در رسید فسجد الملائکة کلهم اجمعون الا ابلیس حق سبحانه تعالے تازیانۂ قهر بر ابلیس زد از وے نور آتشے پیدا شد نام او خناس است متعجب ماند گفت که دریں زیر حکمت ست او را توفیق سجده نداد مخالف ما خواهد آمد آدم مدهوش شد بجبریل عرم فرمان رسید که در مشام آدم تف زن تا قدرت ما بیند چوں تف در دماغ آدم رسید حق تعالے آدم را دو قسم کرد یک قسم در سر جا گرفت دوم قسم در چشم فرود آمد قسم اول را عقل نام کردند و قسم دوم را نفس اکنوں بداں که لفظ نفس را بر دو معنی اطلاق کنند گاہے نفس آں شئ گویند و بداں ذات و حقیقت آں چیز مراد ست چنانچه گویند فلاں چیز بنفس خود قائم ست و گاہے اطلاق نفس کنند و مراد ازاں نفس ناطقهٔ انسانی باشد که عبارت ست از مجموع خلاصه اجزائے ترکیب بدن که آنرا روح حیوانی طبعی گویند و نورے که بر وے قابض شود از روح علوی انسانی و بداں مورد فجور و تقوی گردد چنانچه نص کلام مجید ست ونفس وما سوٰىها فالهمها فجورها وتقوٰىها تعریف ایں نفس ست هر چند معرفت او بجمیع اوصاف متعذر ست چه او صفت بوقلموں دارد دمبدم برنگے دیگر نماید و ساعت بساعت شکل دیگرے آغاز کند و در ارتباط و اشتراط معرفت الٰہی بمعرفت او اشارت ست بدانکه شناختن او بجمیع اوصاف و رسیدن بکنه معرفتش مقدور هیچ آفریده نیست همچنانکه رسیدن بکنه معرفت الٰہی و همچنانکه معرفت او کماهی متعذر ست ضبط احوال او کما ینبغی متعسر اماره و لوامه و ملهمه و مطمئنه اسامی او ست بحسب مراتب مختلفه و اوصاف متقابله در هر مرتبه نسبت وصفے دیگر ازینجاست النفس ستة الاول النفس الامارة هی عبارة عن البخل والحرص والجهل والکبر والشهوة والحسد والغضب والثانی النفس اللوامة هی عبارة عن القهر والمکر والعجب والثالث النفس الملهمة هی عبارة عن السخاوة والقناعة والعلم والتواضع والتوبة والتحمل والرابع النفس المطمئنة هی عبارة عن التوکل والتدبر والعبادة والشکر والرضا والخامس النفس الراضیة هی عبارة عن الکرامة والاخلاص والورع والرضا والذکر والوفا والسادس النفس المرضیة هی عبارة عن القرب والتفکر حرم کعبه و خانه و محل معنی آنست که اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی بے شک و بے شبه در حرم دیدار گل که عبارت از محبوب حقیقی ست راه بری یعنے اگر خویشے را از عقبات بگذرانی از واصلان شوی طرفه بضم چیزے نو که بچشم خویش آید ۱۴ غزل

کنارِ آب و پاے بید و طبع شعر و یاری خوش	معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذاری خوش

کنار بکسر جدائی کنار آب چشمهٔ عشق پا سے بید سایهٔ بید که کنایه از سایهٔ مرشد طبع شعر طبیع و دانا معاشر هم صحبت ـ قوله

الا اے دولت طالع که قدر وقت میدانی	گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

گوارا ہاضم قوله

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی در یاب	که مهتابے دل افروز ست و طرف لاله زاری خوش

داد خوشدلی دریاب عیش و عشرت کن مهتاب مشاهده قوله

عروس طبع را زیور ز فکر بکر مے بندم	بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

عروس زن نو کتخدا و مرد نو کتخدا را نیز نامند فکر بکر تازه قوله

چه می در کاسهٔ چشمست ساقی را بنام ایزد	که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش

ساقی معشوق مستی می کند با عقل زیر دارد عقل را ـ قوله

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه	که شنگولان سر مستت بیاموزند کاری خوش

شنگولان ظریفان و رعنایان و مرشدان معنی بیت آنست که روح بنفس خطاب میکند و با دل میگوید بعد عشق و محبت که عمر بغفلت رفت و بوے از حقیقت بمشام نرفت از ظاهر پرستی بالا ترک آمده بمقام عشق و محبت با من بیا تا مرشداں کامل کار و بار عشق آموزند ـ غزل

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش	میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
گر چلیپاے سر زلف ز هم بکشاید	بس مسلمان که شود فتنهٔ آں کافر کیش

چلیپا زنار مراد طبائع سر زلف دنیا که حجاب مولی ست چلیپاے سر زلف اضافه بیانیه فتنه عاشق آں کافر کیش زلف باعتبار پوششِ روے محبوب بکافر کیشے یعنے اگر محبوب حقیقی دنیا را در پیش بے چشم طالبان خود افشاند بسا طالب حق که از روے معرض گشته بحق پرداخته انداز حق پرستی باز مانند و بازطالب وجویاے او گردند لیکن حفظ خویش شامل حال ایشاں میسازد و دنیا را بچشم ایشاں خلوه حقیر می اندازد ـ قوله

آخر اے بادشه حسن و ملاحت چه شود	کز لب لعل تو ریزد نمکے بر دل ریش

ملاحت نرمی و صفائی رنگ را گویند اما بشرطیکه نمکینی در و بود و مائل بسبزی باشد و نیز ملاحت آنرا گویند که حسن معنوی در اصل همین ست در هر صورت که هست ربایندگی خاصه ملاحت ست و غیر ملاحت مالک دل اسا

نمیتواند شد۔

غزل

مجمع خوبی و لطف ست رخ همچو مهش	لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

ضمیر شین در هر دو مصرعه بمحبوب قوله

دلبرم شاهد و طفلست ببازی روزے	بکشد زارم و در شرع نیاید گنهش

شاهد و طفل باعتبار اصحاب الجنة جرد مرد و بکشد زارم بخواری بکشد مرا در شرع نیاید گنهش که بر طفلاں قصاص نیست۔

قوله

چارده ساله بتے چابک و شیریں دارم	که بجان حلقه بگوش ست مه چاردهش

حلقه بگوش فرمانبردار۔ قوله

بوے شیر از لب همچوں شکرش می آید	گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

بوے شیر کنایه از لطف و رحمة ان الله غفور رحیم خون میچکد شدید العقاب شیوهٔ چشم سیهش صفت قهاری

در پے آں گل خنداں دل ما دریاب	خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

گل خنداں محبوب دریاب اے مدد و معونت کن و تدارک کن درین چند گهش چند گه مدت و ضمیر شین بدل۔ قوله

جاں بشکرانه کنم صرف گر آں دانهٔ دُر	صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

گر آں دانهٔ دُر دانهٔ دُر قیمتی کنایه از محبوب حقیقی صدف گوش ماهی۔ غزل

ما آزموده ایم دریں شهر بخت خویش	بیروں کشیده باید ازیں ورطه رخت خویش

دریں شهر اشاره بدنیا ازیں ورطه سختی و دشواری معنی آنست که ما در عالم هستی بخت خویش را بآزمایش پرداخته ایم و طالع خود را نیکو شناخته ایم که ما را دریں جهاں بودن سزاوار نیست و گذشتن ازاں بر عاقل دشوار که عالم هستی گرداب حوادثات ست پس رخت خود را ازیں گرداب باید کشید و بعالم نیستی باید رسانید۔ قوله

از بسکه دست میگزم و آه می کشم	آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

آه کشیدن لازمهٔ غم ست یعنی غم میخورم دست می گزم حسرت می خورم و دست گزیدن لازمهٔ حسرت ست آتش زدم سوزم لخت لخت پاره پاره۔ قوله

اے دل صبور باش که آں یار تندخوے	بسیار تندخوے نشیند ز بخت خویش

بسیار تند خوے یعنی تند خوے بجز تند خوے نہ بیند۔ قولہ

خواہی کہ سخت وسست جہان بر تو بگذرد	بگذر ز عہدِ سست وسخنہاے سخت خویش

سخت وسست نیک وبد قولہ

اے حافظا ار مراد میسر شدے مدام	تخلص	جمشید نیز دور نماندی ز رخت خویش

رخت۔ اسباب۔ غزل

ہاتفے از گوشۂ میخانہ دوش	گفت ببخشید گنہ مے بنوش
عفو الٰہی بکند کارِ خویش	مژدۂ رحمت برساند سروش

عفو الٰہی صفت عفو الٰہی ان اللہ عفو غفور۔ مژدہ بفتح وکسر میم خبر خوش وشادی۔ قولہ

لطف خدا بیشتر از جرم ماست	نکتۂ سربستہ چہ گوئی خموش

جرم بضم گناہ واین مصرع بمضمون آنست کہ سبقت رحمتی علی غضبی سربستہ مخفی ومدقق۔ قولہ

این خردِ خام بمیخانہ بر	تا مے لعل آوردش خون بجوش

این خرد خام عقل معاش سے خانہ عالم عشق سے لعل عشق آوردش ضمیر شین بخرد آوردش خون بجوش بہ پختگی رساند وبعقل معاد رساند۔ قولہ

گرچہ وصالش نہ بکوشش دہند	ہر قدر اے دل کہ توانی بکوش

وصالش ضمیر شین بحق کوشش ریاضت بکوش در عبادت بسر بر۔ قولہ

داور دین شاہ شجاع آنکہ کرد	روح قدس حلقۂ امرش بگوش

شاہ شجاع کنایہ از محمد ومرشد روح قدس جبریل حلقۂ امرش بگوش تابع فرمان او قولہ

اے ملک العرش مرادش بدہ	وز خطر چشم بدش دار گوش

ملک العرش حق تعالیٰ واللہ ذو العرش المجید مرادش ضمیر شین بشاہ شجاع خطر آسیب چشم بدش ضمیر شین بشاہ شجاع دار گوش یعنی نگاہدار۔ قولہ۔

رندی حافظ نہ گناہیست صعب	با کرم بادشہِ عیب پوش

رندی عشق۔

غزل ۱

یارب آن نوگلِ خندان کہ سپردی بمنش	می سپارم بتو از چشمِ حسودِ چمنش

نوگل خنداں کنایہ از مرشد چمنش ضمیر شین براں نوگل خنداں یعنی بتومی سپارم تا صحیح و سالم داری۔ قولہ

گر بسرِ منزلِ سلمیٰ رسی اے پیک صبا || چشم دارم کہ سلامے برسانی زمنش

سلمیٰ نام معشوقۂ عرب مراد محبوب حقیقی و پیک صبا اضافۃ بیانیہ کنایہ از قاصد مراد مرشد چشم دارم

توقعے دارم۔ قولہ

در مقامے کہ بیادِ لب او مے نوشند || سفلہ آں مست کہ باشد خبر از خویشتنش

سفلہ کمینہ کہ باشد خبر از خویشتنش یعنے باخود باشد اے فانی نمیگردد۔ قولہ

ہمرہ اوست دلم باد بہر جا کہ رود || ہمتِ اہل کرم بدرقۂ جان و تنش

ہمت توجہ اہل کرم عرفا بدرقہ رہبر۔ قولہ

باادب نافہ کشائی کن ازاں زلف سیاہ || جائے دلہائے عزیزست بہم برمزنش

باادب یعنی بحفظ مراتب نافہ کشائی کن بیان اسرار نما زاں زلف سیاہ ازاں جذبۂ عشق عزیزاں

عاشقاں بہم برمزنش بنظر تحقیر مبین۔ قولہ

چوں دلم حق وفا با خط و خالش دارد || محترم دار دراں طرۂ عنبر شکنش

دراں طرۂ عنبر شکن یعنی دراں محبت و عشق و ضمیر شین شکنش بدل۔ قولہ

عرض و مال از دلِ میخانہ نشاید اندوخت || ہر کہ ایں آب خورد رخت بدریا فگنش

عرض اظہار کردن مال طاعت و عبادت میخانہ عشق ایں آب خورد اظہار کند رخت اسباب خانہ قولہ

ہر کہ ترسد ز ملال اندہِ عشقش نہ حلال || سرِ ما و قدمش یا لبِ ما و دہنش

اندوہ عشقش نہ حلال دعوی عشق او حرام ست زیرا کہ العشق تمام المحنۃ والبلاء۔ قولہ

شعر حافظ ہمہ بیت الغزلِ معرفتست || آفریں بر نفس دلکش و لطفِ سخنش

دلکش آنکہ دل بسویش مائل بود

غزل۔ ردیف الصاد

از رقیبت دلم نیافت خلاص || مثل القاص لا یحب القاص

رقیب کنایہ از شیطان و زاہد ظاہر پرست قاص اسم فاعل ست از قص یقص قصا کہ بمعنی چیدن

بود مراد آنست کہ ہم پیشہ ہم پیشہ را دوست نمیدارد۔ قولہ

من سلو

محتسب خم شکست و بنده سرش		سن بالسن والجروح قصاص	

خم شکست ایذا رسانید و ذم کرد۔ بنده سرش بنده سر او شکست یعنی من هم او را الم انداختم سن بالسن والجروح قصاص مقتبس بکریمه الانف بالانف والاذن بالاذن والسن بالسن والجروح قصاص همچو عیسیٰ ست یعنی زندگی بخش که یحیی الموتیٰ بخواص بمعجزه۔ قوله

مطرب ما ره بزد که بچرخ		مشتری همچو زهره شد رقاص	

مطرب مرشد بزد ره یعنی این چنین سرودے گفت چه ره بمعنی سرود ست و مراد از سرود کلمات عشق و محبت مشتری ستاره که قاضی فلک ست و قاضی از اهل شریعت ست اینجا کنایه از زاهد که متشرع ست و زهره ستاره الیست مطربه فلک و سرود از لوازمه عاشق ست رقاص رقصان۔ قوله

لولو از بحر گے برون آرد		ترک سر تا بنی کند غواص	

لولو کنایه از وصل محبوب بحر دریاے عشق گے برون آرد که بدست آرد غواص غوطه خور اینجا مراد عاشق که غواص دریاے عشق ست خصلت الخصل غلبه کردن تیر انداختن من تاج المصادر خصلت از عشق جوے یعنی غلبه از عشق حاصل نما یعنی غلبه عشق پیدا کن عقل از مے عقل آنست که از مے حاصل گردد۔ قوله

نقد سے از عشق جوئی نه از عقل		تا که خالص شوی چو زر خلاص	

خلاص بکسر زرے که از آتش آید و غش جمله از وے رود۔

غزل

نیست کس از کمند سر زلف تو خلاص		میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص	

سر زلف جذبه عشق و تعلقات دنیا قصاص عوض قوله

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا		نرود در حرم دل نشود خاص الخاص	جان

تا به بیابان فنا نرود تا فانی نگردد در حرم جاں نشود بجناب معشوق نشود خاص الخاص برگزیده۔

قوله

هوا داری آں شمع چو پروانه بسوز		تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص	

هوا داری دوستداری بسوز اے بسوزش تا نسوزی تا فانی نشوی قوله

ناوک غمزه او دست ببرد از رستم		حاجب ابروے او برده گرو از وقاص	

دست ببرد غالب آمد رستم بضم نام پهلوان ایران زمین که ولایت زابلستان بوجه داشت داورا

ه این بیت در نسخ موجود نیست ۱۲

ه این بیت با فرق نسخ ۱۲

(مقطع) حافظا [illegible]

پیلتن وتہمتن ورستم نیز گفتندے واو زور ہشتاد پیل داشت ؎ خدائے جہان تاجہان آفرید ٭
چو رستم سوارے نیامد پدید ٭ کجا زور دارد ہشتاد پیل ٭ چو خواہد کہ بندد لب رود نیل ٭ ششصد وشصت
وشش سال عمر داشت چنانچہ مادرش در مرثیۂ او گفتہ ؎ ایا ششصد وشصت وشش سالہ مرد ٭ جہانت
بخوردی جہانت بخورد ٭ عاقبت الامر شغاد برادر خورد او اقطاع کابل را بوجہ از وے درخواست وے
قبول نکرد شغاد با ضابطہ کابل کار بہ ربطے دیگر ساختہ و بر رستم آمد وشکایت خسر باز نمود کہ مرا بدہا میگوید
وچوں بتو مفاخرت کنم میان جمیع زبان باستخفاف تو می کشاید ورستم برسم شکار با سیصد سوار
از نیم روز عزیمت کرد وچوں قریب کابل رسیدہ شغاد چناں باز نمود کہ چوں خبر تو خواہد شنید بہمہ حال
تحاشی خواہد نمود من بمسارعت بر دم وبحسن کفایت او را بیارم تا غرض فوت نشود پس باستعجال تمام بر خسر
آمد واز قدوم رستم خبر داد پیش ازاں در اثنای راہ چاہہا کافتہ ودرمیان سیخہا وخنجرہا ایستادہ داشتہ
وسرہائے آنرا چوبہائے تنک خس پوش کردہ کہ فراز آں آدمی باہستگی گذارد پس شغاد با خسر خواجہ خود
باستقبال رستم آمدہ غاشیہ رستم پیادہ بر دوش نہادہ پیش سر اسپ رستم رواں شدہ چوں براں
چاہہا رسید آہستہ آہستہ در گذشتہ رستم با رخش در چاہ افتاد و با اسپ مجروح شد شغاد وخسر تیغ در
سواران رستم نہادند وہمہ علف تیغ گردانیدہ رستم بہزار حیلہ خود را بر لب چاہ انداختہ شغاد بعد کشتن سواراں نزدیک
چاہ رستم رسیدہ درختے بود پنہاں بزیر آں استادہ شدہ تا حال رستم بہ بیند چوں رستم دیدش گفت
اے بدبخت نیک نکردی ترا بعد ازیں قسمتے نخواہد بود اے دون ہرچہ چنیں کردی کمان من زہ کردہ با چند
چوبہ تیر پیش من بدار تا دریں چند دمے کہ باقی ست اگر جانورے قصد کند دفع او توانم کرد شغاد ہمچناں
کرد رستم چوں کمان وتیر یافت گفت کہ اکنوں مکافات کردۂ خویش مہمل مگذار شغاد چوں چناں
دید تنۂ درخت را پناہ خود ساختہ رستم تیر دراں درخت زدہ چنانکہ ازو گذشتہ واز سینۂ شغاد گذشتہ
بر زمیں نشستہ رستم شکر حق بجا آورد کہ بارے ہم بحیات خود قصاص قاتل خود کردم وجان بحق تسلیم نمود
فرامرز بن رستم بکینۂ آں لشکر وضابطہ کابل را با خیل خانہ در چاہ کشتہ و [illegible] کابل را زیر و زبر کردہ
ورستم را بتابوت نہادہ در نیمروز بردہ ابن ابراہیم شاہی وقاص گردن شکنندہ ونام شخصے کہ سعد پسر او
از عشرہ مبشرہ است واو تیر اکیان گراں وتیر اندازان ست معنی بیت اظہر ست

قوله

جان نہادم بمیان شمع صفت از سر شوق	کردم ایثار تن خویش ز روے اخلاص

شمع صفت شمع وار ایثار مراد فنا۔ **قوله**

کیمیائے غم عشق تو تن جان گی ما	زر خالص کند ارچند بود ہمچو رصاص

رصاص ارزیر۔ **قوله**

قیمت در گرانمایہ چہ دانند عوام	حافظا گوہر یکدانہ مدہ جز بخواص

قیمت مراد قدر گوہر یکدانہ سخن عشق مدہ بیان مکن خواص عاشقاں۔

غزل ۔ ردیف ضاد معجمہ

بیا کہ می شنوم بوے جان ازاں عارض	کہ یافتم دل خود را نشان ازاں عارض

عارض ابر سایہ افگن و دندان پیشک و آفتے کہ پیش آید از دنیاوی واز بیماری و شکستگی کہ مردم را افتد و آنکہ لشکر را عرض کند و دوال لگام بر پیشانی و یکسوی ریش۔ فارسیاں بمعنی رخسارہ استعمال کردہ اند انشراح رواں شدن در رفتن برہنہ شدن و کشادہ دل شدن و فراخ شدن ۱۲ من تاج المصادر۔ **قوله**

بگل بماندہ قد سرو نازازاں قامت	خجل شدہ است گل گلستاں ازاں عارض

خجل شرمندہ۔ **قوله**

ز مہر روے تو خورشید گشتہ غرق عرق	نزار ماندہ مہ آسماں ازاں عارض

نزار لاغر۔ **قوله**

بشرم رفتہ تن یاسمن ازاں اندام	بخون نشستہ گل ارغواں ازاں عارض

ارغواں نام گلے ست سرخ وقیل گیا ہے ست سرخ۔ **غزل**

حسن و جمال تو جہاں جملہ گرفت طول و عرض	شمس فلک خجل شدہ از رخ خوب ماہ ارض

عرض پہنا خجل شرمندہ۔ **قوله**

دیدن حسن روے تو بر ہمہ خلق واجب ست	سجدۂ درگہ تو شد بر ہمہ شاہ ارض فرض

فرض فرمودۂ حق وہبہ ما اعطانی قرضنا ولا فرضنا۔ **قوله**

از رخ تست مقتبس خور زچہارم آسماں	ہمچو زمین ہفتمیں ماندہ بزیر بار قرض

(مقطع از نظم و نثر [illegible] حافظ [illegible] عارض [illegible])

مقتبس بالضم بکیم وفتح سوم روشنی گیرنده واخذ کننده از چیزے خور آفتاب قرض دام. قوله

گر لب روح پرورت گل شکرے بخشدم	کے تن دردمند من رستہ شود ازیں مرض

مرض بیماری۔ قوله

بوسہ بخاک پاے او دست کجا دہد ترا	قصۂ شوق حافظا خود کہ رساندش بعرض

دست کجا دہد کجا میسر آید۔ غزل

سواد دیدہ من شد تر آب چشم بیاض	ہنوز چند نگارا ز من کنی اعراض

سواد سیاہی بیاض سفیدی اعراض روے گردانیدن مضی ماضے گذشت انچہ گذشت فیاض فیض رسان

غزل۔ ردیف الطاء

زگرد چشمۂ نوشت دمیدہ سبزۂ خط	کہ کرد خضر بر آب حیات راہ غلط

چشمۂ نوش دہن معشوق خضر کنایہ از سبزہ آبحیات اشارہ بچشمۂ نوش حیات تازگی آب رونق وجاہ وفیض وعطا ورداح ورحمت شط دجلہ مصیبت ماتم نمط بفتحتین جامہ الیست کبود کتانی۔ غزل۔

گرد عذار یار من تا کہ گرفت دور خط	ماہ ز مہر روے او راست فتادہ در غلط

عذار رخسارہ معنے آنست کہ گرد رخسارۂ محبوب من تا خط عارضش براے تسخیر عالمیان حلقہ بر کشیدہ و عاشقان را در اطاعت آورید یا دور عارضش خط غلامی نوشتہ عالمیان را بہ بندگی آورید و خطش را زینتے دیگر بخشیدہ ماہ کہ از مہر اقتباس انوار او مقتبس نورست در غلط افتادہ و رخسارۂ یار را مہر سپہر تصور نمودہ در اقتباس نور او چشم کشادہ۔ قوله

از ہوس لبش کہ آں ز آب حیات خوشتر است	گشتہ رواں ز دیدہ ام چشمۂ آب ہمچو شط

شط دجلہ۔ قوله

کہ بہوات میدہم ذرہ مثال جان و دل	گاہ بآب میکشم آتش عطش ہمچو بط

ہوا عشق بط جانور یست آبی معنے آنست گاہ جان و دل ذرہ مثال در ہواے تو میدہم و گاہ آتش عشق را بآب اشک می کشم ہمچو بط کہ آتش خود را میکشد بشناوری یعنے چنداں می گریم کہ در آب اشک شناوری مے کنم۔ قوله

موے کشادہ کردہ خوے تا بچمن در آمدی	شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط

سقط بفتحتین خطا از قول و فعل و بیفتادن۔ قوله

خال سیاه را بر آں عارض سیمرنگ بین	راست زمشک ماندآں بر رخ ماه یک نقط

مانداے مانده است۔

(مقطع) آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق و شعر نگفته زین نمط

غزل۔ ردیف الظاء

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	که کرد جمله نکوئی بجہاں ماحافظ
بیا که نوبت صلحست و دوستی و صفا	که با تو نیست مراجنگ و ماجراحافظ

ماجرا قصه گذشته و گفت گو۔ قوله

اگرچه خون دلت خورد لعل او بستاں	بکام دل ز لبش بوسه خونبها حافظ

خون دل خوردن در رنج و اندوه انداختن لعل لب بکام دل موافق مقصد قوله

چه ذوق یافت دل من ز وصل آنحبوب	مراست تحفۂ جانبخش غمزه وا حافظ

ذوق بفتح چشیدن و آزمودن و کشیدن زه کمان غمزه وا دور سازندۂ غم۔

(مقطع) بیا بخوان غزل خوب و طرفه و پرسوز
که شعر تست فرح بخش و جانفزا حافظ

غزل۔ ردیف العین

بامدادان که ز خلوتکدۂ کاخ ابداع	شمع خاور فگند بر همه اطراف شعاع

کاخ ابداع یعنی آسمان که بگردش او هردم چیزے نو ظاهر میگردد خاور خورشید اطراف۔ جمع طرف شعاع روشنی۔ قوله

بر کشد آئنه از جیب افق چرخ زناں	بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

اُفق کناره۔ قوله

در زوایاے طربخانۂ جمشید فلک	ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع

زوایا گوشها ارغنون بفتح از سازهای ساختۂ افلاطون که رومیان دارند ساز کند بنوازد زهره نام ستاره مطربۂ فلک آهنگ قصد۔ قوله

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر	جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

چنگ عاشق و عارف و مرشد غلغله شور جام کنایه از رندلاابالی که خون جام اندونش بے محبت پرست قهقهه خنده با آواز بخت مناع منع کننده۔ قوله

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر	که بهرحال همین ست بهین اوضاع

وضع روش اوضاع جمع وضع یعنی وضع زمانہ ہبین و تغیر و تبدل او را نگاہ کن و بفراغ خاطر نشیں کہ بیک رنگ نمیگذارد و فراغ خاطر را نمی سزد پس ساغر عشرت برکش و بقسمت راضی باش و انچہ از دست بر آید تقصیر مکن و کار امروز بفردا مکن و بہر حال بہتریں اوضاع ہمیں تصور کن۔ قولہ

طرۂ شاہد دنیا ہمہ مکر ست و فریب　　عارفاں بر سر ایں قحبہ بجویند نزاع

طرۂ شاہد دنیا آرایش تعلقات دینوی قحبہ دنیا و در بعضے نسخہ بجاے قحبہ رشتہ دیدہ شدہ و رشتہ اشارہ بطرۂ شاہد دنیا نزاع کینہ و جنگ۔ قولہ

عمر خسرو طلب ار نفع جہاں مے طلبی　　کہ وجودیست عطا بخش و کریمی نقاع

نقاع بپروردن و مہمانی عروسی۔ قولہ

مظہر لطف ازل روشنی چشم امل　　جامع علم و عمل جان جہاں شاہ شجاع

امل امید۔ قولہ

حافظا بادہ خوری با صنم گلرخ خور　　کہ ازیں بہ نبود در دو جہاں ہیچ متاع

متاع رخت و برخورداری۔

غزل

بفر دولت گیتی فروز شاہ شجاع　　کہ ہست در نظر من جہاں کمینہ متاع

با قسمیہ فر بزرگی و شکوہ گیتی فروز روشن کنندۂ عالم کمینہ کمتریں۔ قولہ

بیار مے کہ چو خورشید مشعل افروزد　　رسد بکلبۂ درویش نیز فیض شعاع

مشعل افروزد روشن گردد کلبہ خانۂ تنگ۔ قولہ

صراحیے و حریفی خوشم ز دنیا بس　　کہ غیر ازیں ہمہ اسباب تفرقہ ہست صداع

صداع دردسر۔ قولہ

بعاشقاں نظرے کن بشکر ایں نعمت　　کہ من غلام مطیعم تو بادشاہ مطاع

مطیع فرماں بردار مطاع فرماں روا۔ قولہ

ہنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست　　کجا روم بتجارت بایں کساد متاع

غیر ازیں اشارہ بہ ہنر کساد متاع متاع کم بہا سادہ مردم بے اندیشہ و نادان۔ قولہ

ببست در شبانہ مے مغانہ بیار　　حریف بادہ رسید اے رفیق توبہ وداع

رفیق تو به اضافة بیانیه وداع ای الوداع۔ غزل

قسم بحشمت جاه جلال شاه شجاع　　که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

قسم سوگند شاه شجاع نام شاه خواجه محمد و مرشد نزاع کینه و جنگ۔ قوله

برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو　　نه بینیم پس از این هیچ گه بکنج بقاع

ادیب ادب کننده۔ قوله

ببین که رقص کناں میرود بناله چنگ　　کسے که اذن نمیداد وی استماع سماع

رقص بیو یه رفتن شتر و پائے کوفتن ناله زاری کردن باآواز بلند استماع شنیدن۔ قوله

خدایرا بمیم بشست و شوے خرقه کنید　　که من نمیشنوم بوے خیر ازیں اوضاع

خداے را بواسطۂ خدا خرقه کنایه از وجود۔ قوله

بفیض جرعۂ جام تو تشنه ایم ولے　　نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

فیض عطا تشنه محتاج صداع دردسر۔ قوله

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم　　بساز رود و غزل گوے بر سرود و سماع

زهد بر دو نوع ست ظاهری و باطنی ظاهری تقلیل طعام و لباس و گفتار و صحت خلق و کثرت صوم و صلوٰة و درود و اوراد اما خالی از عشق و باطنی آنست که در عشق معشوق از ما سواے او پرهیز یدن و با او آرام گرفتن قال ابن عباس الزهد ثلثة احرف فالزاء زهد للمعاد والهاء هدی للدین والدال دوام علی طاعة الله و قال بعض الحکماء الزاء ترک الزینة والهاء ترک الهواء والدال ترک الدنیا وقیل الزهد علی خمسة اشیاء الثقة بالله والتبری من الخلق والاخلاص فی العمل واحتمال الظلم والقناعة بما فی الله و اصل الزهد اجتناب عن المحارم کبیرها و صغیرها و اداء جمیع الفرائض یسیرها و عسیرها و ترک الدنیا علی اهلها قلیلها و کثیرها وسئل ابراهیم بن ادهم بم وجدت الزهد قال بثلثة اشیاء رأیت القبر موحشا ولیس لی مونس و رأیت طریقا طویلا ولیس معی زاد و رأیت الجبار قاضیا ولیس معی حجة طامات سخن از چپ و راست و بیهوده نوا آوازیکه بر اصول سرود باشد و پرده را هم گویند رود تار ابریشم سماع سرود۔ قوله

در وفاے مهر تو مشهور خوبانم چو شمع　　شب نشیں کوے سربازان رندانم چو شمع
بے جمال عالم آراے تو روزم شب ست　　با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

نقصان کم کردن ویا موے برکندن۔ قولہ

گر کمیت اشک گلگونم نبودے تند رو ‏ ‏ ‏ ‏ کے شدے پیدا بگیتی راز پنہانم چو شمع

کمیت خمر و مے کہ بسیاہی زند واسپے کہ فش ودنبال دارد۔ قولہ

در میان آب وآتش ہمچناں گرم روست ‏ ‏ ‏ ‏ این دل زار ونزار واشکبارانم چو شمع

گرم رو سخت شتاب زار نالۂ اندوہ زدگاں باگریہ ودم سرد نزار بکسر سخت لاغر احتراز پرہیز قولہ

سر فرازم کن شبے از وصل خود اے ماہ رو ‏ ‏ ‏ ‏ تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

دیدار روے پیدا وظاہر خاقانی ؎ اگر ہست خود جاے گفتار نیست ٭ ولیکن شنیدن چو دیدار نیست

وتیز بمعنی دید مولوی ؎ این سببہا بر نظرہا پردہاست ٭ کہ نہ ہر دیدار صنعش را سزاست

غزل۔ ردیف الغین المعجمہ

سحر بوے گلستاں ہمی شدم در باغ ‏ ‏ ‏ ‏ کہ تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

باغ کنایہ از محفل دماغ بکسر بمعنے مغز وعجب وتکبر کنم علاج دماغ غور سندی بہم رسانم۔ قولہ

بچہرۂ گل سوری نگاہ مے کردم ‏ ‏ ‏ ‏ کہ بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

سوری نام گلے ست کہ بہ پیکان تشبیہ کنند گل سوری معشوق چراغ بکسر معروف۔ قولہ

چناں بحسن وجوانی خویشتن مغرور ‏ ‏ ‏ ‏ کہ داشت از دل بلبل ہزار گونہ فراغ

فراغ فرصت وخوشی دل۔ قولہ

گشادہ نرگس رعنا بحسرت آب از چشم ‏ ‏ ‏ ‏ نہادہ لالۂ حمرا بجان ودل صد داغ

نرگس عاشق۔ قولہ

زباں کشیدہ چو تیغ لبسر زنش سوسن ‏ ‏ ‏ ‏ دہاں کشادہ شقائق چو مردمان نفاغ

سوسن نام گل دہاں کشادہ خنداں شقائق لالہ انفاغ خمیازہ گیرندہ۔ قولہ

یکے چو بادہ پرستاں صراحی اندر دست ‏ ‏ ‏ ‏ یکے چو ساقی مستان بکف گرفتہ ایاغ

ایاغ پیالہ۔ قولہ

نشاط عیش وجوانی چو گل غنیمت دان ‏ ‏ ‏ ‏ کہ حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

بر رسول غیر بلاغ وما علی الرسول الا البلاغ۔ غزل

ردیف الفاء

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشم زہے طرب ور بکشد زہے شرف

طرب خوش وقتی شرف بزرگی۔ قوله

طرف کرم ز کس نه بست این دل پُر امید من — گرچه صبا همی برد قصهٔ من ز هر طرف

طرف کرم ز کس نه بست امید کرم از کس نداشت۔ قوله

از خم ابروے تو ام هیچ کشایشے نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

خم کجی خیال کج اشاره بحصول کشایش از خم ابرو تلف ضائع۔ قوله

ابروے دوست کے شود دست کش خیال من — کس نزدست زین کمان تیر مراد بر هدف

ابرو مراد صفات که حجاب ذات ست چنانچه ابرو حاجب چشم ست و مراد آن باشد که مدتے باسمای صفات مشغول شدم چنانچه وضع زاہدان ست و مرا کشایش نشد وازیں لازم می آید که مشغولے تا نیم باسم ذات تا کشایش دست دهد که طریقهٔ عاشقاں ست دست خوش طاقت و توانائی و سخره و دست مال و زبوں۔ قوله

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل[1] — یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

بتان سنگدل و پسران ناخلف کنایه از محبوبان مجاز که بے پروائی و بے نیازی طریقهٔ ایشان ست وایشاں را پسر و خود را پدر ازاں گفته که ظهور خوبی خوباں از عشاق شود که بے تقاضاے نظر حسن تو افزوں نشود پس عاشقاں مربی حسن ایشاں بود و نیز که عاشق پاک نظر پسر و پدر هر سه یکے ست معنے آنست که چند عشق و محبت خوباں مجاز را پرورش دهم و خود را در حبالهٔ ایشاں نهم که ایشاں یاد نمی کنند واز ناخلفی خدمات ما را بخاطر نمی نهند پس ازیں ناخلفاں قطع نموده توجه دل بمحبوب حقیقی آریم و تخم محبت او بمزرع دل کاریم و نیز بتاں سنگدل و پسران ناخلف کنایه از هوا و نفس ست خطاب بروح ست که روح در دل آگاهی ما خود گوید که نفس و هوا که بحکم ایزدی بحکم من بوده اند و در تن انسان در آمده باغی گشته اند حالا که نصرت ایزدی قرین حالم گشته و دل از خوف متالم شده چند ایشاں را پرورش دهم و خوف عاقبت یکسو نهم که این پسران ناخلف رو بمتبوع خود نمی کنند واز کردار فاسد خود باز نمی گردند و نمیدانند که از فساد اینها فتنه در نهاد من ست و کردار ایشاں بلاے جان و تن ست۔ قوله

من بخیال زاهدے گوشه نشین و طرفه آنکه — مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

[1] سنگدل سخت دل ـ جمع ناخلف فرزند بد و ناشایسته ۱۲

طرفہ بضم حیزے نوکہ بچشم خوش آید میزندم مے زند براے من - قولہ

بے خبر اند زاہدان نقش بخوان ولا تقل	مست ریاست محتسب بادہ بنوش ولا تخف

لا تقل مگو لا تخف مترس - قولہ

صوفی شہر بین کہ چون لقمہ شبہہ مے خورد	پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

پاردم دوالے کہ زیر دم اسپ بود خوش علف خلیع العذار - قولہ

من بکدام دل خوشی می خورم و طرب کنم	کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیدہ صف

صف بفتح واں رستہ - قولہ

حافظ اگر قدم زنی در رہ خاندان عشق	بدرقۂ رہت شود ہمت شحنۂ نجف

خاندان خیل خانہ و دودمان بدرقہ راہبر شحنۂ نجف علی مرتضیٰ رضی اللہ تعالے عنہ

غزل - ردیف القاف

زبان خامہ ندارد سر بیان فراق	وگرنہ شرح دہم با تو داستان فراق

خامہ قلم ندارد سر بیان فراق زیرا کہ بیرون از احاطۂ تقریر ست شرح دہم بیان کنم - قولہ

رفیق خیل خیالیم و ہم رکاب شکیب	قرین محنت و اندوہ و ہم قران فراق

رفیق یار و ہمراہ خیل اسپان و گروہ ہم رکاب ہمدست شکیب صبر قرین نزدیک - قولہ

چگونہ باز نہم بال در ہواے وصال	کہ ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

باز نہم کشادہ بال بازو - قولہ

فراق و ہجر کہ آورد در جہان یارب	کہ روے ہجر سیہ باد و خانمان فراق

جہاں بکسر اول بمعنے روزگار مصحح ست از بندگی او حدی - قولہ

دریغ مدت عمرم کہ بر امید وصال	بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

بسر رسید آخر شد نیامد بسر بانتہا نرسید - قولہ

سرے کہ بر سر گردون بفخر مے سودم	بر آستان کہ نہادم بر آستان فراق

گردوں فلک بر آستاں اول قسم راستاں معنی آں ست کہ سرے کہ بر سر گردوں بفخر و اتحاد یگانگی کہ در عالم اطلاق
باآں دولت عظمی فائز گشتہ بودم سوگند راستاں کہ بر آستانۂ فراق نہادم یعنے از جمیع تبفرق آمدم دسمے تواند

که ازیں اتحاد عالم ارواح مراد بود که دراںجا درمشاہدہ بودند و فراق عالم دنیا بود که مقام فراق ست و میتواند
بود که مراد آں باشد که سرے که برسر گردوں بفخر و اتحادمی سودم یعنے بکشف و شہود بمرتبهٔ اطلاق رسیدیم
سوگند راستاں که برآستاں فراق نہادہ ام یعنے ازاں مرتبه تنزل کردہ ام خواہ ایں معنی ازراہ کسر نفس باشد
وخواہ ازاں راہ که عارفاں را بعضے اوقات از حال کمال که داشته باشد تنزل روے میدہد۔

کنوں چه چارہ که در بحر غم بگردابے	فتادہ زورق صبرم زبادبان فراق

چارہ علاج گرداب جاے غرق شدن کشتی زورق کشتی خورد بادبان بیرق کشتی۔ **قوله**

بسے نماند که کشتی عمر غرقه شود	زموج شوق تو در بحر بیکران فراق

کشتی عمر اضافه بیانیه۔ **قوله**

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق	به بست گردن صبرم بریسمان فراق

چنبر حلقه اش و دف وجز آں۔

غزل

مباد کس چو من خسته مبتلاے فراق	که عمر من همه بگذشت در بلاے فراق

خسته مجروح مبتلا گرفتار۔ **قوله**

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگرداں	کشیدہ محنت و ایام و دردہاے فراق

سرگرداں پریشان۔

غزل

مقام امن و مے بیغش و رفیق شفیق	گرت مدام میسر شود زہے توفیق

غش بفتح آب تیرہ بکسر خیانت التوفیق سزاوار گردانیدن وقیل التوفیق اعانة من الله لعبد علی فعل یعنے
آنست که منزل شریفے و مے که در وغش نباشد و یار موافق که گرد خبث و غبار نفاق بردامن طبائع سلیم ایشاں
نه نشسته باشد اگر مدام میسر آید ایں حیات معهود در قدم آنچناں دوستاں بپایاں رسانم چوں خواجه در اثناے
سلوک در بادیهٔ طلب پیش آمد راہے دید بغایت صعب ہر طرف که رو آورد بغیر از حیرت چیزے دیگر
نیفزود و بجز عشق رفیق وے کسے نشد بنا براں گفت تمامی کرد۔ الخ۔

جهان و کار جهاں جمله هیچ در هیچ ست	هزار بار من ایں نکته کردہ ام تحقیق

یعنی دنیا و مافیها در نظر عاقل در نیاید چه آنچه دریں عالم ست و سبب قید شدہ همه بباد بے نیازی بدر خواہد شد
پس باید که آنچناں زندگی با خلق کند که عالم را نفع رسد نه ضرر۔ **قوله**

(مقطع) بپاے شوق گر ایں رہ بسر شدے حافظ — بدست ہجر ندادے کسے عنان فراق

(مقطع) بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری — زند بروز و شباں خونفشاں نواے فراق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر | که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

دلالت رهنمائی نبردیم ره نرسیدیم طریق روش قوله

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام | حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق

خندهٔ جام جام پر از مئے تصدیق راست این بیت در جواب آنست که خواجه را بعضے از اهل انکار متهم کرده باشند بامرے که مخالف شرع ست۔ قوله

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد | خوش ست خاطرم از فکر این خیال دقیق

دقیق باریک این خیال دقیق اشاره بموے میان۔ قوله

اگر برنگ عقیق ست اشک من چه عجب | که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

عقیق کوہے ست بہ یمن که از آں عقیق سنگے ست چوں در انگشتری کنند اندوه از دل ببرد کما قال تختموا بالعقیق فانه مبارکة مهر نقش نگیں اینجا کنایه از چشم سرخ دوست که خیال آں در چشم عاشق جا گرفته خاتم بکسر التا، آخر هر چیز و بفتح مهر و بفتح و کسر انگشتری ۱۲ من ابراهیم شاهی خاتم چشم اضافه بیانیه و چشم بخاتم مناسبتے دارد عقیق چشم سرخ محبوب معنے آنست که اثر عشق و حرارت عاشقی و بشرهٔ خواجه ظاهر بود و علامات و آثار آں در سر و چشم خواجهٔ معلوم و مشاهدهٔ آں مردم را در حیرت می انداخت حضرت نیز بنابر رفع تعجب خلق گفته که اگر اشک من سرخ رنگ ست برنگ عقیق عجب نیست که چناں چشم سرخ محبوب در خاتم چشم من نقش میگیرد۔ قوله

حلاوتیکه ترا در چه زنخدانست | بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

کنه غور قوله بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام ؛ محبوب حافظ تعریف خواجه کرده و خواجه آنرا بر مطایبه حمل کرده میگوید ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق ؛ تحمیق احمق گردانیدن۔ غزل۔ ردیف الکاف

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک | حق نگهدار که من میروم الله معک

ای خطاب بمحبوب حق نمک اشاره از دشنام و سخت الله معک خدا با تو۔ قوله

در خلوص منت ار هست شکے تجربه کن | کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

خلوص دوستی و اعتقاد و این بیت بمضمون البلاء للولاء کاللهب للذهب۔ قوله

بگشا پستهٔ خنداں و شکر ریزی کن | خلق را از دهن خویش مینداز بشک

پسته میوه ایست مشهور پستهٔ خنداں کنایه از دهن شکر ریزی کن یعنی سخن گوئی در آ گفته بودی که شوم مست و

دو بوست وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک معنی این بیت دراں بیت که سه بوسه کرد و لبت کرده
من ؛ اگر ادا نکنی قرضدار من باشی ؛ و واضح خواهد شد و دو بوسه کمال صوری و معنوی۔ قوله

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چرخ برهم زنم چرخ را زیر و زبر سازم ار غیر مرادم گردد اگر بر مراد من نگردد و مرا بمراد نرساند زبونی کشم وله دعاجزی کشم قوله

چونکه بر حافظ خویشش نگذاری بارے
اے رقیب از نظرم یکدو قدم دورترک

یعنے اے رقیب چوں بر حافظ خویش آں محبوب راہی گذاری و ہموارہ بطفیلسوفی و فتنہ انگیزی سدّی در راہش مے آری تو ہم بتقرب او راہ نیافته و یک دو قدم دورترک نشتافته ۔ غزل

اے که شور افگنده در بزم شاہان از نمک
داد مستاں از لبت در خنده لبستان از نمک

دریں مصرعه آخر تقلیب ست تقدیر کلام چنین ست کو لبت در خنده لبستاں داد مستاں از نمک معنی آنکست که اے آنکه در محافل شاہان حقیقة و مجاز شورے انداخته و ہمه را متوجه بخود ساخته لب خود را فرما تا داد مستاں بیاد داده که از ملاحت تو شورے در نہاد شاں افتاده بستاند تا مرالیشاں را راحتے رو دہد و پریشانی رخت بندد و این التماس بجناب محمدی ست و نیز در شان مرشد سزد که اے آنکه در مجالس سالکان شور انداخته و ہمه را متوجه بخود ساخته گو لبت را که بیان حقائق و معارف فرماید و شوریدگاں را ازیں سوزش وارہاند۔

می برد آب گہر لعلت بدر پاشی و لطف
میکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک

یاقوت لب شیریں تو شکر را پیش خود ارزاں از نمک میسازد اے بے قدر و قیمت۔ قوله

شور می‌بینم از آن جادوے چشمت در شراب
ذوق می‌یابم دراں چاه زنخداں از نمک

جادوے چشم در شراب کنایه از ناز از نمک از لطافت۔ قوله

گر نباتت میر باید جان بشیرینی و لطف
قند شور انگیز لعلت مید هد جان از نمک

قند شور انگیز لعل اضافة بیانیه اے لب آں اشاره بجان ربائی از نمک از روے دشنام و زجر نمک میرزه سخن عتاب و دشنام بگو۔

غزل

اے خضر پے خجسته چه نامی فدیت لک
دیگر سیاه چرده ندیدم بدیں نمک

این غزل در نعت حضرت ست پے خجسته مبارک قدم فدیت لک فدا کردم خود را برای تو سیاه چرده آدم سبز رنگ۔ قوله

خوبان سزد کہ بر در ت آیند جملگی ۔ وانگاہ خاک پاے تو بوسند یک بیک

خوبان سزد وسزاوار خوبان آنست۔ **قولہ**

آدم ز حسن روے تو گر بہرہ داشتی ۔ از دید نش بسجدہ پیرداختی ملک

گر بہرہ داشتی حصہ ونصیب داشتی۔ **قولہ**

صورتگرانِ چین اگر آں چہرہ بنگرند ۔ نقش نگار خانۂ چین را کشند حک

کشند حک تراشیدہ سازند۔ **قولہ**

در دوستی حافظ اگر نیستت یقین ۔ زر خالص ست وباک نمیدار د از محک

زر خالص اشارت بدوستی۔ **غزل**

اگر شراب خوری جرعۂ فشاں بر خاک ۔ ازاں گنہ کہ نفعے رسد بغیر چہ باک

اشکال ایں بیت آنست نفع رسانیدن بگناہ موجب چنین نمیشود کہ گفتہ اند دریں گناہ نفعے بغیر میرسد پس دراں گناہ باکے نیست جوابش آنست کہ معنی بیت چنین ست کہ اگر شراب معنوی خوری ومست اسرار مشاہدہ گردی باید کہ طالبان راہ راہم نظرے کنی وبرایشاں جرعۂ آں شراب فشانی وتوجہ با دیگراں اگرچہ بہ بے نہایتی راہ حق گناہے ست اماچوں دریں گناہ نفع بغیر ست دراں توجہ بلکے نیست از برائے آنکہ ایں توجہ ہم بغیر ہر گاہ برائے حق ست موجب مزید قربت خواہد شد ونیز مرشد از کمال خواہش بدخوئی عرض میکند کہ چوں ترا مشاہدۂ حق بدست آید طالبان خویش را ازاں ذوقے بخشی کہ بوسیلۂ آں مرتبہ حاصل شود اگرچہ عارفان عارف را بتلقین مشغول شدن دوری از وصال ست بحکم حسنات الابرار سیآت المقربین موجب خسران ست بایں معنے خواجہ گوید کہ ازاں گناہ کہ بدیگرے نفع رسد چہ باک کہ ایں فعل اتباع آں سروران ست قال لکل شئ فترۃ من کانت فترتہ بسنتی فقد اہتدی یعنی از تلقین مستر شداں اگرچہ فتورے در مشاہدات شود اماچوں تلقین ہدایت بدیگران ست وسنت ست باک ندارد۔ **قولہ**

مخور دریغ ومخور مے بشاہد ودف وچنگ ۔ کہ بیدریغ زند روزگار تیغ ہلاک

بیدریغ بے وسواس۔ **قولہ**

بخاکپاے تو اے سرو ناز پرور من ۔ کہ روز واقعہ پا وامگیر از سر خاک

باقسم روز واقعہ روز مرگ معنی آنست کہ مرا سوگند بخاک پاے تو اے سرو ناز پرور من کہ روز مرگ من پائے خود از خاک من وامگیر واز لطف خویشم بلقاے خود بپذیرائی دم والپسیں لقائے خود میسر گرداں کہ روزہ خود بداں افطار نمایم وجائز کہ از امانت ست بامانت واز شرم کہ عقل عقلا از اسرار بے خبر معذور اند۔ **قولہ**

مہندس فلکی شاہراہ شش جہتی | چنان بہ بست کہ رہ نیست زیر دام مغاک

مہندس اندازہ کنندہ یعنی مہندس فلکی کہ عقل ست راہ دیر شش جہتی چناں بستہ کہ در وراہ برآمدن نیست اے طالب بگفتار او فریب مخور واز طلب مایست یعنے عقل مے گوید کہ تو اسیر شش جہتی و خداوند پاک از جہۃ بیرون ست پس یافت تو او را از دائرۂ امکان نیز بیروں۔ قولہ

چہ دوزخی چہ بہشتی چہ آدمی چہ ملک | بمذہب ہمہ کفر طریقت ست امساک

امساک بخل قولہ

بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق | کہ خود برد اجلت ناگہاں بہ تیرہ مغاک

اوج بلندی حالیا الحال سرادق خیمہ۔ قولہ

فریب دختر رز طرفہ مے زند رہ عقل | مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

دختر رز شراب انگوری طرفہ نادر خراب ویراں طارم خانۂ چوبیں و بام تاک درخت انگور۔ قولہ

براہ میکدہ حافظ خوش از جہاں رفتی | دعاے اہل دلت باد مونس دل پاک

میکدہ عاشق پاک تمام و پاکیزہ۔

غزل

ہزار دشمنم ار می کنند قصد چہ باک | گرم تو دوستی از دشمناں ندارم باک

باک ترس۔ قولہ

مرا امید وصال تو زندہ میدارد | وگرنہ صد رہم از ہجر تست بیم ہلاک

صد رہ صد مرتبہ۔ قولہ

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت | زماں زماں کنم از غم چو گل گریباں چاک

نفس نفس دمبدم زماں زماں وقت وقت ساعت ساعت چاک شگاف۔ قولہ

رود بخواب دو چشم از خیال تو ہیہات | بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

صبور صبر کنندہ حاشاک کاف زائدہ۔ قولہ

اگر تو زخم زنی بہ کہ دیگرے مرہم | وگر تو زہر دہی بہ کہ دیگرے تریاک

تریاک پازہر۔ قولہ

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا | لان روحی قد طاب ان یکون فداک

بزدن شمشیر تو کشتہ شدن من زندگانی ماست مدام بس بدرستی کہ جان من تحقیق خوش شدہ باینکہ باشد فداے تو۔ قولہ

عناں مپیچ اگر می زنی بشمشیرم | سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

شمشیر ستم ناخن چون بصورت ناخن شیر ست شمشیر نام کردند فتراک دوالهای زین که راستا و چپا
پس کوهه زین آویخته باشد۔ قوله

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند　　بقدر بینش خود هر کسے کند ادراک

بینش بینائی ادراک در لغت در رسیدن بمعنی دریافت غور و حقیقت لا تدرکه الابصار وهو یدرک
الابصار وهو اللطیف الخبیر

بچشم خلق عزیز آنگہے شوی حافظ　　که بر درش بنهی روے مسکنت بر خاک

مسکنت بیچارگی و عاجزی۔

غزل ردیف اللام

اگر بکوے تو باشد مرا مجال دخول　　رسد بدولت وصل تو کار ما بوصول

دخول در آمدن وصول پیوستگی۔ قوله

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا　　خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

رعنا نام گلے ست زرد رنگ وزنے ست وخود آرائے و نادان فراغ فراغت دو جادو چشم مکحول سرمه رنگ قوله

دل از جواهر مهر تو صیقلے دارد　　بود ز زنگ حوادث هر آئینه مصقول

مهر عشق و محبت۔ مصقول صیقل کرده شده ازین موت مرگ صوری و هجر۔ قوله

من شکسته بدحال زندگی یابم　　دران زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

تیغ غم تیغ عشق مقتول کشته شده مصرع اول این بیت بمضمون ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله
اموات بل احیاء مراد فی سبیل الله عشق خدا که موجب وصول بحق ست۔ قوله

چه جرم کرده ام اے جان و دل بحضرت تو　　که طاعت من بیدل نمی شود مقبول

جرم گناه مقبول قبول کرده شده۔ قوله

چو بر درت من بینوائے بی زر و زور　　بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

بینوا مفلس۔ بهیچ باب بهیچ نوع خروج بیرون آمدن دخول داخل شدن۔ قوله

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ　　رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

عقول جمع عقل

غزل

اے رخت چون خلد و لعلت سلسبیل　　سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

خلد بهشت سلسبیل نام چشمه ایست در بهشت آب او سفید بغایت و خنک و شیرین و لطیف کما قال الله
عینا فیها تسمی سلسبیلا۔ قوله

سبز پوشان خطت بر گرد لب		همچو مورانند گرد سلسبیل

سبز پوشان خط اضافه بیانیه مراد تعینات کثرت لب تجلی اسم متکلم مراد ذات ـ قوله

ناوک چشم تو در هر گوشهٔ		همچو من افتاده دارد صد قتیل

ناوک بمعنے تیر نیز مے آید اینجا همین معنی ناوک چشم تجلی ذاتی قهاری مراد تعینات اسم المضل قتیل کشته ـ قوله

بی مے و مطرب بفردوس مخوان		راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

راحت من در شراب ست نه در سلسبیل ست ـ قوله

یارب این آتش که بر جان من ست		سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

این آتش عشق زان سان روش خلیل ابراهیم علیه السلام قوله

پای مالنگ ست و منزل دور دست	بس دراز	دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

پای مالنگ ست طاقت رفتار نه منزل دور دست مکان بس بعید دست ما کوتاه استعداد ما ناقص خرما حصول مراد نخیل مراد محل خطر ـ قوله

شاه عالم بخت و غر و مال		باد و هر چیزے که خواهد زین قبیل

شاه عالم کنایه از مرشد قبیل نوع ـ قوله

کس نداند گفت شعرے زین نمط		کس نیارد سفت دُرے زین قبیل

زین قبیل ازین قسم ـ قوله

حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار		همچو مور افتاده زیر پاے پیل

غزل

اے برده دلم را تو بدین شکل و شمائل		پروائے منت نیست جهانے بتو مائل

برده ای فریفته بدین شکل و شمائل بدین طرز و شیوه مائل عاشق سوال اگر کسے گوید قافیه بیت دوم این غزل و بیت آخر این غزل با قافیه جمله ابیات دیگر چگونه صورت بندد جواب الف که درین قوافی آمده است حرف تاسیس ست و تاسیس الفے ست که میان او و روے یک حرف متحرک واسطه باشد چون شامل و کامل چنانچه کمال اسمعیل صفاهانی گفته ؎ اے آنکه لاف میزنی از دل که عاشق ست ؛ طوبیٰ لک از زبان تو با دل موافق ست ؛ و شعرائے عجم برخلاف فصحای عرب تاسیس را واجب نمیدارند بلکه مستحسن پندارند چون سلمان گوید ؎ رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل ؛ در خواب و غرورے تو هنوز اے دل غافل ؛ نظام الدین گنجوی ره ؎ همه سختی از بستگی لازم ست ؛

چوں در شکنی خانہ بر ہم زم ست۔ قولہ

وصفِ لب لعل تو چہ گویم بر قیباں
نیکو نبود معنی نازک بر جاہل ؎

لب لعل ہماں لب مراد لطف و نیز ذات معنی نازک وصف لب جاہل کنایہ از رقیب۔ قولہ

ہر روز چو حسنت ز دگر روز فزون ست
مہ را نتواں کرد بروے تو مقابل

زیرا کہ ماہ بعد از بدر کاستے دارد۔ قولہ

دل بردی و جان میدہمت غم چہ فرستی
چوں نیک رفیقیم چہ حاجت بمحاصل

نیک رفیقیم اے نیک غمر بیسیم محاصل طلب کردن۔ غزل

بہ سحر چشم تو اے لعبت خجستہ خصال
بمہر خط تو اے آیت ہمایوں فال

تمامی ابیات کہ دریں غزل ست قسمیہ است لعبت خجستہ خصال معشوق آیت ہمایوں فال محبوب قولہ

بنوش لعل تو اے آب زندگانی من
برنگ و بوے تو اے نوبہار حسن و جمال

نوش تریاک و شیریں تو تیا سرمہ۔ قولہ

بگرد راہ تو یعنے بسایۂ امید
بخاک پاے تو یعنے برشک آب زلال

زلال شیریں۔ قولہ

بطیب خلق تو و نفحہ شمائہ گل
ببوے زلف تو و نکہت نسیم شمال

نفحہ باد خوشبو۔ قولہ

بآں عقیق کہ ما راست مہر خاتم چشم
بآں گہر کہ شما راست در لسان مقال

خاتم انگشتری لسان زبان مقال گفتار۔ قولہ

بآں صحیفۂ عارض کہ گلشن چشم
بآں حدیقۂ بینش کہ شد مقال خیال

صحیفہ مصحف و تختہ و نامہ عارض رخسارہ گلشن گلزار بینش بینائی۔ قولہ

بسرو ماہ نمایت بآفتاب بلند
بآستان رفیعت بآسمانِ جلال

رفیع بلند جلال بزرگی۔ قولہ

کہ در رضاے تو حافظ گر التفات کند
بعمر باز نماند چہ جاے مال و منال

کہ در رضاے تو حافظ ایں بیت جواب قسم ابیات بالاست بعمر باز نماند اے عمر فدا کند۔ غزل

بعہد گل شدم از توبہ و شراب خجل
کہ کس مباد ز کردار ناصواب خجل

عہد گل موسم بہار کنایہ از مشاہدات و تجلیات وچوں بمشاہدات تجلیات رسیدم

در وقت زہد و پرہیزگاری که از عشق تائب بودم از آں توبه خجالت کشیدم چراکه آن وقت را نیز صرف عشق نکردم وآن عزیز وقت را در بطالت بسر بردم وآں خجالت من بر تبه شد که کس از کردار ناصواب آنچناں خجل نگردد۔ قوله

صلاح من همه جام مسیت و من زین بخت — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

صلاح نیک اندیشی باب نوع و روش۔ قوله

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم — شدیم در نظر رهروان خواب خجل

سراچه پرده اینجا کنایه از پلکهای چشم رهروان خواب اضافت بیانیه و رهروان مسافر چنانچه مسافر در شب نزول کنند همچناں در شب خواب در چشم فرومی آید معنے آنست که از کثرت دموع خونیکه در سراچه عیون جاری شد وخواب را مدخلے نداد و در روے آن مسافراں که شب اینجا نزول میکردند شرمندگی روے داد۔ قوله

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا — که نیستم ز تو در روے آفتاب خجل

چراکه از و بهتری راے بینم قوله۔ رواست نرگس مست ار فگند سر در پیش۔ نرگس مست کنایه از سالک طال اللسان که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل که هرچند گرد شیوه اش حائل نشد۔ قوله

بزیر لب ز چه رو جام زهر خنده زند — اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

زهر خنده خنده که براے دفع خجالت کنند معنے این بیت آنست که زهر خندگی شراب وجام ازانست که از لب لعل تو شراب شرمنده گردید قوله

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم — که از سوال ملولیم و از جواب خجل

کریم نیک۔ قوله

رخ از جناب تو عمریست تا نتافته ام — نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

تا هرگز توفیق الاعانة من الله۔ قوله

ازاں نهفته رخ خویش در نقاب صدف — که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

صدف گوش ماهی۔ قوله

حجاب ظلمت ازاں بست آب خضر که گشت — ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

حجاب پرده ظلمت تاریکی قبله ابرو ئیتو که مشاهده تجلی بیدا از ظلم چشم تجلی قهاری خویش آں شهید که از دست تو شود مقتول بموجب من بصه قتله ومن قتله فانا دیته آیت آثار و لایت کشور وآں هفتم حصه ربع مسکون وتمام ربع مسکون هفت اقلیم ست مقسوم بعدد هفت ستاره یکم منسوب بزحل

وآن هند است دوم بمشتری وآن چین است سوم بمریخ وآن ترکستان است چهارم بآفتاب
وآن خراسان است پنجم بزهره وآن ما وراء النهر ست ششم بعطارد وآن روم است هفتم بقمر وآن بلخ است
خراج حاصل قوله

غزل

خوش خبر دادی ای نسیم شمال ... که بما میرسد زمان وصال

نسیم شمال بادے که از دست چپ وزد و مراد از ان نسیم شمیر و دیعنے میرسد زمان وقت وصال پیوستن
مراد ملاقات قوله

ما لسلمی و من بذی سلم ... این جیراننا و کیف الحال

یعنے چیست مرسلمے را که نام معشوقه است و کیست در موضع موسوم بذی سلم از جهة آنکه سلم یعنی درخت کنار
در وے بسیار است و کجا اند همسائگان و چگونه است حال ایشان - قوله

قصة الشوق لا انفصام لها ... وصمت ههنا لسان مقال

قصهٔ عشق نیست انقطاع مر آن را بس خاموش شد اینجا گفت و گو قوله

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند ... از حریفان و رطل مالامال

رطل پیمانه قوله

سایه افگند حالیا شب هجر ... تا چه بازند شبروان خیال

شبروانِ خیال اضافه بیانیه و شبروان دزدان را گویند بتشبیه ظهور خیال الا بشب است معنے آنست یعنی اکنون شب هجر
سایه افگنده خانهٔ دلم را بظلمات گوناگون آگنده تا دزدان خیال چه بازی نمایند و باو ور دسازند قوله
عفت الدار بعد عافیة منهدم شد خانه بعد از منهدم شدن یعنی خوب منهدم شد فاسئلوا حالها
عن الاطلال پس پرسید شما حال آنخانه را از آثار سراهاے کهنه قوله

ترکِ ما سوے کس نمے نگرد ... آه ازین کبریا و جاه و جلال

ترک معشوق نمی نگرد از غایت تکبر آه افسوس کبریا تکبر جاه مرتبه جلال بزرگی قوله

فی جمال الکمال نلت منی ... صرف الله عنک عین کمال

یعنی در جمال و کمال تو یافتم آرزو هارا اے ترا در جمال و کمال دیدم بگرداند خدا از تو چشم زخم را که در وقت
کمال عارض مے شود قوله یا برید الحمے حماک الله اے قاصد مرغزار نگاه دارد ترا الله تعالیٰ

مرحبا مرحبا تعال تعال خوش آمدی خوش آمدی بیا بیا غزل

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل ‖ یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل

دارای شاه ایران بن پسر بهمن شاه که اردشیر نیز نام داشت و اورا داراب و دارای کبر نیز میگفتند و دارای اصغر پسر اوست و مادر دارا همابود دختر بهمن که بفتوی علمای آذر پرست دختر خود را بحبالهٔ خود در آورده بود و اورا داراب ازان گویند که مادرش را بهمن وقت مردن پادشاهی داده بود و او اشتیاق پادشاهی بسیار داشت ازان جهة حملی که از بهمن داشت متوازی میداشت و تولدهم باخفا شد پسر را در صندوق نهاده و جواهر فاخر دران داشت و چندی بیازوی مولود بسته صندوق برود آب انداخت و جواری راتبوای جاسوس کرد تا حالش بجه انجامد صندوق بر گازرگاه رسید گازری اورا واکرده چون بچه دولتمند دید بلطف بسیار و پسر او فوت شده بود و شیر زن باقی بود اورا بخانه برده بزن سپرد و پرورد و چون در آب اورا یافته بود داراب نام نهاد و چون سی ساله شد حق تعالی اورا بشاهی رسانید و اورا دارای اکبر خوانند و پسرش که بجنگ سکندر کشته شد دارای اصغر گفتندی و دارای اکبر فیلقوس قیصر روم را دستگیر کرده و هر سالی هزار بیضهٔ زرین هر یکی بوزن چهل مثقال بروی خراج نهاده و دوازده سال ملک رانده بود بعده دارای اصغر ولی عهد شد بن ابراهیم شاهی و نیز دارا دارنده نصرت یاری قوله

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم ‖ انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

فائض ریزنده شامل در گیرنده قوله

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی ‖ بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

تو خطاب به یحیی بن مظفر یعنی روز ازل از کلک تو یک نقطه سیاهی بر روی مه افتاد که او را قضا و قدر این شرافت دست داد که تاریخ جمله مهمات عالم شده و حل چندین مسائل فقهی از و گشته چون عدت زن شوهر مرده و صوم و حج و زکوٰة وغیره قوله

خورشید چو آن هندوی ‌‌خال تو بدید بدل گفت ‖ ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

هندو خال و معروف و بنده و دزد و مقبل نیک بخت باعتبار آنکه بر رو جا یافته قوله

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست ‖ دست طرب از دامن این سلسله مگسل

بزم مجلس شراب و جشن طرب شادی و فرح زمزمه سرود قوله

چون دور فلک یکسره بر منہج عدلست | خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

یکسره سراسر منہج روش بر منہج عدلست ہریکے را بجزاے خود میرساند منزل مقصود قوله

حافظ قلم شاه جہان مقسم رزقست | از بہر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

شاه جہان اللہ تعالی مقسم قسمت کننده معیشت تحصیل قوت باطل بیہوده واین بیت مفید معنے توکل است وَ مَا مِن دَابَّةٍ فِی الْاَرْضِ اِلَّا عَلَی اللّٰہِ رِزْقُھَا قال ع من شق شدقی ضمن رزقی واین وساوس از راه فقر محض شیطانیست قال ان الشیطان یعدکم الفقر چون حال اینست دل را از اندیشهٔ مالایعنی نگاه باید داشت ونظر بحق باید گماشت قال ع رزق العوام فی تعینهم ورزق الخواص فی لعینهم ۵ اینهمه جد وجهد حاجت نیست ٭ آنچه روزیست میرسانند غزل

رهروان را عشق بس باشد دلیل | آب چشم اندر رهش باشد سبیل

رهروان عاشقان دلیل راهنما سبیل وقف قوله

اختیاری نیست بدنامی ما | ضلنی فی العشق من یهدی السبیل

گمراه کرد مرا در عشق کسیکه ہدایت میکند راه را یعنی مرشدے که مرا در ظاہر پرستی شرائع مے آموخت چون مرا شایان عشق دید درون مرا بآتش عشق روشن ساخت که نزد شما ضلالتست ونزد ما عین ہدایت قوله

موج اشک ما کے آرد در حساب | آنکه کشتی راند بر خون قتیل

این گریه ما را کے وقعتے واعتبارے دارد قتیل عاشق قوله

آتش عشق بتان در خود بزن | ورنه از آتش گذر کن چون خلیل

یعنی عشق معشوقان حصول کن یا آتش تجلیات در دل خود روشن ساز قوله

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی | یا منه پا اندرین ره بے دلیل

یعنی در سلوک عشق ہستی خود را پیش میار واین نکته را گوش دار که از سبب این مانع بمقصد نرسی ومقصود گم کنی واگر این حالت نداشته باشی وخویش را میتراشی در راه عشق قدم منه حاشا وکلا از جادهٔ شریعت تجاوز منما که سر بسر وبالست وموجب فساد وضلال ونیز آنست که بخاطر خود بگذران که درین راه بے رفیقی مبادا مقصد گم کنی بے ہادی ودمساز که مرد رہے ومرد راه نیند شید از نشیب وفراز وبے دلیل قدم درین راه منه وعاقبت اندیشی وپیش وپس ببین از دست مده که بدار شریعت از دست بده

واگر پاکی بخاطر داشته باشی خلاف شریعت سرموند انستی معنے الرفیق ثم الطریق رانجا طرنهی واتباع سلف قولاً وفعلاً از دست ندهی - قوله

یار سوم پیلبانان یاد گیر	یادمده هندوستان را یاد پیل

باید دانست که پیل چون بخواب میرود وزاد و بوم خود را بخواب می بیند در بیداری بدستی پیش گیرد تا همدران مے میرد پس رسوم پیلبانان آنست که یکدم ازو غافل نمیشوند و او را بمراد خود خفتن نمیدهند اگر میر در دو معالجه میکنند یعنی چون عشق را بخود راه دادی ازو زمانے غافل مباش و همگی همت بدو گمار و در شدائد مصابر باش مبادا وطن یاد کرده باز از دل خیز دو هستی تو بکمال نارسیده متدرک گردد اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَعُوْذُ بِكَ مِنَ الْحَوْرِ بَعْدَ الْكَوْرِ وَنُزُوْلِ الْبَلَآءِ عَلَی الْفَوْرِ قوله

حسن این نظم از بیان مستغنیست	بر فروغ خور کسے جوید دلیل

خور آفتاب قوله

معجزه ست این شعر یا سحرِ حلال	هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

معجزه انچه خلق را بدان عاجز کنند سحر حلال فصیح هاتف فرشته آواز دهنده مراد القای غیبی و الهام جبرئیل وحی منزل قوله

آفرین بر کلکِ نقاشے که داد	بکر معنے را چنین حسن جمیل

آفرین بمعنے تحسین نقاش نقش کشنده یعنے شاعر بکر معنے اضافه بیانیه مراد شعر نادر که المابس دیده خاطر هیچ سخنوری نگردیده حسن فصاحت و بلاغت جمیل نیک بدل عوض بدیل شریک نام خاقانی قال و قیل سخن لاینفع غزل

ساقی بیار باده که آمد زمان گل	تا بشکنیم توبه که کردم میان گل

باده شراب محبت زمان گل آوان مشاهدات تجلیات تا بشکنیم توبه که کردم میانِ گل توبه که قبل ازین کرده بودم در هنگام مشاهدات آنرا بشکنم قوله

کوری خار نعره زنان تا چمن رویم	چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

کوری خار برائے کور کردن رقیب آشیان خانهٔ مرغان قوله

در صحن بوستان قدح باده نوش کن	کایات خوشدلی همه آمد نشان گل

۵ باقی اشعار از نسخه ۱۲

وگرد در میان سن

نسخه

صحن بوستان مجلس مرشد کایات خوشدلی همه آمد نشان گل یعنی حصول عشق بایٔہ همه فرحها است قوله

گل در چمن رسید مشو ایمن از فراغ / یار و شراب خواه و سرا بوستان گل — فراق

گل جوانی بچمن بدن مشو ایمن از فراغ وقت از دست مده یار محبوب و مرشد شراب عشق سرا بوستان بوستان سرای و مجلس مرشد واستان پیر قوله

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان / جان کن فدای خاک ره باغبان گل

حافظ وصال گل طلبی اگر میخواهی که بوصل محبوب رسی بلبلان عاشقان کامل باغبان مرشد غزل

شممت روح وداد و شمت برق وصال / بیا که بوی ترا میرم اے نسیم شمال

بوئیدم من بوی خوش دوستی و نشان کردم من برق وصال را یعنی دیدم مشاهدہ تجلیات را بیا که بوی ترا می برم و طالب وجویای توام اے نسیم شمال وای مرشد باکمال قوله

احادیا بجمال الحبیب قف وانزل / که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال

الف ندائیه حاوی سرود گوینده اے راننده و یا بجمال زائده جمال جمع جمل وجمل شتر معنے آنست اے جدا کننده مر شتران حبیب را استاده شو و نزول کن که نیست مرا صبر جمیل در اشتیاق آن جمال رعنا سوال اطلاق لفظ حبیب و محبوب بحق تعالی در شرع نیامده جواب آنست که این اطلاق از راه وصفیت است نه علمیت قاضی بیضا میگوید وقتیکه ذات حق متصف باشد بصفتی پس اطلاق لفظی که دال بران صفت بود جائز است جواب دوم آنکه اطلاق یک اسم در شرع صحیح اطلاق مرادف اوست و اطلاق اسم ودود واقع شده پس اطلاق لفظ محب و محبوب نیز صحیح باشد قوله

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل / بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

برافکند پرده روز وصال روز وصال پرده از میان برداشت قوله

بیا که پرده گلریز هفت پرده چشم / کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

چشم را چند طبقه است اول صلبی دیگر مشیمی دیگر شبکی دیگر زجاجی - دیگر جلدی - دیگر بیضی - دیگر عنکبوتی - دیگر عنبی - دیگر قرنی - و این مجموع را حدقه گویند و گرد حدقه گوشتی است سپید چرب آنرا ملتحمه گویند و قیل هفت پرده اول صلبی دوم مشیمی سوم شبکی چهارم عنکبوتی پنجم عنبی ششم قرنی هفتم ملتحمه - و این را گلریز گویند اگرچه در گلریزی همه شریک اند لیکن این را ازان گویند که نمود

بدوست کقوله تعالی انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب اگرچه کواکب بهشتم فلک اند اما بسبب نموداری باسمان دنیا که آسمان اول است نسبت کنند. کارگاه کارخانه معنی آنست که ای یار رعنا که پردهٔ گلریز که از پرهای چشم است تجریر کارگاه خیال برکشیده ایم و همیشه در تصور خیال میکوشیم تا ترا دیده ایم

قوله

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من واله خیال محال

واله آشفته محال مشکل قوله

ملال مصلحتی مینمایم از جانان
که کس بجهد نماند ز جان خود بملال

مصلحتی برای مصلحت جان خود ای معشوق که بجای جانان است قوله

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

قتیل کشته

غزل

هر نکتهٔ که گفتم در وصف آن شمائل
هر کو شنید گفتا لله در قائل

در بفتح دال و تشدید نیکوئی خواجه میگوید در ستایش قول خود که من آن سرو گلزار را بغایت تعریف کرده ام و هر چیز که آن عارض و قامت را توصیف کرده ام بیان واقعست هر که شنید گفت مر خدا راست نیکوئی گوینده. قوله

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن دمی که نبود جان در میان حائل

گفتم یعنی مر آن معشوق را گفتم آن دمی آن وقت قوله

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل

رفتن طریق عشق و محبت و رزیدن شیوهٔ صدق و مودت اگرچه آسان نما است اما بپایان رسانیدن این امور در غایت صعوبت است و اشکال قوله

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسید امثال این مسائل

حلاج منصور حلاج این نکته سخن عشق شافعی نام امام شریعت امثال مانند ها اینمسائل سخنان عشق یعنی اهل حال دیگر اند و اهل قال دیگر اند اهل قال که از حال می لافند همه شنیده ترهات می بافند و هر سخنی از اهل آن باید پرسید چنانچه سخن حکمت از حکیمان و سخن فقه از فقیهان و سخن نجم از نجومیان همچنین سخن عشق از عاشقان قوله

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت	اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مائل

عین کمال چشم مستت خطاب بمحبوب مستان عاشق قوله

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم	وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل

یعنے بدل وهوش وگوش وبچشم آنچنان مشغوف جمال جهان افروز توام که روز از شب وشب از روز نمیدانم بالفرض اگر عالم را آب ببرد بگذا که خبرم شود زیاده ازین چه تواند بود که از آب دیده صد ره الخ قوله

دل داده بیاری عاشق کشی نگاری	مرضیة السجایا محمودة الخصائل ❊

مرضیة السجایا نیکو عادتها قوله

در داکه بردر خود بارم نداد دلبر	چندانکه از جوانب انگیختم وسائل

در دا افسوس قوله

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است	یارب به بینیم آنرا در گردنت حمائل

آن را دست حافظ را غزل

هرکس که نداد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضائع و باطل

مهر عشق حقا سوگند بحق باطل بیهوده قوله

گشتیم جهان را که به بینیم و ندیدیم	همچون تو کسے زیبا در شکل و شمائل

شکل صورت شمائل خصلتها قوله

ای زاهد خود بین ز در صومعه بگذر	آن دلبر من بین که بود میر قبائل

خود بین خود پرست ز در صومعه بگذر ترک زهد نما دلبر آنکه دلهای عشاقان بحسن و کرشمه برد۔

غزل ردیف المیم

الم یات للاحباب ان یترحموا	وللناقضین العهد ان یتندموا

آیا نرسیده است مر دوستانرا آنکه رحم کنند وشفقت کنند با دوستان و نرسیده است مر پیمان شکنندگان را که از شکستن عهد پشیمان شوند قوله

الم یاتهم انباء من فات عهدهم	وفی صدره نارا لاسے ایتضرم

آیا نیامد ایشانرا اخبار کسے که فوت کرد عهد دوستان را شکست پیمان ایشانرا وحال آنکه در سینه او

آتش اندوه و پشیمانی بنقض عهد زبانه میزند یعنی از روی قرآن و احادیث نرسیده است بایشان قصهٔ کمیلی که از عهد شکنی چنان ست حال ناقصان - قوله

فیالیت قومی یعلمون بما جری | علی جریح منهم فیعفوا و یرحموا

پس ای کاشکی قوم من بدانند بانچه رفته است از ایشان بمن جریح از ظلم و تعدی خود پس ببخشند و رحم کنند قوله

قوله حکی الدمع منی والجوارح اضمرت | فیا عجبا من صامت تیکلم

حکایت کرد یعنی آشکارا کرد راز من اشک من و حال آنکه اعضا و جوارح من پوشیده داشته بودند ای فعلی عجبی از خاموشی که سخن نمیگوید و افشاء راز صاحب خود میجوید قوله

اتی موسم البروز واحضرت الربی | و یرق خمر والندامی ترنم

ربی جمع ربو بمعنی تل ترنم در اصل ترنموا این قسم قافیه در اشعار عرب شائع است آمد موسم بهار و سبز شد تلها و تنگ و صاف شد شراب و یاران هم قدح می سرایند - قوله

ایا من فاق کل السلاطین سطوة | ترحم جزاک الله والخیر یغنم

ای آنکه غالب آمده بر همه سلاطین از روی سطوة رحم کن جزا دهد ترا خدا و خیر را غنیمت داند - قوله

بنی عم جودوا علینا بجرعة | وللفضل اسباب بها یتوسم

یعنی ای عم زادها سخاوت کنید بر ما به بخشش یک جرعه و مر بزرگی راست سببها که بدان دیده میشود و فضل نشان داده میشود غنا ای برادران خداوند فضل و توانگری بر فقیران جود و کرم کنید و بخشش در آید که فضل عبارت از جود است و کرم بجمع دینار و درم قوله

شهور بها الافنا و یقتضی الغنا | و فی شانه عیش الربیع المحرم

شهور جمع شهر و این شهور خبر مبتدای معدرای هذا شهور یعنی این ماهها بسبب تاثیر آن دل نقامنا می گرد میکند یا بی نیازی و توانگری مطلب که نتیجه آن عیش و جیش بود و در سامان که فقر و لی نداریم و دست قدرت هیچ نداریم عیش بهار است حرام و دل در پای دام - قوله

لکل من الخلان ذخر و منة | وللحافظ المسکین فقر و مغرم

یعنی هر یکی را از دوستان ذخیرهاست، که هنگام عسرت بکار آید و خیرات و صدقاتست که در انجمان بهجت افزاید و مر حافظ مسکین و فقیر را تاوانیست که باعث اضطرار است و فقر اختیاری سر بسر تاوانیست

ف وزن اکثر ابیات این غزل درست نیست در اصل صحیح باز نسخه ۱۲

که باعث شکرگزاری و موجب سوائی و خواری غزل

زجام خضر می نوشم زباغ وصل گل چینم	اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم

برخیزد از دستم میسرم آید قوله

سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم	مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز

مگر تحقیق شب رحلت وقت مرگ قوله

تدرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم	نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد

نه هر کو یعنے نه هر شاعرے که او نقش نظمے زد شعرے گفت کلامش دلپذیر افتد سخنش مقبول طبائع شد

تدرو طرفه مراد مضمون نادر و معانی باریک شاهین طائر شکاری مراد طبیعت قوله

که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم	وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس

صورتگر نقاش مانی نام نقاش رومی که بدروغ دعوی پیغمبری کرده و نقاشی را معجزه ساخته در

عهد شاه بهرام هرمز شاه بود و هم بدست او کشته شد ۱۲ من ابراهیم شاهی قوله

که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم	رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ

پروین ثریا غزل

همه آفاق پر از فتنه و شر مے بینم	اینچه شوریست که در دور قمر مے بینم

این غزل در شکایت زمانه و علامت قیامت گفته دور قمر این دور آخر از همه ستارگان سیاره است

و دور هر هفت هزار سال است هزار تنها عمل آن ستاره و شش هزار دیگر بشارکت شش ستاره

و آدم علیه السلام هم در دور قمری است قوله

پسران را همه بدخواه پدر مے بینم	دختران را همه جنگ است و جدل با مادر

جدل خصومت قوله

قوت دانا همه از خون جگر مے بینم	ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است

خون جگر محنت و مشقت غزل

و انکه این غمکده آباد نکرد است منم	آنکه آو فکر دل شاد نکرده است منم

این غمکده دنیا و دل و بدن آدم بخود کرده یعنے خوش فرهاد نام عاشق شیرین پس زانو نشستن

[illegible]

مراقبه کردن و باادب نشستن هادی هدایت کنندهٔ مرشد ارشاد کنندهٔ ساحت پیرامون خانه
طرح انداختن از جاے دور و نیز انچه نقاشان براے رنگ آمیزی غزل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم　　خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

یعنے هرچند آن ترک جفا کیش با دل ریش جور و ستم کند و راحت میدانم از جور او شکایت نمیکنم بکوری رقیبان مباهات کنان میگویم آنکه پامال الخ در پیش آن ماه ستم کیش خود میگویم که ای سرو بوستان لطافت قوله

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا　　چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

همیشه اندیشهٔ من این است که چگونه خدمت شایسته کنم که مقبول طبع شریف تو باشد قوله

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز　　آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

در ضمیر من غیر ازین نیست که بغیر از جناب تو مسکنے و ماوا ندارم عرض داشتے میکنم بدین مضمون که قوله

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوش است　　ترسم ای دوست که بادے ببرد ناگاهم

اے زاهد خودبین که کار تو بجز تحقیر رندان نیست اگر خواهی که عظمت رندان خرابات مشاهده کنی قوله

با من راه نشین خیز و سوے مصطبه آے　　تا ببینی که در افلاک چه صاحب جاهم

مصطبه شراب خانه لغت بغدادیست عرصهٔ افلاک اضافه بیانیه قوله

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می گفت　　با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

شاهم بدرجهٔ کمال ام بدانکه تقدیر خیر و شر همه بقدرت حق است پس بهترین طریقه اینست که خموش و برین که معتقد تو نیستم اعتراض مکن اعتقاد من اینست که میگویم قوله

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن　　حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد　　واندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

جام جهان بین دل مصفا یا شراب از جهت که ظرف و اراده مظروف اندران آئینه اشاره بجام جهان بین از حسن تو کرد آگاهم باعتبار لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن پس ازین حال دیرونه آن ماه دلفریب در قباے حسن و ناز میخرامید از غروری که داشت بفقیران نگاه نمیکرد گفتم اے شاه قوله

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نکن　　آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم　　بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

غزل

این شعر در نسخ مطبوعه بدین لفظ ثابت شده

مژگان سیه کنایه از ظلمت تقصیرات چشم بیمار صفت چشم معشوق باعتبار کم نگاهی چه بیمار را خاصه ایست که بهر سو نگاه نمیکند و این صفت حوران است که هن قاصرات الطرف و مراد از چشم بینائی حق چون سالک بکمال رسد این صفت در وی پدید آمده بود قال علیه السلام اذا اراد الله بعبد خیرا بصره بعیوب نفسه معنے آنست که خداوند البسبب تقصیر که از من بوجود آید اشاره بهلاکِ من در رسید که گفتی من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها وما انا بظلام للعبید بیا که از بینائی و اطلاع تو آن تقصیرات که مظهر عدم رضای تست در خنه کرده است در دنیم و شوک آلام از رهگذار خود بر چینیم و توجه خویش را از آن در کشیم و خلیده را از پای بر کشیم و نیز مژگان سیه کنایه از عشق مجازی بود و چشم کنایه از عشق حقیقی شود و بیماری چشم تعریف او بود معنے آنست که ای محبوب حقیقی بمژگان سیاهِ خود که عشق مجاز است هزاران رخنه در شمار آور دی لباس دینداری که بر تنم بود و از محبت مجازی پاره کردی بیا که از عشق حقیقی تو هزاران درد و اندوه اختیار کنیم و از مرتبهٔ مجاز بپایهٔ حقیقت روم شکر قرب چشم ذات و تجلی ہے شراب کنایه از مستی حرمان بی نصیبی آن اشاره بشکر این اشارت ہے ۔ قوله

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد　　　مرا روزی مبادا آندم که بی یادِ تو بنشینم

همنشین دل کنایه از محبوب حقیقی یاران کنایه از دوستان تصدیقی که در عالم عدم یار و مصاحب بودند برفت از یاد خطاب بحضرت حق است و اگرچه فراموشی بدو جائز نبود اما از کمال استمالت چنین بر زبان مے آرد و از زبان عارفان مقام استمالت چنها بوجود مے آید دیگر از تقلید نے شاید اے آنکه در دل ما جا کرده و همنشین دل گشته و یاران قدیم خود را بفراموشی آورده مرا مبادا آن روزے که بے یاد تو بر آیم که حیات عارفان یاد حق است کل نفس یخرج بغیر ذکر الله فهو میت آلهی بیاد خودم ثابت دار و نیز دل بمعنے مر بود معنے آنست که اے بنده محرم راز و ای مونس دم شاید که یارانِ قدیم خود را فراموش کرده و ما دوستان را بفراموشی آورده پس از روی شفقت مے فرماید و دل بندگان را بخود میر باید که مرا روزی مباد که بی یاد تو بنشینم و فراموشیت گزینم که اگر یک لمحه حق در یاد بنده نباشد هر آئینه حرف صورتش از لوح هستی تراشد قوله

جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهاد کش فریاد　　　که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

نیرنگ مکر قوله

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست　　　حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

اشکال آنست که غیرت عاشقی تقاضاے کند که اگر دوست دیگرے را بر عاشق گزیند بران عاشق گران آید جواب آنست که این غیرت هوسناکانست و غیرت عارفان آنست که معشوق اگرچه دیگرے را برگزیند رواست که فیض او بهمه عام است اما عاشق را باید که نظر بران غیر که برگزیده است نیندازد و چون نظر بر غیر انداخت عاشق نیست عاشق آنست که غیر را در دل و چشم گنجایش نباشد قوله

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل ‏ ‏ ‏ بیار ای باد شبگیری نسیمے زان عرق چینم

عرق خوے باد شبگیر باد صبا که ایصال رایحهٔ طیبه بدو نسبت دهند و سبب شگفتگی ریاحین گلزار شود اینجا کنایه از مرشد عرق چین مرکب نام عطریست از عطریات خاصیت و عرق چینی است اینجا کنایه از محبوب معنی آنست که از تاب آتش جدائی همچو گل غرق عرق شده و پژمرده ورق ورق شدم اے مرشد طریقه و اے هادی حقیقت نسیمے ازان محبوب حقیقی بیار و این غریق را ازین ورطه برآرا اے بیان حقایق و معارف طریق مشاهده بنما و مے تواند که این بیت جوابیست به بیت بالا که کلام قدسی است قوله

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز ‏ ‏ ‏ که غوغا میکند در سر خیال جنگ دوشینم

صباح الخیر کلمه ایست که هنگام طلوع صبح معاشران بساقی مے گویند و ساغر صبوحی از وی جویند اینجا کنا از ولولهٔ محبت سرزد بلبل عبارت از دل سالک ساقی کنایه از مرشد غوغا بمعنے شور بود و خروش جنگ دوشین کنایه از عهد الست معنی چنین باشد یعنی ولولهٔ عشق از عهد الست بربکم قالوا بلے در سرم شور و غوغا میکند پردهٔ پندار و عقدهٔ عفت خونخوار از پیش بصیرتم برخاست و عهدے که روز میثاق بحضرت حق بسته ام از سر هنگام آراست ۔

غزل

بیا تا گل برافشانیم و مے در ساغر اندازیم ‏ ‏ ‏ فلک را سقف بشگافیم و طرح نو در اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم ‏ ‏ ‏ نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم

ارغوانی سرخ عطر بکسر بوے خوش و نیز قسمے از خوشبوی مجمر عود سوز قوله

بیا جانا منور کن برویت مجلس ما را ‏ ‏ ‏ که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

برویت تا بمعنے خود قوله

یکے از عشق می لافد دگر طامات می بافد ‏ ‏ ‏ بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

طامات سخنان از چپ و راست داوریها حکومت و قضیه داور حق تعالے قوله

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش	که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

پاکوبان رقص کنان قوله

صبا خاکِ وجود ما بآن عالیجناب انداز	بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

صبا باد شرقی اکثر اوقات بشیراز وزد و بغایت لطیف و موافق طبع خلائق هست ۲۰ من ابراهیم شاهی منظر جای نظر انداختن قوله

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه	که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

عدن نام بهشتی از در ابیض قال ان الجنة ثمانیة اولها دار الجلال وهی من لولوء ابیض وثانیها دار السلام وهی من یاقوت احمر وثالثها جنة المأوی وهی من زبرجد اخضر ورابعها جنة الخلد وهی من ذهب اصفر وخامسها جنة النعیم وهی من فضة وسادسها جنة الفردوس وهی من ذهب احمر وسابعها من یاقوت احمر وثامنها جنات عدن وهی من درة بیضاء وهی مشرفة علی الجنان کلها کوثر نام جوییست در بهشت انا اعطیناک الکوثر۔ غزل

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم	کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم

شارع شاهراه شارع میخانه اضافة بیانیه قوله

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق	شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

روز نخست روز الست این شیوه عشق قوله

جائیکه تخت مسند جم میرود بباد	گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

جم بفتح اگر با خاتم و نگین و بلقیس و ماهی و امثال آن افتد سلیمان مراد بود و اگر بمقابل آئینه و سد و امثال آن بود سکندر مراد بود و اگر مقابل پیاله و شراب بود جمشید بود و چون ازین چیزهای مسطوره هیچ چیز نبود هر چه مقتضای محل بود همان مراد بود اما درینجا سلیمان مراد است مسند جای سند و فرش که بگسترانند گویند که مسند سلیمان سه فرسخ در سه فرسخ بگسترانیدندی قوله

تا بو که دست در کمر او توان زدن	در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

تا بو یعنی باشد دست در کمر او توان زدن اے بوصال او رسیدن یاقوت جواهریست سرخ و نیز زرد و کبود از همه سرخ نیکوتر و همه جواهر بشکند و بگذارد مگر یاقوت رمانی هر که با خود دارد از طاعون ایمن بود و نام خطے و باستعاره لب معشوق بود ۲۰ من ابراهیم شاهی قوله

شوریدگان بحالت رقصند و در سماع ‌‌ ‌ ما نیز هم بشعبده دستے بر آوریم

شوریدگان دیوانگان عاشقان شعبده بازی و رقص قوله

قدر لعل ‌ از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت ‌ بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

خاک زمین کنایه از سالک در و لعل یافت بمرتبه رسید که مخرج لعل و دُر گردید قوله

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد ‌ بگذار تا قیامت روے تو بنگریم

گرانمایه قیمتی و بیش بها و نفیس قوله

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست ‌ با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

کاخ کشک غزل

دل ‌ بارها گفته ام و بار دگر مے گویم ‌ که من گم شده این ره نه بخود مے پویم

بارها یعنی بسیا این ره اشاره بشعر نه بخود می پویم نه بهواے نفسانی میگویم قوله

همان ‌ در پس آئینه طوطی صفتم داشته اند ‌ انچه اُستادِ ازل گفت بگو مے گویم

مراد از آئینه دل مصفا استاد ازل حق تعالے گفت الهام نمود درین بیت تقلیب است تقدیر کلام چنین است که طوطی صفت مرا داشته اند در پس آئینه انچه اُستاد ازل گفت بگو مے گویم یعنی من از کسوت اختیار بر آمده ام و مرا هیچ نوع اختیار نیست اختیار از ان حق است و این بیت حافظ در ستایش خود فرموده کما قال ع انا سید ولد آدم ولا فخر و آیه ما کان لبشر ان یکلمه الله الا من وحیا و من وراء حجاب شاهد این حال است یعنی من بحکم الشعراء تلامیذ الرحمن هر چه میگویم از الهام حق است نه چون شعرای عوام که گفتار شان محض آموزش نفس و شیطان کما قال الله والشعراء یتبعهم الغاوون الم تر انهم فی کل واد یهیمون و نیز در پس معنے مقابل ه پس چیزے نفرین گرفتند پیش و رسم است که چون طوطی را آموزانند مقابل طوطی آئینه برارند و آموزانده پس آئینه نشسته آواز کند طوطی عکس خود را در آئینه می بیند و آن آواز و پندارد در سخن آید— قوله

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست ‌ که از ان دست که می پروردم می رویم

خار بد گل نیک چمن آرا باغبان مراد حق تعالے از ان دست بنوعے و روشے قوله

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید ‌ گوهری دارم و صاحب نظرے می جویم

گوهر مراد دلِ مصفا۔ قوله

گرچه با دلق ملمع مے گلگون عیب است	مکنم عیب کز و رنگ ریا مے شویم

دلق ملمع ہستی مستعار یکنم نکنید مرا رنگ ریا ہستی مستعار قوله

خنده و گریهٔ عشاق زجای دگرست	می سرائیم بشب و وقتِ سحر مے مویم

زجاے دگرست بسبب عشق است قوله

حافظم گفت که خاکِ درِ میخانه مبوے	گو مکن عیب که من مشکِ ختن می بویم

میخانه عالم عشق من مشکِ ختن می بویم معاینهٔ تجلی حق مینمایم غزل

بشری اذا السلامة حلت بذی سلم	لله حمد معترف غایة النعم

بشارت است وقتیکه سلامة حلول کرد در ذی سلم که موضعے است که در وے سلم یعنے کُنار بسیار است مر خدا را است سپاس و ستایش کسے که اعتراف نماینده بود نهایت نعمتها را که بوے رسیده باشد یعنے آن حلول سلامة در ذی سلم بمنزله حصول نعمتها است قوله

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته دل	ان العهود عند ملیک النهی ذمم

پیمان شکن عهد شکن عهود عهد ها ملیک خداوند نهی خرد ذمم ذمه یعنی عهد شکن البته شکسته دل شود چه عهد و پیمان نزد خداوند عقل ذمه و رعایت همان نزد ارباب خرد لازم قوله

در نیل غم فتاد سپهرش بطعنه گفت	الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

نیل بکسر رودیست از کشور زنگبار بمصر بگذرد چون فرعون از عهد حق برگشت و با لشکر خویش در نیل غرق شد بصد خواری معنے آنست که آن عهد شکن در نیل غم افتاد سپهرش بطعنه این ندا داد که اکنون پشیمان شدی و حال آنکه نفع نمیکند پشیمانی این مضمون تلمیح است بکریمه آلآن وقد عصیت قبل وکنت من المفسدین قوله

ساقی بیا که دورِ گلست و زمان عیش	پیش آر جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم

ساقی کنایه از مرشد در وح و دل و خود قوله

بشنو ز جام باده که این زال نو عروس	بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

زال نو عروس دنیا زال بطوالت ایام و عروس باعتبار آرایش کیقباد نام شاهے ایران هین

جم جمشید در کرا و بالا مرقوم شد قوله

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه — کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

مانند مرغ در باغ و شیر در بیشه غزل

شد ای تو لاے سرو روان باگل و گلشن چکنم — زلف سنبل چه کنم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت — نیست چون آئینه ام روی ز آهن چه کنم

یعنی چون روی تو آئینهٔ من نیست آئینهٔ آهن چه کار آید قوله

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

شاه ترکان افراسیاب تهمتن رستم مراد مرشد درینجا این قصه بر سبیل اجمال چنین است که بیژن را که در خدمت افراسیاب می بود اتفاقاً با دخترش مجلسے واقع شد شبی هر دو را در خلوت یافتند این خبر با فراسیاب رسانیدند افراسیاب بیژن را گرفته در چاه محبوس کرد اقارب بیژن این خبر را برستم رسانیدند رستم بالشکر خویش از شهر خود برآمد در شهر افراسیاب در چاهی که بیژن را اسیر کرده بودند مشعلها درآمد و بیژن را برآورده همراه خود برد معنے آنست که چون مرا حضرت حق باقتضای حکمت بالغه دانسته در چاه دنیا انداخت اگر مرشد کامل دستگیری نکند و ازین چاه زندان رهائی ندهد که خلاص تواند ساخت اگر سائلی سوال کند مرشد را با تهمتن که بممانعت افراسیاب بیژن را از چاه زندان خلاص ساخته چه مشابهت دارد بر قبول آن که توجه گمارد که مرشد در کمال اطاعت حق بود هر چه کند بارادهٔ او کند گوئیم این تشبیه من بعض الوجوه است نه من کل الوجوه و اینچنین در کلام فصحا کثیر الوقوع است پس تشبیه مرشد به تهمتن محض در دستگاری بود و موافقت و مخالفت منظور نشود و معهذا ارباب قرب را منزلے است که چنین و چنان کنند و در بعضے تقدیرات مرضی حق را فهمیده مخالف آن شوند حق سبحانه نیز مرضیات ایشان را فهمیده رقوم لوح محفوظ را محو میگرداند و بطورے که ارادهٔ ایشان است به ثبت میرساند کقوله یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب بگوش هوش بشنوای مقبول اولوا الالباب و میتواند که شاه ترکان کنایه از صفات قهریه حق بود و تهمتن کنایه از صفات لطفیه کما جاء فی الحدیث القدسی سبقت رحمتی علی غضبی و فی الحدیث النبوی صلعم اللهم انی اعوذ بك منك ای اعوذ بلطفك من قهرك و میتواند که مراد از شاه ترکان نفس باشد معنے آنست که چون نفس مرا در چاه هوا و هوس انداخت اگر لطف روح

مانند رستم که بیژن را از چاه برآورد دستگیر نگردد حال من چون شود و قصهٔ رستم و بیژن در بیت شاه ترکان
سخن مدعیان مے شنود مذکور شد قوله

برو ای زاهد و بر دردکشان خورده مگیر	کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

دردکشان عاشقان خورده مگیر عیب مکن کارفرمائے قدر حقتعالی این اشاره بدکشی قوله

مدد ے گر بچراغے نکند آتش طور	چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

چراغ روشنی آتش طور تجلی وادی ایمن نام بیابانے در بیت المقدس قوله

برق غیرت که چنین میجهد از پردهٔ غیب	تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

باید دانست که چون غیرت دامنگیر عاشق است و نمیخواهد که معشوق بدیگرے ملتفت شود معشوق را هم غیرت میشود و نمیخواهد که عاشق او بدیگرے نگرد چنانچه نقل است که چون درد عاشقی دامنگیر وقت ابراهیم ادهم گردید ترک دنیا نموده طالب محبوب خود گردید روزے در کنج نشسته مشغول محبوب خود بود که پسرش خورد بود چون بسلطنت رسید روزے بآرزوے تمام نزد پدر آمد و سلام کرد ابراهیم گفت تو بر کدام دینی گفت بر دین محمدی گفت الحمدلله گفت قرآن دانی گفت بلے گفت الحمدلله ابراهیم خواست که برود پسرش نگذاشت محبت در دل ابراهیم اثر کرد همدرین آواز آمد که یا ابراهیم تدعی محبتنا و تحب غیرنا ابراهیم از غایت محبت گفت الٰهی اغثنا یا این را بردار یا مارا بمجرد این سخن پسرش بیفتاد همانجا جان بداد زهے غیرت معشوقی که با عاشقان خود چنین میکند ازینجاست ؎ برق غیرت که چنین میجهد قوله

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست	اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

موروث ابا عن جد منزل ویرانه دنیا نشیمن نشست غزل

بازآئی ساقیا که هوا خواه خدمتم	مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
آرے که فیض جام سعادت فروغ تست	بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

یعنے هدایت نمودن خاصهٔ جام سعادت فروغ تست پس میخواهم که مرا ازین ظلمات حیرت که دنیا و عالم کثرت است برآری و بمقام سراسر نور که عالم قرب و وحدت است رسانی - قوله

هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت	تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

تا آشنای عشق شدم لیکن از آن وقتے که آشنائے عشق شدم قوله

عیبم مکن برندی و بدنامی اے فقیہ | کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

فقیہ دانشمند سرنوشت حکم ازلی قولہ

مے خور کہ عاشقی نہ بکسب ست و اختیار | این موہبت رسید ز دیوان فطرتم

کسب سعی موہبت بخشش دیوان فطرۃ روز ازل قولہ

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش | در عشق دیدن تو ہواخواہِ غربتم

ہواخواہ دوستدار طالب غربت مسافرت قولہ

دورم بصورت از درِ دولتسرای دوست | لیکن بجان و دل ز مقیمانِ حضرتم

بصورت باعتبار جسم یا بسبب جسم قولہ

گردم ز زلف طرۂ مشکین آن نگار | فکرے کن اے صبا ز مکافاتِ غیرتم

گردم ز زلفے اگر دعویٔ عشق او کنی و طالب مے باشی طرۂ مشکین جذبۂ عشق صبا مراد علما و زاہد مکافات بدلہ یعنی ای صبا اگر میخواہی کہ میان طرۂ مشکین او عشق کنی از مکافات غیرتِ من فکرے کن قولہ

دریا و کوہ در رہ و من خستہ و ضعیف | اے خضرِ پی خجستہ مدد کن بہمتم

ضعیف ناتوان پی خجستہ مبارک قدم ہمت توجہ غزل

بغیر ازین کہ بشد دین و دانش از دستم | بیا بگو کہ ز عشقت چہ طرف بر بستم

دانش علم ظہیر ۵ مرا ز دانش من نیست بہرہ چہ عجب ؛ ز رنگِ خویش نباشد نصیب حنا را ؛ قولہ

اگرچہ خرمن عمرم غمِ تو داد بباد | بخاک پای عزیزت کہ عہد نشکستم

غم کنایہ از عشق بخاک پاے تو بای قسمیہ عہد نشکستم خللے در عہد نیاوردہ ام قولہ

چو ذرہ گرچہ فقیرم بہ بین بدولت عشق | کہ در ہوای رخت چون بمہر پیوستم

ببین بدولت عشق بدولت عشق کہ دارم نظر کن ہوا محبت آرزو چون چگونہ قولہ

بیار بادہ کہ عمریست تا من از سرِ مہر | بکنج عافیت از بہرِ عیش نہ نشستم

عمریست مدتیست کنج گوشہ از دست عشق یعنے بسبب و بطفیل عشق قولہ

اگر ز مردم ہشیاری اے نصیحت گو | سخن بخاک میفگن چرا کہ من مستم

نصیحت تو با من بمنزلۂ بخاک انداختن است چہ مست را نصیحت سودے ندہد غزل

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

عزم قصد استخاره طلب خیر و نیز معروف قوله

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

بزم طرب مجلس میخواری قوله

ز روی دوست مرا چون گل مراد شگفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

زروے دوست بسبب مشاهدهٔ دوست چون گل مراد شگفت حصول مراد گردید خاره قسم سنگ است قوله

بتخت گل بنشانم بتے چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

تخت گل دل سالک طوق انچه در گردن افگنند از زر و نقره یاره دست ورنجن یعنے بر تخت گل محبوبی نشانم همچون بادشهان و زیورهاش از گل پوشانم و معنے حقیقی آنست که دل از محبت مجازی گل و از شگفته و از جمال خویش هیچ نهفته محبوب حقیقی را سلطان وار بران بنشانم و از تسبیح و تهلیلش محلے گردانم و قول سبحانک لا اله الا انت بر زبان رانم قوله

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

ستاره ستارگان قوله

نه قاضیم نه مشائخ نه محتسب نه فقیه
مرا چه کار که منع شراب خواره کنم

مدرس

مشائخ صاحب مشیخه منع باز داشتن اشکال این بیت آنست که امر معروف و نهی منکر بر هر کس بقدر او واجب است ؎ گرت نهی منکر بر آید ز دست ؛ نشاید چو بے دست و پایان نشست ؛ و گر دست قدرت نداری بگو ؛ که پاکیزه گردد باندرز خوے ؛ چو دست و زبان را نماند مجال ؛ بهمت نمایند مردی رجال ؛ قال الله وأمر بالمعروف وانه عن المنکر و نهی منکر از دولتمندان بدست باید و از علما بزبان و از فقرا بدل بانیکه آنرا مکروه دارند و از ته دل خواهند که آن منکر برطرف شود جوابش آنست که منع کردن شرابخواره یعنی باز داشتن او از شراب خوردن دران متصور نیست که کسے بدست آزار رساند و یا شخصے بزبان گوید که گفته او محل خوف آن بود که اگر گفتهٔ او را قبول نخواهم کرد بدست آزار خواهد رسانید چنانچه حال قاضی و مشائخ و فقیه است و هرگاه من از ایشان نیم پس بر من باز داشتن آن شراب خوار از خوردن فرض نیست یعنی واجب بر من کراهت قلبی و آنرا بجا می آرم قال ؑ من رأی منکم منکرا فلیغیر بیده و ان لم یستطع فبلسانه و ان

لم یستطع فبقلبه و فی ذلک العوام تمغا بفتح نشان و داغے کہ بر ران اسپ نہند ساز استعداد برگ اسباب خانہ معاش زندگی و قوت قولہ

مرا کہ نیست رہ و رسم لقمہ پرہیزی ‌‌ ‌ همان بہ است کہ میخانہ را اجارہ کنم

همان بہ است بہتر ہمانست قولہ

ز بادہ خوردن پنہان ملول شد حافظ ‌ ‌ ‌ ببانگ بربط و نی رازش آشکارہ کنم

ببانگ بربط و نے بطریق علانیہ و اشتہار غزل

بہ تیغم گر کشد دستش نگیرم ‌ ‌ ‌ و گر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروے ما را گو مزن تیر ‌ ‌ ‌ کہ پیش دست و بازویت بمیرم

کمان ابرو معشوق قولہ

غم گیتی چو از پایم در آورد ‌ ‌ ‌ بجز ساغر نباشد دستگیرم

از پایم در آورد عاجز و پریشان ساخت دستگیر ممد و معاون نفیر آواز عرش تختے است از جوہر سبز داورا چہار صد ہزار رکن و میان ہر رکن ہشتاد ہزار سالہ راہ قولہ

بر آے اے آفتاب صبح امید ‌ ‌ ‌ کہ در دست شب ہجران اسیرم

آفتاب صبح امید معشوق قولہ

بفریادم رس اے پیر خرابات ‌ ‌ ‌ بیک جرعہ جوانم کن کہ پیرم

پیر خرابات مرشد قولہ

چو طفلان تا کے این زاہد فریبے ‌ ‌ ‌ بسیب بوستان و شہد و شیرم

سیب بوستان کنایہ از زہد شہد و شیر صلاح و تقوی یعنی بسیب بوستان و شہد و شیر مرا ہمچو طفلان تا کے زاہد فریبے دہی و بچیزہاے محقر مرا از خود دور ابشکنی ای مرا تا کے ہمچو زاہدان طفل فریب از خود بغیرے اندازی و مجاز را در پیش نظر جلوہ گر سازی بذکر غیر مبر یاد خود مرا از ضمیر۔ قولہ

بسوز این خرقۂ تقوے چو حافظ ‌ ‌ ‌ کہ گر آتش شوم در وے نگیرم

نگیرم اثر نکنم غزل

بروای طبیب از سر کہ زسر خبر ندارم ‌ ‌ ‌ بخودم دمے رہا کن کہ ز خود خبر ندارم

بعیادتم قدم نه که زبیخودی شوم به ‖ مے ناب نوش وہم دہ که غم دگر ندارم

عیادت رفتن به بیمار پرسی نوش شیرین و آب حیات و تریاک ناب خالص بے آمیزش قوله

ز ذہب کنند زیور بزرت کشند در بر ‖ من بینوای مضطر چه کنم که زر ندارم

ذہب زر زیور پیرایه بینوا مفلس مضطر بیقرار غزل

تو ہمچو صبح و من شمع خلوت سحرم ‖ تبسمے کن و جان بین که خون ہمی سپرم

التبسم دندان سپید کردن و نیز قسمے از اقسام خنده قوله

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست ‖ بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

بنفشه نام گل تربت گور درگذرم بمیرم قوله

بر آستان امیدت کشاده ام در چشم ‖ که یک نظر فگنی چون فگندی از نظرم

یعنے منتظریم و امید آن داریم یکنظر یک نگه فگندی از نظرم ہیچ نگاہے بحال من نمیکنی قوله

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله ‖ که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

خیل سپاه عفاک الله نگاہدارد ترا الله تعالے نرگس مست چشم مست تنگنا و تنگچه

و تنگی ہر چیزے و راه تنگ غزل

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم ‖ دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
بیدار در زمانه ندیدی کسے مرا ‖ در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

مصوّر خیال کرده شده قوله

من عمر در غم تو بپایان برم ولے ‖ باور مکن که بے تو زمانے بسر برم

باور اعتبار قوله

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما ‖ من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

اقامت ایستادن بجان تو قسم بجان تو ۔ غزل

چرا نه در پے عزم دیار خود باشم ‖ چرا نه خاک کف پاے یار خود باشم

عزم قصد دیار ولایت قوله

غم غریبی و غربت چو بر نمے تابم ‖ بشہر خود روم و شہریار خود باشم

غریبی مسافرت چو برسے تابم تحمل نمیتوانم کرد شہر یار بادشاہ روزگار کہ بقصر غزنی بزرگترین از بادشاہان بود و نیز شہر یار قولہ

زمحرمان سراپردهٔ وصال شوم　　زبندگان خداوندگار خود باشم

سراپرده سراچهٔ بادشاهان قوله

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود　　دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

پیشه کسب و هنر و طریق قوله

چو کارِ عمر نه پیداست باری آن اولی　　که روز واقعه پیش نگار خود باشم

روز واقعه روز مرگ قوله

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان　　اگر کنم گلهٔ راز دار خود باشم

گران خواب خفته راز دار خود باشم با کسی نگویم قوله

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ　　وگرنه تا ابد شرمسار خود باشم

شرمسار شرمنده غزل

چلسال رفت بیش که من لاف میزنم　　کز ساکنان در پیرمغان کمترین منم

درین بیت اظهار محبت میکند که محبت ما امروزینه نیست بلکه ازلیه است قوله

هرگز بمین عاطفت پیر می فروش　　ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

یمن فرخندگی عاطفت مهربانی ساغر دل می محبت و عشق یعنی ادلی شکر این تا توانم کرد که هرگز قوله

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز　　پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

رندان عاشقان صدر پیشگاه مصطبه شرابخانه مسکن جای سکونت یعنی از بسکه عین محبت محض موثت بودم لاجرم هر کجا که صاحب سلوک جمع میشدند مرا تعظیم میکردند و بلندتر از همه نشاندند۔ قوله

در شانِ من بدردکشی ظن بد مبر　　کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

دردکشی میخواری و طریقهٔ ملامتیه و محبت مجازی خرقه ظاهر قوله

شهباز دست پادشهم یارب از چه جاست　　از یاد برده اند هوای نشیمنم

شهباز باز سپید پادشه حقتعالی هوا محبت و آرزو نشیمن آشیان مرغان و جای نشستن و آن مقام که

همیشه آنجا باشند یعنی من مرغ دست پرور جناب حقم اما التعجب آنست که مسکن اصلی خود را چرا فراموش کرده‌ام اینچه غفلت و بیخبری است که بر من مستولی گشته قوله

حیف است بلبلی چو منی اندرین چمن | با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

بلبلی چو منی چون من بلبلے اندرین چمن دنیا و وجود عذب شیرین یعنے هر دم مرا حسرت و اشتیاق زیاده میشود بجانب اصلی که مکان وصل نیست مرغ روحم که مشتاق جانانست میخواهد که درین گلستان با شهد میگویم که حیف است۔ قوله

آب و هوای پارس عجب سفله پرورست | کو همرهے که خیمه ازین خاک برکنم

پارس این وجود و دنیاے فانی همدم محب و موافق قوله

توران شه خجسته که در من یزید فضل | شد منت مواهب او طوق گردنم

من یزید بازار در عرب رسمے است که چون شخصے چیزے بفروشد و شخصے قیمتش مقرر کند وصاحب کالا بران قیمت قرار نگیرد گویند من یزید قوله

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکے کشی | در بزم خواجه پرده زکارت برافکنم

پرده زکارت برافکنم کارت آشکارا کنم غزل

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم | خوشا دمے که ازین چهره پرده برفکنم

یعنے بموجب وجودک ذنب ولا یقاس لها ذنب همین جسم ست که میان عاشق و معشوق حائل است و دوست را بدوست رسیدن نمیدهد وقتیکه طائر روح عاشق از قفص عنصری بپرید بدوست رسید و درین تمنا مرگ است بموجب فتمنوا الموت ان کنتم صادقین و نیز خود گفته است ۵ میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست + تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز قوله

چنین قفص نه سزای من خوش الحان است | روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

چنین قفص کنایه از وجود عنصری گلشن رضوان عالم وحدت و اطلاق قوله

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم | دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

در بیان تحیر میگوید که چندانکه رعنائی و زیبائی من خوبتر میبینی حیرانی و سرگردانی من در کار خویش افزون میدان که نه مرا از نفس بے بنیاد خود خبرے و نه از آثار و مبدا و معاد اثرے۔ نقلست متعمد قصد حمام

کردم وبحمام رفتم آنجا صورتے دیدم با قامتے تمام بر در آن حمام نقش کرده با خود گفتم صورت بدین رعنائی وشخصے بدین زیبائی را یقین است که براے مصلحتے نگاشته اند وهر آئینه بجهت مهمش واشته اند این حکایت را از هر نوع گره می بستم که صورت بزبان حال بر کشاد وگفت ای غافل اگر شکلے دارم اما در کار خود مشکلے دارم ه هر چند که رنگ و بوے زیباست مرا ؛ چون لاله رخ وچو سرو بالاست مرا ؛ معلوم نشد که بر در خانهٔ خلق ؛ نقاش که من از بهر چه آراسته مرا ؛ بر در حمام برهنه شدم همه خلق بر من میگذرند شب و روز قایمم نه زر و سیم دیگران مرا مدتے شد که رو بدیوار آورده ام وحیران مانده ام وهیچ در نمے یابم که آمیختن این رنگ چرا وانگیختن این نقش چه سه مبادا که ناگاه خاکم کنند ؛ وزین روی دیوار پاکم کنند ؛ نه از بود خود هیچ سودے مرا ؛ نه اند حقیقت وجودے مرا ؛ شب و روز در محنت واندهم ؛ ز هر نوع خود را دمے میدهم ؛ ندانم کیم من درین رهگذر ؛ نه از آمدن نه ز رفتن خبر ؛ اگر نیستم چیست این رنگ وبوے ؛ وگر هستم آخر چه چیزم بگوے ؛ درین خاکدان باد پیموده ام ؛ همه عمر جز نقش ننموده ام ؛ از جملهٔ حقائق عشق یکے آنست که محقق وجود خود را بالعینه چون نقش دیوار بیند واز وجود واوصاف خویش اصلا خبرے واثرے ندارد که النهایة هو الرجوع الی البدایة چنانچه در بدایت بخانهٔ نابود خویش متمکن بود در نهایت کار نازیبا بود خود رفتن است از اینجاست که عیان نشد الخ قوله

چگونه طوف کنم در فضاے عالم قدس ؛ چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

طوف سیر فضا میدان سراچه سراے خورد سراچهٔ ترکیب دنیا تخته بند مقید قوله

مرا که منزل حورست مسکن وماوے ؛ چرا بکوے خراباتیان بود وطنم

منظر جای نظر ومحل منزل جاے فرود آمدن چرا مرکب از چه ورا خراباتیان اهل دنیا قوله

اگر ز خون دلم بوے عشق مے آید ؛ عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

نافه معروف ختن ولایتے است مشکخیز از ترکستان منسوب بخوبرویان۔ قوله

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع ؛ که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

طراز نقش ونگار قوله

بیا وهستی حافظ ز پیش او بردار ؛ که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

او کنایه بحافظ غزل

حاشا که من بموسم گل ترک میکنم ؛ من لاف عشق میزنم این کار کی کنم

حاشا دور باد سالک گفته اگر ناز و نعیم عالم را همه بیکبار بر محب عرضه کنند اگر کام جانش بجرعه ازان شراب ناب شیرین شده بجوے نخواهد خرید و بیشک این کیفیت را ترجیح خواهد نهاد بر دنیا و ما فیها چنانکه گوید حاشا الخ قوله

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم در کار چنگ و بربط و آواز نے کنم

وازین همه شرفے که محب کرده است معلوم میشود که نزد او مقصود اصلی کلی آن کیفیت است و بس باقی بطفیل آن کیفیت گفته مطرب کجاست الخ قوله

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت یک چند نیز خدمت معشوق و مے کنم

از قیل و قال گفتگو مدرسه جای تعلیم علم حالی الحال دلم گرفت ملول شد قوله

کو پیک صبح تا گلههاے شب فراق با آن خجسته طالع فرخنده پے کنم

عاشق را خاصیتے است که با در و دیوار راز گوید اگرچه کتمان عشق لازم است اما او نمیتوان کرد بنابران باصبا میگوید کو پیک صبح تا گله هاے شب دراز + خجسته مبارک قوله

از نامه سیاه نترسم که روز حشر با فیض فضل او صد ازین نامه طی کنم

روزے رسول ع با اصحاب در کوچهای مدینه مے گذشت زنے سوگند داد که بخانه وے نزول فرمایند چون در آمدند دید که آتشے افروخته بود و اولاد او گرد آتش بازی میکردند و گفت یا نبی الله الله ارحم بعباده ام انا باولادی فرمود بل الله ارحم الراحمین قالت اترانی یا رسول الله احب ان القی ولدی فی النار فکیف یلقی الله عبده فیها وهو ارحم الراحمین پس رسول ع گفت هکذا اوحی ازینجاست از نامه سیاه الخ و عاقل باید که بر فناے دنیا و بیهری دهر مطلع شود و با دوستان بمدارا زندگانی کند و این نکته گوش کند که قوله

کے بود در زمانه وفا جام مے بیار تا من حکایتے جم و کاؤس کے کنم

کاؤس کے کیکاؤس نام بادشاهے و قیل نمرود را گویند و قیل فرعون را قوله

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست روزے رخش ببینم و تسلیم وے کنم

تسلیم سپردن غزل

حالیا مصلحت خویش دران می بینم که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

وقت الست

حالیا الحال مصلحت نیک اندیشی قوله

جام مے گیرم واز اہل ریا دور شوم ‖ یعنی از اہل جہان پاکدلی بگزینم

جام مے گیرم در عشق مشغول شوم واز اہل ریا دور شوم از صحبت مرائیان وشوم اہل دل کسے کہ اطلاع بر غیبیات دارد کنایہ از مرشد کامل قوله

اینکہ در خرقۂ سالوس زدم لاف صلاح ‖ شرمسار رخ ساقی و مے رنگینم

ساقی محبوب حقیقی مے رنگین شراب عشق و محبت قوله

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو ‖ گر دہد دست کہ دامن ز جہان برچینم

گر دہد دست اگر میسر آید وحاصل گردد دامن ز جہان بر چینم اعراض از جہان کنم قوله

دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت ‖ ور گوا بایدت اینک نفس مشکینم

سر زلف اشارت بجذبۂ عشق محبت گوا شاہد نفس مشکین کلمات عشق انگیز قوله

بر دلم گرد ستمہاست خدارا مپسند ‖ کہ مکدر شود آئینۂ مہر آئینم

مکدر تیرہ آئینہ دل صفا مہر آئین چون آفتاب قوله

سینۂ تنگ من و بار غم او ہیہات ‖ مرد این بار گران نیست دل مسکینم

مرد لائق برداشتن بار گران غم عشق و غم ہجر قوله

بندۂ آصف عہدم دلم آزردہ مکن ‖ کہ اگر دم زنم از چرخ بخواہد کینم

دم زنم بگویم بخواہد کینم عوض کین من بکشد غزل

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم ‖ راحت جان طلبم و ز پے جانان بروم

سالکے را کہ نفس امارہ اش بصفت اطمینان متصف شد و روح او را از عالم بالا کششے پیدا آمد زبان اشتیاق بدین ترانہ مترنم میشود خورم آرزو زانہ قوله

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت ‖ رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

زندان سکندر کنایہ از شہر شیراز کہ در زمان سکندر زندانخانہ بود و نیز گویند سکندر در آنجا مدفون است و ملک سلیمان کنایہ از شہر یزد کہ یزد در عہد خواجہ نسبت بلاد دیگران کمال رفاہیت بود اہالی آن شہر خواہان قدوم حضرت بودند و خواجہ نیز آرزوے سکونت آن داشتند و ہموارہ حاکم آنرا مے ستودند

چنانکه گفته ع اے صبا با ساکنان شہر یزد از من بگوے ﴿ کاے سر حق ناشناسان گوی میدان شما
وے تواند که سکندر اراده از حاکم خود کرده که اخلاق او خواجه را بتنگ آورده و سلیمان کنایه از حاکم شهر دیگر
میکند که متحلی بانصاف بود و دست جود و کرم مے کشود و خلوص اعتقاد در شان اهل الله مینمود چنانچه خود
گوید ع سخنگوئی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز ﴿ بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم ﴿ و زندان سکندر
بحکم الدنیا سجن المؤمن عبارت از دنیا بود و ملک سلیمان کنایه از ملک حقیقة شود و در مجاز هم اگرچه
حقیقت پرستی اما چون تقییدے دارد مقاماتش منحصر ست نسبتے بزندان میدارد و حقیقة ملکی ست بے پایان
در جهاتش نگنجد و مقاماتش بتحریر و تقریر نسنجد بملک سلیمان نسبت کرد و سکندر هر چند که عالم
کبیر بود گروهے به پیغمبریش مے ستود اما نزد سلیمان چه وزن مینمود همچنان مجاز در جنب حقیقة هیچ قدر ندارد
اگرچه در مقام خود نمود داری مے آرد و نیز میگوید چند درین محنت آباد دنیا بنشینیم وقت آن شد که بحکم کل شیٔ
هالک الا وجهه له الحکم والیه ترجعون ازین مقام ادنے بعالم بالا رجوع کنیم قوله

اگرچه دانم که بجاے نبرد راه غریب
من ببوے خوش آن زلف پریشان بروم

بوے امید و توقع محبت میگوید که از وطن اصلی که جدا شده ام بمنزله آن مسافرم که ناگاه بشهر غربت
در آمده باشد و ره و راهے نمیداند و در چار سوے شهر منتظر باشد که از کجا آشناے رسد تا دست گیرد
و راهنما شود با وجود اینهمه میگوید که درین سفر گرچه دانم بجاے الخ قوله

چون صبا با دل بیمار و تن بیطاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

میگوید اشتیاق وصل جانان نه بمرتبه ایست که بتقریر آید با وجود اینهمه ضعف بدن که در هجران روے
جانان مراست میخواهم که چون صبا الخ قوله

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

یعنے چرا نروم همیشه در هواے کوے جانان امید روے جانان که مشاهده با کمال او میسر گردد در سر هست
همچو قلم الخ زخم کش مجروح آرے یکچند در کوے زهد و ورع مے بودم باز هواے کوے زندان خمار خانه
محبت آتش شوق در دل و جان ناتوانم انگند با خود گفتم که قوله

نذر کردم که اگر غم بسر آید روزے
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بسر آید آخر شود میکده عشق شادان شادی کننده غزلخوان سرود گوینده قوله

تازیان را چو غم حال گرانباران نیست پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

تازیان عربیان و عربی گویان مراد سلف که آسوده اند در جوار قرب حق و قرب حق تا بعربازان گفته که بیت الحرم در ملک عرب وداده پارسایان کنایه از مرشدان دین معنی آنست سلف را چون غم حال گرانباران نیست که از کشاکش دوران رستانده و بجوار قرب حق لا پیوسته ای مرشدان دین مددی فرما تا شادان در آن راه درآییم و چون اهل تحقیق گفته اند که بی پیر مرد اگر چه سکندر زمانی این راهی است که بدلیل توان بر منزل سالک گاه رفتن اشاره بدین طریق کرده که قوله

در چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

کوکبه فوج دوران زمانه آصف دوران مرشد غزل

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

گلشن چشم اضافه بیانیه النظر نگریستن قوله

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

لعل و گهر اشاره باشکهای سرخ و سفید مقدم پیش آمدن گنج گوشه خانهٔ دل اضافه بیانیه مخزن جای خزانه مخزن چشم اضافه بیانیه قوله

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

سزای لائق گوشهٔ معین چشم اضافه بیانیه قوله

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

سحر بامداد سرشک اشک قوله

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

نخست روز روز ازل قوله

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر همه شب براه باد نهم شمع چراغ روشن چشم

منتظر باشم قوله

بمردمی که دل دردمند حافظ را مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

بمردمی قسم مروت و آدمی ناوک دلدوز چشم باصطلاح شان کنایه است از مواخذه باطلاع تقصیرات

از سالک معنے آنست که سوگند آدمیت و مردمی که در دوستان باشد و بادنی تقصیرے که ازیکے بوجود آید دیگرے را دلش بخراشد دل دردمند حافظ را بناوک دلدوز مردم افگن که عبارت از چشم است مزن اے باطلاع تقصیرے که ازو باقتضای بشریت ظاهر شود در مواخذه میفگن سَبَقَتْ رَحْمَتِیْ عَلٰی غَضَبِیْ را کار فرما ناوک چشم را این اشارت منما غزل

خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم ‖ بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

میخانه ٥ عالم عشق اے پسر میخانه ایست ✤ کز شرابش عقل کل دیوانه ایست ✤ کشاد کشایش کار قوله

زاد راه حرم دوست نداریم مگر ‖ بگدائی ز در میکده زادے طلبیم

زاد توشه میکده همان خانه قوله

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام ‖ اگر از جور غم عشق تو دادے طلبیم

غم کنایه از غم جور غم عشق شدائد عشق داد انصاف قوله

اشک آلوده ما گرچه روانست ولے ‖ برسالت سوے او پاک نهادی طلبیم

رسالت پیغام فرستادن پاک نهاد نیک ذات قوله

تا بود نسخه عطرے دل سوازده را ‖ از خط غالیه سای تو سوادے طلبیم

عطر بکسر بوے خوش سودازده دیوانه غالیه عطریست بغایت لطیف قوله

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد ‖ ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

شاد بے غم قوله

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ ‖ خیز تا از در میخانه کشادے طلبیم

مدرسه جای تعلیم علم غزل

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدیم ‖ بصورت تو نگارے ندیدیم و نه شنیدیم

کارگاه جای کار خرامان خرامنده زادمی برمیدیم سرگشته عالم شدیم غنچه گل ناشگفته ظلمت تاریک اتجیات کنایه از مشاهده هواے آرزو چراغ روشنی غزل

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم ‖ دلق طامات ببازار خرافات بریم ‖ زرق و

صوفی اینجا کنایه از صوفی مرائیست که بجز لباس هیچ چیزے ندارد خرابات عالم فنا که عشق است

این غزل در نسخ موجوده نیست ۴

ونیز توحید کہ نسبت و اضافت را در آنجا گذر نیست نشانے دادہ اندت از خرابات کہ التوحید اسقاط الاضافات دلق طامات وجود فانی واعمال ریائی وقیل و قال لایعنی بازار خرافات میخانہ خرافات سخنان بیہودہ وپریشان قولہ

تا ہمہ خلوتیان جام صبوحی گیرند	چنگ صبحے بدر پیر مناجات بریم

خلوتیان خلوت نشینان مراد زاہدان صبوحی شرابے کہ بامداد خورند قولہ

ورنہد در رہِ ما خار ملامت زاہد	از گلستانش بزندان مکافات بریم

مکافات بدلہ وعوض تان ضمیر جمع حاضر عمرتان بادا قولہ

قدر وقت ار نشناسد دل و کارے نکند	بس خجالت کہ ازین حاصل اوقات بریم

خجالت شرمندگی اوقات وقتہا قولہ

فتنہ می بارد ازین سقف مقرنس برخیز	تا بمیخانہ پناہ از ہمہ آفات بریم

طاق

فتنہ حادثہ سقف فلک مقرنس بنای مدور کہ بر نردبان بہم بندند وسقف مقرنس کنایہ از آسمانست۔

قولہ سوی رندان قلندر برہ آورد سفر	دلق پشمینہ وسجادہ طامات بریم

طامات سخنان بیہودہ از چپ وراست۔ قولہ

با تو آن عہد کہ در وادی ایمن بستیم	ہمچو موسے ارنی گوے بمیقات بریم

وادی ایمن نام بیابانے قولہ

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند	رہ بپرسیم مگر پے بمہمات بریم

بیابان فنا عشق وسلوک گم شدن بیہادی رفتن رہ بپرسیم مرشد طلبیم پے بمہمات بریم بمقصد فائز گردیم۔ قولہ

خاک کوی تو بصحرائے قیامت فردا	ہمہ بر فرق سر از بہر مباہات بریم

مباہات بایکدگر فخر کردن قولہ

حافظ آب رخ خود بر در ہر سفلہ مریز	حاجت آن بہ کہ بر قاضی حاجات بریم

سفلہ کنایہ از درویش مقلد قاضی حاجات برآرندہ حاجات حق تعالے غزل

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم	حاصل خرقہ وسجادہ روان دربازم

خرابات مغان کنایه از مقام عشق و توحید حاصل خرقه وسجاده زہد صلاح قوله

حلقهٔ توبه چو زہا دگر امروز زنم ۔۔۔ خازن میکده فردا نکند در بازم

یعنے اگرچون زاہدان امروز گرفتار زہد مانم واز حصول عشق خالی باشم خازن میکده اضافه بیانیه مراد عشق وحقتعالی فردا قیامت نکند در بازم بارندہد مرا۔ قوله

ورچو پروانه دہد دست فراغ البالی ۔۔۔ جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

دہد دست میسر آید کام مقصود قوله

صحبت حور نخواہم که بود عین قصور ۔۔۔ باخیال تو چرا با دگرے پردازم

ودربعضے کتب ذکر یافته که اگر در وقت استغراق حور وبہشت را درنظر نیارد جائز باشد وچون ازان استغراق باز آید انچه حقتعالی ستایش آن نموده متقرر دارد ہمچنین گفته کمال خجندی ۵ گرچه پرہیز ازبہشت وحور درشرعست ور ٭ درروایت دیده ام فتوے وتقوے دیگراست ٭ یعنی چون در استغراق باشد نظر برحور بہشت کند فتوی است اما تقوے دیگراست قوله

سر سودای تو درسینه بماندی پنہان ۔۔۔ چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

سرخیال عشق محبت تردامن گنہگار ومعیوب وملوث درچیزے فاش آشکار قوله

ماجرای دل سرگشته نگویم باکس ۔۔۔ زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

ماجرا قصهٔ گذشته دمساز محب وموافق قوله

مرغ سان از قفس خاک ہوائے گشتم ۔۔۔ بامیدے که مگر صید کند شہبازم

سان مانند قفس وجود بہوای بامیدے شہباز باز سفید کنایه از حقتعالی ونیز عاشق وعارف کامل

قوله گر بہر موے سرے برتن حافظ باشد ۔۔۔ ہمچو زلفت ہمه را درقدمت اندازم

۵ جان خواہم ازخدا نه یکے بلکه صد ہزار ٭ تا صد ہزار بار بمیرم برای یار ٭ غزل

دیده دریا کنم وسیل بصحرا افگنم ۔۔۔ واندرین کار دل خویش بدریا افگنم (نسخه: الاندرآن)

واندرین کار کنایه از اشکباری قوله

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست ۔۔۔ عقده دربند کمر ترکش جوزا افگنم

معنے آنست که ای مرشد ازگردش سپہر کجرفتار خسته ام باده محبت بده تا سرمست گشته دربند کمر ترکش جوزا

عقد ئی فگنم تا صاحبش کہ عطار دست از تصرف باز ماند و دلتنگی و مضرتے بحس رساند قولہ

جرعۂ جام برین بحر روان افشانم	غلغل چنگ درین گنبد مینا فگنم

بحر روان فلک و نیز دل غلغل شور و غوغا گنبد مینا آسمان قولہ

مایۂ خوشدلی آنجاست کہ دلدار آنجاست	میکنم جهد کہ خود را مگر آنجا فگنم

مگر بمعنے شک استعمال کنند و بمعنے یقین و تمنے قولہ

بند برقع بکشا اے مہ خورشید لقا	تا چو زلفت سر سودا زده در پا فگنم

سودا زده یعنی دیوانہ سوده نیک کہنہ قولہ

حافظا تکیہ بر ایام چو سہوست و خطا	من چرا عشرت امروز بفردا فگنم

فردا روز آینده غزل

دی شب بسیل اشک رہ خواب میزدم	نقشے بیاد روے تو در آب میزدم

رہ خواب میزدم رفع خواب سے نمودم قولہ

ابروے یار در نظرم خرقہ را بسوخت	جامے بیاد گوشۂ محراب میزدم

خرقہ را بسوخت وجود فنا کرد قولہ

روے نگار در نظرم جلوه سے نمود	وزدور بوسہ بر رخ مہتاب میزدم

مہتاب کنایہ از معشوق قولہ

ہر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست	بازش ز طرۂ تو بمضراب میزدم

ہر مرغ فکر مضمون طره موے پیچیده کہ محبوبان بر دوش ہیگذارند مضراب بکسر زخمہ و حلقۂ چوب کہ کبوتران را بدان گیرند و تیر گز قولہ

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم	بر کارگاه دیدۂ بیخواب میزدم

کارگاه کارخانہ۔ قولہ

ساقی بصوت این غزلم کاسہ میگرفت	میگفتم این سرود و مئی ناب میزدم

ناب بے آمیزش و خالص قولہ

خوش بود وقت حافظ و فال مراد کام	بر نام عمر و دولت احباب میزدم

احباب دوستان غزل

دوستان وقتِ گل آن بہ کہ بعشرت کوشیم	سخن پیر مغانست بجان مے نوشیم

وقت گل ایام بہار کنایہ از ایام جوانی عشرت عشق محبت پیر مغان عارف کامل سخن پیر مغان اشارہ بمضمون مصرع اول قولہ

نیست درکس کرم و وقت طرب میگذرد	چارہ آنست کہ سجادہ بمے بفروشیم

نیست درکس کرم ہیچکس توجہے نمیکند وقت طرب میگذرد وقت حصول معرفت از دست میرود طرب شادی فرح چارہ علاج سجادہ کنایہ از زہد و پارسائی مے عشق و محبت قولہ

خوش ہوائیست فرح بخش خدایا بفرست	نازنینے کہ برویش مے گلگون نوشیم

خوش ہوا کنایہ از دنیا و جوانی نازنینے معشوقے کنایہ از مرشد کہ بروئیش مے گلگون نوشیم کہ درپیش او حصول عشق نمائیم قولہ

گل بجوش آمد واز مے نزدمش آبے	لاجرم ز آتش حرمان ہوس می جوشیم

گل کنایہ از دل و موسم جوانی حرمان بے نصیبی قولہ

ارغنون ساز فلک رہزن اہل ہنر است	چون ازین غصہ ننالیم و چرا نخروشیم

ارغنون نام سازے ساختۂ افلاطون ارغنون ساز فلک اضافۃ بیانیہ رہزن راہ زنندہ مراد درپے آزار۔

غزل

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم	لیکن از لطف لبت صورت جانے بستم

بیماری چشم کم التفاتی چہ چشم بیمار را خاصہ ایست کہ بہیچ یک نمیگراید و این صفت حوران است کہ ھنّ قاصرات الطرف لم یطمثھن انس قبلھم و لا جان لطف پاکیزگی و مہربانی لب مراد لطف لب کہ شیرین جوئے شد لطف خداست ؛ باغ جان از آب و نشو و نماست؛ ببرد از دستم اے بیقرار ساخت مرا صورت جانے بستم یعنے چشمداشت حیات مینمودم قولہ

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست	دیرگاہست کزین جام ہلاہل مستم

خط مشکین عالم صفات دیرگاہ ہست مدتیست ہلاہل زہرے سخت کہ در زمان بکشد جام ہلاہل کنایہ از عشق قولہ

عافیت چشم مدار از منِ میخانه نشین ... که دم از خدمتِ رندان زده ام تا هستم

عافیت چشم مدار یعنی امید عافیت که تندرستی و زهدست میخانه نشین عاشق رندان عارفان و عاشقان قوله

بعد از اینم چه غم از تیرِ دل اندوز حسود ... که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

تیر دل اندوز حسود طعنهٔ حاسد که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم چون بمحبوب خود واصل شده ام قوله

در ره عشق ازانسوی فنا صد خطرست ... تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

خطر ترس عمرم بسر آمد مردم و فانی شدم رستم خلاص شدم قوله

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا ... که بافسونِ جهان مهر تر انشکستم

بوسه حصول ذوق درج عقیق دهن مراد از دهن سرّ مخفی ــ؎ عارفان کین گوهر جان سفته اند؛ سرّ مخفی را دهانش گفته اند ؛ معنے آنست که حصول نمودن ذوق از سرّ مخفی تو سزاوار ماست که عاشقانیم چرا که بمکر و فریب جهانیان مهر ترا نشکسته ایم و عهدے که با تو بسته ام متخلل نساخته ام قوله

دل آن مهِ لشکریم غارت جان کرد و برفت ... آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

لشکری غارت گر و ستم پرور و محبوب آن مه لشکری ازان گفته که غارت گری و ستم پروری پیشهٔ محبوبان و هم شیوهٔ لشکریان گردد و قتیکه هر دو بیکجا جمع شود آفت بر آفت بهم رسد یعنی شخصے که هم محبوب بود و هم لشکری بود آفت بر آفت افزاید و در بازار محبوبان روشنی دیگر پدید آید شاه کنایه از مرشد معنے آنست که آن محبوب لشکری برفت و دل ما را غارت کرد و رفت یعنی هر چه در دل سوای محبتش بود رفت و خود را از نظرگاه لعبت آه اگر مرشد دستم نگیرد و مرا بقبولیت خویش نه پذیرد قوله
هکذا فی الاصل ۱۲

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود ... کرد غمخواری بالای بلندت پستم

رتبت مرتبه بفلک بر شده بود یعنے بر فلک رفته بود لفظ بر زائده آید خصوصًا در جائیکه ما قبلش دریا بر بود ــ؎ بدریا در منافع بیشمارست ؛ یعنی در دریا نفع بسیار است ــ؎ بمادر بر انگشت خود میگزید غزل

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم ... گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

دوش شب گذشته سودا عشق گفت اشارهٔ معشوق این محبوبان کنایه از قائل قول مصرع اول است ازانکه میخواهد که ازین نعمت عظیٰ کناره گیرد قوله

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم ... دوستان از راست می رنجد نگارم چون کنم

زین دست ازین قسم قوله

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار	عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم

نکته ناسنجیده اشاره بآنکه قامتش را سرو گفتم دلبرا معذور دار جانمن مواخذه مکن عشوه را فرمائے توجہے برما گمار و نظرے در کار ما کن قوله

زردروئی میکشم زان طبع نازک بگناه	ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

زردروئی میکشم ازانکه مبادا ازین بیهوده گوئی ملول شو ساقی کنایه از حق بموجب وسقهم ربهم شرابا طهورا جامے بده شوق و محبت عطا نما قوله

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی	ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

سلمی نام معشوقهٔ عرب خدارا بواسطهٔ خدا ربع بفتح منزل اطلال نشان سراهاے کهنه جیحون نام جوئے قوله

منکه ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست	صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

گنج مشاهده غزل

در خرابات مغان نور خدا مے بینم	وین عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

بدان که محقق را همه جا شهود دست چه در مسجد و کنشت و چه در خرابات والتفات ایشان بظاهر حسینهم ازینجاست چنانچه مغربی گوید ع منکه در صورت خوبان همه او می بینم ÷ تو مپندار که من روے نکوے بینم مغربی آنچه تواش میطلبی در خلوت ÷ من عیان بر سر هر کوچه و کوے بینم قوله

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو	خانه می بینی و من خانه خدا مے بینم

جلوه بر من مفروش اظهار عظمت و بزرگی خود برما مکن ملک الحاج سرور حاجیان خانه می بینی نظر تو بخانهٔ کعبه است خانه را مے بینی من خانهٔ خدا مے بینم نظر من بحقیقة اصلی است قوله

خواهم از زلف بتان نافه کشائی کردن	فکر دورست همانا که خطا مے بینم

زلف بتان عشق معشوقان نافه کشائی کردن حصول حقائق و معارف نمودن خطا ضد ثواب قوله

کیست دردی کش این میکده یارب که درش	قبلهٔ حاجت و محراب دعا مے بینم

دردکش درد کشنده قوله

هردم از روی تو نقشے زده ام راه خیال ‖ باکه گویم که درین پرده چهاے مبینم

هردم نقشے از روے تو زده مرا منصب مرتبه قوله

نیست در دائرهٔ نقطه خلاف از کم و بیش ‖ که من این مسئله بیچون و چراے بینم

دائره حلقه اینجا کنایه از فلک سبز که محیط عالم و عالمیان بود معنے آنست که در دائرهٔ فلک هرچه هست از کم و بیش بر هرچه تقدیر است این خلاف که بین الانام واقعست خلاف تقریراست که جز گفت و شنود بیش نه و مردم را جز قیل و قالے بیش نه و بطور نسخهٔ دیگر که بجاے لفظ نقطه خلاف نقش خیال بود۔ معنے آنست که در دائرهٔ دنیا هرچه موجود است از کم و بیش جز نقش خیالے صورت خیالی و این معنے اگرچه بظاهر شرع مخالف مینماید لیکن بمذهب عرفا درست مے آید ؎ غیرتش غیر در جهان نگذاشت ؎ لاجرم عین جمله اشیا شد قوله

کس نه بدست ز مشک ختن و نافهٔ چین ‖ آنچه من هر سحر از باد صبا مے بینم

هیچکس روائح روح پرور معرفت از عاشقان و عارفان حصول نمود باد صبا مرشد و جذبهٔ معشوق ؎ نامه و قاصد دگر باد صبا و نوبهار ؎ جذب معشوقست کان جاذب تر آمد از کمند ؎

غزل

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم ‖ از بخت شکر دارم و از روزگار هم
اے دل بشارتے دهمت محتسب نماند ‖ و ز مے جهان پرست و بت میگسار هم

محتسب عقل معاش که مانع عشق است و نیز حجاب نفسانی و بشریه قوله

تا عیب کس به رندی و مستی مے کنیم ‖ لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

لعل بتان لبان معشوق قوله

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین ‖ خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

آن شد آن وقت رفت قوله

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست ‖ مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

خاطر بدست تفرقه دادن گرفتار عالم کثرت ماندن مجموعهٔ عالم وحدة که مقام جمع الجمع است صراحی دل مملو از عشق قوله

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش ‖ تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

خاکیان عشق عاشقان جرعه قطره لب مراد لطف و ازان عشق مراد است خاک وجود ناقص ایشان که بمنزلۂ خاک است لعلگون سرخ مشکبار خوشبو قوله

چون کائنات جمله ببوے تو زنده اند ❊ اے آفتاب سایه ز من بر مدار هم

کائنات جمله موجودات سایه ز من بر مدار مرا نیز محروم مدار قوله

چون آبروے لاله و گل فیض حسن تست ❊ اے ابر لطف بر من خاکی ببار هم

لاله و گل عاشقان و عارفان قوله

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش ❊ ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

ایام روزها که عبارت از ایام وزارت او بود معنے آنست که برهان ملک و دین که از دست وزارت ایام را این بزرگی بسر آمد که کان که معدن زر و سیم و سائر جواهر است بدست راستش در آمد و دریا که معدن درولآلے است بدست چپش در آمد یعنی اهل ایام او بهر دو دست کرم و سخا مے ورزند و از غایت اندیشه هیچ نمے ترسند و این از کمال مداحی اوست یعنی اے طالب عنا سخاے او اهل زمان را این اثر میدهد که سخا و کرم بهر دو دست میکنند و در افلاس نمیرسد قوله

گوے زمین ربوده چوگان عدل تست ❊ وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

گوی زمین اضافة بیانیه ربوده برده شده ای مقید و بند برکشیده بلندی گنبد نیلی حصار فلک قوله

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد ❊ این پایدار مرکز عالی مدار هم

عزم قصد قوله

تا از نتیجۂ فلک و طور دور اوست ❊ تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

طور طریق و روش قوله

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران ❊ وز ساقیان سرو قد و گلعذار هم

کاخ کشک گلعذار گل رخسار قوله

اهل نظر اسیر تو اند از خدا بترس ❊ وز انتقام آصف جم اقتدار هم

انتقام کینه کشیدن خسرو نام پسر سیاوش جم حق تعالے اقتدار مرتبه غزل

درد م از یار است درمان نیز هم ❊ دل فداے او شد و جان نیز هم

عاشق گفته که من هیچ چیزرا با غیر اسناد نکرده ام هر چه از نیکی و بدی که بر من آمده با و نسبت کرده ام دل و سر و تن و زر و مال هر چه که دارم همه طفیل او گردانیده ام و میگویم که در وم از یار الخ قوله

اینکه میگویند آن بهتر ز حسن	یار ما این دارد و آن نیز هم

چون اشاره بمشار الیه واحد قریب کنند این گویند و دیگر بمشار الیه بعید کنند آن گویند ع آدمی زاده طرفه معجونیست ❊ کز فرشته سرشته وز حیوان ❊ گر کند میل این شود به ازین ❊ ور کند میل آن شود بد ازان ❊ باید دانست که چنانچه اشاره بمشار الیه محسوس در خارج کنند همچنین گاهے باشد که اشاره بمشار الیه معقول متصور در ذهن کنند اینکه میگویند الخ یعنے اینکه مردم میگویند که آن یعنے ملاحت و ادا از حسن بهتر است یار ما هر دو دارد چون امر معقول نسبت با امر محسوس یک گونه بعدے دارد لهذا بلفظ آن که موضوع برائے بعید است اشاره کرد و هم او میفرماید ع ما روئے تو آفتاب دیدم ❊ خوبست و لیکه آن ندارد ❊ قوله

چون سر آمد دولت شبهای وصل	بگذرد ایام هجران نیز هم

سر آمد آخر آمد بگذرد یعنے خوش باش که بگذرد قوله

خون ما آن نرگس مستانه ریخت	وان سر زلف پریشان نیز هم

نرگس مستانه تجلی قهاری سر زلف مشکلات طریقت قوله

اعتمادے نیست بر کار جهان	بلکه بر گردون گردان نیز هم

گردون آسمان گردان گردش کننده قوله

داستان در پرده میگوئی ولے	گفته خواهد شد بدستان نیز هم

داستان در پرده یعنے سخن در پرده بدستان اے آشکارا و بے پرده و آن داستان است که در بیت آینده مے آید قوله

هر دو عالم یک فروغ روی اوست	گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

فروغ روشنی قوله

عاشق از مفتی نترسد مے بیار	بلکه از برغوے کهنه نیز هم

سلطان

برغوے شحنه کهنه دیرینه غزل

در نهانخانهٔ عشرت صنمے خوش دارم	که ز زلف و رخ او نعل در آتش دارم

له گفته اند که ملاحت مخفی بردن دلها است و صباحت [illegible] بر لطافت و زیبائی که [illegible] خوب جهانیست [illegible] و از آنکه حافظ [illegible] و آصف ملک سلیمان [illegible]

نعل در آتش مضطرب و بیقرار قوله

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند	اینهمه منصب ازان شوخ پریوش دارم

پریوش مانند پری قوله

گر بکاشانهٔ رندان قدمے خواہی زد	نقل شعر شکرین و مے بیغش دارم

نقل بضم میوہائے نمکین کہ میخواران بوقت میخواری پیش میدارند۔ بیغش خالص قوله

ور تو زین دست مرا بے سر و سامان داری	من بآه سحرت زلف مشوش دارم

زین دست یعنی ازین قسم مشوش پریشان قوله

ور چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست	من رخ زرد بخونابه منقش دارم

خونابه اشک خون آلود قوله

حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست	بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

درگذرست گذرنده است غزل

ذره سان من در هوای مهر رخسار توام	نیست یکساعت قرار از شوق دیدار توام

سان مانند هوا آرزو باور اعتبار بر سرانم بقصد آنم رونتابم ازان بیرون نیایم گرشود سر

درسر کار توام اگرچه ان کار بمیرم غزل

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم	در لباس فقر کار اہل دولت میکنم

میخانه عالم عشق و نیز آستانهٔ مرشد قوله

تا مگر در دام وصل آرم تدرو خوشخرام	در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

تدرو بفتحتین پرنده ایست آتش خوار و خوش رفتار که بکوه بود آنرا کبک گویند خوشخرام خوش رفتار قوله

واعظا گر بوی حق نشنید بشنو این سخن	در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

در حضورش روبرو او غیبت عقب قوله

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست	وز رفیق راه استمداد همت میکنم

رفیقان یاران استمداد طلب مدد کردن همت توجه قوله

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین	لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

ابن غزل
ذیل غزل
بیت ۱۷

خاک کویت دنیا بعد لطفها کردی مقدر است کہ ازین آفریدیا بسوے خودم باز طلبید معنے آنست کہ دنیا تحمل ما نمیکند و مارا توقف درینجا نے سزد و لطفها کردی کہ مرا ازین خاکدان براے حصول عرفان بوجود آوردی اکنون کہ بعرفان رسیدم دلم ازین مقام برخاست و زحمت وجود خود را ازین مقام تخفیف میکنم و توجہ بآن مقام میکنم و نیز آنست کہ دنیا تحمل من نمیکند و مارا توقف نمی سزد لطفها کردی کہ بسوے خود طلبیدی حکم ترا اجابت کردم و زحمت وجود خود را ازین مقام تخفیف میدهم و ارباب قرب را زمان رحلتِ خویش معلوم میشود و نیز خاک کویت عبارت از وجود باشد بحکم خلق الانسان ضعیفا زحمت پیچ و تاب عشق است معنے آنست کہ اے خالق جان وجود من کہ از پیری ضعیف شدہ زحمت و شدائد عشق نمیتواند کشید لطفها کردی کہ مرا چون طوطی درین نفس آوردی تا مقدمات بلند بدست آرم اکنون زحمت وے را تخفیف میکنم و توجہ بمقام دیگرے نهم قوله

از یمین عرش آمین میکند روح الامین ‖ چون دعاے پادشاه ملک و ملت میکنم

یمین دست راست روح الامین جبرئیل ۴ قوله

خسروا امید جاه و مال دارم زین قبیل ‖ التماس آستان بوسی حضرت میکنم

زین قبیل ازین واسطه التماس درخواست غزل

روز عید است من امروز در آن تدبیرم ‖ کہ دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

روز عید مکاشفات انوار حاصل سی روزه زهد و صلاح ساغر گیرم بعشق ورزی مشغول گردم قوله

من بخلوت ننشینم پس ازین ور بمثل ‖ زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

بمثل فے المثل و بالفرض قوله

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن ‖ من نه آنم کہ دگر پند کسے بپذیرم

بپذیرم قبول کنم قوله

می پذیرم مَی و سجادهٔ تقوی بر دوش ‖ آه اگر خلق شود آگه ازین تزویرم

مے پذیرم مے نوشی میکنم سجاده تقوی بر دوش بظاهر در لباس زهد تزویر مکر و ریا و دروغ غزل

ز دستِ کوتهٔ خود زیر بارم ‖ کہ از بالابلندان شرمسارم

ز دست کوته یعنی از بے استعدادی و یا بسبب زهد زیر بارم گرفتار هجرانم بالابلندان معشوقان

نزدیکیست که ازین غصه این فلک نیلگون من سرگشته زبون دیوانه و مجنون کردم قوله

مگر بزنجیر موے گیرم دست | وگرنه سر بشیدائی برآرم

زنجیر موے معشوقی گیرم دست دستگیری کند شیدائی دیوانگی قوله

ز چشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر مے شمارم

اوضاع جمع وضع بمعنے روش و طریقه اختر شمردن کنایه از بیدار بودن که همه شب بیداری اختر شمرد

قوله بداین شکرانه مے بوسم لب جام | که کرد آگه ز دورِ روزگارم

آگه واقف و خبردار قوله

مکن عیبم ز خون خوردن درین دشت | که کار آموز آهوے تتارم

تتار و تاتار ولایتے است مشک خیز قوله

اگر گفتم دعاے مے فروشان | چه باشد شکر نعمت مے گذارم

مے فروشان عاشقان چه باشد جاے تعجب نیست غزل

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم | ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

عالم کثرات بر ما پریشان مساز و حجاب راه مگردان + تا نکنی بنیادم خراب نسازی مرا قوله

رُخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم | قد برافراز که از سرو کنی آزادم

رُخ برافروز جمال خود بنما برگ گل محبوب مجاز قوله

مے مخور با دگران تا نخورم خون جگر | سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

تا نخورم خون جگر تا مبتلاے غم و غصه نشوم جمع مجلس تا نروی ز یادم تا فراموش نکنم من ترا

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزے | من ازان روز که در بند توام آزادم

غزل

دوشینه در عالم شراب آنچنان مست و خراب بودم که ذره از خود خبر نداشتم و در کوچه نیستی با منکران کوے خرابات میگفتم اے زاهدان راه عفت و صلاح و اے افسردگان خانقه هشیاری قوله

سرم خوش ست و ببانگِ بلند میگویم | که من نسیم حیات از پیاله مے جویم

وازین نوع اسرار بیان میکردم شاید که از گلستان انگ لعلے خلق عظیم بوے بمشام جان ایشان رسد

بادل خود گفتم چه سود ازین بیان که پیش ازین اہل یقین چنین گفته اند که قوله

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند	مرید همت دردی کشان خوشخویم

یعنی ترشروئی که بر چهرهٔ زاهدان بسبب نخوت میشود چه خمار آنچیزیست که رندان قدری شراب برای دفع خمار نوشند و آن چیز محقر باشد اهل همتش اعتبار نمی کنند دردکشان مرشدان زمانه چه صاف سلف خورده اند پس معنی آنست که ترشروئی و خودی که زاهدان را رو میدهد بوجه دفع خمار که رندان را میباشد نمی نشاند و آنچه متاع اوست پیش همت ایشان محقر مینماید مرید دردکشان راه عشق کشاده پیشانیم پس پیروزی آنست که بحکم فابتغوا الیه الوسیلة دست در دامن پیر زنی و در راه بخود نروی چرا که

قوله	اگر نه پیر مغان در بروی بگشاید	کدام در بزنم چاره از کجا جویم

پیر مغان مرشد کامل و چون سالک را بجز اظهار عجز و نیاز و شکستگی و دردمندی با پیر خود که محبوبست چاره نیست بنابران گوید قوله

ز شوق نرگس مست و بلند بالائی	چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

یعنی من موحدم و موحد را با مسجد یا کنشت چه تفاوت زیرا که استغراق او همدران مقام است گوید قوله

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین	خدا گواست بهر جا که هست با اویم

به مقلد گوید که ای مقلد ازین اعتراض چه برخیزد و از خودبینی چه کشاید سالک که آئینهٔ دل از غبار تقلید پاک کرده از روی شفقت بطالب سرگشته گوید که قوله

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست	غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

ونیز بیان شوق میکند و از مسکنت و ارادت خود خبر میدهد قوله

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست	کشید در خم چوگان خویش چون گویم

گفتم ای اہل ملامت با ملامت زدگان گوی ندامت چه فائده از اعتراض قوله

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی	چنانکه پرورشم میدهند میرویم

و باز بر سر سخن خود میرود که از جرعهٔ شراب ازل مست شده بود میگوید ای ساقی لطف نما و باقی قوله

بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک	غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

غزل

صنما با غمِ عشق تو چه تدبیر کنم　　تا بکے در غمِ تو نالهٔ شبگیر کنم

شبگیر شب وسحر گاه قوله

با سرِ زلفِ تو مجموع پریشانی خویش　　کو مجالے که یکایک همه تقریر کنم

سر زلف جذبهٔ عشق مجموع جمله مجال قدرت تقریر مقرر کردن قوله

آنچه در مدتِ هجر تو کشیدم هیهات　　در دو صد نامه محالست که تحریر کنم

تحریر نبشتن قوله

آن زمان کارزوی دیدن حالم باشد　　در نظر نقش رخ خواب تو تصویر کنم

تصویر صورت کردن قوله

گر بدانم که وصالِ تو بدین دست دهد　　دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دست دهد میسر شود قوله

رند یکرنگم و با شاهد و مے همصحبت　　نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم

تزویر سخن دروغ غزل

سالها پیروی مذهب رندان کردم　　تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم

مذهب رندان عشق قوله

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه　　قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

عنقا کنه حق این مرحله منزل عشق مرغ سلیمان مرشد قوله

سایهٔ بر دلِ ریشم فگن اے گنج مراد　　که من این خانه بسودای تو ویران کردم

گنج مراد معشوق قوله

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست　　آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

مستوری زهد مستی عشق استاد ازل حق تعالے قوله

توبه کردم که نه بوسم لب ساقی و کنون　　میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

میگزم لب افسوس میکنم و پشیمانی میخورم قوله

دارا از لطف ازل منزل فردوس طمع　　گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

میخانہ عشق قولہ

اینکہ پیرانہ سرم صحبت یوسف بنواخت — اجرِ صبریست کہ در کلبۂ احزان کردم

یوسف معشوق۔ غزل

صوفی بیا کہ خرقۂ سالوس برکشیم — وین دلق زرق را خطِ بطلان بسر کشیم

سالوس مکر و ریا خرقۂ سالوس اضافۂ بیانیہ زرق فریب و نفاق دلق زرق اضافۂ بیانیہ بطلان باطل کردن

قولہ نذر و فتوح صومعہ در وجہ می دہیم — دلق ریا بآب خرابات برکشیم

آب خرابات شراب قولہ

کارے کنیم ورنہ خجالت برآورد — روزے کہ نقدِ جان بجہان دگر کشیم

کارے کنیم عشق حاصل نمائیم خجالت برآورد شرمندگی ثمرہ دہد نقد جان بجہان دگر کشیم بمیرم قولہ

بیرون جہیم سرخوش و از بزم مدعی — غارت کنیم بادہ و شاہد ببر کشیم

سرخوش خوش و مست بزم مجلس شراب و جشن قولہ

سر قضا کہ در تتق غیب منزویست — مستانہ وش نقاب ز رخسار برکشیم

تتق پردہ منزوی گوشہ نشین نقاب پردہ قولہ

کو عشوۂ ز ابروے تو تا چو ماہ نو — گوی سپہر در خم چوگان زر کشیم

چوگان زر اشارہ بماہ نو قولہ

فردا اگر نہ روضۂ رضوان بما دہند — غلمان ز غرفہ حور ز جنت بدر کشیم

فردا قیامت روضۂ رضوان بہشت غلمان غلامان بہشت حور قسمے از زنان قولہ

حافظ نہ حدِ ماست چنین لافہا زدن — پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

چنین لافہا اشارہ بمضمون بیت ماسبق پا از گلیم خویش چرا بیشتر بکشیم سخن بمقدار خود باید گفت

غزل صلاح از ما چہ میجوئی کہ رندان را صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

صلا آوازے کہ براے طعام کنند و مراد از نرگس مست واز چشم ذات کہ ھ ہست چشم اینجا بمعنے نقد
ذات ؤ کو عیان بیند وجود کائنات ؤ معنے آنست کہ اصلاح کار از ماچہ طلب میداری کہ من ہمہ ندا را
پیشش خود خواندہ ام و با ایشان اُلفتے پیدا کردہ ام و رندان ہرچہ ے پابند درے باز ند و در عشق ذات تو

سلامت را دعا گفتیم و وداع نمودم واصلاح کار دنیوی برای سلامتیست قوله

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن	بلای کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتم

مرحبا خوش آمدی قوله

قدت گفتم که شمشاد است پس خجلت بار آورد	که این نسبت چرا کردیم واین بهتان چرا گفتم

بهتان دروغ وتهمت هذا بهتان عظیم قوله

اگر بر من نه بخشائی پشیمانی خوری آخر	بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتم

کجا معروف وبمعنی کدام وهر کدام مقام وبمعنی که وجا بجا وچه قوله

جگر چون نافه ام خون گشت وبه زینم نمی باشد	جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتم

خطا ضد ثواب غزل

عشقبازی وجوانی وشراب لعل فام	مجلس انس وحریف همدم وشرب مدام

فام بمعنی رنگ همدم محب وموافق مدام همیشه قوله

باده گلرنگ وتلخ وعذب خوشخوار وسبک	نقلی از لعل نگار ونقلی از یاقوت جام

گلرنگ سرخ خوشخوار خوش خورنده وخوش مزه قوله

ساقی شکر دهان ومطرب شیرین دهن	همنشین نیک کردار وحریف نیکنام

ساقی نوشاننده کردار فعل قوله

شاهدی در لطف وپاکی رشک آب زندگی	دلبری در حسن وخوبی غیرت ماه تمام

ماه تمام بدر قوله

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین	گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

روضهٔ دار السلام بهشت قوله

صف نشینان نیکخواه وپیشکاران با ادب	دوستداران صاحب سر وحریفان دوستکام

دوستکام آنکه کار هایش برحسب مطلوب ومراد دل ودوستانش بود قوله

غمزهٔ ساقی بیغمائی خرد آهخته تیغ	زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

غمزه مژهٔ چشم برهم زدن بناز وحرکت چشم آهخته تیغ کشیده تیغ قوله

(حاشیه:) صواب ... [illegible]

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن | بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

بذله بکسر و بفتح لطیفه حاجی قوام نام ممدوح خواجه غزل

عمر بیست تا من در طلب هر روز گامی میزنم | دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

گام قدم نیکنامی عاشقی و عاقی تا برای آنکه قوله

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو | حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم

اورنگ تخت و نام عاشق گلچهره گلچهره نام معشوقه اورنگ و وفا نام عاشق مهر و مهر نام معشوقه وفا حال الحال قوله

دانم سر آید قصه ام چندان نماید غصه ام | زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

سر آید آخر آید قوله

تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی | گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

گلبانگ آواز بلبل خوشخرامی عاشق قوله

هر چند آن آرام دل دانم نه بخشد کام دل | نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

کام دل مقصد قوله

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم | در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

غزل

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته ام | وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام

این غم اشاره بعشق - قوله

عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش | تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

فاش ظاهر قوله

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید | که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته ام

خرقهٔ آلوده وجود پر معصیت پاره اعمال شعبده مکر و فریب قوله

خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من نیز | همین کار میان بسته و برخاسته ام

ای شمع عاشق میان بسته مستعد قوله

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار | بر غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

کاسته ام کم کرده قوله

غزل

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا | بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم | دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

گران کناره یعنی انتها می ارغوان محبت خالص از غیر بترک باز آمده در آن یعنی در ترک محبت قوله

درین خمار کسم جرعهٔ نمی بخشد + | ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

درین خمار برنج و محنت و عشق قوله

ع این بیت در نسخ موجوده نیست

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

ارتفاع بلند شدن ارتفاع عیش بگیر کمال عیش حاصل کن قوله

نشان موی میانش که دل درو بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

نشان کنایه از فارغی از غیر قوله

برین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس — که با دو آئینه رویش عیان نمی بینم

دو آئینه کنایه از دیده قوله

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من — بجای سرو جز آب روان نمی بینم

جویبار دیده اضافه بیانیه قوله

من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا — بضاعت سخن در فشان نمی بینم

سفینه کشتی اندرین دریا دنیا وعشق بضاعت رخت غزل

فاش میگویم واز گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم واز هر دو جهان آزادم

عمرے در عالم علوی وسفلی سائر و دائر بودم و مدتے در عالم ظلمانی ونورانی شبے بروز آوردم و روزے بشبے بسر بردم تا گاہے روے مقصود اصلی ندیدم و هر ظلمت ونور را حجاب چهرهٔ مطلوب یافتم بالضرور دست از هر دو بر داشتم وچون از نارسائی خود سفر سرگردان شده ام و به تنهائی افتادم قد رعنای خود را در عالم بیرنگی بر افراختم وبهیچ الف قامت خود قناعت کرده ام وبیاسودم لاجرم گویم فاش میگویم الخ وقیل سالک میگوید که من نسخه را در لباس نمی بیچم بیانگ بلند میگویم فاش الخ قوله

طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم

طائر پرنده گلشن قدس یعنے از من چه می پرسی که دران آب هوا چگونه نشو ونما داشتم و مرغ روح من دران گلستان بچه کیفیت طیران میکردم از زبان تقریر جدائی نیست مجلس امنیت که میگویم طائر گلشن قدسم الخ قوله

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد بدین دیر خراب آبادم

از حالت اصلی خود خبر میدهد که طینت من مانند فرشته از پاکی بود و بری از کدورات بشری مسکن ما و تو آدم صفی سبب شد که بدین خرابه افتادم میگویم که من ملک بودم۔ قوله

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض — بهوای سر کوی تو برفت از یادم

طوبی اسم شجرة فی الجنة وفارسیان بمعنی خوبی استعمال کرده اند یعنی آنچنان معرفت کرامت کرد که کوی دوست را شناختم واز بوی دوست مست وبیهوش شدم وهرچه غیر از دوست همه را فراموش کردم وحالا ورد زبانم اینست که تکرار میکنم سایهٔ طوبی الخ قوله

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست ‖ چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

یعنی چون دوست را شناختم ودر دریای عشق او مستغرق شدم آنچنان که بوجود خودم شعور نماند وچون بخود آمدم طالبان کوی دوست از من پرسیدند در جواب گفتم که نیست بر لوح الخ قوله

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت ‖ یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

طالب را تعجب شده در خلقت انسان که هیچ دانا بحقیقت او مطلع نشده باوجود اینهمه تقدیس ملائک مامور شد بسجدهٔ آدم پس جای تعجب شد که چگونه مخلوقست که چندین تکریم شد گوید کوکب بخت مرا هیچ منجم الخ - قوله

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق ‖ هردم آید غمی از نو بمبارکبادم

نیازمندان کوی عشق که غم واندوه محبوب مطلوب ایشانست بغم دوست مباهات میکنند تا شدم حلقه الخ قوله

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست ‖ که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

عاشق را حالست ومیلست که صدهزاران جور وجفای محبوب را آن تحمل میکند وسعادات جمله بسبب آن میل صورت بند دگاه به بشریت بیطاقتی روی میدهد آن بیطاقتی را بخود اسناد میکند وآن در دل از خود میداند چنانکه میخورد خون الخ + حاصل این جد قوله

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک ‖ ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

محب را دعا اینست که مدت مدیدست که مانند نوبهار در آرزوی رخسار آن گلعذار چشم خون افشان مرا بغیر از گریه کاری نیست امروز از ماه مهرفروز از سر صدق التماس میکنم که ای دلبر پری پیکر از روی لطف نه از سر قهر پاک کن چهرهٔ حافظ الخ قوله غزل

فتوی پیر مغان دارم وقولیست قدیم ‖ که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

یعنی هر عملی که موجب بیخودی باشد از ذکر وفکر وسائر عبادات بدنی ومالی درست نبود در جای که یار حاضر نباشد وحضور یار کنایه ازانست که در دل حاضر بود باینمعنی که هر عمل که کرده ضاهی او دران عمل مراد باشد چنانچه خود فرموده غرض ز مسجد ومیخانه ام وصال شماست ؛ جز این خیال ندارم خدا گواه منست ؛ قوله

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چه کنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

این دلق ریائی وجود مستعار روح بدانکه وجه تسمیهٔ روح آنست که از عالم امراست وخطاب وعتاب بروئیست او از روے ربوبیت مظهر ذات الٰهی است ومظهر صفات نامتناهی وسزاوارے خلافت حق مروی راست وکنه حقیقت وے معلوم نیست که وَیَسْئَلُوْنَكَ عَنِ الرُّوْحِ قُلِ الرُّوْحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّیْ ناجنس کنایه از نفس است قوله

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت — اے نسیمِ سحری یاد دهیش عهدِ قدیم

نسیم سحری مرشد ووارد قوله

تا مگر جرعه فشاند لبِ جانان بر من — سالها زان شده ام بر درِ میخانه مقیم

برای آنکه لطفے بما نماید وسخنے با ما گوید زان شده بدان سبب قوله

غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش — کز دمِ صبح مدد یابی وانفاس نسیم

غنچه عاشق دلخسته صبح فضل حق نسیم مرشد قوله

فکر بهبودِ خود اے دل ز درِ دیگر کن — درد عاشق نشود به بمداواے حکیم

مداوا علاج درد عاشق نشود به بمداواے حکیم بمضمون این بیت ؎ لقد لسعت حیة الهوی کبدی ؛ فلا طبیب لها ولا راقی قوله

گوهرِ معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیبِ دگران است نصابِ زر وسیم

نصاب آنقدر که مال زکوٰة برو واجب آید قوله

دام سخت است مگر یار شود لطفِ خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطانِ رجیم

سخت دشوار صرفه غلبه رجیم رانده آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم آدم فریب شیطان نخورد قوله

بعد صد سال اگر بر سرِ خاکم گذری — سر بر آرد ز گِلم رقص کنان عظمِ رمیم

اگر بر خاکم گذری اگر بر قبر من گذر کنی عظم رمیم استخوان بوسیده قوله

ظاهرا دلبر از ما بصد امید گرفت اوّل دل — غالبا عهد فرامش نکند خلق کریم

اول ابتدا غالبا البته غزل

گو فرصتے که خدمتِ پیرِ مغان کنم — وز پندِ پیر دولتِ خود را جوان کنم

فرصت فراغت وقت پیر مغان مرشد جوان کهنم روزافزون کنم میخانه عالم عشق بگوش گفت
باهستگی گفت دی روزگذشته آن بخیل کنایه ازمنکر فرار گریز غزل

گرچه ما بندگان بادشهیم | پادشاهان ملک صبحگهیم

گرچه یعنی بظاهر پادشاهان یعنی بباطن قوله

گنج در آستین و کیسه تهی | جام گیتی نما و خاک رهیم

اسرار و حقائق در دل مخفی و بظاهر هیچمدان خاک رهیم متواضعیم قوله

هوشیار حضور و مست غرور | بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

غرقهٔ گنهیم گرفتار این وجود مستعاریم وجودک ذنب لایقاس الیه ذنب قوله

شاهد بخت چون کرشمه کند | ماش آئینهٔ رخ چو مهیم

ماش ما اورا قوله

شاه بیدار بخت را هر شب | ما نگهبان افسر و کلهیم

افسر تاج قوله

رنگ تزویر پیش ما نبود | شیر سرخیم و افعی سیهیم

تزویر دروغ قوله

شاه منصور واقف است که ما | روی همت بهر کجا که نهیم

همت قصد دل و توجه قوله

دشمنان را ز خون کفن سازیم | دوستان را قبای فتح دهیم

ز خون کفن سازیم هلاک کنیم قبای فتح دهیم سرفرازیم قوله

گو غنیمت شمار همت ما | که تو در خواب و ما بدیده گهیم

صحبت
نسخه

گو غنیمت خطاب بطالب همت ما توجه ما همة الرجال تقلع الجبال و در خواب گرفتار غفلت

ما بدیده گهیم در حضوریت قوله

وام حافظ بگو که باز دهند | کرده اعتراف ما گواهیم

وام قرض اعتراف اقرار غزل

گر دست رسد بر سر زلفین تو نازم	چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب	از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

پروانه معروف قوله

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی	مستان تو خواهم که گذارند نمازم

آندم آنوقت بیک خنده بیک تجلی چو صراحی چون منصور قوله

چون نیست نماز من آلوده نمازے	در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

اشکال درین بیت آنست که هر گاه نماز خواجه پاک و قابل قبول الٰهی نیست کم نشدن سوز و گداز در میکده چه فائده دارد وجوابش آنست که چون طاعت ظاهری من قابل قبول نے نماید سوز و گداز باطن که در میکده یعنی خانقاه پیر خود دارم نے گذارم بارے آن سوز و گداز جبر نقصان آن طاعت کند همچنین اشکال درین بیت هم راه دارد حاش لله که نیم معتقد خویش الخ قوله

گر خلوت ما را شبے از رخ بفروزی	چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

از رخ بفروزی بنور جمال خود روشن کنی قوله

محمود بود عاقبت کار درین راه	در سر برود در سر سودای ایازم

محمود ستوده غزل

گر چه از آتش دل چون خم مے در جوشم	مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

محب در جدائی میگوید که من در وادی محبت کوه صدق و مودتم از جور رقیب و از جفای حبیب شکایت نمیکنم صمت و سکوت شعار و صبر و تحمل حصار منست گر چه از آتش دل الخ قوله

من کے آزاد شوم از غم دل چون هر دم	هندوی زلف بتے حلقه کند در گوشم

هندوے زلف بتے زلف معشوق قوله

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش	اینقدر هست که گه گه قدحے مے نوشم

طاعت خویش طاعت ظاهری خویش که گه گه قدحے مینوشم دوائے اشتغال را بجهة تحقیر گاه گاه گفته قوله

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا	فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

علی الرغم برضد روز جزا قیامت قوله

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت	ناخلف باشم اگر من بجوے نفروشم

سالک فنای دنیا وبقای آخرت معلوم نموده که اسباب معیشت و فراغت همه بباد خواهد شد همچنانکه پیشینیان نماند من نیز نمانم عجب حالت ست نمیدانم مرا چه میشود پدرم روضه الخ پدرم آدم ع قوله

من نخواهم که ننوشم بجز از راوق خم   چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

راوق خم پالوده خم قوله

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق   شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

از این دست از این نوع زند بیان کند ره عشق باب عشق سماع شنیدن غزل

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم   شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

مدعیان زاہدان ظاہر پرست شیوه طریقه رندی قطع نظر از اعمال نرود از پیشم پیش نتوانم برد قوله

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را   زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

شوریده سران عاشقان قوله

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی   تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

کیش طریقه قوله

دامن از رشحهٔ خون دل ما در هم چین   که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

رشحه چکیدگی قوله

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا   تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

یعنی اعتقادی کن و از ما بگذر و خرقه سر ما مدر تا از درویشی ما اعتقاد تو فاسد نشود و باعراض و انکار پیش نیائی که آن موجب هلاکی است ۵ یا در دکشان هر که در افتاد بر افتاد قوله

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس   حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

حافظ نگاه دارنده غزل

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم   همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

زلف دنیا و جذبه گره بستگی چشم امید گشاد گشایش قوله

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام   خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

بطرب حمل مکن محمول بخوشوقتی مکن قوله

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن ۔ از نئے کلک ہمہ شہد و شکر مے بارم

نئے کلک اضافۂ بیانیہ قولہ

پردۂ مطربم از دست برون خواہد برد ۔ آہ اگر زانکہ دران پردہ نباشد بارم

پردۂ مطرب سرود مطرب مراد سخنان عشق کہ مرشد بیان فرماید بار دخل قولہ

بصد امید نہادیم درین بادیہ پاے ۔ اے دلیل دل گم گشتہ فرو مگذارم

درین بادیہ اشارہ بعشق دلیل راہنما قولہ

چون منش در گذر باد نمے یارم دید ۔ باکہ گویم کہ بگوید سخنے با یارم

گذر باد رہگذر باد نمے یارم نے توانم قولہ

دیدۂ بخت بافسانۂ او شد در خواب ۔ کو نسیمے ز عنایت کہ کند بیدارم

خواب محو بیدارم صحو ۔ غزل

گر ازین منزل غربت بسوے خانہ روم ۔ نذر کردم کہ ہم از راہ بمیخانہ روم

منزل غربت دنیا خانہ مراد عالم اطلاق میخانہ عشق قولہ

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم ۔ دگر آنجا کہ روم عاقل و فرزانہ روم

آنجا اشارہ بمنزل غربت عاقل و فرزانہ روم یعنے ہرگز نروم قولہ

تا بگویم کہ چہ کشفم شد ازین سیر سلوک ۔ بر در میکدہ با بربط و پیمانہ روم

کشف ظہور قولہ

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار ۔ تا بکے از پئے کام دل دیوانہ روم

کام مقصد و مراد قولہ

آشنایان رہ عشق گرم خون بخورند ۔ ناکسم گر بشکایت بر بیگانہ روم

ناکس کمینہ ۔ قولہ

خرم آندم کہ چو حافظ بتولاے وزیر ۔ سرخوش از میکدہ با دوست بکاشانہ روم

کاشانہ خانہ غزل

گر دست دہد خاک کف پاے نگارم ۔ در لوح بصر نقش نگارے نبگارم

دست دهد بدست آید میسر شود لوح بصر چشم بنگارم نقش کنم قوله

پروانه او گر برسد در طلب جان ۔ چون شمع همان دم بدمے جان بسپارم

بدمے فی الفور قوله

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ ۔ زین در نتواند که برد باد غبارم

زین در از در تو قوله

از بوے کنار تو شدم غرقهٔ امید ۔ از موج سرشکم که رساند بکنارم

بوے امید کنار کناره قوله

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری ۔ من نقد روان در دمش از دیده بیارم

قلب دل دغلی عیاری خالصی مرتبه روان رائج نقد روان زر و سیم کنایه از اشک قوله

بدعا لن ۔ امروز مکش سر ز وفای من و اندیش ۔ زان شب که من از غم بفلک دست برآرم

بفلک دست برآرم دست بدعا برآرم قوله

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق ۔ دارند قرارے و ببرند قرارم

قرار عهد غزل

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم ۔ که پیش چشم بیمارت بمیرم

غمزه نگاه خشم چشم بیمار چشم معشوق که بیماری صفت ایشان است و آن کم التفاتی و این خاصهٔ حوران است که هُنَّ قَاصِرَاتُ الطَّرْفِ قوله

نصاب حسن در حد کمال است ۔ زکاتم ده که مسکین و فقیرم

نصاب آن قدر مال که زکوٰة بر او لازم آید زکوٰة سه قسم است زکوٰة اغنیا ۔ زکوٰة فقیران ۔ زکوٰة معشوقان ۔ زکوٰة اغنیا بر مذهب فقیهان از دو صد درم بعد از گذشتن بسال پنج درم و بر مذهب فقیران در حال دو صد و نیست درم باید داد و جان بشکرانه بر سر آن باید نهاد قاضی همدانی در تمهیدات آورده که الزکوٰة قنطرة الاسلام طائفه که مال دارند خود زکوٰة بر ایشان واجب آید اما نمید انم که اَلصَّدَقَاتُ لِلْفُقَرَاءِ وَالْمَسَاكِيْنِ باید دانست که ایشان را علم آخرتی باشد لا کنز انفع من العلم از ان کنز علم و رزق که ایشان را دهند و من رزقناه منا رزقا حسنا قرابتیان و محبتیان و مریدان را از ان کو نتے

ونصیبے دہند کہ العلم لا یحل منعہ آن بر قدر حوصلہ خلق نثار کنند واین آیہ اکار ہند مکہ ومما رزقناهم ینفقون خلق را از معرفت کسب کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لا عرف نصیبے دہند مرہم صحتیا نرا اعموم خلق از دعاے ایشان وبرکت ایشان از بلاہا ورنجہا خلاصی بود ودر روز قیامت نیز زکوٰۃ رحمت خدا ایثار کنند ہر یک ہفتاد ہزار محجوب ومستحق عقوبت را از اہل بہشت گردانند وکنز کنت کنزا مخفیا مراد گنج رحمت است کہ کتب ربکم علی نفسہ الرحمۃ وزکوٰۃ معشوقان مشاہدہ جمال خود از عاشقان باز نہ داشتن ولطف ورحم بر حال مشتاقان نمودن قوله

مبادا جز حساب مطرب ومے	اگر نقشے کشد کلک دبیرم

نقشے کشد سخنے نویسد کلک قلم قوله

چنان پر شد فضاے سینہ از دوست	کہ فکر خویش گم شد از ضمیرم

فضا زمین فراخ وکشادہ ضمیر اندرون دل واندیشہ وانچہ در دل گیرند۔ قوله

دران غوغا کہ کس کس را نپرسد	من از پیر مغان منت پذیرم

غوغا فریاد ہای بسیار کہ از مردمان کثیر بیکجا خیزد دران غوغا اشارہ بقیامت پیر مغان مرشد قوله

قرارے کردہ ام با مے فروشان	کہ روز غم بجز ساغر نگیرم

ساغر کنایہ از شراب از ذکر ظرف وارادہ مظروف قوله

چو طفلان تا کے زین زاہد فریبی	بسیب بوستان وشہد وشیرم

یعنی بسیب بوستان وشہد وشیر مرا چنانکہ زہد زاہدان راہمچو طفلان تاکے کنی زاہد فریبی وبچیزہاے محقر مرا از خود واز ابتشکے لے مرا تاکے ہمچو زاہدان طفل از خود بغیر اندازی ومجاز را در پیش نظر جلوہ گرسازی بذکر غیر مرا یاد خود مبر ز ضمیر قوله

من آن مرغم کہ ہر شام وسحرگاہ	ز بام عرش مے آید صفیرم

صفیر آواز قوله

من آندم برگرفتم دل ز حافظ	کہ ساقی گشت یار ناگزیرم

برگرفتم قطع نمودم غزل

من کہ باشم کہ بران خاطر عاطر گذرم	لطفہا میکنی اے خاک درت تاج سرم

عاطر خوشبو خاطر عاطر کنایه از خاطر معشوق قوله

دلبرا بندہ نوازیت که آموخت بگو | که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

بنده نوازیت بنده نوازی ترا ظن گمان این ظن اشاره به بنده نوازیت قوله

همتم بدرقهٔ راه کن ای طائر قدس | که درازست ره مقصد و من نوسفرم

همت توجه همة الرجال تقلع الجبال بدرقه راهبر همتم بدرقهٔ راه کن توجه خود را رهبر راه ما بکن ای طائر قدس محبوب قوله

ای نسیم سحری بندگی ما برسان | که فراموش مکن وقت دعای سحرم

نسیم سحری مرشد و وارد قوله

خرم آنروز کزین مرحله بر بندم رخت | و ز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

این مرحله دنیا بر بندم رخت سفر کنم قوله

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین | می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

خلوتگه خاص کنایه از قرب حقیقی پس ازین من بعد غزل

مرحبا طائر فرخ رخ و فرخنده پیام | خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

طائر فرخ قاصد و وارد قوله

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد | که از و خصم بدام آمد و معشوق بدام

بدرقه رهبر ما قوله

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست | هر چه آغاز ندارد نه پذیرد انجام

ماجرای قصه قوله

زلف دلدار چو زنار همی فرماید | برو ای شیخ که شد بر تنم این خرقه حرام

زلف کنایه از جذبه است زلف تام جذبهٔ ذات حق است زنار کنایه از یک رنگی قوله

مرغ تقوی که همی زد ز شرف بر سدره صفیر | عاقبت دانهٔ خال تو فگندش در دام

صفیر آواز مرغ تقوی که همی زد ز سر سدره صفیر غلغلهٔ تقوی من کبر بعالم بالا اشتهار داشت قوله

چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد | من له مقتلة ذو دمع فهو کیف ینام

یعنے کسیکہ مراو راست مقلۂ اشک یعنی اشک بمنزلہ ہیخولہ چشم بودہ باشد یعنی مانند ہیخولہ چشم از چشم او جدا نگردد پس چگونہ خواب کند کہ میان خواب و اشک تضاد است و در بعضے نسخہ چنین است من لہ یقبل داء عجباً کیف ینام یعنے کسیکہ از بہر او اقبال کند و پیش آید در و عجب دارم چگونہ خواب کند و میتواند کہ یقبل ما خوذ از قتل بمعنے کشتن باشد یعنی کسیکہ قتل کند و بکشد او را در و چگونہ خواب کند قولہ

تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم — ذاک دعواک و ہا انت و تلک الایام

یعنی این دعوی تست ہشیار باش تو ہستی و آن روزہا در آن روزہا من براے تو بیدل شدہ ام و مسکنت گزیدم و تو رحم نکردی پس دعوی این حال دعوے تست یعنی بر تست در سورۂ آل عمران واقع شدہ کہ تِلْکَ الْاَیَّامُ نُدَاوِلُہَا بَیْنَ النَّاسِ یعنے این از کارہا کہ مدار زندگانی بر آنست میگردانیم میان مردمان روزی بدولت و عشرت بگذارد و روزی بنکبت و عسرت قولہ

گل نحد برد تنغم زکرم رخ بنماے — سرو مینازد و خوش نیست خدا را بخرام

گل و سرو کنایہ از محبوبان مجازی قولہ

حافظ ار میل بابروے تو دارد شاید — جاے در گوشۂ محراب کنند اہل کرام

میل محبت حرام حرمت داشتہ شدہ اہل حرام بزرگان غزل

مرا مے بینی و ہر دم زیادت میکنی دردم — ترا مے بینم و مہرت زیادت میشود ہر دم

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چہ سر داری — بدر مانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

چہ سر داری چہ خیال داری قولہ

نہ راہست اینکہ بگذاری مرا جانا و بگریزی — گذارے آر و بازم پرس تا خاک رہت گردم

نہ راہست اینکہ این طریق و روش نیست قولہ

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم ہم — چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

ندارم دستت از دامن ترک تو نکنم قولہ

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدہی تا کے — دمار از من بر آوردی نمی گوئی بر آوردم

دم میدہی فریب میدہی دمار ہلاکی غزل

من دوستدار روے خوش و موی دلکشم — مدہوش چشم مست و مے صاف و بیغشم

غش آب تیره قوله

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز … استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

گزیر چاره قوله

من آدم بهشتیم اما درین سفر … حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

من آدم بهشتیم یعنی من آدمم که مکان من بهشت بوده درین سفر کنایه از دنیا جوانان مهوش کنایه از معشوقان - قوله

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی یار … گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

کشم رخت زین دیار اسباب برم مفرش بستر قوله

از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام … حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

چشم مست چشم معشوق کنایه از چشم مرشدان عارفان درین شهر کنایه از شیراز حقا سوگند بحق سرخوش مست -

قوله

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت … چیزیم نیست ور نه خریدار هر ششم

هر شش هر شش جهت قوله

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی … آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

اشکال آنست که درمیان گفتن نکته از سر عهد ازل و دو پیمانه کشیدن مناسبت نیست ثانی را شرط اول سازد جوابش آنکه چون افشای راز ممنوعست لاجرم میگوید که این نکته وقتی بگویم که هر دو جهان فراموش کنم نه از عذاب این جهان ترسم و نه از عذاب آنجهان اندیشه نمایم و این از من ممکن نیست قوله

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست … آئینه ندارم ازان آه می کشم

آئینه دل مصفا و صاحبدل یعنی هیچ صاحبدلی و همدمی ندارم که عروس طبع خود را بروی جلوه نمایم قوله

حافظ ز تاب فطرت بیجا اصلی بسوخت … ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

تاب پیچش فطرت یکسر آفرینش و آغاز کارها و نیز زیرکی که متعلق روح است غزل

تا پیش خاک پای تو صدر و نهاده ایم … روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل … زینها بخاک کوی تو بار و نهاده ایم

طاق نوعے از جامها و جامه یکتا و طیلسان رواق بکسر پیشگاه خانه مدرسه جاے درس قیل و قال گفتگو بحث قوله

نهاده ایم بارِ جهان بر دل ضعیف ۔ وین کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم

بار جهان غم عشق کار و بار تعلقات دنیوی قوله

ما ملک عافیت نه بلشکر خریده ایم ۔ ما تختِ سلطنت نه بباز و نهاده ایم

نه بلشکر خریده ایم بل دادهٔ خدا است قوله

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه ۔ چشمِ طلب بران خم ابرو نهاده ایم

نظارگان بینندگان ۔ قوله

هشیار و عاقلیم که بر دست و پا و دل ۔ زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده ایم

گیسو موے بافته قوله

بی بوی زلف تو سر سوداے از ملال ۔ همچون بنفشه بر سرِ زانو نهاده ایم

سوداے دیوانه بوے امید و محبت و طمع و خوے ملال ستوه آمدن ۔ بنفشه گلے است و نیز گیاہے است که در آب روید و سبز و کبود بود و اند کے بسیاهی زند برکوع و سجودش نسبت میکنند خم گیسوئے جذبهٔ عشق قوله

ناموس چند سالهٔ اجداد نیکنام ۔ در راهِ جام و ساقی مه رو نهاده ایم

ناموس بانگ و آوازه قوله

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم ۔ هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم

دو سنبل هندو زلف غزل

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم ۔ محتسب داند که من اینکارها کمتر کنم

محتسب مرشد قوله

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست ۔ کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

مجموعهٔ گل اضافه بیانیه مراد دل بآب لطف شست از تیرگیها مصفا ساخت صفحه یکردی و یکسوی کردن و یکروی ورق قوله

گفتنی که ما نظاره دلان گرفتاران کسی است پند در حلقها ـ ان خم گیسو نهاده ایم

منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست　　کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

در گدائی در عشق مجازی گنج سلطانی مشاهدهٔ محبوب حقیقی قوله

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق　　داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

لاله کنایه از عاشق و نرگس عاشق داوری خصومت و گفتگو قوله

بازکش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من　　تا ز اشک و چهره راهت پرزر و گوهر کنم

عنان آن دوال که سوار بدست گیرد آشوب شور و غوغا قوله

منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود　　وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

بنقد فی الحال فردا قیامت باور اعتبار قوله

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده　　سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

دردانه بمنزلهٔ دانهٔ در غواص غوطه خور سر فرو بردم غوطه خوردم در آنجا در میکده قوله

عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست　　تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم

تنگ چشم بخیل و حریص و معشوق بدین که هیچکس را در چشم نمی آرد و بجز نگرد و این صفت حورانست که هن قاصرات الطرف چشمهٔ کوثر حوضی ست که حقتعالی بمحمد عطا کرده کقوله انا اعطیناک الکوثر بیشه نام درختی که ثمر ندارد خاکپای پادشاه از دست او بر سر کنم یعنی از دست مدعی پیش پادشاه فریاد کنم قوله

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت　　تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم

از بر یاد اگر خود هفت سبع از بر بخوانی غزل

ما بر آریم شبی دست و دعای بکنیم　　غم هجران ترا چاره ز جای بکنیم

آنکه بیجرم برنجید و به تیغم زد و رفت　　بازش آرید خدا را که صفای بکنیم

جرم بضم گناه - قوله

در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد　　تیر آهی بگشائیم و غزای بکنیم

غزا جنگ با کفار قوله

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه　　کار صعب است مبادا که خطای بکنیم

صعب سخت قوله

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست ‖ تا دران آب و هوا نشو و نمائے بکنیم

نشو و نما افزائش و ظہور قوله

سایۂ طائر کم حوصلہ کارے نکند ‖ طلب سایۂ میمون ہمائے بکنیم

سایہ توجہ طائر کم حوصلہ زاہدان و مقلدان سیمرغ نام جانوریست معروف کہ مقامش بکوہ قاف است ۵ زعزلت شاہ مرغان گشت سیمرغ ٭ یکے مرغست خوانندش بسیمرغ ٭ و مراد او سیمرغ عارف کامل و عاشق واصل ہمائے نام جانور کہ بر ہر کہ سایہ اش افتد پادشاہ شود قوله

دلم از پردہ بشد حافظ خوش لہجہ کجاست ‖ تا بقول و غزلش ساز و نوائے بکنیم

لہجہ آواز نوا سرود غزل

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم ‖ جامۂ کس سیہ و دلق خود ازرق بکنیم

دلق جبہ ازرق کبود قوله

رقم مغلطہ بر دفتر دانش نکشیم ‖ سر حق با ورق شعبدہ ملحق نکنیم

شعبدہ بازی ملحق پیوستہ قوله

آسمان کشتی ارباب ہنر می شکند ‖ تکیہ آن بہ کہ برین بحر معلق نکنیم

آسمان فلک کہ مانند آس در گردش است ارباب ہنر عاشقان بحر معلق آسمان قوله

شاہ گر جرعۂ رندان نہ بحرمت نوشد ‖ التفاتے بمے صاف مروق نکنیم

شاہ مرشد نہ بحرمت نوشد دیگران را محروم دارد مروق خالص قوله

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم برو ‖ ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

نگیریم برو مواخذہ او نے کنیم غزل

من ترک شاہد و مے و ساغر نمیکنم ‖ صد بار توبہ کردم و دیگر نمے کنم

یکرنگی و یکجہتی خود را بیان میکند کہ اے زاہدان کوے صلاح من ترک شاہد الخ و من کہ افتادہ کوے محبتم۔

قوله

باغ بہشت و سایۂ طوبے و قصر حور ‖ با خاک کوے دوست برابر نمیکنم

برین اختصار کرده حاجت تطویل نیست قوله

تلقین و درس اہل نظر یک اشارتست	کردم اشارتے و مکرر نمے کنم
پیر مغان حکایت معقول میکند	معذورم ار محال تو باور نمیکنم

حدیث نیست

پیر مغان مراد مرشد که نصیحت او حیات من ست قوله

زاہد بطعنه گفت برو ترک عشق کن	محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

محتاج جنگ نیست جنگ در کار نیست برادر نمیکنم اے برادر ترک عشق نمیکنم قوله

ہرگز نمے شود ز سر خود خبر مرا	تا در میان میکده سر بر نمیکنم

از مے محبت آنچنان مستم که از عالم خبر ندارم قوله

شیخم به طنز گفت حرام است مے مخور	گفتم مگوکه گوش بهر خر نمیکنم

طنز خنده و مسخرگی قوله

این تقویم بس است که چون اہل شہر	ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

این تقویم بس است الخ یعنے در عالم رندی مے کوشم و ہمچون نااہلان شید و ترہات نمی فروشم قوله

حافظ جناب پیر مغان با من وفاست	من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

پیر مغان مرشد ایندر اشاره با آستانهٔ مرشد غزل

مرا عہدیست با جانان که تا جان در بدن دارم	ہواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

از استحکام قول خود که با محبوب بود خبر میدہد که من غریق بحر ہجران تا زنده ام او را بجان
او را بل سگان کوے او را دوست دارم قوله

صفای خلوت خاطر ازان شمع چگل جویم	فروغ چشم و نور دل ازان ماه ختن دارم

چگل بکسرتین شہریست از زمین ترکستان منسوب بخوبرویان و ختن نام ولایتیست مشکخیز
منسوب بمشکبویان - حاصل این بیت آنست که آنچه تمنای دل حزین است ازان خورشید جہان افروز
میطلبم و بغیر از و بہیچ آفریده التجا نمیکنم قوله

الا اے پیر فرزانه مکن عیبم بمیخانه	که من در ترک پیمانه دل پیمان شکن دارم

فرزانه دانا حاصل آنست که من که از مے محبت مستم خود را بکمند ارادت بسته ام از ننگ و ناموس

رستہ ام ترک میخواری از ما صورت نہ بندد قولہ

شراب خوشگوارم هست و یار خوش نگارم هست	ندارد هیچکس یارے چنین یارے کہ من دارم

خوشگوار هاضم وشیرین حاصل آنست از جان و دل شکر باریتعالی میگویم کہ آن یار بے آرام ما آنچنان آرام است کہ بغیر از مرحمت کارے ندارم و اسباب عیش ونشاط همہ مهیا است میگویم اے دوستان بیکدل شراب خوشگوارم

قولہ بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل	چہ فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

بدگویان مراد زاهدان و رقیبان خبث مراد حسد قولہ

مرا در خانہ سروے هست کاندر سایۂ قدش	فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

من مسکین دل با آن زهره جبین سپرده ام از تماشای لالہ و نسرین چشم بستہ ام میان محبان کوی او مباهات میکنم و میگویم مرا در خانہ گویند روزے رابعہ در فصل بهار در خانہ رفت و بیرون نیامد خادمہ گفت یا سیدتی بیرون آی تا آثار صنائع بینی رابعہ گفت تو درون آی تا صانع را ببینی شغلنی مشاهدة الصانع عن مطالعة الصنع قولہ

خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نہ	کہ من با لعل خاموشش نهانی یک سخن دارم

خدارا بواسطہ برهم نہ بربند یعنی هر صباح در بوستان وصل آن ماه از سر سوز و درد مانند بلبل غلغل میکنم و مے گویم خدارا اے رقیب الخ - قولہ

گرم صد لشکر خوبان بقصد دل کمین سازد	بحمد اللہ والمنة بت لشکر شکن دارم

هر غمے کہ بجان این ناتوان متوجہ از آن دلبر استمداد همت میکنم و میگویم گرم صد لشکر الخ بحمد اللہ شکر مر خدائے را۔

غزل

ما حاصل خود بر در میخانہ نهادیم	محصول دعا در رہ جانانہ نهادیم
این کشتی سرگشتہ بگرداب در افتاد	جان در سر این گوهر یکدانہ نهادیم

کشتی سرگشتہ وجود پریشان گرداب عشق سر خیال گوهر یکدانہ محبوب قولہ

در خرمن صد عاقل و زاهد زند آتش	این داغ کہ ما بر دل دیوانہ نهادیم

خرمن بکسر تود غلہ نابیده و غیر آن باکاه قولہ

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد	تا روے درین منزل ویرانہ نهادیم

سلطان ازل حق تعالےٰ قوله

المنة لله که چو ما بیدل و دین شد … آنرا که خرد در پر و فرزانه نهادیم

اشکال این بیت آنست در محلے که عاقلے دین بگذارد و بیدین شود شکر گفتن نامناسب جوابش آنکه خواجه در جاے دیگر فرموده ؎ گرد دیوانگان عشق مگرد ٭ که بعقل عقیله مشهورے ٭ خواجه با عاقل گفته که عقل داری و ما دیوانگان عشقیم صحبت ما و تو راست نمی آید و چون دید که آن شخص همرنگ خواجه شد و دل مشتغل بفکر آب و گل گذاشت و دین ریائی ها کرد و بعشق حقیقی اشتغال نمود شکر گفت قوله

قانع بخیالے ز تو بودیم چو حافظ … یا رب چو گدا همت بیگانه نهادیم

خیال کنایت از نمود تجلیات یعنے دون همتی کردیم که بخیالے از تو خورسند شدم که تقاضاے همت نبود بتجلیات راضی شدن غزل

ما بیغمان و مست و دل از دست داده ایم … همراز عشق و همنفس جام باده ایم

دل از دست داده ایم بیقرار و آشفته ایم قوله

بر ما بسے کمان ملامت کشیده اند … تا کار خود بر ابروے جانان نهاده ایم

از آن روزے که شیفته ابروی جانان شده ایم قوله

اے گل تو دوش جام صبوحی کشیدهٔ … ما آن شقائقیم که با داغ زاده ایم

گل کنایه از عاشق بے داغ صبوحی کشیده داغ شراب عشق بوقت صبح نوشیدهٔ شقائق لاله مراد عاشق که با داغ زاده ایم عشق ازلی داریم قوله

چون لاله ام مبین و قدح در میان کار … این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم

لاله وار بقدح نوشی ظاهری من نگاه مکن قوله

کار از تو میرود مددے اے دلیل راه … انصاف میدهیم که از ره فتاده ایم

کار از تو میرود یعنے کار موقوف بتوجه تست دلیل راهبر انصاف میدهیم از روے انصاف میگوئیم ز راه افتاده ایم از راه دور افتاده ایم و از همراهان باز پس مانده ساده طمع مراد شاهد حسن صورت ار چه معتقد روے ساده ایم اگر چه بظاهر شاهد پرستیم ـ

قوله

که این غزل در نسخ موجوده نیست ۱۲

گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست — نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم

رنگ و خیال کنایه از سخنان ساده بے نقش و بے ریش ای حافظ اینهمه رنگهاے خیالات که از مخیله تو بظہور مے آید و ترا حال بحال میماند چیست در جواب میگوید که دل من لوحے است ساده آئینه وار از نقوش آزاد هر چه نمائی همان نقش برآرد چنانچه بالا رفت در پس آئینه طوطی صفتم الخ

غزل

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

چشم امید قوله

تا درخت دوستی کے بر دهد — حالیا رفتیم و تخمے کاشتیم

تا براے آنکه و باید دید تا حالیا الحال درین بیت معنی مصراع آخر اول است و مصراع اول آخر قوله

گلبن جنت نه خود شد دلفریب — ما دم همت برو بگماشتیم

گلبن درخت گل همت قصد دل حسن معشوق بواسطهٔ ظهور اوست اگر ظهور نمے شد دلفریبی وے ظهور نمے یافت ما در مرتبهٔ اعیان بزبان استعداد تقاضا کردیم واجب الوجود کردیم تا از خزائن جود وجود بر ممکنات منبسط گردانید دلفریبی ظاهر شد ـ ما دام اشارت برین دارد وجه دیگر هر چند عشق غالب تر معشوق و طلب بیش مے شود و دلفریبی بظهور مے آید اینکار بے یکدگر نیست یعنی ظهور نور عین بمقتضاے عین ثابته است قوله

نکتها رفت و شکایت کس ندید — جانب حرمت فرو نگذاشتیم

فرو نگذاشتیم نگهداشتیم قوله

گفتگو آئین درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم

ماجراها گفتگوها قوله

گفت خود دادی بما دل حافظا — ما محصّل بر کسے نگماشتیم

محصّل تحصیلدار غزل

ما بدین در نه پے حشمت و جاه آمده ایم — از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

تئے واسطه ید دست قوله

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم — تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

رہرو سالک قولہ

سبزۂ خط تو دیدیم و ز بستانِ بہشت	بطلبگاری این مہر گیاہ آمدہ ایم

سبزۂ خط کنایہ از صفات بہشت ہستی اینمہر گیاہ اشارہ بسبزۂ خط و مہر گیاہ نام گیاہے ست کہ خاصیت او آنست بر ہر کہ باشد میان خلق محبوب و موقر و معظم باشد قولہ

اینچنین گنج کہ شد خازنِ او روح امین	بگدائی بدرِ خانۂ شاہ آمدہ ایم

روح امین جبرئیل قولہ

لنگر حلم تو اے کشتی توفیق کجاست	کہ درین بحرِ کرم غرق گناہ آمدہ ایم

لنگر کاف فارسی سنگ کشتی و معروف حلم بردباری غزل

مژدۂ وصلِ تو کو کز سرِ جان برخیزم	طائرِ قدسم و از دامِ جہان برخیزم

از سرِ جان برخیزم فدا کنم از دامِ جہان برخیزم تارکِ جہان باشم قولہ

بولاے تو کہ گر بندۂ خویشم خوانی	از سرِ خواجگی کون و مکان برخیزم

بولاے تو سوگند بدوستی تو کون و مکان دنیا قولہ

یارب از ابرِ ہدایت برسان بارانے	پیشتر زانکہ چو گردی ز میان برخیزم

ابر ہدایت لطف و کرم بارانے فیض قولہ

تنگ گرچہ پیرم تو شبے دست در آغوشم کن	تا سحرگہ ز کنارِ تو جوان برخیزم

دست در آغوشم کن اے در بر گیر قولہ

بر سرِ تربتِ من بی مے و مطرب منشین	تا ببویت ز لحد دست فشان برخیزم

دست فشان رقص کنان غزل

مہل کہ در غمِ ہجر تو از جہان برویم	بیا کہ عیش تو از خویش ہر زمان برویم

مہل مگذار زمان ساعت - قولہ

مگو کہ حافظ ازین در برو برای خدا	کہ ہر چہ رای تو باشد جز این برآن رویم

رای فکر و عقل غزل

نماز شامِ غریبان چو گریہ آغازم	بمویہاے غریبانہ قصہ پردازم

حافظ این خرقۂ پشمینہ بینداز کہ ما ⁂ از پے قافلہ با آتش آہ آمدہ ایم

سرو بالا بنما اے بت شیرین حرکات ⁂ کہ چو حافظ از سرِ جان و جہان برخیزم

اهل دیار بهر کار در روز مشغول میباشد و چون روز باتمام میرسد و تاریکی شام پیدا میشود ناچار تنگدل شده در زاویهٔ غریبی و گوشهٔ نامرادی می نشیند او را بجز از شام رفیقی و همکلامی نیست بنابران شاعران شام را بغریبان نسبت نموده فرموده مویها گریها غریبانه مانند غریبان قوله

بیا دیار و دیار آنچنان بگریم زار	که از جهان ره و رسم سفر براندازم

عالم را پر آب گردانم تا هیچکس اختیار سفر نکند قوله

من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب	مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

مهیمنا یا باریتعالی قوله

خدا را مددی ای دلیل راه که من	بکوی میکده دیگر علم برافرازم

برافرازم بلند کنم قوله

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد	که باز با صنمی طفل عشق کی بازم

کی حساب برگیرد روادارد و منظور کند - قوله

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس	عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

دمساز همدم و مصاحب قوله

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی	شکایت از که کنم خانگی ست غمازم

بگفت روی بروی اے ظاهر و آشکار ساخت خانگیست غمازم ساکن خانهٔ منست قوله

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت	مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

زهره نام ستاره مطربهٔ فلک لهجه آواز غزل

هر چند پیر خسته دل و ناتوان شدم	هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

خسته مجروح قوله

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا	بر منتهای مطلب خود کامران شدم

کامران صاحب مقصد قوله

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت	با جام می بکام دل دوستان شدم

شاهراه راه فراخ سرمد همیشه قوله

ای گلبن جوان بدولت بخور که من	در سایهٔ تو بلبل باغ جنان شدم

بلبل باغ جنان شدم خوشگوئی حاصل کردم قوله

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست	از من چو عمر میگذرد پیر ازان شدم

یعنے من لسبب مرور سال و ماه ضعیف نشده ام بلکه این ضعف من لسبب بیوفائی آن یار گلعذار است وآن نگار شیرین کار بمنزلهٔ عمر من است هر گاه که او از من گریزان است پیری من رو داده تحت زیر فوق زبر قوله زان روز بر دلم در معنی کشاده شد باب الفیوض والفتوح ازان روز بر من مفتوح شد کز ساکنان درگه پیر مغان شدم که التجا بجناب مرشد آورده ام قوله

دوشم نوید داد بشارت که حافظا	باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

نوید مژده ان وعدالله حق و قال الله لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا غزل

همانکه قصهٔ آن شوخ بیوفا گویم	که باز چون نرسد باز ابتدا گویم

آن شوخ بیوفا کنایه از معشوق خدائے را بواسطهٔ خدا رفیق مصلحتے رفیقو که شریک مصلحت باشد چو کار من نکشاید چون حصول کار من نشود۔

ردیف النون

غزل

افسر سلطان گل پیدا شد از تخت چمن	مقدمش یارب مبارکباد بر سرو و سمن

افسر تاج سلطان گل مشاهدات تجلیات چمن دل مقدم پیش آمدن سرو و سمن عاشقان و سالکان قوله

تا ابد معمور باد اینخانه کز خاک درش	هر نفس با بوے رحمت می وزد باد یمن

معمور آبادان اینخانه دنیا خاکدر انسان کامل باد یمن مراد حقایق و معارف درین بیت تلمیح است بحدیث که اشاره بحضرت اویس است قال ع انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن معنے این بیت آنست که تا ابد اینخانهٔ دنیا معمور باد که از اهل الله که بخلقت از خاکند هر سخنان معارف و حقایق شنوده می شود که باد از حق میدهد سوال این بیت ستایش دنیا است و ستودن دنیا از اهل الله بس نا زیبا که الدنیا جیفة وطالبها کلاب جواب آنست که همین دنیا که حقیقتش مسطور شد در حق

کسانیکه حقیقتش شناخته و بآن نپرداخته الدنیا مزرعة الآخرة است و متاع عبث فاخر اهل الله ایمن دنیا مورد الطاف الٰهی و مظهر مشاهدات نامتناهی و اهل دنیا بالعکس آن چون دریای نیل که بقبطیان خون بود و سبطیان آب خواجه انصار گوید دنیا خاکدانیست که عاقلان در وکشت کنند نه میدانیست که که جاهلان در وگشت کنند قوله

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمه　　کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

خاتم جم کنایه از دل اسم اعظم مرشد کامل اهرمن نفس و شیطان قوله

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او　　در همه شهنامها شد داستان انجمن

پور پشنگ افراسیاب که پسر پشنگ بود و نام پسر مبارزی که نام پسر اوروثین بود معنی این بیت در شرح بیت ۵ شاه ترکان سخن مدعیان مے شنود * بالا مذکور شد و میتواند بود که مراد آن بود که شوکت بعضے اولیا و تیغ عالمگیر ایشان که آن تیغ را بر نفس زده عالم دل مسخر کرده اند در جمیع کتب سیر اولیا که بمنزلهٔ شهنامهاے پادشاهان است و استانے که بذکر آن آرایش انجمن سخن داده اند قوله

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین　　شهسوارا خوش بمیدان آمده گوئی بزن

خنگ اسپ چوگانی اسپے که در گوے و چوگان باختن موافق مزاج بود چرخ فلک خنگ چوگانی اضافه بیانیه خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین یعنے گردش آسمانی بر مراد تو گردیده و در بتو آورده شهسوار عاشق و الف ندائیه محذوف میدان میدان سلوک و عشق گوے بزن طے میدان عشق نما قوله

جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست　　تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

جویبار جوے بزرگ با کثرت جویها خورد باشد جویبار ملک کنایه از وجود و نیز سلوک آب تری و تازگی شمشیر مراد ریاضت وجود بموجب اقتلوا انفسکم بسیوف المجاهدات پس درخت عدل بنشان یعنے خصائل نامرضیه را بصفات مرضیه غلبه مده بدخواهان نفس و شیطان قوله

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت　　خیزد از صحرای ایرج نافهٔ مشک ختن　　ایران

بعد ازین نشگفت اگر کشایشے حاصل نشد نکهت بوے خلق خوش زهد و صلاح ایرج نام پسر فریدون و الی ایران زمین چون فریدون ولایت را میان پسران قسمت کرده بایرج مغرب و توابع

ومضافات آن بتور پسر بزرگ داد و زمین ترک و چین و مضافات آن در اقطاع سلم آورده میانه جهان و سرزمین و مکین و اهواز و طبرستان و بیشتر حدود و شام با یرج داد چون تور و سلم در اقطاعهای خویش قوی شدند بکینه آنکه فریدون ایشان را باطراف مملکت و ولایت داد و تختگاه برای پسر خورد که ایرج است داده با پدر باغی شده و خروج کرده ایرج سلامت قلب داشت بران بدبختان رفته و گفته در تخت و ولایت مرا خطای نیست غلطی فریدین ست اکنون بر شما آمده ام هر جا که بدارید بمانم دو سه روز ان زنهار خواران مهمانی کرده آخر الامر در حالت شراب سر بریده بر پدر خویش فرستاد فریدون جزع و فزع بسیار کرده ایرج پسر نداشت فریدون منوچهر پسر دختر ایرج را پرورده چون بزرگ شده شائستگی تاج و تخت داشت تاج و تخت ایران بدو داده بانتقام ایرج پسر داد منوچهر سلم و تور را در جنگ کشته سر ایشان بر جد فرستاده بنیاد مخالفت ایران و توران همین است و نیز نام پادشاه که یکی از سران لشکر کیخسرو شاه بن سیاوش بود صحرای ایرج بیابان سلوک و عشق مشک ختن معرفت قوله

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکشند	برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

گوشه گیران زاهدان عزلت نشین برشکن طرف کلاه بساز و آراستگی تمام برقع از رخ برفکن جمال خود بنما قوله

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار	تا ازان جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

اتابک ادب آموز کودکان و پادشاهان شیراز را اتابک بسبب آن گویند که سعد زنگی اتابک سلطان سنجر بود دشبی در حالت مستی سعد زنگی و سه نفر دیگر را بادشاهی داده بود بعد وفات سلطان ایشان اتابکی بر خویش مستقیم داشته و برادر سنجر را بادشاه می گفتند قوله

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش	ساقیا می ده بقول مستشار موتمن

مشورت بایکدیگر اندیشیدن مستشار کسی که او را بمشورت در پذیرند موتمن کسی را که امینش گیرند یعنی در عشق ورزی مشورت با عقل کردم و توبهٔ خویش را با او آوردم گفت ای حافظ باده نوش پس ای مرشد در بیان حقائق و معارف میکوش که من بدستوری مستشار موتمن از تو طلب اینمعنی میکنیم که عقل خورده بینم چنین حکم کرد سوال عقل و عشق هر دو متضاد است اینچنین مشورت از عقل چخیز د جواب عقل ناقص بسبب عدم وقوف او بر خوبیهای عشق و محض نظر گماشتن بر خرابی او که در بدایت بود منکر عشق میشود

اما عقل کامل هر چند در بدایت خرابی مے بیند اما بسبب تیز بینی مے داند که درین خرابی سر بیت و درین رنج گنج این اشارت بدانست رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر غزل

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن   چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

سالک طریق یقین نصیحتے میکند چون خرمن حسن و جمالت در اوج کمال است خوشه چینان دانه خال را محروم مکن و لب تشنگان بادیه طلب را بشیرینی از زلال وصال خود سیراب ساز و این سخن نصیحت دلپذیر را با خلاص تمام بشنو که طریقهٔ وصال جانان بغیر ازین نیست قوله

پیران سخن بتجربه گفتند گفتمت   هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

تجربه آزموده هان هشیار شو قوله

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق   خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

حاصل این بیت آنست که حصول عشق مر ذوی العقول اولے الالباب را نوعے از محالات ست تا آنکه ترک این عقل معاش که دامنگیر وقت سالکست نماید وصول بمقام عشق معلوم قوله

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت   همت درین عمل طلب از می فروش کن

تسبیح و خرقه زهد و پارسائی که لازمهٔ هستی است همت توجه در عمل طلب عشق میفروش عاشق و مرشد قوله

با دوستان مضایقه با عمر و مال نیست   صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

مضایقه تنگ گرفتن مراد باز داشتن نیوش شنونده حاصل این بیت آنست در راه دوست بدنیا و ما فیها نظر نباید کرد و همه باید باخت زیراکه جان و دل و سر و تن و زر و مال همه طفیل سگان اوست قوله

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسے ست   هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

اهرمن دیو سروش جبرئیل و هر فرشته ـ حاصل آنست طریق عشق و محبت بغایت خطیر و مخوف و قطاع الطریق و شیاطین بسیار است باید که علامت آن بشناسی و از خار و خسے در نهراسی قوله

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند   ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

برگ نوا اسباب شادی طرب شادی قوله

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد   چشم عنایتے بمن دردنوش کن

دُردنوش عاشق قوله

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری	یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

نذر بر خود واجب کردن غزل

ای شام زکوی ما سفر کن	وی صبح بجمال ما نظر کن

شام ضد صبح ومراد ایام هجر وحجاب کثرات صبح ضد شام مراد وصل عالم وحدت ظلمت شب کنایه از شدائد شب هجر شب ظلمت شب هجر سحر کن بسحر وصل بدل کن خود را تیغ او سپر کن این شدائد هجران یار را مندفع ساز ناوک آله چوبین خالی میان آن تیر ناوک داشته اندازند بمعنی تیر نیز استعمال میکنند دم درکش خموش باش وسخن مگو هلا هشیار شو غزل

این غزل در نسخ موجوده نیست ۱۲

ای ماه رو منظر تو نو بهار حسن	خال وخط تو مرکز لطف و مدار حسن

منظر جای نظر و محل مرکز جای قرار ونیز باید دانست که پرکار را دو قلم است یکی ثابت ویکی گردنده گردنده را مرکز گویند وثابت را مدار مدار در اصطلاح منجمان آن را گویند که درمیان قطبین مرکز موهوم کنند۔ قوله

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر	در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

فسون منتر زلف بیقرار اشارت بتغیرات سلسلهٔ موجودات که هر ساعتی بنوعی دگر است قوله

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری	فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

خرم خوش فرخ مبارک لطافت پاکیزگی وموزونی وسبکی حرکات وصفائی رنگ ۔ قوله

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست	دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

دیار شریک

غزل

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن	میلی بمن سوخته بی سر و پا کن
دارد دل درویش تمنای نگاری	زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن

درویش مفلس تمنا آرزو بار بارنده قوله

گر لاف زند ماه که مانم بجمالت	بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

مانم مانند هستم انگشت نما رسوا و معیوب و در غایة شهرت قوله

ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی	بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن

چمان چمنده وخرامان قبا چاک قوله

بادل شدگان جور و جفا تا بکی آخر	آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

دل شدگان عاشقان غزل

ای باد پرده آن گل نورسته باز کن	گوهر فروز لاله رخ و غنچه باز کن

گل نورسته محبوب باز کشاده ساز کن جام مرصع کنایه از شراب از ذکر ظرف و اراده مظروف مراد عشق پیر کار مرشد در فراز کن در به بند ترانه سرود و مراد شعد و سخن۔
یارب ز گنج عافیتش بی نیاز کن هم در عافیت مسرور دار و توفیق عشق مده تا در حسد نمیسد۔

غزل

ای نکهت آب حیات و ای قدت سرو چمن	ای رخت خورشید خاور وی خطت مشک ختن
بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی	میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

لب بدندان گزیدن حسرت و افسوس کردن جراحت مجروح قوله

مرد حافظ در غمت ای گردن تو خون من	داد من بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

ذوالمنن حق تعالی که صاحب منتهاست غزل

بالا بلند عشوه گر و سرو ناز من	بگذشت و در فراق تو عمر دراز من

بالا قد سرو ناز قسمی است از سرو عمر دراز عمر تمام قوله

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم	با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من

معشوق باز شاهد قوله

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق	غماز بود اشک عیان کرد راز من

غماز چغلخور عیان ظاهر قوله نقشی بر آب میزند از گریه حالیا ؛ نقشی بر آب میزنم شست و شوی میکنم و نیز نقش بر آب زدن کار لاینفع کردن حالیا الحال تا که شود قرین حقیقت مجاز من مجاز من بحقیقت مبدل شود قوله

میترسم از خرابی ایمان که می برد	محراب ابروی تو حضور از نماز من

ایمان دریافت حق قوله

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام	کو فاش کرد در همه آفاق راز من

کو بکاف عربی اشارت باب دیده راز عشق - قوله

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او ‖ گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

صبا توجه شمامه خوشبو کارساز سازنده کار قوله

بر خود چو شمع خنده زنان گریه می کنم ‖ تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

سوز سوزش ساز سازش قوله

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود ‖ هم مستی شبانه و راز و نیاز من

کاری نمیرود حصول مرادی نگردد شبانه هرچه شب بران گزرد نیاز حاجت غزل

برفگن در صف رندان نظری بهتر ازین ‖ بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

رندان عاشقان میکده عشق قوله

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید ‖ گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

گره از کار جهان بگشاید امور بسته عالمی را کشایش دهد - قوله

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق ‖ گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

هنری بهتر ازین هنری دیگر می خواهی قوله

کلک حافظ شکرین شاخ نباتست بچین ‖ که درین باغ نه بینی ثمری بهتر ازین

کلک قلم ثمر میوه غزل

بهار گل طرب انگیز گشت و توبه شکن ‖ بشادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن

رخ گل مشاهدات تجلیات قوله

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله ببین ‖ شکنج گیسوی سنبل نگر برو د حسن

دستبرد غلبه و چابکدستی گل رخساره کلاله قسمی از زلف شکنج بضم چین گیسوی موی بافته قوله

رسید باد صبا غنچه از هوا داری ‖ ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن

باد صبا باد شرقی بشیر از اکثر اوقات وزد لطیف و موافق طبع خلائق است - هوا داری دوستداری قوله

بعزو حسن غنچه بدین نیو ر و تبسم خوش ‖ معائنه دل و دین می برد بوجه حسن

وجه حسن نیکوترین وجه قوله

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار | برای وصل گل آمد برون ز قلب حزن

صفیر آواز شوریده عاشق نفیر فریاد هزار عاشق غزل

چندانکه گفتم غم با طبیبان | درمان نکردند مسکین غریبان

طبیبان معشوقان و مرشدان مسکین غریبان عاشقان قوله

درج محبت بر مهر خود هست | یارب مبادا کام رقیبان

درج بضم پیرایه‌دان درج محبت اضافه بیانیه بر مهر خود هست نقصے در وراه نیافته مبادا کام رقیبان یعنی آن مهر شکسته نشود و نقصے در محبت راه نیابد و رقیبان بکام دل نرسند قوله

آن گل که هردم در دست خارست | گو شرم بادت از عندلیبان

گل معشوق خار رقیب عندلیبان عاشقان قوله

یارب امان ده تا باز بیند | چشم محبان روے حبیبان

محبان عاشقان حبیبان معشوقان قوله

ما درد پنهان با یار گفتیم | نتوان نهفتن درد از طبیبان

درد پنهان سوز عشق قوله

حافظ نگشتی شیداے گیتی | گر مے شنیدی پند ادیبان

شیدا دیوانه گیتی روزگار ادیبان ادب دهندگان غزل

چو گل هردم ببویت جامه بر تن | کنم چاک از گریبان تا بدامن

من از دست غمت مشکل برم جان | ولے دل را تو آسان بردی از من

از دست غمت بسبب عشق تو مشکل برم جان محال ست که جان را بسلامت برم قوله

بقول دشمنان برگشتی از دوست | نگردد هیچکس با دوست دشمن

دشمنان رقیبان دوست کنایه از خود قوله

دلم را مشکن و در پا مینداز | که دارد در سر زلف تو مسکن

در پا مینداز یعنی پامال مکن و نیز کار در پا افگندن عبارت از تعطیل و اهمال که ست مینداز در پاے کار مکن مسکن جاے سکونت غزل

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من ⁂ ور بگویم دل بگردان وبگرداند ز من

خاک رهش ضمیر شین بر محبوب دامن افشاندن اعراض کردن وتنفر شدن دل بگردان رحم نما قوله

عارض رنگین بهر کس مے نماید همچو گل ⁂ ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

همچو گل صفت روے رنگین قوله

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین ⁂ گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر بمعنے تحقیق قوله

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود ⁂ کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

کام مقصد قوله

دوستان جان داده ام از بهر دهانش بنگرید ⁂ کو بچیزے مختصر چون باز میماند ز من

چیزے مختصر اشاره بدهن قوله

گر چو فرهادم بتلخی جان بر آید حیف نیست ⁂ بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

فرهاد نام عاشق قوله

ختم کن حافظ که گر زین دست خوانی درس عشق ⁂ خلق در هر گوشه افسانه بخواند ز من

زین دست ازین نوع غزل

خدارا کم نشین با خرقه پوشان ⁂ رخ از رندان بے سامان میوشان

محبوب را که آمیزشے داشت با اهل رشید و ترهات میگوید که ای محبوب خدارا بواسطه خدا خرقه پوشان

درویشان مقلد رندان بے سامان عاشقان سرگشته قوله

درین خرقه بسے آلودگی هست ⁂ خوشا وقت قبای باده نوشان

مے فروشان

درین خرقه اشارت بزهد درویشی آلودگی روے ریا باده نوشان عاشقان قوله

تو نازک طبعی و طاقت نیاری ⁂ گرانیهاے مشت دلق پوشان

دلق پوشان مرائیان قوله

درین صوفی وشان دردے ندیدم ⁂ که صافی باد عیش دردنوشان

درین صوفی وشان دردے ندیدم یعنے درین اهل صومعه که گرفتاران روے ریاست درد

از عشق ندیدم در دنوشان عاشقان قوله

بیا و غبن این سالوسیان بین　　قدح خونین دل بربط فروشان

یعنے از خرقه پوشان محترز باش و در طلب اینان دل مخراش و اگر درین معنے شکے داری بیا به بین در مکر این مکاران که چون قدح دل جوشان و چون بربط خروشان اے در خلا بذوق و عیش و سائر حظوظ نفسانی مشغول اند و در ملا جوش و خروش و لوله حق مینمایند که آن نمود از فضل و افزون نیست - قوله

چو مستم کرده مستور منشین　　چو نوشم داده زهرم منوشان

مستور پوشیده نوش شیرین و آب حیات غزل

خوشتر از فکر مے و جام چه خواهد بودن　　تا به بینم که سر انجام چه خواهد بودن

مے و جام کنایه از مے خواری و شاهد بازے سرانجام عواقب امور قوله

پیر میخانه چه خوش گفت معمای دوش　　از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

پیر میخانه مرشد معما سخنے مخفی و در اصطلاح شعراء عبارت از کلام موزون که دلالت کند بر طریق رمز و ایما بر اسمے و زیاده ازان بطریق قلب یا تشبیه یا بحساب جمل یا بوجهے باسم صنم ۵ خوانده باشی بارها نام صنم چشم و ابرو و دهانے بیش نیست باسم شجاع ۵ درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد ٭ نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد ٭ و این را اقسام بسیارست خود علمی است علاحده بنا بران مختصر کرده شد قوله

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش　　اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

منیوش مشنو - قوله

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو　　فکر آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله اهل ظاهر دام معروف کنایه از هوای نفس و لذات دنیا - معنے آنست که طالب حق را بگوے که بر خود رحم کند و در طلب قرب حق ساعی بود و اسباب را جست و جو نماید و برحم حق و کرم حق مغرور نباید بود ازانکه حق سبحانه ما را از کمال معنے سربلند ساخت پس براے آزمایش ما را در بغایت پستی انداخت تا هر که در طلب خود در ویش و سودا وجود مطلق بود بلذات نپردازد و کار امروز بفردا نیندازد و هر که در طلب حق را اثر نبود مرکوز لذات و شهوات گردد کما قال الله لقد خلقنا الانسان

فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین قوله

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام ‖ تا بدانیم که ناکام چه خواهد بودن

دست رنج حرفه و پیشه صرف خرج ناکام لاچار غزل

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن ‖ در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

دیدار روی و پیدا و ظاهر خاقانی ؎ اگر هست غوغای گفتار نیست ٭ ولیکن شنیدن چو دیدار نیست

و نیز بمعنی دیده ؎ این سبها بر نظرها برد هاست ٭ که نه هر دیدار صنعش را سزاست قوله

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار ‖ کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

بوسیدن لب یار کنایه از حصول نمودن جذبه عشق و محبت که در اصطلاح صوفیه بوسه کنایه از جذبه عشق و محبت. بود. اول کنایه از دنیا که نشأة الاولی و آخر عقبی که نشأة الاخری مراد از بهر و بدایت و نهایت معنی آنست که حاصل کردن جذبه عشق و محبت در دنیا از دست مده که اگر از حصول آن بی بهره مانی در عقبی ملول شوی از دست لب گزیدن حسرت و افسوس خوردن یعنی همچون اهل ظاهر بیت خود در امتراش که بمقتضای واعبد ربك حتی یاتیك الیقین بظاهر بندگی خیره شدند و خوض در باطن نمیکنند و از عرفان بهره نمیسازند تا در عقبی بدیدن مراتب عارفان افسوس خوری و حسرت بری من کان فی هذه الاعمی فهو فی الاخرة اعمی قوله

فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل ‖ چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

دو روزه منزل دنیا بموجب مزرعة الاولی و الآخرة. دیگر اگر چه دنیا طریق بسیار دارد اما انچه اهل حق را بدو گفتگو است یا شریعت یا طریقت و راه دیگر که منجر به شقاوت است از ان اغماض می نمایند و بسخن در نمی آرند که تعلق بشیطان دارد و ما را راه بسوی رحمن با یدان عبادی لیس لك علیهم سلطان یعنی چون زین دو راه اهل صحبت عارفان ترا دست دهد و هادی از غیب رسد فرصت را غنیمت شمار و کاری که حاصل کردنیست از دست مگذار که کار امروز بفردا مگذار که چون فرصت از دست رود جز ندامت حاصل نشود و نیز دو راه از انست که چون اهل ظاهر و مجاز را که بالحقیقه منجی اند بیک طرف نشاید و دیگر را گنجایش نماند فافهم العبارة العاقل تکفیه الاشارة غزل

دلبر جانان من برد دل و جان من ‖ برد دل و جان من دلبر جانان من

این دل حیران من واله و شیدای تست	واله و شیدای تست این دل حیران من

واله شیفته شیدا دیوانه قوله

روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست	خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من

روضهٔ رضوان بهشت ناله گریه با آواز فغان فریاد و شور۔

غزل

در بدخشان لعل گر از سنگ می آید برون ؛ بدخشان نام شهریست میان خراسان و هندوستان معدن لعل درانجاست رکنے بضم زر خالص منسوب و رکناباد که چشمه ایست در شیراز شیراز نام شهرے از فارس و اورا معمورهٔ عمرو لیث گویند چه او بانی آنست وقیل آباد کردهٔ سلیمان است شنگ دزد و راهزن و مکابره و شوخ و خوب غش بفتح آب تیره و بکسر خیانت کردن زاق بفتح ریا و نفاق واے آه و شور نوا آواز که بر اصول سرود باشد چنگ نام ساز۔

غزل

ز در در آی و شبستان ما منور کن	هوای مجلس روحانیان معطر کن

شبستان محل و نیز کنایه از چشم روحانیان عاشقان که بصفات ملکی متصف شده اند قوله

بچشم و ابروی ساقی سپرده ام دل و جان	بیا بیا و تماشای طاق منظر کن

جانانِ من

چشم و ابروے ساقی کنایه از محبوبان سرد معنے آنست که ای محبوب حقیقی وای مطلوب تحقیقی بحکم المجاز قنطرة الحقیقة بجبت مجازی آراسته ام وجلاے تماشش داده پیراسته ام بیا بیا تماشاے طاق این منظر نما و این مشتاق را لقای کرامت فرما قوله

ازان شمائل و الطاف و حسن خوش که تراست	میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

شمائل خوها و عادتها حریفان عاشقان قوله

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس	بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

خازن جنت رضوان فردوس نام بهشت مجمر عود سوز قوله

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال	بیا و خرگه خورشید را منور کن

حجاب بکسر پرده ادراک در لغت بمعنی رسیدن بکنه لا یدرکه احد من العالمین شعاع روشنی

خرگه نوعی از خیمه خورشید محبوب حقیقی خرگه خورشید کنایه از دل خود بموجب لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن معنے آنست که عشق مجاز بموجب العشق حجاب و پرده دریافت جمالی گشته که ترا در یافت نے توانم کرد بیا و این دل مرا که خانۂ مخصوص تست که لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن منور ساز قوله

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند	کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

شاهدان چمن محبوبان دنیا و نیز شاهدات قلبی زیر دست حسن تواند پر تو حسن تواند قوله

طمع بنقد وصال تو حد ما نبود	حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن

نقد وصال اضافه بیانیه حد ما نبود بموجب هیهات ما للتراب و رب الارباب لب مراد لطف و تجلی اسم متکلم که موجب فناء عاشق است قوله

فضول نفس حکایت بسے کند ساقی	تو کار خود مده از دست و مے بساغر کن

فضول نفس فضول ساقی کنایه از مرشد ساغر پیاله و در اصطلاح چیزے را گویند که در مشاهدۂ انوار غیبی کنند اینجا کنایه از دل عارف سزد که مشحون معارف بود معنے آنست که ای ساقی نفس هرزه گو حکایت بسیار میکند و حجت بیشمار مے آرد تو بدان ملتفت مباش و مقصود از دامن مباش و به بیان حقائق و معارف بسالکان مکین و مستر شدان را حظے مے بخش۔ قوله

لطیفه

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان (عاشقان) ده	بدین دقیقه دماغ مرا معطر کن

در مجلس مے پرستان رسمے است که ساقی چون پیاله پر کند از روی تعظیم بوسی داده بمستان میدهند و لب پیاله بوسیدن کنایه از حصول نکات عرفان همات است دقیقه چیزهای باریک مراد نکات عرفان که از دل میخیزد معنے آنست که هر سخنے و نکته که از دلت خیزد از ان متحظ گشته بمستر شدان خود گو باز گوید و بدین دقیقه دماغ طالبان را میجوے معطر ساز قوله

ستارۂ شب هجران نمی فشاند نور	ببام قصر بر آ و چراغ مه بر کن

ستاره کنایه از محبوب مجاز معنے آنست که محبوب حقیقی مسائلے میجوید که محبوب مجاز ستاره وار در شب هجران میدرخشید و نور بعالمیان مے بخشید اکنون که بوے حقیقت بمشام من رسید کام حلاوت حقیقت چشید آنمحبوب مجاز نورے نمی فشاند ببام قصر وجود ما بر آئے و چراغ ماه جمال خود را بر افروز

ولقاے خود نہبا قوله

ازین مرقع پشمینه نیک در تنگم	بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن

مرقع خرقه از زہد و پارسائی بہ نیک بسیار ولفظ با زائدہ کرشمه ظہور و تجلی وش مانند قوله

پس از ملازمت عیش و عشق مہرویان	ز کارہا که کنی شعر حافظ از بر کن

از بر یاد۔

غزل

ز جور چرخ بفریادم اے مسلمانان	فلک بکین من مستمند بسته میان

جور چرخ گردش فلکی که نزول بلاہا و حوادث سے نماید زمان زمان ساعة فساعة ملول و تنگ و دلگیر نہال درخت نو نشانده نظیر مانند وجه روے و طریق منعم صاحب نعمت کہان و مہان خوردان و بزرگان رہین گرو المنت بار نعمت بر گردن کسے نہادن که از عہد شکر آن بر نمیتوان آمد و این جز حق غیرے را نے سزد پیر و جوان ہمگی خلق چه قاعده ایست که ہر جا که مذکور دو چیز سے شود کل مراد دارند چون عجم و عرب و روم و زنگ و روز و شب و سیاه و سفید معدن کان۔

غزل

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دہنان	که بمژگان شکند قلب ہمه صف شکنان

شمشاد قدان و شیرین دہنان محبوبان قلب فوج صف شکنان مبارزان شیرین سخنان معشوقان و شاعران گزیده قوله

تا کے از سیم و زرت کیسه تہی خواہد بود	پند ما بشنو و برخور ز ہمه سیم تنان

سیم و زر معرفت و محبت کیسه تہی مفلس برخور فیضے حاصل نما سیمبران معشوقان قوله

گر تراز ذرہ نئی پست مشو مہر بورز	تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

پست مشو کم ہمتی منما مہر بورز عشق حاصل کن چرخ زنان رقص کنان قوله

بر جہان تکیه مکن گر قدحے میداری	شادی زہره جبینان خور و نازک بدنان

بر جہان تکیه مکن اعتماد برین جہان فانی منما گر قدح میداری اگر قدح وجود پر از زندگی میداری و یا آنکه در عیش و عشرت ہستی شادی زہره جبینان خور و نازک بدنان بلکه در صحبت

محبوبان و مجالست معشوقان که کنایه از عرفا که بمرتبهٔ محبوبیت رسیده اند بسرور و فرحتے از دیدار ایشان حاصل نما قوله

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد | گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

پیر پیمانه کش مرشد روانش خوش باد و دل او را شاد دارد پیمان شکنان ظاهر پرستان که روز الست با خدا عهد بسته اند که قالوا بلے والحال آن عهد را فراموش کرده گرفتار اسباب و تعلقات دنیوی گردیده اند قوله

دامن دوست بدست آر ز دشمن بگسل | مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

دامن دوست بدست آر بدوست صحبت دار و واصل شو و تحصیل صحبت با دوستان که عاشقانند دار ز دشمن بگسل واعرض عن الجاهلین و نیز دشمن کنایه از نفس و شیطان مرد یزدان شو خود را در کار و بار خدا کن ایمن گذر از اهرمنان از وساوس نفس و شیطان ایمن باش چه ٥ محال ست چون دوست دارد ترا ؛ که در دست دشمن گذارد ترا ؛ قوله

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم | که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

صبا کنایه از مرشد چمن لاله مجلس عشاقان خونین کفنان عاشقان قوله

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم | از می لعل حکایت کن و شکر دهنان

سخن از محبت و محبوبان باید گفت غزل

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین | خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

شراب لعل محبت حقیقی مه جبینان عارفان تحقیقی که از شعاع آفتاب احدیت نوری همچو ماه اقتباس کرده اند که نور القمر مستفاد من نور الشمس آنان اشاره بزاهدان ظاهر پرست اینان اشاره بمه جبینان قاعده ایست چون اشاره بمشار الیه واحد قریب کنند این گویند و اگر بمشار الیه بعید کنند آن گویند ٥ آدمی زاده طرفه معجونیست ؛ کز فرشته سرشته وز حیوان ؛ گر کند میل این شود به ازین ؛ ور کند میل آن شود به ازان ؛ و باید دانست که چنانچه اشاره بمشار الیه محسوس کنند بمشار الیه معقول متصور در ذهن نیز کنند ٥ این که میگویند آن بهتر ز حسن ؛ یار ما این دارد و آن نیز هم ؛ یعنے اینکه گویند یعنے ادا و ملاحت از حسن بهتر است یار ما هر دو دارد و چون امر معقول نسبت با امر محسوس یک گونه بعدی دارد لهذا بلفظ آن که موضوع برای بعید ست

اشاره کرد در پیغام مراد از آنان زاهدان و منکران معنے آنست کہ اے دل در محبت حقیقی درای و روے
عارفانِ حق را قبلہ مراد خود نما و برخلاف زاهدان خود تراش شیفتہ جمال عارفان باش قولہ

بزیر دلق ملمع کمندها دارند ‖ درازدستی این کوتہ آستینان بین

مرقع (حاشیہ: ملمع)

درازدستی بلندهمتی باقتضای فطرت کوتہ آستینان فقر و ناداری معنے آنست این سہ جبینان کہ کنایہ از
عرفا است بزیر دلق ملمع کمندها دارند و بلندهمتی این بے سر و پایان بہبین کہ ہیچ نمی پردازند و بکونین سر فرو نمی آرند زیرا (حاشیہ: سبقت)
کہ قال ع ان اللہ یحب المعالی الهمم پس پیروی قوم بگزین تا بمراد رسی قولہ

بخرمن دو جہان سر فرو نے آرند ‖ دماغ و کبر گدایان خوشہ چینان بین

بکونین سر فرو نمی آرند چنانچہ بزرگے فرمودہ الٰہی دنیا را بدشمنان دہ و عقبیٰ را بدوستان خود دہ
بدماغ ایشان نگاہ کن کہ چہ بے پروا اند و ہیچ بغم عقبیٰ و دنیا نے پردازند قولہ

گره ز ابروی مشکین نمی کشاید یار ‖ نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

ہیچ نوع چین از ابرو نمی کشاید و رحم دلی را کار نیفرماید اهل دل عاشقان نازنینان
معشوقان قولہ

حدیث مهر و محبت ز کس نے شنوم ‖ وفای صحبت یاران و همنشینان بین

عجب وقت رو دادہ کہ اسم محبت از میان برخاستہ قولہ

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست ‖ ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

علاج خلاصی ازین قیود دنیوی غیر از گرفتاری تو ممکن نیست پس اندیشہ پیش بینان عاقبت اندیش
را ببین کہ چہ چارهٔ نیکو دریافتہ اند قولہ

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق ‖ صفای آئینهٔ پاکِ پاک بینان بین

آئینہ پاک دل مصفا ـ غزل

صبح است ساقیا قدحے پر شراب کن ‖ دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

صبح کنایہ از ابتدائے حال دور گردش درنگ ندارد گذرانست قولہ

زان پیشتر کہ عالم فانی شود خراب ‖ ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

گلگون سرخ خراب مست و فانی قولہ

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد	گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

مے محبت خورشید مے اضافه بیانیه ساغر کنایه از دل مشرق ساغر اضافه بیانیه برگ اسباب ترک خواب کن ~ عجبا للمحب کیف ینام ٭ کل نوم علی المحب حرام قوله

روزیکه چرخ از گل ما کوزها کند	زنهار کاسهٔ سر ما پر گلاب کن

زنهار البته گلاب کنایه از شراب که گل گلاب گویند و نیز معروفست قوله

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم	با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

مرد لائق طامات مثل قیل و قال خطاب ندا قوله

کار صواب باده پرستیست حافظا	برخیز و روی عزم بکار صواب کن

صواب نیک باده پرستی عشقبازی کار صواب عشقبازی عزم قصد غزل

فاتحهٔ چو آمدی بر سر خستهٔ بخوان	لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

فاتحه سورهٔ اخلاص معروف خسته کنایه از عاشق لب بگشا بسخن در آ میدهد بمرده جان عاشقان را جان نوازی میکند قوله

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود	گو نفسے که روح را میکنم از پیش روان

گو نفسے بگوید که توقف فرما قوله

ایکه طبیب خستهٔ روی زبان من ببین	کین دم و دود سینه ام بار دلست بر زبان

طبیب خستهٔ طبیب عاشقان هستی قوله

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت	همچو تبم نمیرود آتش مهر ز استخوان

آتش حسن عشق قوله

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده ام ببین	نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

لفظ به ببین ملحق است به نبض مرا قوله

آنکه مدام شیشه ام از مے لعل داده است	شیشه ام از چه می برد پیش طبیب هر زمان

مدام شیشه ام شیشهٔ مے مر غزل

فعناش همیزنم از روزگار نے ساماں	که تنگدل شدم دائماز مهر دونان

حافظا از آب حیات شعر تو داد شربتم ٭ ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

فغان ہمیزنم فریاد میکنم زمان زمان ساعت بساعت ہر نفس دمبدم بینوا بے توشہ۔

غزل

کرشمۂ کن و بازار ساحری بشکن	بغمزہ رونق ناموس سامری بشکن

کرشمہ ناز و ظہور بازار ساحری رونق زہد و پارسائی بشکن ترک نما غمزہ برہمزدن چشم و نیز نگاہ وقیل ظہور و خفا ناموس بانگ آوازہ سامری بالا بجنید جام قوم شد قولہ

باہوان نظر شیر آفتاب بگیر	بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

شیر آفتاب اضافہ بیانیہ دوتا خمدار قوس کمان برج مشتری قولہ

بباد دہ سر و دستار عالمے یعنے	کلاہ گوشہ بآئین دلبری بشکن

کلہ شکستن کلاہ آراستن و کج نہادن قو

برون خرام و ببر گوئے نیکی از ہمہ کس	سزائے حورہ و رونق پری بشکن

برون خرام بیرون آی رونق بشکن خوار و بے قدر ساز قولہ

چو عطر سای شود زلف سنبل از دم باد	تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

عطر بکسر خوشبوی عنبر قیل صمغ درختے است و بعضے گویند چشمہ ایست در دریا از قعر بیرون شدہ بر سر آب مے آید وقیل سرگین دابہ ایست قولہ

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ	تو رونقش بسخن گفتن درے بشکن

درے فارسی منسوب بدرہ کوہ چنانچہ کبک دری و دری زبانیست کہ در درہائے کوہ رودستا بدان ناطق بودند و نیز گفتہ اند ہر لغتے کہ در و نقصان نباشد دری است مثلاً شکم و برو کو و چون این زمان مخلوط بزبان دیگر نبود لہذا افصح خوانند و بعضے گویند دری لغۃ مردم بدخشان است و نیز گفتہ اند کہ ملائکہ آسمان چارم بلغت دری تکلم مے نمایند

غزل

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن	یعنے کہ رخ بپوش و جہانے خراب کن

گلبرگ کنایہ از رخ مراد ذات سنبل مشکین زلف مراد صفات قولہ

بکشا بعشوہ نرگس مست خراب را	وز رشک چشم نرگس رعنا پر آب کن

رعنا گلے است زرد قولہ

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر	بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

لاله معشوق عزم قصد قوله

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم	با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

قدح کش قدح کشنده عتاب کن سرزنش کننده قوله

ہمچون حباب دیده بروی قدح کشای	وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حباب بلبله قدح کنایه از مرشد وین خانه کنایه از دنیا و جود اساس بنیاد معنے این بیت آنست که دیدۂ خود را بر روے مرشد بکشا ہیچ تعلل و توقف منما که دیده با حباب مناسبتے دارد واین دار دنیا را قیاس بدار حباب کن که بقابیش ندارد پس انچه ضروریست زود ترک بدست آرد کار این دم رابدم دیگر مسپار قوله

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست	شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

رسم روش عادت خوے خصم مدعی باده شراب ۔

غزل

ما سر خوشیم باده ما در پیاله کن	بدست را بغمزۂ ساقی حواله کن

سرخوش مست قوله

در جام ماه بادۂ چون آفتاب ریز	بر روی رور سنبل مشکین کلاله کن

کلاله قسمے از زلف قوله

اے پیر خانقه بخرابات شو دمے	غسلے بر آر توبۂ هفتاد ساله کن

خرابات مقام عشق قوله غزل

میسوزم از فراقت و از جفا بگردان	ہجران بلای جان شمع یارب بلا بگردان

بلا بگردان رفع بلا نما قوله

مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون	تا او بسر در آید بر رخش پا بگردان

سبز خنگ گردون فلک رخش بفتح نام اسپ رستم که آنرا از میان پنجاه ہزار اسپ بشخص برگزیده آورده وغیر رخش اسپے دیگر بار رستم کشیدن نتوانست دہم بار رخش رستم در چاه افتاد و یکجا جان داد

وسبز یعنے مطلق اسپ قوله

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست | بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

یغما غارت ونام شهر وانیجا بهمین سعنے است خرام اشاره برفتار محبوب بشکن آراسته کن در بر بیدن

قوله مرغوله را بگردان یعنے برغم سنبل | گرد چمن بخورے همچون صبا بگردان

مرغوله قسمے است از زلف برغم بر ضد بخور خشبوے قوله

اے نور چشم مستان در عین انتظارم | چنگ حزین و جامے بنواز یا بگردان

اے نور چشم مستان اے محبوب من که نور چشم عاشقانی قوله

دوران چو مینویسد بر عارض تان خط | یارب نوشته بد از یار ما بگردان

عارض رخساره نوشته حادثه وآفت ونیز اشاره بدان خط قوله

حافظ ز خوبرویان قسمت جز اینقدر نیست | حکم رضا نداری حکم قضا بگردان

حکم رضا نداری راضی نیشوی حکم قضا بگردان قضا را تغییر ده غزل

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن | منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

شهره مشهور عشق ورزیدن عاشقی وشاهد بازی قوله

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات | بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

پیر میکده مرشد بخواست جام مے وگفت عیب پوشیدن یعنی مے نوشیدن و عیب پوشیدن

قوله وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم | که در طریقت ما کافریست رنجیدن

در طریقت ما یعنے در عاشقی قوله

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست | بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

مردم چشم مردمک یعنی من که تماشای عالم را مے بینم مراد ما ازین تماشای جهان آنست تا ظهور ذات ترا معاینه می نمایم قوله

بمے پرستی ازان نقش خود بر آب زدم | که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

مے پرستی عشقبازی زان ازان واسطه نقش خود بر آب زدم خود را غرق گردانیدم قوله

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه | کشش چو نبود ازان سو چه سود کوشیدن

سر زلف جذبهٔ محبت و عشق واثق استوار کشش چو نبود از انسو چه سود کوشیدن موافق آن که تا که از جانب معشوق نباشد کششے ٭ کوشش عاشق بیچاره بجاے نرسد قوله

زخطِ یار بیاموز مهر با رُخ خوب	که گرد عارضِ خوبان خوش است گردیدن

معنے این بیت آنست گرد معشوق گردیدن خود را فدا ساختن نمودن از خط یار بیاموز که مدام بر رخ محبوب گرد است

قوله عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس	که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

میکده عشق زین مجلس اشاره بزهد واجب لازم غزل

مرغ دلم طائریست قدسی عرش آشیان	در قفص تن ملول سیر شده از جهان

مرغ دل اضافه بیانیه طائر پرنده قدسی پاک قوله

در فرش این خاکدان چون بپرد مرغ ما	باز نشیمن کند بر سر آن گلستان

در فرش این خاکدان اشاره بدنیا مرغ کنایه از روح نشیمن آشیان مرغان و جاے نشستن و آن مقام که همیشه آنجا باشند آن گلستان اشاره بمقام قرب و عالم اطلاق قوله

چون بپرد زین جهان سدره بود جاے او	تکیه گه باز ما کنگرهٔ عرش دان

سدره درخت کنار و نام مقام جبرئیل که سدرة المنتهیٰ گویند تکیه گه مکان باز کنایه از روح قوله

سایهٔ دولت فتد بر سرِ عالم بسے	گر بزند مرغ ما بال و پرے در جهان

بال بازو قوله

عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما	آب خور او بود گلبن باغ جنان

آب خور جاے آب خوردن و قسمت و نصیب گلبن درخت گل جنان بهشت غزل

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مهرو ببین	عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

دلکش کشندهٔ دل اے مطبوع و مرغوب قوله

حلقهٔ زلفش تماشا خانهٔ بادِ صباست	جانِ صد صاحبدل آنجا بستهٔ یکمو ببین

حلقهٔ زلف مقام عشق تماشا خانه گذرگاه و مکان تماشا باد صبا کنایه از عاشق یکمو جذبه از جذبات عشق

قوله عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجائی مباش	گفت چشم نیم مست و غنچ آن آهو ببین

وضع روش غنچ بضم و فتح کرشمه قوله

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

عاشقان آفتاب از دلبر ما غافلند — اے نصیحت گو خدا را رو ببین و رو ببین

خدا را بواسطهٔ خدا رو ببین و رو ببین خوشامد ما مکن و روی معشوق ما ببین که آفتاب است یا نه قوله

آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم — کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو ببین

جستجو طلب غزل

نافه شد خون جگر از حسرت آهو ببین — می‌زند چون آفتاب ابروی آن مهرو ببین

بزم رندان مجلس عاشقان مهر آفتاب آن مهرو اشاره بمحبوب زان عنبر خوشبو کنایت از زلف محبوب دون کمینه تلبیس مکر و فریب غزل

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان — وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

آہوے مشکین کنایه از مرشد و محبوب ختن کنایه از وطن سهی سرو روان مرشد و محبوب چمن کنایه از وطن قوله

دل آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز — یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

نسیم باد خنک و خوشبو مراد توجه قوله

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریهٔ من — یارب آن گوهر رخشان بیمن باز رسان

عقیق گوہرے است یمنی که از آن عقیق سنگے است چون در انگشتری کنند اندوه از دل ببرد قال تختموا بالعقیق فانه مبارکة قوله

بروای طائر میمون همایون طلعت — پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان

طائر میمون محبوب عنقا سیمرغ کنایه از محبوب زاغ و زغن رقیبان قوله

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب — بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

غریبی مسافرت ۔

ردیف الواو

اے قبای بادشاهی است بر بالای تو — زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

بالا قد گوهر والا ذات عالی صفات قوله

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد — از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

مہ سیما ماہ وش قولہ.

از رسوم شرع و حکمت با ہزاران اختلاف | نکتۂ ہرگز نہ شد فوت از دل دانای تو

رسوم جمع رسم قولہ

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد | طوطی خوش لہجہ یعنی کلک شکرخای تو

لہجہ آواز قولہ

آنچہ اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار | جرعۂ بود از زلال جام غم فرسای تو

آنچہ اسکندر طلب کرد یعنی آب حیوان جرعہ قطرہ غم فرسا رافع غم قولہ

عرض حاجت در حریم حرمتت محتاج نیست | راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

چراکہ جام جہان نماست ضمیر منیر دوست فروغ روشنی قولہ

ای خونبہای نافۂ چین خاک راہ تو | خورشید سایہ پرور طرف کلاہ تو

طرف گوشہ قولہ

نرگس کرشمہ میکند از حد برون خرام | ای جان فدای شیوۂ چشم سیاہ تو

نرگس مراد سالک طال اللسان کرشمہ میکند ای خود فروشی مینماید و دعوی ہمسری میکند ای یعنی ای کسی شیوہ اینجا بمعنی نگاہ۔

قولہ

خونم بخور کہ ہیچ ملک با چنین جمال | از دل نیایدش کہ نویسد گناہ تو

ملک فرشتہ از دل نیایدش یعنی دلش برین نیاید قولہ

با ہر ستارۂ سروکار ست ہر شبم | از حسرت فروغ رخ ہمچو ماہ تو

تمام شب در اختر شماری بسر می برم قولہ

حافظ طمع مبر ز عنایت کہ عاقبت | آتش زند بخرمن غم دود آہ تو

بمضمون لاتقنطوا من رحمۃ اللہ ان اللہ یغفر الذنوب جمیعا خرمن یکسر تودہ غلہ مالیدہ و غیرہ باکاہ آمیختہ غربال

ای آفتاب آئینہ دار جمال تو | مشک سیاہ مجمرہ گردان خال تو

آئینہ دار حجام مجمرہ گردان عود سوز دارندہ قولہ

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاہ حسن | یارب مباد تا بقیامت زوال تو

اوج بلندی قوله

مطبوع تر ز روی تو صورت نه بست هیچ
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

مطبوع زیبا نقش صورت صورت نه بست نیافرید طغرا نشان پادشاه طغرانویس کنایه از حقتعالی مثال فرمان قوله

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

چین زلف جذبه عشق و محبت و نیز شدائد تعلقات دنیوی آشفته پریشان قوله

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

برخاست بوی گل ایام بهار رسید قوله

تا پیشوای تخت روم تهنیت کنان
کو مژده ز مقدم عید وصال تو

تهنیت مبارکباد مژده خوشخبر مقدم پیش آمدن قوله

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی است
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

درین کمند اشاره بعشق و محبت سودای کج خیال کج کنایه از طلب عافیت و تندرستی و نیز وصال غزل

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو
چین شکن زلفت چون نافه چین خوشبو

خودرو خود بخود روینده و نیز قسمی از اقسام لاله که آنرا لاله خودرو گویند چین نام شهر و شکن بریدن قوله

ماه است رخت یا نور شکست خطت یا شب
سیمست بت یا عاج سنگست دلت یا رو

رو قسمی از کائنات که روئین گویند قوله

آن رایحه زلفست یا لخلخه عنبر
یا غالیه می ساید در باغچه حسن او

رائحه بوی خوش لخلخه معجونی باشد خشبو و قیل گوی عنبرین با چند خوشبوی آمیز چون عود قماری و مشک کاری و عنبر اشهب و کافور با می غالیه عطریست بغایت لطیف قوله

با ما به ازین می باش تا راز نگردد فاش
نبود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو

فاش آشکار قوله

استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خاجو

طرز روش -

غزل

اے نو بہارِ ما رُخِ فرخندہ فالِ تو ‖ مشروح کارنامۂ خوبی جمالِ تو

کارنامہ علم خانۂ جنگ قولہ

صحنِ سرائے دیدہ بشستم ولی چہ سود ‖ کاین گوشہ نیست درخورِ خیلِ خیالِ تو

صحن سرائے دیدہ بشستم یعنے صحن دیدہ را از خس و خاشاک تصورات ماسوی اللہ پاک و صفا نمودہ ام اما چہ سود چون لائق خیال و تصور جمال محبوب نیست کین گوشہ اشارہ بدیدہ درخور لائق و زیبا خیل گروہ قولہ

در صدرِ خواجہ عرض کدا مین جفا کنم ‖ شرحِ نیازمندی دل یا ملالِ تو

ملال ستوہ آوردن این له نقطہ سیاہ اشارہ بمردمک مدار جائے قرار حدیقہ باغ و حدیقہ بینش چشم حلقہ بگوشان فرمانبرداران۔

غزل

اے پیک راستان خبرِ یارِ ما بگو ‖ احوالِ گل بہ بلبلِ دستان سرا بگو

پیک نامہ بر قاصد راستان کنایہ از عاشقان گل کنایہ از معشوق بلبلِ دستان سرا عاشق

قولہ

برچین چو مؤشد آن سرِ زلفین مشکبار ‖ با ما سرِ چہ داشت ز بہرِ خدا بگو

آن سرِ زلفین مشکبار اشارہ بہ تعینات و کثرت قولہ

جان پرورست قصۂ اربابِ معرفت ‖ رمزے بر و بپرس و حدیثے بیا بگو

اربابِ معرفت عاشقان قولہ

ہر کس کہ گفت خاکِ در دوست توتیا ‖ گو این سخن معائنہ در چشمِ ما بگو

توتیا سنگ سرمہ و قیل بصری قولہ

گر دیگرت بران درِ دولت گذر فتد ‖ بعد از ادائے خدمت و عرضِ دعا بگو

دیگرا بار دیگر در دولت جناب معشوق ادا ادا کردن۔ قولہ

بر این فقیر نامۂ آن محتشم بخوان ‖ با این گدا حکایتِ آن بادشا بگو

این فقیر و این گدا اشارہ بخود آن محتشم و آن بادشاہ اشارہ بمعشوق قولہ

مرغِ چمن بموئیہ من دوش میگریست ‖ آخر تو واقفی کہ چہ رفت ای صبا بگو

له اینجا بست در نسخہ موجود و باقی نسخہ ۱۲

مرغ چمن بلبل بموئیہ من بر گریہ من قولہ

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر	شاهانه ماجراے گناهِ گدا بگو

بدان مگیر مواخذه آن مکن شاهانه ماجراے گناهِ گدا بگو۔ ماجرا قصه و افسانه مانند سلطان گناه گدایان را بذیل عفو بپوشان قولہ

آن مے که در سبوے دلِ صوفی بعشوه برد	کے در قدح کرشمه کنند ساقیا بگو

صوفی زاهد ظاهر پرست منع باز داشتن خرابات عالمِ عشق حضور روبرو مے محبت حق سبو دل مرشد قدح دل مسترشد کرشمه ظهور ساقی بحکم وَسَقٰهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُوْرًا معشوق حقیقی ۵ ساقی اینجا کیست یعنی محض ذات ؛ مے همیریزد بکام ممکنات ؛ چون در انجا مے پرستی میکنند ؛ باز اینجا نیز مستی میکنند ؛ میخورند آن مے با ستعداد خویش ؛ مست مے آیند بر میعادِ خویش قولہ

حافظ گرت بمجلسِ او راه میدهند	مے نوش و ترک زرق زبهر خدا بگو

ترک زرق زبهر خدا بگو اے توکل بخدا کن فَتَوَکَّلُوْا عَلَى اللّٰهِ اِنْ کُنْتُمْ مُّؤْمِنِیْنَ غزل

بجان پیر خرابات و حق صحبتِ او	که نیست در سر من جز هوای خدمتِ او

با قسمیه پیر خرابات مرشد هوا محبت و آرزو قولہ

بهشت اگرچه نه جاے گناهگارانست	بیار باده که مستظهرم برحمتِ او

مستظهرم برحمت او قوی پشت هستم برحمت او یعنی برحمت او امید قوی دارم قولہ

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد	که زد بخرمن من آتشِ محبتِ او

صاعقه آتش آسمانی یعنی برق و تجلی سحاب ابر کنایه از فضل قولہ

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب	نوید داد که عام ست فیض رحمتِ او

سروش جبرئیل وقیل هر فرشته نوید مژده قولہ

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهے	مزن بپاے که معلوم نیست نیتِ او

میخانه عشق مزن بپاے اعراض و انکار مکن۔ روزے شیخ ابو عثمان بطلب شیخ یوسف بن حسین شد در محله خرابات خانه یافت سلام گفت شیخ برخاست و ابو عثمان تعظیم او کرد و نشست دید که پسر صاحب جمال پیش نشسته است و قرابه نهاده ابو عثمان گفت باوجود این کمال اینچه حالست یوسف گفت ظالمے

درین مملکت پیدا شد واین محله را خرابات خانه ساخت و این خانه میراثی من است که نشتام واین قرابه آبخوره است عثمان دید آب بود ازینجاست بر آستانهٔ میخانه - قوله

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست	که نیست معصیت و زهد بے مشیت او

اشکال این بیت آنست که زهد که موجب نفع بندگان ست مستحسن مینماید اما مشیت معصیت هرگاه که موجب ضرر ایشان ست از بهر چه باشد جوابش راجع بآن مسئله است که اصلاح عباد بر حقتعالے واجبست یا نه واین مسئله درمیان ما و معتزله مختلف فیه است و همچنین مسئله مشیت معصیت پس اول تحقیق مسئله مشیت معصیت نمایم بعد ازان درمیان مسئله اصلاح درآیم در شرح تعرف آورده که مذهب ما آنست که خیر و شر و کفر و ایمان وطاعت و معصیت هم بعلم خداست و بخواست وے و همه بقضاء و تقدیر ویست و مذهب معتزله آنست که آنچه خیر است بعلم وے است نه بمشیت و قضا و تقدیر ویست و براین درمیان یکدگر دلائلها بسیار است اما مسئله اصلاح پس در شرح تعرف آورده اند که معتزله گویند که چون بهتری نکند حق این منع کرده باشد واین ظلم باشد واز خدا ظلم روا نباشد که خود گفته وما انا بظلام للعبید و چون آن کند که بنده را بهتری دران است و بازاو را عذاب کند ظلم باشد واز خدائیتعالی ظلم روا نباشد چنانکه گفت ان الله لا یظلم مثقال ذرة جواب از اول آنست که کسے را بر خدا حقے واجب نیست تا بمنع حق ظالم گردد واز ثانی آنکه ظالم آن باشد که حقے واجب منع کند یا اندر ملک کسان بے اذن مالک تصرف کند و چون کسے را بر وے حقے نبود و تصرف اندر ملک خویش بود و از وے برتر کسے نبود تا از وی او را دستوری بایستی خواست چرا بر وے صفت لازم آید و هم در شرح تعرف آورده که هر که جزاے کرد که آن فعل از وے قبیح آید یا مذموم نه از بهر آن بود که اندر ملک کسان کرد و یا پاے از حد امر بیرون نهاد و باز حقتعالے هر چه کند اندر ملک خود کند و بر وے کسے را امر نیست و بدین تصرف براے وے ذمی و نکوهشی باز نگردد و اندرین مسئله دو نوع سخنست یکے اعتقاد درست دیگر ادب نگاهداشتن اما نصیب اعتقاد آنست که فاعل خیر و شر خدا را دانی عزوجل تا اندر ملک با وے شریک نگفته باشی و نصیب ادب آنست که نکوئیها بوے اضافت کنی و شرها بوے اضافت نکنی و او را نگوئی یا فاعل الخیرات و یا محسن و یا مجمل و یا مفضل و نگوئی یا شریر یا مسی الفعل بلا نجح و شد از آن طوفان عشق شراب کهن محبت خالص طمع منزل لطف بی نهایت دوست لا تقنطوا من رحمة الله قوله

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولے	بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

میل خواہش فرّ غرّہ وزیبائی وشکوہ مدام ہمیشہ طینت آفرینش غزل

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو — پردهٔ غنچه مى درد خندهٔ دلکشای تو

تاب روشنی وپیچ طرہ موے پیچیدۂ محبوبان کہ بر دوش سے گذارند قوله

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

گل خوش نسیم محبوب بلبل عاشق قوله

من که ملول گشتمے از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

قال و مقال گفتگو یعنی من کہ بعالم عدم در حساب غربت بکمل بودم واز کمال غیرت تقدرت در دنیا رخت نہادم گفتگوے مجازیان را تحمل میکنم و باقتضاء فطرة الحقیقة این بار میکشم وملول گشتن از نفس فرشتگان آنست بموجب اتجعل فیها من یفسد فیها جمیع ذریات آدم در صلب او می دیدند وطعنہ مے شنیدند واز موجود شدن مى گریختند دوم مصرع آنکہ چون موجود شدم اہل عالم در حق من گفتگوے موحش کہ موجب ہلاکت ورنجش باشد مینمایند ومن آنہمہ برای تو میکشم وتحمل مینمایم زیراکہ میدانم کہ اگر بوجود نمی آمدم لذت مشہود تو از کجا مے یافتم ۔ قوله

مهر رخت سرشت من خاک در بهشت من — عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

مہر رخت عشق تو سرنوشت حکم ازلی وچیزے کہ بر سر او نوشتہ شود ۔ قوله

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین — گوشهٔ تاج سلطنت می شکند گدای تو

سلطنت را در نظر نمے آرد گنج معرفت در آستین پوشیدہ سلطنت معرفت و بے پروائی از ماسوے قوله

ماه نشین چشم من تکیه گه خیال تست — جای دعاست چشم من بی تو مباد جای تو

دعا خواندن خواہ برائے ضیافت ۔ معنے آنست چشم من کہ شاہ نشین است اے نشستگاہ شاہ بود ومنزلگاہ خیال ما بود یعنے صورة متخیلۂ تو در آنجا نشستہ ودرش بروے دیگران بستہ وآن چشم از کمال صفا گنجایش دارد کہ ترا آنجا بدعوة آردیا مقام دعاست کہ در دعا در آیم واز تو آن مسالہ نمایم کہ جای تو بے تو خالی مباد دیگران را در مقام تو چہ جاے استاد قوله

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن — حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

عارض رخسارہ خاصہ علے الخصوص مرغ سخن سرا بلبل غزل

خطِ عذارِ یار که بگرفت ماه زو ‖ خوش حلقه ایست لیکه بدر نیست راه زو

خط عذار سبزه رخسار شاهدان درینجا کنایه از نشو و نمای دنیا بود و ماه معروف کنایه از صفات حمیدہ و گرفتن ماه درین مقام پوشیدن بود معنی آنست دنیا که بنسبت عوام مذموم است و توجه بدو سموم که الدنیا جیفة وطالبها کلاب نور احدیت را پوشیده و غشاوه بر بصیرت همگنان می آورد و چون بمقام دریافت حق است بنسبت خواص که الدنیا مزرعة الاخرة خوش حلقه ایست راه بدر شدن ندارد و گرداب دار هیچکس از و سر برنمے آرد و بے عنایت ازلی و هدایت لم یزلی ازان حلقه نمیتوان برآمد و در زمرهٔ عرفای حق نمیتوان درآمد قوله

ابروی دوست گوشهٔ محراب طاعت است ‖ آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

و دنیا ازانجهة که مقام حصول عشق و محبت است گوشهٔ محراب طاعتست دران محراب آتوجه مقبول سلف است بدو نما بس گام همت برار دران راه و هر حاجتے که داری ازو بخواه که مدارج اولے و اخرے و معارج مقامات است قوله

ای جرعه نوش مجلسِ جم سینه پاکدار ‖ کائینه ایست جام جهان بین گواه ازو

یعنے اے سالک سینه را از خطرات ردیه پاک دار هیچ خطرهٔ فاسد بخاطر میار که دل مرشد آئینه ایست جهان بین که هرچه بخاطر سالک خطور پذیرد برو روشن شود افسوس و که مستتر شد را بطور شرته رو انمودار بهر خطره اش اعتراض پیش مے آرد قوله

کردار اهل صومعه ام کرد مے پرست ‖ این دود بین که نامهٔ من شد سیاه زو

کردار افعال و اعمال اهل صومعه زاهدان مرائی قوله

سلطانِ غم هر انچه تواند بگو بکن ‖ من برده ام بباده فروشان پناه ازو

سلطان غم اضافه بیانیه مراد عشق زو۔ اشاره بغم قوله

ساقی چراغ می برهِ آفتاب دار ‖ گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه زو

ساقی مرشد چراغ وجود سالک مے مراد عشق مجاز و آفتاب محبوب عشق حقیقی مشعلهٔ صبحگاه محبوب حقیقی و یا دل سالک که منور آن مسالک است چه صبح قیامت کسیکه دلش درین نشاء مشعله وار مصور شده باشد و بانوار محبت حق منور مشعله گشته پیشش ظهور خواهد نمود و هر که بر دلش

آتش عشق تافتہ سراسیمہ بیدای حشر خواہد بود کہ من کان فی ہذہ اعمی فہو فی الآخرۃ اعمی یعنے
اے مرشد سالکے راکہ محبت مجاز شدہ باشد مشتعل و با فروزش آن آتش شعلۂ آتش ازان آتشش برآرد
در آتش حقیقتش در آکہ بآن آتش مشتعل گردد و از اسفل باعلے رسد آن سالک را گو تا دلِ خود را کہ مشتعلہ وار
افروختہ وغیر را از جوانی خود سوختہ ازان آفتاب کنایہ از محبوب حقیقی است نوری اندوز د کہ صبح قیامت مشعلہ
وار پیشش برافروز د و نیز چراغ مے اضافت بیانیہ بود و مراد ازان حقائق و معارف بود آفتاب
عبارت دل عارف سالک و مشعلۂ صبحگاہ نیز کنایہ از دل عارف و از و اشارت بچراغ کرد پس معنے
آنست کہ بیان معارف و حقائق پیش سالک عارف مکن کہ او قابلست باحتمال این سخن و گو برافروزی
باید کہ برافروزی دل آن عارف را بآن چراغ کہ سزاوارست بآن شعاع قولہ

آسے بروز نامۂ اعمال ما فشان	بتوان مگر سترد حروف گناہ ازو	برو زی	

سترد تراشید قولہ

حافظ کہ ساز مجلس عشاق ساز کرد	خالی مباد عرصۂ این بزمگاہ ازو	

عرصہ میدان و ہر میدانے کہ در و درخت نباشد غزل

گلبن عیش مے دمد ساقی گلعذار کو	باد بہار مے وزد بادۂ خوشگوار کو	

گلبن عیش اضافت بیانیہ و نیز مشاہدات تجلیات بادہ محبت قولہ

ہر گل نوز گلرخی یاد ہمیدہد ولے	گوش سخن شنو کجا دیدۂ اعتبار کو	

یعنے ہر گل نو کہ از زیر زمین برمے آید خبر مے دہد از احوال گلرخانی کہ کوس محبوبی میزدند عاقبت الامر
باخاک یکسان شدند گوش سخن شنو گوشے کہ قابل سخن شنیدن باشد دیدۂ اعتبار دیدۂ
عبرت گزین۔ قولہ

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا	دست زنم بخون دل بہر خدا نگار کو	

یعنے اے صبا تحمل حسن فروشی گل ندارم نگار ما کجاست تا دست بخون دل زنم ای بعشق او مستغرق
گردم یا آنکہ این قصہ و خونخواری با و عرض نمایم قولہ

شمع سحر بنہ مگہ لاف ز عارض تو زد	خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو	

شمع سحر عاشق طال اللسان خصم اشارہ بعاشق طال اللسان۔ قولہ

حافظ اگرچه در سخن خازنِ گنج حکمتست — از غمِ روزگارِ دون طبع سخن گزار کو

حکمت معرفت غزل

گفتا برون شدی بتماشای ماهِ نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمر یست تا دلم زمقیمان زلفِ تست — غافل ز حفظ جانب یارانِ خود مشو

عمر یست مدتیست زلف مراد عشق حفظ نگاهداشتن قوله

مفروش عطر عقل بهندوی زلفِ یار — کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو

مفروش فخر مکن زلف یار جذبهٔ عشق کانجا اشاره بجذبهٔ عشق نافهٔ مشکین عقل قوله

تخم وفا و مهر درین کشت زار عشق — انگه عیان شود که رسد موسم درو

کشت زار دنیا عیان آشکار موسم درو قیامت قوله

شکل هلال بر سرمه میدهد نشان — از افسر سیامک و ترکِ کلاه زو

سیامک نام بادشاهے است پسر کیومرث و نام پہلوانی تورانی زو نام پادشاہے طہماسپ معنی اگنت که شکل هلال که از سر ماه یعنی اول ماه نمودار میشود و این نشان میدهد از افسر سیامک و ترک کلاه زو یعنی از بادشاهان گذشته خبر میدهد که درد ورمن اینهمه شاهان گذشته اند غزل

مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نو بنو — بادهٔ دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو

نوا سرود بگوے یعنے بسرائے قوله

بر ز حیات کے خوری گر نه مدام می خوری — باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کے خوری حصول فائده از زندگی کے نمائی مدام مے خوری مستغرق عشق نباشی قوله

با صنمے چو لعبتے خوش بنشین بخلوتے — بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نو بنو

با صنمے چو لعبتے اشاره بمرشد خوش بنشین بجمع خاطر بوسه ستان ز روی او حصول فیض از و نما قوله

شاهد دلربای من میکند از برای من — نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربا محبوب حقیقی و مرشد نقش و نگار و رنگ و بو تجلیات که لا تجلی الله مرتین و نیز بیان حقائق و معارف قوله

باد صبا چو بگذری بر سر کوے آن پری — قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

حافظ چنانست همین قول سخن فنی است
در مدح و ثنا و دیوان در وی شنو

یاد صبا کنایه از مرشد آن پری اشارت بمحبوب غزل

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان بس فتنه خواهد زان چشم و زان ابرو

چشم خون افشان خون گریان کمان ابرو معشوقی که ابروان او کمان شکل باشند فتنه عاشق قوله

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

هلالی شد تنم یعنی از بس لاغری تن من بمنزله ماه نو گردید طغرا نشان پادشاه مشکینش ضمیر شین هم بر تن و هم بکمان ابرو که باشد مه یعنی ماه کیست و چه یارا اورا قوله

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

ترک معشوق قوله

همیشه چشم مستش را کمان حسن زه بادا
که از پیشی تیر او کشد بر سر کمان ابرو

کمان ابرو معشوق قوله

روان گوشه گیران را ز حسنش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

طرفه نادر قوله

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

هواداری دوستداری غزل

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

مزرع کشت داس درانتی در وقت رسیدن از کشته خویشتن حضوری و سرفری میشود کسے که بکشته از دور نظاره میکند همچنین مزرع فلک و داس مه نو از کشت زار آخرت یاد میدهد که الدنیا مزرعة الآخرة یعنی هر کس فردا موافق مزرعه خود خواهد درود اگر نیک است نیک و اگر بد است بد قوله

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

سابقه روز ازل قوله

تکیه بر اختر شب گرد مکن کان عیار
تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

یعنی عاقل را باید که بعشوه دنیا نخرد و بفریب او مغرور نشود و بنقش و نگار افلاک و نجوم و سیارات و ثوابت او از کارها نرود و گفت تکیه بر اختر الخ شب گرد گردنده شب دزد قوله

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک | از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

یعنی طالب را باید که درین دنیای فانی آنچنان زندگانی نماید که کار بر او آسان شود و در وقت رحلت از دیگری فارغ گردد چنانچه گوید گر روی پاک و مجرد الخ قوله

آسمان گو مفروش اینهمه نخوت که سراست | خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

اهل کشف گفته اند که مرد را باید که خود را بزیور عشق چنان محلی و مزین سازد که دنیا و مافیها نزد شوکت او از ذره حقیر تر نماید گفتن این مثال از وی پسندیده آید آسمان گو مفروش الخ و در بعضی نسخه این بیت چنین دیده شد قوله

جام جمشید مبین ده که نیرزد بر من | گنج قارون بجو و ملک سلیمان بدو جو

قوله

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش | دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

ارباب عشق را گفته اند که می باید که در غایت خلق و نهایت تواضع بود یعنی افتادگی و شکستگی اشعار خود سازد و بحسن عاریتی فریفته نشود چنانچه اهل تجربه گفته اند گوشوار در و لعل ارچه الخ - قوله

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن | بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو (بیدق پیاده ۱۲)

وقتیکه بحسن و خلق و وفا با دردمندان پیش آمد و ترک جفا کرد او را در قلوب اهل الله پیدا می شود که همه او را ستایش میگردانند چشم بد دور قوله

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت | حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

گفته اند طینت آدم بر سرشتی که واقعست باید که سیرت خود را بهمان صورت نماید و نشنید که بلبس لباس خود نسوزد و زهد و ریا که آفتیست در دین چنانچه میگوید آتش زهد و ریا الخ -

ردیف الهاء — غزل

یار | از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه | انی رایت دهرا من هجرک القیامه

معنی مصرع ثانی آنکه بدرستی که دیده ام من زمانه را از هجر تو قیامت قوله

دارم من از فراقت در دیده صد علامت | لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

نیست اشکهای چشم من اینست مرا نشانی قوله

هر چند کآزمودم از وی نبود سودم | من جرب المجرب حلت به الندامه

کسے کہ بیاز ماید آزموده شده را فرود آید بوے پشیمانی قوله

پرسیدم از طبیبے احوال دوست گفتا	فی بعدها عذاب فی قربها الندامه

در دوری او عذاب ست و در قرب او ندامت - قوله

گفتم ملامت آرد گر گرد دوست گردم	والله ما رأینا حبًّا بلا ملامه

سوگند خدا هرگز ندیده‌ام هیچ دوستی بے ملامت قوله

باد صبا ز حالم ناگه نقاب برداشت	کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

مانند آفتاب که در وقت چاشت از زیر ابر طلوع نماید قوله

حافظ چو طالب آمد جامی و جان شیرین	حتی یذوق منه کاسًا من الکرامه

تا اینکه بچشند از وے یعنی بسبب وے پیاله از نوازش بزرگواری غزل

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده	چشمے چو چشم مستت چشم جهان ندیده

فروغ روشنی قوله

در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت	گه این کمین گشاده گه آن کمان کشیده

این اشاره بچشم آن اشاره باب رو قوله

وز سوز سینه هردم دودم بسر برآید	چون عود چند باشم در آتش آرمیده

عود چوبسیت خوشبو غزل

از من جدا مشو که توام نور دیدهٔ	آرام جان و مونس قلب رمیدهٔ

مونس الفت دهنده قلب رمیده دل بیقرار قوله

از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنکه	در دلبری بغایت خوبی رسیدهٔ

گزند زیان بغایت خوبی رسیدهٔ بکمال خوبی رسیدهٔ قوله

از دامن تو دست ندارند عاشقان	پیراهن صبوری ایشان دریده

از دامن تو دست ندارند دامنت نگذارند قوله

چشم بداز تو دور که در طرز دلبری	خط بر جمال یوسف کنعان کشیدهٔ

خط کشیدن منسوخ کردن قوله

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا	بیش از گلیم خویش مگر پا کشیدهٔ

پا از گلیم خویش بیرون کردن کار بیش از اندازهٔ خود کردن غزل

بحر مضارع مثمن اخرب مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

اے کہ باسلسلۂ زلف دراز آمدۂ ‖ فرصتت باد کہ دیوانہ نواز آمدۂ

دیوانہ کنایہ از عاشق قولہ

ساعتے ناز مفرما و بگردان عادت ‖ چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدۂ

بگردان عادت یعنی در غمخواری بکوش ارباب نیاز عاشقان قولہ

پیش بالاے تو میرم چہ بصلح وچہ بجنگ ‖ کہ بہر حال برانداز‌ۂ ناز آمدۂ

بالا قد چہ بصلح وچہ بجنگ خواہ بصلح پیش آئی خواہ بجنگ بہر حال ہم در صلح ہم در جنگ قولہ

آب و آتش بہم آمیختہ از لب لعل ‖ چشم بد دور کہ خوش شعبدہ باز آمدۂ

شعبدہ باز بازی گر قولہ

زہد من با تو چہ سنجد کہ بیغماے دلم ‖ مست آشفتہ بخلوتگہ راز آمدۂ

چہ سنجد چہ وزن دارد یعنے اے چہ قدر خلوتگہ راز خلوت عاشق قولہ

گفت حافظ دگرت گرچہ شراب آلود است ‖ مگر از مذہب این طائفہ باز آمدۂ

غزل

چراغ روے ترا شمع گشت پروانہ ‖ مرا ز عشق تو بر جان خویش پروانہ

پروانہ کرمے کہ بر شمع و چراغ زند و آنکہ متوسط نفاذ بود و معنے ترکیبی فراغت نہ۔ قولہ

خرد کہ بند مجانین عشق مے فرمود ‖ ببوے حلقۂ زلف تو گشت دیوانہ

بند قید مجانین جمع مجنون۔ قولہ

بمژدہ جان بصبا داد شمع در نفسے ‖ ز شمع روے تواش چون رسید پروانہ

صبا مرشد شمع سالک پروانہ خبر۔ قولہ

ببوے زلف تو گر جان بباد رفت چہ شد ‖ ہزار جان گرامی فداے جانانہ

ببوے زلف تو بجذبۂ عشق تو بجان اسپند جان سپند باید کرد قولہ

چہ نقشہا کہ برانگیختیم و سود نداشت ‖ فسون ما براو گشتہ است افسانہ

چہ نقشہا اشارہ بعجز و نیازمندی فسون ما اشارہ بہمان نقشہا براو یعنی نزد او۔ افسانہ لا ینفع قولہ

حدیث مدرسہ و خانقہ مگوے کہ باز ‖ فتاد در سر حافظ ہواے میخانہ

مدرسہ و خانقہ زہد و صلاح۔ غزل

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

خنک سرد و خوش نسیم باد نرم معنبر خوشبو شمامه بوی خوش بامداد پگاه سحرگه قوله

دلیل راه شو ای طائر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

دلیل راهنما قوله

ببین شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال زار کنار شفق کنند نگاه

نزار لاغر قوله

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده‌دم که صبا چاک زد شعار سیاه

سپیده‌دم سحرگاه شعار سیاه لباس سیاه غزل

در سرای مغان رفته بود و آب زده — نشسته پیر صلائی بشیخ و شاب زده

رفته خس و خاشاک دور کرده آب زده آب پاشی نموده صلا افروختن برای دفع سرما از بهر عامه و آوازی که برای طعام کنند ۱۲ من ابراهیم شاهی قوله

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده

سبوکشان عاشقان بسته کمر مستعد و موجود قوله

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده

فروغ روشنی جام و قدح معروف کنایه از سالکان نور ماه کنایه از نور صفات احدیت عذار رخسارهٔ مغبچگان نیز کنایه از سالکان راه آفتاب زده آفتاب را شرمنده ساخته و نیز آفتاب کنایه از جلال احدیت معنی آنست که درخشش نور سالکان باکمال که تخلقوا باخلاق الله شده نور صفات جمال پوشیده و تجلی صفات در ایشان آرمیده و رخسار آن سالکان راه آفتاب احدیت زده - قوله

ز شور عربدهٔ شاهدان شیرین کار — شکر شکسته و گل ریخته گلاب زده سمن

عربده گفتگو شکر شکسته و گل ریخته گلاب زده شکر و گل و گلاب همه شکسته و ریخته و زده شده قوله

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

فرشتهٔ رحمت مرشد جرعه قطره قوله

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفته‌ٔ تو در آغوش بخت خواب زده

دولت بیدار محبوب خواب زده غافل و بیخبر قوله

سلام کردم و با من بروی خندان گفت | که ای خمارکش مفلس شراب زده

شراب زده مست و مخمور قوله

که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای | ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

گنج خانه کنایه از گوشه خانه اطلاق خراب دنیا قوله

فلکش ن

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین باد | بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

جنیبه کش کوتل کش یعنے خادم ملک فرشته دست در رکاب زده رکاب داری کرده - قوله

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف | ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

ملهم الهام کننده قوله

عروس بخت دران حجله با هزاران ناز | شکسته گیسو و بر برگ گل گلاب زده

شکسته گیسو زلف آراسته بر برگ گل رخساره بر برگ گل گلاب زده چهرهٔ عرقناک. قوله

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم | هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

صف قطار مستجاب زده باجابت رسیده غزل

همی شد ن

دامن کشان همیرفت در شرب زرکشیده | صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

دامن کشان خرامان شرب جنسے است از جامه کتان که اکابر میپوشند قصب بفتحتین نیز جامهٔ کتان یعنے مرشد من از همه خواهشهاے عالم کشیده از خرقه که مانند شرب زرکشیده زیبائی داشت همیرفت صد اولیا که روح ایشان در عالم دل مانند ماه تابان بود از رشک وجامهٔ خود چاک میزد که ما بآن حالت نرسیده ایم قوله

از تاب آتش می برگرد عارضش خوے | چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

تاب گرمی قوله

آن لعل دلکشش بین وآن خنده پرآشوب | وآن رفتن کششش بین وآن گام آرمیده

خوشش ن

رفتن کشش رفتار با ناز قوله

زنهار تا توانی اهل نظر میازار | دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

زنهار هرگز اهل نظر عاشقان برگزیده مقبول قوله

پس شکر باز گوییم در بندگی خواجه — گر او فتد بدستم آن میوهٔ رسیده

آن میوهٔ رسیده معشوق قوله

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

میکده عشق و آستانهٔ پیر خواب آلوده مخمور و بیخبر تر دامن ملوث قوله

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

رهرو سالک قوله

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

شست و شوئی کن اول خود را از جمیع معاصی یا تعلقات دنیوی پاک کن و آنگه بخرابات خرام بعده در عشق درآ ے این دیر خراب اشاره بعشق آلوده بدنام قوله

بطهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب تشریف شباب آلوده

طهارت عشق منزل پیری وقت پیری خلعت سراپا و شیب پیری شباب جوانی قوله

آشنایان رهِ عشق درین بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

بحر عمیق عشق - قوله

بهوای لب شیرین دهنان چند کنی — جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

مذاب گداخته شده یاقوت مذاب شراب سرخ قوله

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آ — که صفائی ندهد آب تراب آلوده

چاه طبیعت بشریه آب تراب آلوده آب خاک آلوده کنایت از زهد ریائی قوله

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود فصل بهار از مے ناب آلوده

فصل بهار در فصل بهار غزل

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه

شبانه نقیض خماری هر چه بران شب گذرد چنگ و چغانه نام سازها قوله

نهادم عقل را ره توشه از مے — ز شهر هستیش کردم روانه

ره توشه توشهٔ راه که در وقت سفر همراه گیرند قوله

نگار می فروشم عشوهٔ داد | که ایمن گشتم از مکر زمانه

نگار می فروش مرشد عشوه داد توجهی فرمود مکر زمانه حوادث زمانه و نیز کنایه از بیخبر ساختن مرا از سازها

قوله سرا خالیست از بیگانه می نوش | که نبود جز تو اے مرد یگانه

سرا خالیست هیچ مزاحمے نیست و نیز دل بغیل و غش قوله

شراب و شاهد و ساقی همه اوست | خیال آب و گل در ره بهانه

ندیم محرم مطرب

باید دانست که در وجود جمله موجودات همان یک حقیقت دائر و سائر است و این جمله وجود وهمی بیش نیست چون بر سالک آفتاب حقیقت بتابد و دیدهٔ باطن او بنور معرفت کشاده گردد و این هستی موهومهٔ کائنات از پیش نظرش محو و منطمس گردد چون نجم در شعاع شمس و همان حقیقت را دائر و سائر بیند لاجرم گوید ما فی الوجود الا الله شراب و شاهد الخ قوله

ز ساقی کمان ابرو شنیدم | که اے تیر ملامت را نشانه

ساقی کمان ابرو عارف کامل. قوله

نه بندی زانمیان طرفے کمر وار | اگر خود را نه بینی درمیانه

به بینی

طرف نه بستن حاصل کردن زانمیان اشارت بذات حق اگر خود را نه بینی درمیانه چرا که ؎ اگر یاری از خویشتن دم مزن ؛ که شرک است با یار و با خویشتن قوله

برو این دام بر مرغے دگر نه | که عنقا را بلندست آشیانه

این دام اشارت بسعی و کوشش مرغ دگر اشارت بتجلیات صفاتی و افعالی عنقا کنه ذات مقدس بلندست آشانه کسے بآنجا نمیرسد قوله

که بندد طرف او از حسن شاهی | که با خود عشق بازد جاودانه

طرف بستن امید داشتن که با خود عشق بازد جاودانه موافق این که ؎ خود از دست خویش خرید آمد

قوله بده کشتی مے تا خوش برآئیم | ازین دریاے ناپیدا کرانه

کشتی مے پیالهٔ مے که بصورت کشتی سازند دریاے ناپیدا کرانه العشق بحر عمیق قوله

وجود ما معمائیست حافظ | که تحقیقش فسونست و فسانه

معمائیست الانسان سری و انا سر الانسان

غزل

عیشم مدام است از لعل دلخواه | کارم بکام است الحمد لله

مدام همیشه و شراب لعل دلخواه کنایت از لب و مراد ازان لطف کام مقصود قوله

دیشب ز رویش خوش بود وقتم | از وصل جانان صد لوحش الله

ز رویش بسبب مشاهدهٔ روئے او لوحش الله در اصل لا اوحش الله یعنی وحشی نگرداند خدا و وحشت ندهد و این دعاست قوله

رخ بر نتابم از راه خدمت | سر بر ندارم از خاک درگاه

رخ بر نتابم معرض نباشم قوله

دلق ملمع زنار راهست | صوفی نداند این رسم و این راه

دلق ملمع اعمال ریائی زنار راه است در طریقهٔ عشق عین کفر است صوفی کنایه از عاشق کامل این رسم و این راه اشارت باعمال ریائی قوله

مارا به میخانه افسانه کردند | پیران جاهل شیخان گمراه

مارا بشراب خواری و عشقبازی مشهور کردند قوله

از قول زاهد کردیم توبه | وز فعل عابد استغفر الله

زاهد مراد زاهد خشک که هیچ بوی عشق ندارد عابد عابدان مرائی قوله

جانان چه گویم شرح فراقت | چشمے و صد نم جانے و صد آه

جانان اے جان خطاب بجان است حرف ن زائد قوله

شوق لبت برد از یاد حافظ | درس شبانه ورد سحرگاه

شوق مستی لب مراد لطف مراد از و عشق غزل

عید است و موسم گل ساقی بیار باده | هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده

عید ایام مکاشفات قوله

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقانرا | امروز دیدمش مست تقوی ز دست داده

واعظ کنایت از خودی دی زمانهٔ گذشته امروز دیدمش مست تقوی ز دست داده بموجب ٥ بیخود

عشق و لباس پارسائی پارہ شد۔ طاعت صد سالہ ام تاراج یک نظارہ شد۔ قولہ

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتے دان	گر عاشقی طرب کن با ساقیانِ سادہ

این یکدو روز اشارت بزمان مکاشفات و نیز ہنگام جوانی گل مکاشفہ و جوانی شاہدان سادہ عرفای کامل کہ لوح دل انسانی از نقوش ماسوی اللہ سادہ دارند قولہ

زین زہد و پارسائی بگرفت خاطر من	ساقی پیالہ دہ تا دل شود کشادہ

زین زہد و پارسائی اشارہ بزہد و تقوے خشک بگرفت ملول شد ساقی - مرشد حقیقی کہ وسقیہم ربہم شرابا طہورا کشادہ خوش قولہ

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید	بے بانگ نے و چنگ و بی یار جام بادہ

گل رفت گل اشارت بمعشوق و جوانی ہیاءے کہ عمرت بہفتاد رفت۔ بانگ دف و نے اقوال واحادیث سلف یار مرشد کامل جام بادہ کنایہ از عشق قولہ

مطرب چو پردہ سازد شاید اگر بخواند	از طرز شعر حافظ در بزم شاہزادہ

شاید سزاوار انست - غزل

گر تیغ بارد در کوے آن ماہ	گردن نہادیم الحکم للہ

یعنے اگر در کوچہ عشق آن ماہ باران تیغ بلا بارد بجان قبول کردیم یفعل اللہ ما یشاء و یحکم ما یرید قولہ

آئین تقوے ما نیز دانیم	اما چہ چارہ با بخت گمراہ

آئین تقوی طریقہ زہد و صلاح قولہ

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم	یا جام بادہ یا قصہ کوتاہ

ما ملتفت بشیخ و واعظ نیستیم کہ این کار اہل ظواہر ست یا جام بادہ استغراق بعشق یا قصہ کوتاہ ترک قال و قیل قولہ

مہر تو عکسے بر ما نیفگند	آئینہ رویا آہ از دلت آہ

مہر آفتاب کنایت از رب الارباب عکس تابش اینجا کنایت از تجلیات مشاہدات یعنی مہر آفتاب روئے تواے مہر حقیقی بر ما نتافت و رشحہ مشاہدات تجلیات کہ سالک را بمنزلہ حیات است افتادی محبوب آئینہ رو از دلت آہ کہ توجہ نمیکنی حسبۃ للہ باید دانست کہ آئینہ از آہ تباہ گردد

وایراد هردو کلمه در کلام فصحا قوله

اَلصَّبْرُ مُرٌّ وَالْعُمْرُ فَانٍ	یَا لَیْتَ شِعْرِیْ حَتَّامَ اَلْقَاهُ

مر تلخ فان فانی لیت کاشکی شعر دانستن حتام در اصل حتاما بود الف ما از جهت تخفیف حذف نمودند و حذف الف در کلام فصحا و بلغا کثیر الوقوع است و در اسد بعد الالم حذائی زهرة الدنیا عنیک وحتام ننکص بعد انباس نار عقبیک و کلمه ما که بعد حتی که در کلام است بمعنے استفهام است معنے آنست که شکیبائی تلخ و زندگانی فانی بشنو تا بدانی که اے کاشکے تا بدانستمی که کے ملاقات کنم اورا یعنی مرا شوق لقاے او فراوان و شکیبائی از اختیار بیرون یقین است که زندگانی سپری شونده است و از دست رونده اے کاشکے معلوم شود که کے مرگ در رسد و ملاقات دست دهد قوله

عاشق مخور غم گر وصل خواهی	خون خورده باید در گاه بیگاه

خون خورده باید احتمال بلاها باید نمود و دم نباید زد گاه و بیگاه مدام قوله

حافظ چه نالی زینگونه بیدل	گر مے شنیدی پند نکو خواه

چه نالی شکوه چه میکنی بیدل مبتلاے غم و اندوه قوله

گفتم اے دوست عاشق شدم آرزوی چو ماه	گفت لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰہ

حول توانائی و گردیدن افواه دهنها دو تاه خمار و هردو زوال کاهش و نقصان -

غزل

فصیب من چو خرابات کرده است اله	در ینمیانه بگو صوفیا مرا چه گناه

واهد ا

خرابات مقام عشق و نیز مقام توحید است ٥ نشانے داده اند از خرابات ﷺ که التوحید اسقاط الاضافات در ینمیانه در خرابی اوصاف بشری صوفی مراد زاهد بیمغز قوله

کسے که در ازلش جام مے فصیب افتاد	چرا بحشر کنند این گناه را در خواه

یعنی کسے که روز ازل رقم میخوری بنام او مرقوم نمودند در خواه سوال قوله

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد	دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

خرابات عشق خرابی اوصاف بشری چونکه شد حاصل بمراد خود رسیدم مدرسه و خانقاه فضیلت و صلاح و تقوی گشت سیاه تنگ و بیزار قوله

له کذا فی الاصل بعض نسخ [illegible] ١٢

سه این غزل را در نسخ مطبوعه یافته نشد ١٢

بگو بزاہدِ سالوس خرقہ پوش دورو | کہ دست زرق دراز ست و آستین کوتاہ

خرقہ پوش دورو درویش مرائی سالوس مکار کہ دست زرق دراز ست گرفتار حرص و ہوا و درپے تحصیل جمع مال آستین کوتاہ لباس درویشی قولہ

تو خرقہ راز برائے ہوا ہمے پوشی | کہ تا بزرق بری بندگان حق از راہ

ترک الدنیا للدنیا تا برائے آنکہ زرق مکر و فریب بری بندگان حق از راہ گمراہ سازی معتقد خود گردانی

قولہ غلام ہمت رندان بے سر و پایم | کہ ہر دو کون نیرزد بہ پیش شان یک کاہ

بے سر و پا مفلس و پریشان کہ ہر دو کون نیرزد بنزد شان یک کاہ بما سوا حق نظر نیند از ند زیرا کہ اللہ یحب المعالی الہمم۔ قولہ

بر و گدائے در ہر کسے شو حافظ | تو این مراد نیابی مگر بشئے للہ

گدا کنایہ از عارف کہ گدای حق اند بشئے للہ گدائے کہ آواز فقیران است۔ غزل

ناگہان پردہ بر انداختۂ یعنے چہ | مست از خانہ بروں تاختۂ یعنی چہ

پردہ بر انداختۂ خود را آشکارا ساختۂ قولہ

زلف در دستِ صبا گوش بہ پیغام رقیب | اینچنین با ہمہ در ساختۂ یعنے چہ

در ساختۂ آمیختۂ قولہ

شاہ خوبانی و منظور گدایان شدۂ | قدر این مرتبہ نشناختۂ یعنی چہ

گدایان عاشقان این مرتبہ اشارہ بمنظوری گدایان قولہ

چون سرِ زلفِ خود اول تو بدستم دادی | بازم از پائے در انداختۂ یعنے چہ

مبتلائے غم و اندوہ یعنے اول خود بجذبۂ عشق خود در آوردی ہ نیرنگی عشقست کہ اسرار انا الحق خود گفتۂ و خود ز منصور کشیدہ قولہ

سخنت رمز دہان گفت و کمر سر میان | وز میان تیغ بما آختۂ یعنی چہ

آختہ کشیدہ قولہ

ہر کس از مہرۂ مہر تو بنقشے مشغول | عاقبت با ہمہ کج باختۂ یعنے چہ

بنقشے یعنی بنوعے با ہمہ کج باختۂ ہیچکس را نمودۂ — قولہ

حافظا در دلِ تنگت چو فرود آید یار — خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

خانه دل چه فرود آید یار محبوب چگونه نزول نماید از غیر یار سوی حق نپرداخته خالی نساخته غزل

وصالِ او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به

او اشارت بمحبوب ارباب محبت گفته اند که وصالِ جانان از متاع دنیا و نعیم آخرت بهتر است قوله

بشمشیرم زد و با کس نگفتم — که رازِ دوست از دشمن نهان به

شمشیر تیغ هجر و بے نیازی دشمن غیر بتجربه معلوم شده است محب هر چند جفا کش تر و اسرار مخفی را نگهدارنده تر باشد محبوب را با او محبت بیشتر شود بنابران گفت بشمشیرم زد و با کس نگفتم قوله

بداغِ بندگی مردن برین در — بجانِ او که از ملکِ جهان به

بجان قسم جان ملکِ جهان سلطنت حاصل آنست که غلامان محبوب را شرف است بسوے جهانداران دنیا که از محبت نصیبے ندارند که خواجه خود جاے دیگر گفته سه گداے کوے تو بودن ز سلطنت بهتر قوله

خدا را از طبیبِ من بپرسید — که آخر کے شود این ناتوان به

خدا را بواسطه خدا از طبیبِ من از محبوب من قوله

بخلدم دعوت اے زاهد مفرما — که این سیبِ زنخ زان بوستان به

حاصل این بیت آنست که نقد را بر نسیه ترجیح است بموجب عصفور فی الید خیر من الکرکی فی الهوا قوله

گلے کان پایمالِ سرو ما گشت — بود خاکش ز خونِ ارغوان به

گل کنایه از سالک و عاشق سرو کنایه از عاشق ارغوان عاشقان مقلد طریقی قوله

اگرچه زنده رودِ باغ کاران — ولے شیراز ما از اصفهان به

زنده رود نام رود ست بالاے او باغ کاران که نام باغ است در اصفهان مراد وعظ و تقوی شیراز عالم عشق است اصفهان صلاح و تقوی قوله

جوانا سر متاب از پندِ پیران — که راے پیر از بختِ جوان به

سر متاب اعراض مکن راے فکر و تدبیر و عقل غزل

یاقوتِ مے فروشت هر زاهدی که دیده — سجاده ترک کرده پیمانه درکشیده

یاقوت میفروش کنایه از لب مراد عشق سجاده زهد و پارسائی پیمانه درکشیده در عشق در آمده

آب حیات است

وان یکاد آیة وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارہم لما سمعوا الذکر ویقولون انہ لمجنون ان ہو الا ذکر للعالمین قولہ

میلے اگر ندارد با عارض تو ابرو	پیوستہ از چہ باشد چوں قوس خمیدہ

عارض رخسارہ پیوستہ ہمیشہ خمیدہ کج۔ قولہ

گر بر لبم نہی لب یابم حیات باقی	آندم کہ جان شیرین باشد بلب رسیدہ

لب بلب نہادن کنایہ از رسانیدن ست بوصل حیات باقی زندگی لازوال فضا زمین فراخ وکشادہ۔

ردیف الیاء۔ غزل

احمد اللہ علے معدلۃ السلطانی	احمد شیخ اویس حسن الکانی

شکر میگویم خدا را بر عدل بادشاہ کہ نام او احمد شیخ اویس است والکانی منسوب کہ قومے است از ترکان۔ قولہ

خان بن خان شہنشاہ شہنشاہ نژاد	آنکہ مے زیبد اگر جان جہانش خوانی

نژاد اصل میزیبد سزاوار است قولہ

دیدہ نادیدہ باقبال تو ایمان آورد	مرحبا اے بہمہ لطف خدا ارزانی

مرحبا خوش باد ارزانی سزاوار قولہ

بر شکن کاکل ترکانہ کہ در کاکل تست	بخشش و کوشش خاقانی و چنگیز خانی

بر شکن کاکل ترکانہ زلف آراستہ کن خاقان بادشاہ ترکستان وچین چنگز وچنگیز کلاہما نام سر ور مغلان علیہ اللعنۃ گفتہ اند کہ خروج او یکے از علامت قیامت بودہ است در یک شہر ہری بیست وچہار لکہ آدمی را کشتہ وابن بعین برا چنگیز خان ہم گفتند در شریعت او را کہ بنام نہادہ تورنا مند۔ قولہ

گرچہ دوریم بیاد تو قدح می گیریم	بعد منزل نبود در سفر روحانی

گرچہ دوریم اگرچہ باعتبار جسم دوریم بیاد تو قدح مے گیریم مدام دریاد تو ایم بعد مسافت بعد منزل نبود در سفر روحانی در وصل معنوی ہجران صوری را اشارہ نہ قولہ

از گل فارسیم غنچہ عیشے نشگفت	حبذا دجلہ بغداد و مے ریحانی

گر دست من نگیری با خواجہ بازگویم
از عشقہ دل ز حافظ چون برد و بیزبون

حبذا اے چہ دوستست و خوشا و دوستا و این کلمہ در مدح گویند مے ریحانی قسمے از شراب

سر عاشق کہ بخاک رہ معشوق بود ہر عاشقے کہ خاکراہ معشوق بود ازو اشارت بخاک دریار

غزل

اے گدایان ترا عار ز شاہنشاہی	ہمہ کس را تو دہی منصب صاحب جاہی

عار عیب و ننگ دار د عارا اے عارے ندارد۔ غزل

آن لب اے دل آندم کہ خراب مے گلگون باشی	بے زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامیکہ صدارت بفقیران بخشند	چشمدارم کہ بجاہ از ہمہ افزون باشی

در صدارت بالا نشینی چشم دارم توقع دارم قولہ

در رہ منزل لیلی کہ خطرہاست دران	شرط اوّل قدم آنست کہ مجنون باشی

اے جان اول قدم درین راہ آنست کہ معاملات و آمیزش با خلق یکسو نہی بحدے کہ خلق ترا مجنون

گویند کہ قال عم لا یکمل ایمان العبد حتی یظن انہ مجنون قولہ

نقطہ عشق نمودم بتو ہان سہو مکن	ورنہ چون بنگری از دائرہ بیرون باشی

نقطہ عشق اضافہ بیانیہ سہو مکن بغیر ملتفت مباش ورنہ چون بنگری ملتفت بغیر شوی دائرہ حلقۂ عشاقان

قولہ کاروان رفت و تو در خواب و بیابان درپیش	کے روی رہ ز کہ پرسی چکنی چون باشی

کاروان سلف کہ تبعیۃ ایشان لازم بود در خواب گرفتار غفلت بیابان کنایہ از سلوک قولہ

تاج شاہی طلبی گوہر ذاتی بنما	ور خود از جوہر جمشید و فریدون باشی

تاج شاہی مرتبۂ سلطنت گوہر ذاتی حسب و شرافت کسرا از جوہر جمشید نسب و اصل جمشید

فریدون نام بادشاہ ایران زمین کہ ضحاک اکشت و اول روز مہرگان بر تخت ملک جلوس کرد

خلائق آن روز را مبارک گرفتند و جشنہا کردند و عید شمردند و نیز او حکیم پیشہ بود شراب انگوری و

حکمتہاے دیگر ساختہ و پانصد سال شاہی کرد قولہ

حافظا از فقر مکن نالہ کہ گر شعر این است	ہیچ خوشدل نہ پسندت کہ تو محزون باشی

محزون غمگین غزل

اے بادشہ خوبان داد از غم تنہائی	دل بیتو بجان آمد وقت ست کہ باز آئی

داد فریاد قوله

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد ‌ ‌ ‌ کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی

شکیبائی صبر- قوله

ای درد توام درمان در بستر ناکامی ‌ ‌ ‌ وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی

درد کنایه از عشق ناکامی نامرادی قوله

زین دائرهٔ مینا خونین جگرم می ده ‌ ‌ ‌ تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینائی

دائرهٔ مینا فلک ساغر مینا پیالهٔ شراب قوله

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست ‌ ‌ ‌ کفر است درین مذهب خود بینی و خود رائی

درین مذهب اشارت بعاشقی قوله

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم ‌ ‌ ‌ رخساره بکس ننمود آن شاهد هر جائی

شاید گفت توان گفت رخساره بکس ننمود هیچکس آنکه ماهیت خود واقف نساخت آن شاهد هر جائی محبوب حقیقی باعتبار ظهور قوله

دی شب گلهٔ زلفت با باد صبا گفتم ‌ ‌ ‌ گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی

زلف دنیا و جذبهٔ عشق باد صبا مرشد غلطی در غلط افتادی زین فکرت سودائی خیال لایعنی قوله

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند ‌ ‌ ‌ اینست طریق ایدل تا باد نه پیمائی

باد صبا عاشق و عارف اینجا در عشق با سلسله میرقصند گرفتار این سلسله اند در بلا و رنج فرحان وشادان اند اینست طریق راهِ عشق اینست تا باد نه پیمائی سرگردان نشوی قوله

دائم گل این بستان سیراب نمی ماند ‌ ‌ ‌ دریاب ضعیفانرا در وقت توانائی

گل انسان و مخلوق این بستان دنیا سیراب نمیماند که کل نفسٍ ذائقة الموت دریاب ضعیفانرا تیمار داری ضعیفان نما قوله

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد ‌ ‌ ‌ شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی

غم هجران شد- غمِ هجران رفت غزل

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی ‌ ‌ ‌ اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

بدانکه صراط مستقیم آنست که امتثال اوامر ونواهی بر هیچ تقصیرے نکنی و در جمیع احوال امیدوار
باشی چه معلوم نیست که در وقتے که قبض روح خواهد بود یا ایها الذین اٰمنوا انفقوا مما رزقنا الآیه
و در انوقت خبر نفع از رجا نیست نهار بتصفیهٔ باطن بکوش که خلیفهٔ حق باشی و خود را چرا در گلخن طبیعت
بنده نفس اماره کردهٔ چرا ایدل بکوی عشق الخ قوله

چوگان کام در کف و گوے نمیزنی	بازے چنین بدست و شکاری نمیکنی

چوگان کام طاقت و توانائی گوے نمیزنی گوے مراد بازی چنین عبارت از جوانی شکار
مطلب قوله

گر دیگران بجان غم جانان خریده اند	اے دل تو این معامله بارے نمیکنی

غم جانان عشق انیمعامله خریدن عشق بجان قوله

ساغر لطیف و دلکش و می افگنی بخاک	واندیشه از بلاے خمارے نمیکنی

ساغر پیمانه مے و دل و بدن مے زندگی می افگنی بخاک ضائع کنی خمار ملالت طبع که بعد
خوردن شراب حادث گردد بلاے خمار اندوه و ترس محشر غزل

اے دل گر ازان چاه زنخدان بدر آئی	هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی

چاه زنخدان طور تقدیر اگر چه طور تقدیر که در غور آن غلو کردن جائز نیست التقدیر بحر عمیق
فمن غمس فقد ضل و بحث کردن دران طور گمراهی آرد اذا ابلغ الکلام الی القدر فامسکوه
ولیکن باعتبار اعتقاد سببے است یعنی ثمره از اثمار اسلام و نتیجه از نتائج معتقد انست علم کلام موسع را
بیرون رفتن ازین عقیده نیز گمراهی است ایدل الخ قوله

شاید که بآبے فلکت دست بگیرد	گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی

چشمهٔ حیوان آبحیات مراد عشق قوله

هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش	آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی

اگر تابع حرص و هوای نفسانی شوی و عامل بران شوی هیچ دانی نفس چیست بدانکه الله تعالی قبضه
از خاک برگرفت بعد ازان خاک را چهل سال گلابه کرد و چهلسال جلیش و چهلسال خلیش خشک
بعد ازان صورت آدم نگاشت و هر عضوی را از اعضاے آدم از بقعه بقاع زمین آفریده ند سر از خاک کعبه

گردنش از خاک بیت المقدس سینه از خاک زمین دنیا پشت و شکم از زمین هند و دستها از زمین مشرق و پایها از زمین مغرب و گوشت و پوست و رگ و پے و خون از مجموع روے زمین و طول قامت وے شصت گز و عرض هفت گز و چون روح در و دمید نخستین نظرش بر عرش افتاد و دید که لا اله الا الله محمد رسول الله هی امة مذنبة و انا رب غفور از اینجا دو چیز معلوم گردید یکے رفعت شان محمدی و دوم نسیان امت او متفکر شد پرسید که محمد کیست فرمود پیغمبریست و فرزندے از فرزندان تو و زلت ترا بشفاعت او درگذرانم در خاطر آدم آمد مناسب آنست که پدر شفیع پسر باشد و اینجا برعکس حکم حق بجبرئیل رسید که دریاب بندهٔ مرا و این اندیشه از دل او بردار و الا نه هلاک خواهد شد جبرئیل در رسید و سینهٔ او بشگافت نصفے از آن بیرون آورد و در زمین بهشت مدفون و درخت که سبب زلت او شد از تخم آن اندیشه رسته بود و آن نصف دیگر که در وے مانده بود از آن نفس اماره رست که تا قیامت سبب کلفت و غرامت اولاد آدم است چون آدم تنها بود دلیسے میبایست که بوے انس گیرد زین فکر بخواب رفت حقتعالی حوا را آفرید نزد بعضے از استخوان پهلوے چپ او و قیل از استخوان فروترین کوتاه ترے پهلوے چپ و شکم و قیل از بقیه طین آدم و حوا بصورت و مانند آدم بود برنگ و قد قامت و حسن و جمال و در خبر است که از آدم فائق بود یکے آنکه پوست حوا نازکتر و رنگ او صاف تر و آواز او خوشتر و چشم او سیاه تر و بینی او خورد تر و دندان او لطیف تر و هر دو کف او نرم تر و هفتصد گیسوے او معنبر آنگاه حقتعالے او را با آدم تزویج کرد و حکم کرد که یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة و کلا منها رغدا حیث شئتما و لا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین فازلهما الشیطان عنها فاخرجهما مما کانا فیه و عمر آدم بقولے نهصد و سی سال و صحیح آنست که هزار سال عمر بود و آدم چون از زمین ادیم بود آدم نام نهاد و قیل بسبب رنگ گندمی که آدم گندم رنگ گویند من عجائب القصص آدم صفت مانند آدم روضهٔ رضوان بهشت قوله

جان میدهم از حسرت آن لعل روان بخش	باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی

روز فراق ما را روشن سازی قوله

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوے	باشد که تو چون سرو خرامان بدر آئی
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری	باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئی

خرامان خرامنده غزل

آن غالیه خط گر سوے ما نامه نوشتی	هجرش ورق هستی ما در ننوشتی

یعنے اگر آن محبوب بنامه و پیغام ما را یاد کردی ما را بحالت عدم نرسانیدی قوله

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد	دهقان ازل کاش که این تخم نه کشتی

هجران ثمر وصل برآرد بموجب ان مع العسر یسرا دهقان جهان الله تعالی این تخم این تخم هجر قوله

آمرزش نقدست کسے را که درینجا　　یارے ست چو حورے و سرا چو بہشتے

نقد فی الحال - قوله

شهباز منم کعبۂ دل بتکده کرده　　در هر ورقے صومعۂ و نیست کنشتے

صومعه عبادت گاه کنشت بضم یکم و کسر و قیل بضمتین عبادت گاه جهودان - قوله

در مصطبۂ عشق تنعم نتوان کرد　　چو بالش زر نیست بسازیم بخشتے

مصطبه شرابخانه تنعم نه توان کرد آسایش و راحت نباشد بالش سند و تکیه قوله

تا کے غم دنیا دنی اے دل نادان　　حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتے

دنی کمینه خوب کنایه از دل که محل حقتعالی ست زشت دنیا قوله

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد　　یک شیشۂ می صاف لبی و لب کشتی

ارم نام شهری و نام بهشت شداد و هیچ عمارتے بزرگتر و لطیف تر ازین نیست که قال الله لم یخلق مثلها فی البلاد

قوله آلودگی خرقه خرابی جهان است　　کو راهروے پاک دلے خوب سرشتے

آلودگی خرقه خرابی جهانست یعنی چون درویشان آنچه وضع درویشان ست بحال ندارند یعنی عمل بریا میکنند و عبادت خالصاً لله بجا نمے آرند که آلودگی خرقه عبارت ازهمین است جهان خرابات گردد و گفته خرابی جهان از سه چیز است از ظلم سلطان و طمع علما و ریای درویشان - قوله

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ　　تقدیر چنین بود که کردے که نه هشتے

هشت گذاشت نهشتی نگذاشتی غزل

اے که مهجوری عشاق روا میداری　　عاشقان را ز بر خویش جدا میداری

مهجوری جدا ماندن بر نزدیک قوله

تشنۂ بادیه را هم بزلالے دریاب　　بامیدیکه درین ره بخدا میداری

تشنه بادیه کنایه از خود ست که تشنۂ بادیه عشق است زلال آب شیرین مراد توجه و لطفے قوله

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن　　به ازین دار نگاهش که مرا میداری

بحل عفو نگاهش ضمیر شین بدل قوله

اے مگس عرصۂ سیمرغ نه جولانگه تست　　عرض خود میبری و زحمت ما میداری

اے مگس کنایه از عاشق مراد خود خطاب بمعشوق ست سیمرغ معشوق عرض بکسر آبرو و تن قوله

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم　　از که می نالی و فریاد چرا میداری

از جانب مبدا هیچ بخلے نیست آنکه مستعد ایمانست از خدا ایمان مے یابد و آنکه مستعد کفر است از خدا کفر مے یابد کقوله تعالیٰ وما ظلمهم الله ولکن کانوا انفسهم یظلمون فلا تلوموني ولوموا انفسکم قوله

حافظا عادت خوبان همه جور است و جفا　　تو که زین طائفه امید وفا میداری

غزل

ای که در کوی خرابات مقامی داری ‖ جم وقت خودی ار دست بجامی داری

خرابات مقام عشق. جم اگر مقابل جام افتد جمشید مراد بود قوله

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظر اند ‖ اگر از یار سفر کرده پیامی داری

صبا قاصد مرشد و وارد سوختگان عاشقان یار سفر کرده تجلی رو در نقاب کرده و نیز محمد ؐ - قوله

تو بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود ‖ میکنم شکر که بر جور دوامی داری

ثبات ثابت قدمی میکنم شکر ازین رو که جور محبوب فنای عاشق است جور استغنا و بی نیازی که بر عاشق بمنزلهٔ جور است نه که فی الواقع قوله

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد ‖ تو ئی ای جان که درین رسم خرامی داری

رسم روش و طریق قوام قائم ست قوله

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیش ست ولی ‖ بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

خال معروف و مراد از نور شهود ذات. چمن صحن باغ بارستنیها گل قوله

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم ‖ بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری

مشام مغز قوله

کام ار میطلبد از تو غریبی چه شود ‖ تو ئی امروز درین شهر که نامی داری

غریبی عاشقی -

غزل

ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی ‖ لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی

ماه کنایت از ذات خط مشکین صفات - قوله

تا چه خواهد کرد بر ما تاب زلف عارضت ‖ حالیا نیرنگ رنگ خوش بر آب انداختی

آب و رنگ بمعنے رونق حالیا الحال نیرنگ سحر و افسون قوله

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش ‖ جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

کیخسرو نام پسر سیاوش بن کیکاوس که ولیعهد جد شده و او دختر زینهٔ افراسیاب بود هرچه افراسیاب پدر او را کشته با نتقام ولایت افراسیاب را خراب کرده و گودرز که یکے از سران لشکر او بود افراسیاب را دستگیر کرده بفرادا و گردن زده کیخسرو آخر الامر لهراسپ را ولیعهد خود کرده خود در میان آن غار در آمد

قوامی عشاق و رندی نتاج کا ... [illegible] ۱۲

[illegible]

وآن غار در شهر سریر سر فرازست قوله

هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق داشت	زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

هر کسی باعتبار صوفیان جمله حریفند ونظر باز شدے بنوعے بوجے زانمیان پروانه را در اضطراب انداختی - پروانه کنایه از خود قوله

گرچه از مستی خرابم طاعتِ من رد مکن	کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

طاعت بندگی اندرین شغل اشارت بطاعت ثواب مُزد قوله

خواب بیداران ببستی آنکه از نقش خیال	تهمتے بر شبروان خیل خواب انداختی

شب روان شب بیداران از صلحا وعاشقان وعیاران خیل گروه قوله

زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن	تشنه میکردی وگردان را در آب انداختی

از لب شمشیر چون آتش چون آتش صفت شمشیرست ودر آب انداختن خبر خصم ملک ست آب روشنی وتیزی تشنه لب محروم وامیدوار گُردان بضم کاف عجمی پهلوانان خلخ نام شهریست منسوب بخوبرویان افراسیاب بادشاه ترکستان زین که بعد کشتن نوذر بادشاه ایران زین دوازده سال در ولایت ایران پادشاهی کرد پس طهماسپ شاه ایران زین بصلح یک تیر ارش از ولایت ایران بیرون کرده باز بترکستان فرستاد وهمون سیاوش بن کیکاوس شاه را که بدو پیوسته نوشته کیخسرو بن سیاوش که بنسه دختر بن او بود بدان انتقام او را زنده گرفته علف تیغ گردانید میان کیخسرو وافراسیاب چهل سال جنگ بود پدر او پشنگ بن زاد ستم بن تور نام داشت وافراسیاب جادو بود قوله

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف	چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

مالک رقاب مالک گردنها -

غزل

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی	خط بر صحیفهٔ گل وگلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا	زانسوے هفت پرده ببازار میکشی

هفت پرده مراد هفت پردهٔ چشم قوله

هر دم بیاد آن لب میگون وچشم مست	از خلوتم بخانهٔ خمّار میکشی

میگون سرخ خمار بفتح اول و شد ثانی مے فروش قوله

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما سزد — سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

فتراک دوالهاے زین که راستا و چپا پس کوهه زین آویخته باشند این بار اشارت بار سر قوله

با چشم و ابرو تو چه تدبیر دل کنم — وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی

وه افسوس غزل

اے که دائم بخویش مغروری — گر ترا درد نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد — که بعقل و عقیله مشهوری

دیوانگان عشق عاشقان عقیله بند قوله

مستی عشق نیست در سر تو — رو که تو مست آب انگوری

آب انگوری شراب انگوری و آن ساخته جمشید است گویند جمشید خواست که نفع از انگور اکثر اوقات توان گرفت پس آب کرده در آوندے داشت جوش آمد و تیرگی بینداخت بعده ساکن شد آنرا بر روز مے چشید و چون از جوشش بایستاد و تلخ شد گمان برد مگر زهر قاتل گشت پس در آوند کرد جمشید را کنیزکی بود که اورا دوست میداشت بشقیقه مبتلا شد و از درد بیطاقت گشت و بمرگ رضا داد و با خود گفت علاج آنست که ازان زهر مقدارے بخورم تا خلاص شوم پس قدحے برداشت و بخورد و اثرے بظهور نه پیوست قدحے دیگر بکار برد فرحتے و اهتزازے در خود بدید سیر بخورد چندروز بخواب نرفته بود یکبار وزبه خواب رفت چون بیدار شد ازان زحمت خلاص یافت و آن حال با جمشید گفت جمشید آنرا شاهدارو نام نهاد و در علل و امراض بکار مے برد۔

غزل

اے در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله در ملک و دین کشاده — صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

کلک قلم قوله

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی

اهرمن دیو و طائفه ثنویه که خالق الشر و الظلمه است یعنی اے سید ثقلین قابل فیض الهی با نوار نامتناهی ذات شریف تست و اجراے احکام تا روز قیامت ختم بر تو ملک آن دور دور تست قوله

در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست | مثل تو کس ندیدست این علم را کماهی

دودمان اصل خاندان وضع بنیاد وروش سلطنت کنایه از نبوت کماهی کما حقه قوله

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید | بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

بطریق تمثیل است کسے که منکر حشمت سلیمان باشد بر عدم عقل او شبه نیست همچنین کسیکه بجناب تو انکارے دارد قوله

باز ارچه گاه گاهے بر سر نهد کلاهے | مرغان قاف دانند آئین پادشاهی

حاصل این بیت آنست جمیع انبیارا از روی شرف با حضرت حق اختصاصے است که سائر آدمیان را نیست وحضرت نبی کریم را با حضرت حق اختصاصے است که سائر انبیارا نیست قوله

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار | تعوید جان فزائی افسون عمر کاهی

آنحضرت علیه السلام را خاصی است هر که او را دوست دارد سرفراز دنیا و آخرت گردد و هر که او را دشمن دارد ملعون ازل و ابد گردد قوله

اے عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت | وے دولت تو ایمن از صدمت تباهی

عنصر یکے از عناصر صدمه آسیب قوله

گر پرتوے ز تیغت بر کان و معدن افتد | یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

پرتو روشنائی رنگ کاهی زرد و سبز قوله

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم | اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی

سالک میخواهد که زمانے پیاله شوق او از مے محبت آنحضرت صلعم خالی نباشد و قوی روحانی که مشتاق جمال جهان افروز حضرت اند درین مدعا شاهدان قول انداز بس که اشتیاق بآن راح روح افزا دارد و در انتهای کلام جمله معترضه القا میکند و میگوید که عمریست پادشاها۔ قوله

جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد | ما را چگونه زیبد دعوائے بیگناهی

یا رسول الله من بندۀ کمترین از گناهگاران امت توام و بشفاعت تو سرفرازم بحمایت تو خویش را بری نمیسازم از گناهے جائیکه برق عصیان الخ باید دانست که انبیاء معصوم ترند از ملائکه که حقتعالی ما را امر کرد باطاعت نبی وامر نکرد باطاعت ملائکه و نشاید که عصیان نسبت کنند به نبی چراکه

چون نسبت عصیان کردند به نبی معصومیت نماند و معصومیت شرط نبوتاست چون معصومیت نماند بموجب اذا فات الشرط فات المشروط نبی هم نماند و نبوت مرتفع شد و آدم ع از جملهٔ انبیا مرسل است پس چگونه نسبت عصیان بآدم جائز باشد آنچه خطا به پیغمبران نسبت میکنند و چیزی چند در کتب آورده اند آنرا اصلی نیست زیرا که تحقیر انبیا است در ان قصهای انبیا نوشته اند و تاویلها از قرآن آورده اند واکثر قصص انبیاء اصحاب تواریخ در کتب آورده اند و مفسران آنرا نوشته اند سند ایشان از اهل کتاب و نقل ایشان اعتماد را نشاید که حقتعالی تکذیب ایشان کرده و گفته که ایشان تحریف می کنند یحرفون الکلم عن مواضعه دیگر ویقولون هو من عند الله و ما هو من عند الله دیگر ویقولون علی الله الکذب و آیات قرانی را بمعانی دور از صواب مؤکد آن میگردانند و ما علی التفصیل الجملة قصهارا مع جواب در رد روافض نوشته ام اما اینجا قصه آدم نگاشته می شود و آن آنست که معصیت عصاة بعزم دل باشد و منشای زلت آدم از نسیان عهد بود ولقد عهدنا الی آدم من قبل فنسی ولم نجد له عزما و عهد آن بود که یا آدم ان هذا عدو لك ولزوجك فلا یخرجنکما من الجنة فتشقی و ابلیس آدم را بسوگند فریفت و نفس آدم از میل بخلودگی که در جبلت است ویرا تسویل کرد که هیچ بنده نبود که بر سوگند آفریدگار خود اقدام نماید واگر گویند که نهی حق از شجرهٔ گندم بود که ولا تقربا هذه الشجرة جواب آنست که گر دیگر درخت آدم درختان گندم بودند و هذا ضمیر واحد است آدم دانست که نهی ازین درخت گندم است که در پیش روی ماست لا غیر و کان المراد عند الله الجنس فکان الارتکاب لاجل الخطا فی الاجتهاد لا الارتکاب مع العلم واگر گویند قال الله فعصی آدم ربه فغوی جواب آنست که این از برای آنست که حسنات الابرار سیآت المقربین یعنی این سهو و نسیان بر انبیا جائز است قال انا بشر انسیت کما تنسون و حقتعالی قصهٔ آدم ع از بهر فضل و کرم خود و کمال اجتبا و اصطفا که بعد از توبه کرامت کردن نه بهر تحقیر و اثبات زلت در اینجا حافظ هم بموجب حسنات الابرار سیآت المقربین مراد داشته نه عصیان فی الواقع قوله

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا	عطفا علی مقل حلت به الدواهی

ملجا جای پناه برای خلق واهب بخشنده عطف مهربانگی مقل مفلس غزل

ای قصهٔ بهشت زکویت حکایتی	شرح جمال حور زرویت روایتی

شرح بیان قوله

انفاس عیسےٰ از لب لعلت لطیفۂ	و آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

عیسےٰ بن مریم پیغمبرست اولو العزم صاحب انجیل حابری الاکمه و الابرص واحیی الموتی معجزهای اوست زاهد ترین پیغمبرانست و بهژده پشت بسلیمانؑ میرسد و عمر اوسی و سه سال و نبوة از وقت تولد داشت انفاس عیسےٰ قم باذن الله که بدان مرده زنده میکرد آب خضرؑ آبحیات نوش شیرین و آبحیات از آیه رحمت وما ارسلناک الا رحمة للعالمین قوله

کے عطر سای مجلس روحانیان شدے	گل را اگر نه بوی تو کردے رعایتے

عطر بکسر کوخوش روحانیان مرتاضیان و گوشه نشینان قوله

ایدل بهرزه دانش و دینت زدست رفت	صد مایه داشتی و نکردی کفایتے

هرزه بیهوده غزل

اے باغم تو مارا پیوند لایزالی	قد ضاع فی هواکم عمری و لاابالی

پیوند لایزالی دوستی ازلی معنے مصراع آنکه تحقیق ضائع شد در آرزوے شما عمر من باک نمیدارم من یالیت لی مجالا فی ذلک الحوالی اے کاشکے بودی مرا قدرت درین جانب ارحم علی دموعی یا من علمت حالی رحم کن بر اشکهاے من اے کسیکه واقف هستی بر حال من لن ترقبوا وفاء عن صاحب الجمال هرگز امید وفا مدارید از صاحب جمالان یا ساقیا اغثنی عن شربة الزلالی اے ساقی فریادرس مرا از شربت زلال قد صار ذا حیات کانت بلا زوال تحقیق گشت صاحب زندگی که باشد آن زندگی بغیر زوال غزل

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولے	وین دفتر بیمعنے غرق مے ناب اولے

رهن گرو چون بمصلحت اندیشی دور هست ز درویشی چه کار و لایق است آنکه تدبیر و تحمل باید

قوله

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت	وین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولے

وین قصه اشارت بحالت زاهد با چنگ و رباب آشکارا قوله

تا بے سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست	در سر هوس ساقی در دست شراب اولے

زین دست زین نوع قوله

گرتاب کشم بار بے نہ آن لطف بتاب اولے	از ہیچو تو دلدارے دل بر نکنم آرے

۵ گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مہر ٭ آن مہر برکہ افگنم آن دل کجا برم ٭ تاب پیچش قولہ

رندی و ہوسناکی در عہد شباب اولےٰ	چون پیر شدی حافظ از میکدہ بیرون رو

عہد وقت شباب جوانی غزل

سود و سرمایہ بسوزی و مدارا نکنی	اے کہ در کشتن ما ہیچ محابا نکنی

محابا دہشت و وسواس قولہ

قصد این قوم خطا باشد و ہین تا نکنی	دردمندان غمت زہر ہلاہل نوشند

زہر ہلاہل زہرے سخت قاتل کہ در زبان بکشد قولہ

شرط انصاف نباشد کہ مداوا نکنی	رنج ما را کہ توان بردبیک گوشۂ چشم

بیک گوشۂ چشم بنگاہے قولہ

بتفرج گذرے برلب دریا نکنی	دیدۂ ما کہ بامید تو دریاست چرا

بتفرج از روے تماشا قولہ

قول صاحب غرضانست تو آنہا نکنی	نقل ہر جور کہ از خلق کریمت کردند

باید دانست کہ شیوۂ معشوقان مدام عاشق کشی و استغنا نمودن و تغافل نمودنست از عاشق از انجہت کہ لطف و مرحمت معشوق بر عاشق خام بمنزلہ سم قاتل است چنانچہ مریض صفرائی را حلوا تا کہ عاشق بکمال نرسد و این عاشقان خام کہ صاحب غرض خود اند این استغنا و تغافل معشوق بمنزلہ جور و جفا می دانند و شکوہ و شکایت میکنند اما نزد عاشقان کامل عین لطف و مرحمت چنانچہ نزد مریض دانا امتناع شکر و حلوا بموجب فعل المحبوب محبوب پس باید دانست کہ عاشق بر دو نوع است ناقص و کامل ناقص آنست کہ اگر معشوق بموجب خواہش پیش او آید سخن در مدح او گویند و الا قدح و ذم او کنند و بجور و جفا متہم سازند و کامل آنست کہ ہرچہ از دست معشوق آید از خیر و شر قبض و بسط و منع و عظ و سلام و دشنام رسد آنرا بموجب فعل المحبوب محبوب شہد و شکر پنداشتہ احتمال نماید و جور و جفا نسبت معشوق روا ندارد بنابران گوید نقل ہر جور الخ معنے آنست کہ اے محبوب من ہر جور و جفا و ایذا و الم کہ نسبت بتو میکنند و ترا بجور و جفا متہم مے سازند این قول صاحب غرضان ست

یعنی قول عاشقان خام است والا نزد عاشقان کامل حاشا وکلا نسبت جور وجفا بجناب تو باشد
چراکه کار تو همگی لطف و مرحمت است غزل

تا راه رو نباشی کی راه بر شوی	ای بیخبر بکوش که صاحب نظر شوی

راهرو نباشی سالک آنراه نباشی راهبر رهنما۔ معنے آنست که قال الله جاهدوا فی الله حق
جهاده پس ای برادر طالب حق باش وچندانکه توانی ساعی باش تا حق نیز بموجب والذین جاهدوا
فینا لنهدینهم توفیق رفیق حال تو گرداند تا ترا عارف باد گرداند قوله ع لفظ باد زائد است ۱۲

هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی	در مکتب حقایق پیش ادیب عشق

ادیب عشق اضافه بیانیه ونیز مرشد هان هشیار باش قوله

آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی	خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد

اول باید که پا بر هواهای نفسانی نهد آنگه رسی بخویش آنگاه عارف خود شوی و این کنایه از عارف
بودن بحق چه معرفت خود عین معرفت حق است من عرف نفسه فقد عرف ربه بیخواب و خور شوی
ترک هوا کنی قوله

بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی	گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد

یعنی اگر ذرهٔ عشق دامنگیر وقت تو شود سوگند بخدا در روشنی وفیض رسانی از آفتاب بهتر شوی قوله

در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی	از پای تا سرت همه نور خدا شود

چو بی پا وسر شوی بیخود وفانی شوی کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
هفت بحر یک موی ترا ضرر نتواند رسانید رخسار یار گر شودت منظر نظر چون نور
شهود ذاتیه بر تو جلوه نمود و در چشم تو جای یافت صاحب نظر شوی عارف کامل شوی قوله
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود۔ اگر این هستی موهومه تو در معرض فنا در آید در دل مدار هیچ
که زیر و زبر شوی بدانکه فانی گشتی بلکه باقی آبد گشتی ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله
اموات بل احیاء قوله دست از مس وجود چو مردان ره بشوی اول ترک این
وجود فانی وهستی موهوم باید نمود تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی انگاه بکیمیای عشق سرافراز
وباقی جاوید شوی قوله

گر در سرت ہوائے وصالست حافظا	باید کہ خاک درگہِ اہلِ ہنر شوی

اہلِ ہنر عاشق و عارف غزل

اے ز شرمِ عارضت گل کردہ خوی	پر عرق پیش عقیقت جامِ مے

خوے عرق، پر عرق شرمندہ عقیق کنایہ از لب قولہ

لالہ بر ژالہ است یا بر گل گلاب	یا بر آتش آب یا بر اوت خوے

لالہ بر ژالہ بر لالہ ژالہ و این بیت بر صنعت تجاہل است قولہ

می شد از چشم آن کمان ابرو و دل	از پیش میرفت و گم میکرد پے

پے قدم اے سراغ۔ قولہ

امشب از زلفش نخواہم داشت دست	رو موذن بانگ بر میزن کہ حے

امشب این ایام و این ہنگام زلف مراد عشق و شوق موذن اذان گوینده بانگ آواز بانگ نماز حے زندہ و قبیلہ ایست از عرب و گیاہ تر و اشارہ بہ حی علی الصلوٰۃ و حی علی الفلاح۔ قولہ

چنگ را بر دست مطرب نہ دمے	گورگش بخراش بخروششش چونے

چنگ عبارت از خود مطرب مرشد دمے مدتے و معنی این مصرع آنست بموجب فَابْتَغُوْا اِلَیْہِ الْوَسِیْلَۃَ بدست مرشد سپار گورگش بخراش بگو آن مطرب را این ابساز را و بار استگی درآر بخروشش چونے بنوا آر چونے کہ عاشق کامل است یعنی بذکر حقیقی شاغل ساز قولہ

چون بنی عامر ہمہ مجنون شوند	گر برون آید بے لیلے ز حے

بنی عامر نام قبیلہ کہ مجنون از ایشانبود مجنون شوند عاشق شوند و دیوانہ گردند لیلے کنایہ از محبوب قولہ

آنکہ بہر جرعۂ جان میدہد	جان از و بستان و جامے دہ بوے

ہر سالکے از برائے قطرہ از چشم عشق جان را نثار مے سازد۔ قولہ

نی و مے لب برلب مطرب نہاد	چنگ را در زیر ناخن کرد نے

نے مرشد کامل مطرب سالک چنگ وجود در زیر ناخن کردہ مغلوب ساختہ قولہ

عود بر آتش نہ و منقل بسوز	غم مدار از شدتِ سرماے دے

منقل دل را بآتش عشق بیفروز و این عود ہستی خود را بران بسوز۔ غم مدار از شدت سرما و دے و ہیچ از حوادث و سختیہاے روزگار غم مدار قولہ

باتو زین پس گر فلک خارے کند
باز گو در حضرت دارائے رئے

زین پس بعد فنای ہستی موہوم خارے کند ضرر رساند دارائے رے حق تعالے و نیز مرشد قولہ

خسرو آفاق بخشش کز سخا
نامۂ حاتم ز نامش گشت طے

طے پیچیدہ قولہ

جام مے پیش آر و چون حافظ مخور
غم کہ جم کے بود یا کاؤس کے

کیکاؤس نام بادشاہے و قیل نمرود و قیل فرعون من ابراہیم شاہی غزل

اکنون کہ ز گل باز چمن شد چو بہشتی
ساقی مے گلرنگ طلب بر لب کشتی

گل معروف و مشاہدات چمن معروف و دل چو بہشتی خوشنما و زیبا ساقی مرشد و کنایہ از روح و دل گر محتسبے بر کدو بادہ زند سنگ اگر مانع و منکرے مزاحمت تو نماید و در پے آزار تو باشد بشکن چو کدوے سرا و نیز بخشتی تو نیز چون کدو سرا و را بخشت بشکن معمار عمارت کنندہ و آبادان سازندہ معمار وجود حقتعالے قولہ

زاہد نخرم نسیہ حکایت کہ بنقدم
ترکیست چو حوری و سرائی چو بہشتی

نسیہ کنایت از بہشت و حور و غلمان بنقدم نقد موجود۔ قولہ

بر خاک در خواجہ کہ ایوان کمال ست
گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

خاک در خواجہ دنیا و مقام عشق قولہ

جہل من و علم تو فلک را چہ تفاوت
آنجا کہ بصر نیست چہ خوبی و چہ زشتی

تفاوت فرق بصر بینائی قولہ

ترسابچۂ دوش ہمیگفت کہ حافظ
حیف است کہ ہر دم کند آہنگ کنشتی

ترسا بچہ عارف کہ بر درۂ عارف دیگرست کنشت بضم یکم و کسر دوم و قیل بضمتین عبادتگاہ جہودان مراد عشق مجاز قولہ

غزل اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی
من المبلغ عنے الی سعاد سلامی

اتت صیغۂ واحد مؤنث فعل ماضی از اتی یاتی اتیانا بمعنے آمدن روائح جمع ریح بمعنے باد خوشبو رند نام درخت و بفتح را مہملہ بمعنے سیلاب کہ از کوہ آید و ہر چہ آید پیشش بر باید حمے مرغزار

مبلغ اسم فاعل من التبلیغ بمعنے رسانیدن سعاد نام محبوب معنے آنست که آمد بادهای درخت که زند است وجاے آن درخت حمی است زیاده کرد غرام و شیفتگی مرا پس کیست که رساند از من بسوے سعاد که نام معشوقه است سلام مراو میتواند که معنے آن باشد که آمد بادها خوشبو سیلاب که از کوه بصحرا میرسد و بار ابر میسند و روند گانرا مانع میشود چو این واقعه بر وقوع پیوست شوق من بوصال دوست بحکم المرء حریص علی ما منع از درون من بر جست کیست در ینوقت که رساند سلام و تحیت من بسعاد که محبوب منست در رسیدن بمقصد مطلوب باید دانست که چون آب نوف در رود بارها در آید و مردم را از عبور منع نماید صحرا نشینان که بکمال مهارت بر منازل خویش معلوم مے شوند که آب رود بارها از ان آب در پری بسر آمد و رفتن باطراف وجوانب نمی شاید عاقل برهان تر و خشک که در خانه اش است قناعت نماید قوله

بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین ‖ بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

بادهٔ صافی کنایه از اشک آبگینهٔ شامی چشم قوله

طائر خیر

اذا تقرب عن ذی الاراک طائر نجد ‖ فلا تفرد عن روضها انین حمامی

تقرب صیغهٔ واحد مذکر غائب فعل ماضی معروف از تقرب یتقرب تقربا بمعنے نزدیک شدن اراک درخت پیلو ذی الاراک خداوند اراک که لیلی که قوم او صحرا نشین بود. لاتفرد صیغهٔ واحد مذکر غائب فعل ماضی معروف از تفرد یتفرد تفردا بمعنے بیگانه شدن معنے آنست که ای طائر نجد چون نزدیکی جوئی هنگام برگشتن بنجد از وادی اراک که مقام محبوب من است پس بیگانه مباش از روضهاے نجد آواز کبوتران من یعنی شوق و شیفتگی مایان بآنجناب سانی و لازمهٔ عشاق است که نام مقام عاشقی مشهور بر زبان آرند و کنایه از مقام خود ارند و نام مکان معشوقه مشهور بیان میکنند و مقام معشوق خود مراد دارند قوله

البضات

بسے نماند که روز فراق ما بسر آید ‖ رایت عن بضنات الحمی قیام خیامی

بیضنة الحمی شوره زاری که دران گیاه نروید یعنے نزدیک رسید که فراق یار آخر شود که دیدم من از سفیدیها یعنے از شوره زارها که در نواحی حمی علیست اسباران خیمهاے رسمے است که حکام در صحرا مر غهانگاه میدارند و چون علف بکمال رسد صحرا نشینان را باجاره مے سپارند پس صحرا نشینان مواشی خود را در آنجاے آرند و در پرورش می در آیند و چون باخر میرسد خیمهارا بیرون میزنند پس نفس خود را بدین گفتار تسلی میدهد

وخود را از پریشانی بضبط ے کشد قوله

فما تطیب لنومی وما استطاب مَنامی	وان رغبت بنجد وصرت ناقض عهد

یعنے اے قاصد ویا اے یار اگر میل نمائی از حمی بنجد و باشی شکننده عهد پس خوش نگرداند مر خواب یعنی نه خواب با من سازد و نه من با خواب اے چون بنجد درآئی ولقا بطالبان نمائی وعهدیکه با من داری بجا نیاری آتش غیرت عشق در نهاد من افتد و آرام از من منقطع شود بنوعے که نه خواب را با من سازواری بود و نه مرا بخواب و معنی حقیقی آنست یعنی اے مرشد اگر غیبت بنجد نمائی ودر قرب مولای بعنادات درآئی ومرا بوعدهٔ خویش یاد نیاری و دست گرفته بحضرتش نسپاری بخواب بی آرام گردم واگر بنجد مراد بهشت باشد خطاب معشوق حقیقی است چون در بهشت درآیم ولقای خویش بمومنان نمائی ولقای وعدهٔ من بحکم بالغه توقف نمائی و در عامهٔ مومنان مرا نیز داخل نمائی پس بلنعمش مرا محظوظ آنجائی واگر بنجد بمعنے وجود سالک باشد معنی آن باشد که در وجود من بخلوة درآئی و ابواب مشاهدات بر رویم کشائی واگر این عهد ها که در ازل با من بسته در ایفای آن توقف فرمائی بے آرام شوم و خسته خاطر گردم بنوعے که نه خواب را با من سازواری بود و نه مرا بخواب یاری قوله

قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام	خوشا دمی که درآئی وگویمت بسلامی

خوشا دمے که درآئی یعنے خوش آند مے وآن ساعتے که از انجا بنجد آئی ولقای خویش بطالبان نمائی گویمت بسلامے سلام کرده گویم قدمت خیر قدوم باز آمدی تو بهترین باز آمدنی نزلت خیر مقام فرود آمدی بهترین جاے فرود آمدنی قوله

اگرچه روے چو ماهت ندیده ام بتمامی	بعدت منک وقد صرت ذائبا بهلاک

دور گشتم وجدا شدم از تو ای یادوا اے معاد و تحقیق گشتم از سبب جدائی تو بیننده بهلاک اگرچه روے چون ماه ترا ندیده ام وگل مراد از ان بچیده ام و در بعضے نسخه این مصرع چنین است اغیبت منک وقد صرت ذائبا کهلال هر آئینه دور گشتم وجدا شدم از تو اے یار با کمال در آنحال که گداخته ام چون هلال یعنے از گدازش رفته رفته محو شده ام وچون ماه نو دستهٔ عالم صحو شده ام از وجود من جز خیالے نمود از نیست جز وجود وهمی پدیدار سنے غزل

تا بخیر نمیرد در بند خود پرستی	با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی

از اہل کشف سخنان مے آیند کہ ظاہر بینان طاقت دریافت آن ندارند بلکہ بتکفیر آن میکوشند چنانچہ علامہ محمد بن علی حکیم الترمذی صاحب نوادر الاصول کہ از اکابر اہل کشف است صد و پنجاہ سوال نوشتہ کہ ہیچکس جواب آن غیر خاتم اولیا بیرون نیایند و شیخ در فتوحات جواب آن سوالها فرمودہ و بعضے در تکفیر بعضے در تقلید شیخ مبالغہ دارند و کافر پندارند چارہ ہمہ مردم فراموشی است در حضور خاموشی بنا بران گفتہ با مدعی مگوئید الخ قولہ

عاشق شو ار نہ روزی کار جہان سر آید
ناخواندہ نقش مقصود از کارگاہ ہستی

عشقے حاصل کن والا نہ روزی این دنیای فانی حصول نقش مراد ننمودہ حلت نمائی و جز حسرت و ندامت نبری قولہ

در مذہب طریقت خامی نشان کفر است
آرے طریق رندان چالاکی است و چستی

خامی ناقص ماندن قولہ

تا فضل و علم بینی بے معرفت نشینی
یک نکتہ ات بگویم خود را مبین کہ رستی

معنے آنست کہ تا وقتیکہ فضل و بلاغت منظور نظر تست ہرگز بمعرفت نخواہی رسید قولہ

با ضعف و ناتوانی ہمچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین رہ خوشتر ز تندرستی

اندرین رہ در عشق قولہ

خار ارچہ جان بکاہد گل عذر آن بخواہد
سہلست تلخی مے در جنب ذوق مستی

خار نفس و شیطان گل معشوق تلخی مے غم و اندوہ عشق۔ قولہ

در گوشۂ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

مستور پوشیدہ نرگس چشم مراد ذات و نیز عاشق کامل اے مرشد قولہ

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کے کند سیاہی چندین دراز دستی

سلطان من اے محبوب من خدا را بواسطۂ خدا سیاہی اشارت بزلف قولہ

صوفی پیالہ پیما ساقی قرابہ پر کن
اے کوتہ آستینان تا کے دراز دستی

قرابہ آوندے کوتہ آستینان اشارت بزاہدان ریائی دراز دستی اشارہ بخلیع العذاری و مردم آزاری قولہ

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالے
خوش باش زانکہ نبود این حسن را زوالے

زوال نقصان - قوله

در وہم می نگنجد کاندر تصور عقل	آید بہیچ معنے زین خوبتر مثالے

تصور خیال - قوله

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را	یکدم بعمر روزی روزی شود وصالے

روزی شود میسر گردد - قوله

رحم آر بر دل من کز مہر روے خوبت	شد شخص نا توانم باریک چون ہلالے

ہلال ماہ نو قوله

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواہی	زین پیشتر بباید بر ہجر احتمالے

احتمال برداشت غزل

بیا با ما مورز این کینه داری	که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین دُر بسے به	ازان گوہر که در گنجینه داری

دُر اشارت بنصیحت قوله

بفریاد خمار مفلسان رس	خدا را گر مے دوشینه داری

یعنے عاشقان مفلس را درین رنج و اندوه فریاد رسی نما و قطره از مے محبت در کام ایشان ریز مے دوشینه عبارت از محبت که سلف میداشتند و نیز محبتے که در عالم اطلاق میداشتی قوله

ولیکن کے نمائی رخ برندان	تو کز خورشید و مه آئینه داری

رندان عاشقان تو کز خورشید و مه آئینه داری خورشید انبیا مه اولیا که منظور نظر تو انبیا و اولیا ہستند - قوله

بدرندان مگو اے شیخ ہشدار	که با حکم خدا اے کینه داری

رندان عاشقان لاابالی اے شیخ اے واعظ قوله

نمی ترسی ز آهِ آتشینم	تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

که البته خواهد سوخت از آتش آهِ من - قوله

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ	بقرآنے که اندر سینه داری

بقرآن سوگند قرآن ۔

غزل

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی ‌‌‌‌‌‌‌‌ خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

زغم آزاد کنی ترک غموم وهموم نمائی خون خوری غیر از رنج ومحنت حصول نکنی قوله

بالآخر الامر گل کوزه گران خواهی شد ‌‌‌‌‌‌‌‌ حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گل کوزه گران خواهی شد خاک خواهی شد حالیا الحال باده شراب قوله

جهد بنما که در ایام گل و عهد شباب ‌‌‌‌‌‌‌‌ عیش با آدمی چند پریزاده کنی

جهد در ایام گل وفصل بهار عبارت از ایام زندگانی وموسم جوانی آدمی چند پریزاد کنایه از عرفا وعشاق قوله

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف ‌‌‌‌‌‌‌‌ مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

گزاف دروغ قوله

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات ‌‌‌‌‌‌‌‌ مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

آنگاه که ورق دل را از نقوش پراگنده که تعلق وغش وخیالات لایعنی پاک ومصفا سازی ۔ قوله

اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات ‌‌‌‌‌‌‌‌ گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

آئین جور وجفا بگذاری وبترحم ولطف با عاشقان پیش آئی قوله

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ ‌‌‌‌‌‌‌‌ ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

گر بکرم باز گذاری زمام اختیار خود بلطف ومرحمت حق سبحانه بگذاری وخویشتن را در میان نیاری غزل

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی ‌‌‌‌‌‌‌‌ میخواند دوش درس مقامات معنوی

بلبل عاشق شاخ سرو مقام عشق گلبانگ آواز بلبل که در وقت گل باشد درس مقامات معنوی اظهار اسرار عشق ومحبت قوله

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

آتش موسی تجلیات حق درخت شجرهٔ انسانیه خود نکته توحید انی انا الله لا اله الا انا قوله

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا خواجه میخورد بغزلهای پهلوی

مرغان باغ حواس وجود بذله بکسر وضم لطیفه وسخن خوش قوله

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد　　زنہار دل مبند بر اسباب دنیوی

زنہار ہرگز قولہ

دہقان سالخوردہ چہ خوش گفت با پسر　　کاے نور چشم من بجز از کشتہ نہ دروی

سالخورد پیر و کہنہ قولہ

این قصۂ عجب شنو از بخت واژگون　　ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

واژگون برگشتہ قولہ

چشمت بغمزہ خانۂ مردم خراب کرد　　مخموریت مباد کہ خوش مست میروی

غمزہ حرکت چشم و برہم زدن چشم قولہ

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن　　کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

اورنگ بفتح تخت شاہان غزل

بچشم کردہ ام ابروے ماہ سیماے　　خیال سبز خطے نقش بستہ ام جاے

سیما بکسر نشانہ و رنگ سرخ در رخسارہ و روے ماہ سیما معشوق قولہ

زمام دل بکسے دادہ ام من مسکین　　کہ نیستش بکس از تاج و تخت پرواے

زمام بکسر مہار پروا فراغت و احتیاج قولہ

زہے کمال کہ منشور عشقبازی من　　از ان کمانچۂ ابرو رسد بطغراے

منشور فرمان طغرا نشان بادشاہ قولہ

مکدر است دل آتش بخرقہ خواہم زد　　بیا ببین تو اگر میکنی تماشاے

تماشا مشتق از تماشی با یکدیگر مشی کردن قولہ

بروز واقعہ تابوت ما ز سرو کنید　　کہ مردہ ایم ز داغ بلند بالاے

واقعہ مرگ بلند بالا معشوق قولہ

مرا کہ از رخ تو ماہ در شبستان ست　　کجا بود بفروغ ستارہ پرواے

ستارہ معشوق مجاز قولہ

فراق و وصل چہ باشد رضاے دوست طلب　　کہ حیف باشد ازو غیر او تمناے

٥ خلافِ طریقت بود اولیا ٭ تمنا کنند از خدا جز خدا + غزل

بروز اهند بامیدے که داری ٭ که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر که دارد لاله در دست ٭ بیا ساقی بیا در آنچه داری

ساغر کنایه از عاشق قوله

مراد در رشتهٔ دیوانگان کش ٭ که مستی خوشتر است از هوشیاری

رشتهٔ دیوانگان حلقهٔ عشاقان قوله

بیا دل در خمِ گیسوے او بند ٭ اگر خواهی خلاص و رستگاری

خم گیسو کمند جذبه قوله

بوقتِ گل خدارا توبه بشکن ٭ که عهد گل ندارد استواری

خدارا واسطهٔ خدا عهد زمانه وپیمان قوله

عزیزا نوبهار عمر بگذشت ٭ به جو برطرفِ چمن بادِ بهاری

چو چنانچه قوله

بیا حافظ نبیذ تلخ کن نوش ٭ چرا عمرے بغفلت میگذاری

نبیذ تلخ شراب تلخ کنایه از عشق۔ غزل

بیار بادهٔ و بازم رهان ز رنجوری ٭ که هم بباده توانکرد دفع مخموری
بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس ٭ مگر بروے نگار و شراب انگوری

فروغ روشنی بروے نگار بمشاهدهٔ روے محبوب شراب انگوری مراد از عشق قوله

ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز ٭ اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری

ادیب ادب کننده قوله

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل ٭ اگر تو عشق نداری برو که معذوری

صاحبدل عاشق۔ قوله

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر ٭ نهاد کشور دل باز رو به معموری

کشور بکسر هفتم حصه ربع مسکون و تمام ربع مسکون هفت اقلیم است مقسوم بعدد هفت ستاره

بحر صفتی نتوان گفت از دل حافظ ٭

یکم منسوب بزحل و آن بلاد هند دوم بمشتری و آن بلاد چین سیوم بمریخ و آن ترکستان چهارم بآفتاب و آن خراسان پنجم بزهره و آن ماوراء النهر ششم بعطارد و آن روم هفتم بقمر و آن بلخ ۱۲ من ابراهیمشاهی

غزل — بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی مے — علاج کے کنمت آخر الدواء الکی

یعنی اگر بکلام هدایت انجام شریعت نظام بلبل و قمری باغستان لامکان که عارفان یزدانند باده تجلی حاصل نشد یعنی سالکے را از افعال و اعمال شریعت وصول الٰهی دست نداد هیچو سالک را هیچ دوا نمیتوان کرد مگر آخرین دوا که ارباب حقیقت سم وے نامیده اند و ازین هر دو مراد افعالیست که مقتضیات نفس و مخالف شریعت و نیز درانکه این افعال موجب وصول هیچو سالک باشند و تسمیه این افعال بسم وے جز عارف کامل نمیداند و شیخ عبد الواحد گوید که مراد از بلبل و قمری علماء امت اند که انبیا صفت اند که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل و صوت ایشان نفحات الطیبات ایشان یعنے کلمات حکمت آمیز که ارشاد للحق از قلوب مخلصه شان بر السنه ظاهر میگردد من خلص لله اربعین صباحاً ظهرت له ینابیع الحکمة من قلبه علے لسانه مشیر بر آنست و گاه بلبل و قمری اشاره برسول که خاقانی گفته سے مصطفے دم بسته و خلوت نشسته بهر آنکه ٭ بلبل و نخلست گیتی را زمستان آمده قوله

ذخیره بنه از رنگ و بوے فصل بهار — که می رسند ز پے ره‌زنان بهمن و دی

بهمن و دی نام ماه هاے خزان۔ قوله

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی

پس ممیر و مرده مشو و حال آنکه از آب است هر چیزے که زنده است قوله

چو گل نقاب بر افگند و مرغ زد هو هو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

هو هو آواز خوشی، هی هی بمعنے زجر قوله

زمانه هیچ نه بخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

لاشی چیزے نیست قوله

خزینه داری میراث خوارگان کفر است — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نے

میراث خوارگان ملوکان و امرایان قوله

نوشته اند بر ایوان جنة الماوے — که هر که عشوه دنیا خرید وای بوے

قال ع الدنیا املاک الشیطان فمن دخلها فهو قرین الشیطان قال الله تعالے وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور من کان یرید العاجلة عجلنا له فیها ما نشاء لمن نرید ثم جعلنا له جهنم یصلیها مذموما مدحورا قوله

بخیل بوے خدا نشنود بیا حافظ ‖ پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

بخیل بوی خدا نشنود قال ع البخیل بعید من الله وبعید من الجنة وبعید من الناس وقریب من النار الضمان علی ضمان بر من ست ۔ غزل

بجان او که اگر دسترس بجان بودے ‖ کمینه پیشکش بندگانش آن بودے

بجان او قسم بجان دسترس قدرت قوله

اگر دلم نشدے پاے بند طرۂ او ‖ کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

پاے بند گرفتار طره قسمے از زلف تیره خاکدان وجود و دنیا ۔ قوله

بخواب نیز نمے بینمش چه جاے وصال ‖ چو این نبود ندیدیم بارے آن بودے

این اشاره بوصال آن اشارت بخواب ۔ قوله

به بندگی قدش سرو معترف گشتی ‖ اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودے

ده زبان باعتبار کثرت والا نه سوسن را نه زبان است ۔ قوله

بگفتمے که بها چیست خاک پاے ترا ‖ اگر حیات گران مایه جاودان بودے

گرانمایه عزیز القدر ۔ غزل

بفراغ دل زمانے نظرے بماهرو ے ‖ به از انکه چتر شاهی همه عمر و هاے و هوے

یعنے بفراغ دل وجمعیت خاطر بمشاهدۂ محبوب مشغول بودن ودمے بیاد او مستغرق گشتن بهتر از سلطنت است ؎ که یکدم با خدا بودن به از ملک سلیمانی ؛ نه بدست ؎ یعنے بدین هست نوبهاران وقت نوبهار بچمن شدن براے مشاهدۂ آثار صنائع حق معنے این بیت آنست گرفتاران عشق معشوق را بدیدن گل وگلزار تسلی نمے شود بلکه آتش عشق شعله میزند چنانچه گرفتاران مشاهدۂ هلال ابروے محبوب را دیدن هلال قوله

بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود ‖ که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روے

مقام غیرت است درین مقام نخواهد که کسے نام محبوب او گیرد و یا بد ونگرد در آخرین مقام محب از خود نیز بر محبوب غیرت کند از اینجاست که شبلی گویدا اللهم احشر نی اعمی فانک اجل واعظم من ان

ترا ای عینی ازینجاست غیرت از چشم بر مروے تو دیدن نیم غزل

بچشم مهر گر با من تمام ز انگیظر بودی　｜　از آن سیمین بدن کارم بخوبی همچو زر بودی

مهر محبت از آن سیمین بدن اشارت بمحبوب لب کنایه از لطف قوله

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم　｜　اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

شکر کنایه از غذا غزل

بگرد مه ز عنبر خط کشیدی　｜　بهفته ماه را در خط کشیدی

مه رخساره عنبر سبزه و رخط کشیدن محو کردن عطارد ستاره ایست دبیر فلک بنهادی خار

غم هر لحظه گل را هر لحظه گل را گرفتار غم میسازی این غزل از الحاقاتست غزل

پدید آمد رسوم بے وفائی　｜　نماند از کس نشان آشنائی

این غزل در شکایت زمانه است گویند جعفر صادق مدتی خلوت گزید و بیرون نیامد ثوری بر خانه وے آمد گفت مردمان از فوائد انفاس تو محروم‌اند چرا عزلت اختیار کردی جواب داد که اکنون هیچ چنان داده که فسد الزمان و تغیر الاخوان و این بیت خواند ۵ ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب ۞ والناس بین مخائل و محارب ۞ یفشون بینهم المودة والوفاء ۞ وقلوبهم محشورة بعقارب ۞ من تذکرة الاولیاء حال آن وقت چنین بود افسوس بدین وقت قوله

برند از فاقه پیش هر خسیسے ۞　｜　کنون اهل هنر دست گدائی

بموجب المنافق فیهم شریف قوله

کسے کو فاضلست امروز در دهر　｜　نمے بیند ز غم یکدم رهائی

والمؤمن فیهم ضعیف قوله

کسے کو جاهلست اندر تنعم　｜　متاع او بود هر دم بهائی

بهائی ضائع قوله

نه بخشندش جوے از بخل و امساک　｜　اگر خود فی المثل باشد سنائی

سنائی شاعریست مشهور در دو غنا لا دوا و فقر قال علیه السلام من تعمم قاعدا ومن تسرول قائما ابتلاه الله ببلاء لا دواء له وبلاء الفقر ایا اسے غزل

ترا که هر چه مراد است در جهانداری　　چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت　　میان مجمع خوبان کنی میان داری

میان داری سرداری - قوله

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان　　که حکم بر سر آزادگان روان داری

روان فی الحال وجاری قوله

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنکه　　سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

ارغوان نام گلے قوله

بنوش می چو سبکروحی ای حریف مدام　　علی الخصوص در آن دم که سرگران داری

سبکروحی آزادگی وظریف هستی سرگران مخمور قوله

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ　　چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

باغ مشاهدات ذات حق غزل.

توانگرا برلب آبی بهوس بنشینی　　ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدای که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او　　که بجای من بیدل دگری نگزینی

بخدا سوگند بخدا قوله

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست　　بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

گر امانت بسلامت ببری یعنی اگر خاتمه بخیر باشد قوله

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار　　ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

گل معشوق خار رقیب یا دگدایان ز چه جاست یادگدایان از چه سبب است قوله

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست　　گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

منظر بینش چشم قوله

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد　　بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

یعنی با آن اشکی که روان است و سیلان و روان ازو صبر دل حافظ برده و بے صبری بپیش می رسید توانائی بکمال و بیطاقتی آورده ای مردمک چشم من اگر توجه کنی و بیطاقتی مراد دریابی از من و شتابی غزل

جای حضور و گلشن امن است این سرای　　زین در بشادمانی و عزم طرب درآی　　عیش

عزم قصد طرب شادی قوله

مرغول سنبل از دم کوے تو خوش نسیم　　زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای

مرغول موے درہم رفتہ ۔ قولہ

خورشید در ہوای تو چون ذرّہ پایکوب　　جمشید در حریم تو چون بندگان درآے

پایکوب رقصان. بپاے ایستادہ قولہ

فرخندہ نوگلے تو چمن را حیات دہ　　جعد بنفشۂ تو صبا را گرہ کشاے

حیات دہ حیات دہندہ کشاے کشایندہ ۔ غزل

جانان خیال روی تو دارند ہر کسے　　لیکن ز من نباشد مشتاق تر کسے

آفتاب حسن اضافۂ بیانیہ نرہر نظر نیارد در نظر نیارد فوج غم اضافہ بیانیہ ۔ غزل

جانفدای تو کہ ہم جانی و ہم جانانی　　ہر کہ باشد خاک در ست سر گردانی

رست خلاص شد قولہ

بے تو آرام گرفتن بود از ناکامی　　با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

ناکامی بے مقصودی قولہ

فاش کردند رقیبان تو سرّ دل من　　چند پوشیدہ بماند خبر پنہانی

فاش ظاہر ۔ قولہ

تا بماند تر و شاداب نہال قد تو　　واجب آنست کہ بر دیدۂ ما بنشانی

شاداب تازہ قولہ

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزے　　گفتمش چونی و چون میبری ای زندانی

چون میبری چون زندگانی مے کنی ۔ غزل

چہ بودی ار دل آنماہ مہربان بودی　　کہ حال ما نہ چنان بودی ار چنان بودی

ز پردہ کاج برون آمدی چہ قطرۂ اشک　　کہ بر دو دیدۂ ما حکم او روان بودی

کاج کاشکے ۔ غزل

چہ قامتے کہ ز سر تا قدم ہمہ جانی　　چہ صورتی کہ بہیچ آدمی نمیمانی

که بلکه قوله

بسے حکایت حسنت شنیده‌ام جانا … کنون که دیدمت الحق هزار چندانی

الحق راست قوله

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران … دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

سر خیال قوله

بخاک پاے عزیز تو سر نگردانم … اگرم ز دست فراقت بسر بگردانی

بخاک پاے بای قسمیه قوله

تو چون سپهر جفا پیشه‌ٔ و اے ظالم … چو روزگار نهاده ست و بویرانی

جفا پیشه ظالم غزل

چو سرو اگر بخرامی دمے زگلزاری … شود ز غیرت روے تو هر گلے خارے

نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند … که نیست گنج روان ابر تو مقداری

گنج روان اشارت بجان قوله

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان … چو تیره رای شدی کے گشاید ت کاری

تیره راے بد فکر قوله

سرم برفت و زمانے بسر نیامد کار … دلم گرفت و نبودت سر گرفتارے

بسر نیامد کار رکار بمنتها نرسید قوله

چو نقطه گفتمش اندر میان دائره آے … بخنده گفت که حافظ بر وجه پرکاری

باید دانست که هرگاه پرکار صحیح و سالم میباشد دائره با حسن وجه کشیده میشود و نقطه نیکو در وی نشیند واگر نقصے در وی افتد نه دائره درست کشیده میشود و نه نقطه در وی نشیند مراد از پرکار درینجا عاشق است که پرکار وار گرد دائرهٔ معشوق دائر است یا پرکار وار در طلب معشوق سرگردانست و چون عشق عاشق بکمال میرسد معشوق در حیطهٔ اختیارش در می آید معنے آنست که حافظ میگوید که مر آن محبوب را گفتم ای محبوب من نقطه وار در میان دائره اختیار در آی و ما را از صحبت روح پرور خود بے بهره مدار آن محبوب من از راه استغنا و بے پروائی و از راه غرور و خود بینی که خاصهٔ معشوقانست بخندید و گفت که حافظ را بگو که این لفظ بر زبان میاور و خود را چیزے متراش که توجه پرکار هستی که پرکار وار محیط نقطهٔ وجود من گردی یعنی

کاف اینجا بیانیه است ۱۲

از دور و فا و لطف و رحم چرا در بخشای … چو دور دو محنت حافظ بنقش بی‌نشان

توجه عاشق هستی که مادر حبالهٔ اختیار تو در آئیم غزل

چون در جهان خوبی امروز کامگاری	شاید که عاشقانرا کامی ز لب برآری

کامگار صاحب مقصود کام مقصد قوله

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی	تا چند همچو زلفت در عین بیقراری

در عین ناتوانی در کمال ناتوانی در عین بیقراری در کمال بی قراری قوله

جوری که از تو دیدم دردی که از تو بردم	گر شمه بدانی شاید که رحمت آری

شمه اندکی قوله

دکان عاشقی را بسیار مایه باید	دلهای همچو آتش چشمان رود باری

رودبار جوی غزل

خوشتر از کوی خرابات نباشد جای	گر به پیرانه سرم دست دهد ماوای

خرابات عشق که فنا وصفات بشری لازمهٔ اوست قوله

جای من دیر مغانست و مرج وطنی	رای من روی بتانست و مبارک رای

دیر مغان عالم وحدت راحت بخش رای عقل و قصد قوله

با ادب باش که هرگز نتواند گفتن	سخن دیر مگر برهمن دانای

نتواند گفتن لائق گفتن نیست قوله

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ	زانکه هست از پی امروز یقین فردای

فردا قیامت غزل

خوش کرد یاوری فلکش روز داوری	تا شکر چون کنی وچه شکرانه آوری

روز داوری روز حکومت قوله

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست	آن به کزین گریوه سبکبار بگذری	سبکسار

گریوه بفتح و الکسر قوله

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست	ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

اشکال این بیت آنست که در بعضی کتب نوشته اند که الصوفیة تخیر ما لم یصلحوا فاذا

صلحوا اهلکو یعنی صوفیه خیریت دارند تا زمانی که خودها صلح کنند و چون صلح کردند هلاک شدند و اغلب این قرار برای آن باشد که بر تقدیر عدم صلح هر یکی در دفع آنچه مخالف شریعت یا طریقت یا حقیقت ساعی خواهد بود و ملاحظه خواهد داشت که آن خلاف از وی سر زند و بر تقدیر صلح آن سعی و ملاحظه از میان خواهد رفت جواب آنست که مضمون این بیت اشارت بآنکه بعضی بزرگان فرموده اند که بدیده قضا و قدر باید دید تا جنگ بر خیزد و اکثر این بیت در مطالب دنیوی است و احتمال بران بیت دارد جنگ هفتاد دو ملت الخ قوله

نیل مراد بر حسب فکر و همت است ‖ از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

نیل یافتن بر حسب فکر و همت هست ان الله یحب المعالی الهمم غزل

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی ‖ فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

یار زیرک کنایه از عاشق باده کهن شراب خالص دو منی بسیار فراغتی بی تعلقی بمال و اولاد که انما اموالکم و اولادکم فتنة کتاب حقائق چمنی عزلت معنی آنست که از حکم الرفیق ثم الطریق و الحکم صحبت یاری زیرک میخواهم تا دو یار زیرک باهم باشیم و از یاد محبت قدیمی که امانت است در نهاد ما آتش در نهاد خود باشیم و بذوق و شوق کوشیم و از تعلق مال و منال دنیا خاطر مشوش نداریم و مناظر متاخرین را در گوشه مشغول نمانیم که ذکر العیش نصف العیش تا ابواب مشاهدات در اگر د و هوا اذا اراد الله بعبد خیرا حول له وزیرا صالحا اذا نسی ذکره و اذا ذکر اعانه قوله

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد ‖ فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

کنج قناعت القناعة کنز لا یفنی یوسف مصری کنج قناعت کمترین ثمن گنج دنیا قوله

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت ‖ عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

سموم باد گرم که درختان را خشک کند قوله

مزاج دهر تبه شد درین بلا آری ‖ که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج طبیعت زمن زمانه قوله

شنیده ام که سگان را قلاده می بندی ‖ چرا بگردن حافظ نمی نهی رسنی

قلاده گردن بند غزل

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی	خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
دل که آئینهٔ شاهی ست غباری دارد	از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

دیر مغان کنایه از دنیا سزد که مقام دریافت وجود مطلق بود شیدا عاشق خرقه کنایه از وجود سالک منتهی دفتر کنایه از سالک روشن رای مرشد که احوال مسترشدان دریافت کند حضرت از روی دعا میگوید همچو من پریشان و شیدا که تنم بکجاست و دلم جائی دگر مرهون یعنی تنم از بهت حصول محبت مرشدی بود چون غرض حاصل نمی شود جای دگر دلم میکشد و در مصرع ثالث اشعار بحال خود مینماید و در بیان باریکی خود می سراید و در مصراع رابع طلب مرشدی میکند که از خدمتش بمقصود رسد و نیز آنست که از مقام طلب که اولین مقاماتست تعبیر بدیر مغان کنند بانکه سالک درو بد و حال متوجه بتکمیل نفس خود را و حق را هر دو نصب العین دارد و ازینجهت که نمیخواهد خود را بحق رساند مناسبت با مجوس دارد که قائلند بنور و ظلمت خود زیرا که سالک ظلمت وجود خود و نور حق ملاحظه نماید و بهمین اعتبار طالب را گبر و بهمین امثال ترسا خوانند چه بحقیقت خود را و حق را و توجه خود را هر سه اثبات میکنند چنانچه نصاری قائلند به تثلیث و مقام عشق را میکده خوانند بانکه دران مرتبه حکم تقیید و غیره از نشاء عارف مرتفع گردد و سالک را درین مرتبه غلبه و استیلا تمام مراتب حاصل شود و حقیقت را بمی نسبت کنند بنظر بلطف و سریان او و تلون او بالواح اقداح گوناگون ع همه جام است و نیست گوئی می ✤ یا مدام است و نیست گوئی جام ✤ وازین حیثیت عالم را جام خوانند گاه حقیقة باعتبار کلی شعوری خاصه مینا منند بر انکه نزد ظهور سلطان احکام تقیید از وهمی و عقلی از دار الملک وجود عاشق مرتفع میگردد باین اعتبار دل را جام میخوانند چه محل ورود این تجلی دلست همچنانکه قابل اعیان دل عالم است و گاه صورت مثالی بالعین معنوی را که حقیقت در تجلی شعوری بآن ملتبس باشد جام گویند و اشعار عراقی بر اعتبار اول دال است و زبان ناظم این غزل باعتبار دوم دیر مغان معلوم شد و نسبت بشیدائی آنست چون طالب را حقیقت مطلوب معلوم نیست هائم و سرگشته در بیابان میباشد و نیز در مبادی احوال کشته را یابد و نمی داند که از کجاست ازینجهت از غایت تجرد و لوله میباشد و خرقه کنایت از رسوم که حجاب بسیاری از صوفیه پرستان شده و دفتر اشارت بمرتبهٔ ملامتیه که سد راه بسی زیرکان میشود و دل که نفس ناطقه است از آلایش جسمانی مبرا است و صقالت جوهر کمال استعداد او مستدعی آنست که

تمامت حقائق الٰہی و کیانی چنانچہ ہست نماید ولیکن از رہگذر خاک نشینان قوالب جسمانی غبارآلودہ کدورت اوہام وظنون میگردد و جمال حقیقت نمینماید پس وظیفۂ سالک آنست کہ خود را قدم مردی انداز دکہ بمصقل ریاضات و مجاہدات و آداب شعائر شرعیہ و نوامیس الٰہی دل را کہ آئینۂ چہرہ نمای شاہد حقیقت است از لوث کدورت بدنی پاک گرداند تا جمال مقصود رخ نماید قوله

جویہا بستہ ام از دیدہ بدامان کہ مگر	در کنارم بنشانند سہی بالائے

یعنی عہدی مؤکد بستہ ام بدست کاملے کہ از خمخانۂ مشرب عالی او مفلسان کوی طلب باید کہ نقد نیازی کہ پیش می آرند سرخوش می شوند کہ اسرار حقیقت را اظہار نکنم الا در صحبت آشنای کہ چہرۂ سیرت او بحسن معنوی و سائر خصال موسوم بود قوله

کشتی بادہ بیاور کہ مرا بیرخ دوست	گشتہ ہر گوشۂ چشم از غم او دریائے

کشتی ملابس تعینات معنوی و تقیدات مثالی و بادہ تجلی شہودی کہ در ان ملابس تعینات می قوله

کردہ ام توبہ بدست صنم بادہ فروش	کہ دگر می نخورم بیرخ بزم آرائے
سر این نکتہ مگر شمع در آرد بزبان	ورنہ پروانہ ندارد بسخن پروائے

حقیقت عشق مقتضی بالذات آنست کہ عاشق خود را در معشوق فانی میگرداند چون عاشق کہ احد طرفی ظہور احکام شرعست در معشوق فانی میگردد لامحالہ احکام عشق نیز در احکام معشوق مستہلک شود پس عاشق را نظر بحضور حق حقیقت عاشق زبان بیان اسرار عشق نیست بلکہ اظہار اسرار از آثار جلوہای جمال معشوق است و اگرچہ از روی صورت از عاشق ظاہر گردد پس در بدو حال کہ فنای عاشق ببقای معشوق مستبدل نشدہ از عاشق اسرار عشق صورت نہ بندد تا آن زمان کہ بقای معشوق متحقق نگردد و آنگاہ مرتبۂ احکام معشوقی از و بظہور پیوندد من عرف اللہ کل لسانہ را بافحوای من عرف اللہ طال لسانہ بوجہ از وجوہ توفیق آنست قوله

سخن غیر مگو با من معشوقہ پرست	کز وی و جام میم نیست بکس پروائے

دیگر از شرائط راہ طلب باز مینماید کہ طالب را می باید کہ روی التفات از غیر مطلوب گردانیدہ وجہۂ قصد او غیر معشوق نباشد از غیر با و نگوید و نشنود بلکہ غیر او را نہ پندارد و نہ بیند و چون در مبادی احوال شہود صرف بی شوب صورت مثالی متصور نیست بنا بران در مصرع دوم

جامے را کہ محل قرب معشوق است ثابت داشت چنانچہ جام بالذات مقصود نیست بلکہ بہ تبعیت مظروف مقصود است وہمچنین در خصوصیت مثال الست ملاحظہ است نہ ملاحظہ بالذات پس اثبات جام در مصرع دوم منافی نفی غیر در اول مطلق نباشد چہ در جام نظر باوست نہ غیر او ما در پیالہ عکس رخ یار دیدہ ایم ٭ اے بیخبر ز لذت شرب مدام ما ٭ چون در تمہید رفت کہ دل را جام میگویند میتوان گفت کہ مراد از جام درین مقام دل باشد چہ سالک در بدو حال متوجہ تصفیہ قلب است و دل و دلدار ہر دو نصب العین دارد چنانچہ در معنی گبر و ترسا نمودہ شد تا آنکہ تمام بدلدار پیوندد و دل در وگم کند قولہ

نرگس ار لاف زد از شیوہ چشم تو مرنج	نروند اہل نظر از پے نابینائے

مراد از نرگس آدمی صورتان یعنے اند کہ بمنزلہ چشم اند نسبت بکائنات اگر این آدمی صورتان کہ بینائی ندارند دعوی بینائی کنند از ضائع گشتن استعداد طالبان نصیحت ایشان رنجیدہ مشو زیرا کہ اہل نظر کہ طالبان ثابت قدم اند از پے مردمان یعنے کہ بینائی ارشاد ندارند نمیروند قولہ

این حدیثم چہ خوش آمد کہ سحرگہ میگفت	بر در میکدہ با دف و نے ترسائے
گر مسلمانی ازین است کہ حافظ دارد	آہ اگر از پے امروز بود فردائے

یعنے میکدہ پیش رفت ما و مقام طلب عشق است و چون ہر مقام را مراتب بسیار و مواقف بے شمار بتکثر میکدہ مناسبت باشد و یا ملاحظہ معنے ترسا سحرگاہ بر در میکدہ بودن ملایم نماید پس خلاصہ معنے آن باشد کہ مرا این سخن بغایت خوش آمد کہ رہرو ثابت قدم بکمال نزدیک رسیدہ میگفت کہ اسلام و خدادانی کہ بدین نمط است کہ حافظ دارد یعنی ناتمامان بیدرد کہ مدار اعمال و احوال ایشان بر صورت کونیت بسا حسرت و ندامت ایشان را باشد در روز حساب کہ مدار بر حقیقت محض باشد و صور تابع معانی گردد بلکہ معانی متصور گردد و صور یعنے متلاشی شود چنانچہ درین عالم صورت یعنے روے نماید دران موطن صورت یعنے معدوم باشد و در حبیب السیر آوردہ بعد بیان آنکہ شاہ شجاع از بعضے وجوہ در مقام ایذای خواجہ شدہ بود ذکر یافتہ کہ چون این غزل در ہمہ دیر مغان تا بآخر بشاہ شجاع رسید گفت از مضمون این نظم چنان معلوم میشود کہ حافظ بقیام قیامت قائل نیست و بعضے از فقہای حسود قصد نمودند کہ فتوی نویسند کہ شک در وقوع روز جزا کفر است و از این بیت این معنے مستفاد میگردد و خواجہ مضطرب گشتہ نزد شیخ زین الدین ابو بکر تایبادے کہ دران آوان عازم حجاز بود

و در شیراز تشریف داشت قصه حسودان باز گفت شیخ گفته که مناسب آنست که بیتی دیگر مقدم برین مقطع درج کنی مشعر که فلانی چنین میگفت تا بمقتضای این مثل که نقل کفر کفر نباشد ازین تهمت خلاص یابی بنابران خواجه این را گفته پیش از مقطع دران غزل مندرج ساخت که این حدیثم چه خوش آید و بآن واسطه ازین دغدغه نجات یافت پوشیده نماند که خوش آمدن کلمهٔ کفر هم کفرست مگر آنکه گفته شود که قول ترسا متضمن دو امر بود دیگر زبونی مسلمانی دوم تردد قیام قیامت و خوش آمدن حدیث نظر برامر اول است چنانچه جای گفت بر و خرقه بسوزان حافظ یارب این قلب شناسی که آموخته و چون این تقریر درست شد فقها اعتراض نکردند اگر در مسئله صد وجوه تکفیر باشد و یک وجه از تکفیر منع نماید مفتی را باید که بآن یکوجه که از تکفیر منع نماید التفات نماید غزل

غزل

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی / کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

عکس شعاع سر آمدی آخر آمدی قوله

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد / ای کاش هر چه زودتر از در درآمدی

تعبیر بیان کردن قوله

جانها نثار کردمی آن دلنواز را / گر همچو روح جلوه کنان در بر آمدی

نثار ریختن و فدا قوله

آن کو ترا بسنگدلی گشت رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی درآمدی

پا بسنگ درآمدن عاجز شدن و افتادن ولغزیدن قوله

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آب خضر آب حیات قوله

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم / مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

غزل

رفتم بباغ تا چنم از بوستان گلی / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

چنم از بوستان گلی مشاهدهٔ صفتهای حق نمایم عندلیب بلبل - قوله

بس گل شگفته میشود این باغ را ولی / کس بی بلای خار نچیدست یک گلی

بموجب ان مع العسر یسرا - قوله

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ / دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری / چشم بر ما و نظر بر دگران میداری

نگران منتظر و مشتاق - قوله

گوشهٔ چشم رضای بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب نظران میداری

باز کشاده - قوله

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ / همه را نعره زنان جامه دران میداری

گل عاشق سالک بلبل عاشق مجذوب قوله

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار — دست در خون دل پرهنران میداری

ساعد دستانہ چرمی کہ براے شکار کردن مے پوشند۔ قوله

پدر تجربه آخر توئی ایدل زچه رو — طمع مهر و وفا زین پسران میداری

تجربه امتحان۔ یعنے بسیار تجربہ کار ہستی ۱۲ قوله

دین و دل رفت ولی راست نمی آرم گفت — که من سوخته دل را تو بران میداری

نمی آرم ۔ نمے توانم ۔ قوله

ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور — چشم سیری عجب از بیبصران میداری

دلق ملمع عبادات ریائی چشم امید خیر فیض بیخبران بے فیضان گو ہر فیض ۔ قوله

مگذران روز سلامت بملامت حافظ — چه توقع زجهان گذران میداری

(غزل) زدلبرم که رساند نوازش قلمی — کجاست پیک صبا گو همیکند کرمی (گویا بکن)

نوازش قلم نامه ۔ قوله

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکدهاست — ز مال وقف نبینی بنام من درمی

معنے این بیت در معنے بیت فقیه مدرسه دی مست بود بیان گردید قوله

طبیب راه نشین سر عشق نشناسد — برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

طبیب راه نشین طبیبان که در کوچها می نشینند مراد شیخان مقلد بدست کن حاصل نما ۔ مسیح دمی عارف کامل قوله

چرا یکی نی قندش نمی خرند آن را — که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

نی قند نیشکر ۔ قوله

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم — خوشا دمی که بمیخانه بر کنم علمی

گرفت ملول شد ۔ قوله

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است — اگر معاشر مائی بنوش جام غمی

معاشر ہم صحبت قوله

نمی کنم گله لیکن ابر رحمت دوست — بکشت زار جگر خستگان نداد نمی

نمی طراوت قوله

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست — بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

(غزل) زکوی یار می آید نسیم باد نوروزی — ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

نوروز آن روز که آفتاب در نقطهٔ حمل آید بتازیش نیمروز خوانند قوله

چو گل گر خوردهٔ داری خدا را صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

خورده نقد زر ریزه هر چیز سودا زراند و بخیل قوله

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن	کلاه سروری اینست گر این ترک بردوزی

ترک بردوزی ترک کنی قوله

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست	مگر او نیز همچون من غمی دارد شباروزی

نوحه گریه باآواز شباروز الف بجای واو عطف یعنی شب و روز غزل

حافظ	زان می خام گزو پخته شود هر خامی	گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

می معروف اینجا کنایه از عشق است و محبت و می را خام ازان گفته که شیره از انگور کشیده همچنان خام درخم اندازند روزی چند را وقش سازند و چون جوش گرفته کف برآرد خماران را پختگی شمارد و چوب بید را سوخته خاکسترش بران پاشند و منتظر آن باشند تا دُرد در ته نشیند و صاف بالا آید و صاف را بالوره گیرند و نگاهداشت آن و بود لکش پذیرند و نامش می خام نهند و اهل دل را درجام نهند و در آب تقطیر دهند و این را باصطلاح خماران راوق نام نهند و دُرد اگرچه میچکانند و صافش گردانند آن قوت و لطافتش نبود که درخام بود ماه رمضان معروف اینجا کنایه از زهد و تقوی که بدان تصفیه و تجلیه حاصل شود معنی آنست که ازان محبتی که در کام هر خامی که فرو رود از خامیش برهاند و از پخته کارش گرداند اگرچه ایام زهادتست زهد و تقوی با آخر رسید و تصفیه و تجلیه کمال بگزیدام و شایان آن نشده ام که بار امانت عشق کشم بیاور جامی تا خامی را پخته گرداند و تلخکامی و رقتی از ما فرو نشاند و این طلب ازان اشتیاق بهت و خانه تلخکامی و مذاق چنانچه بیمار از طبیب دارو می طلبد و بیماریش هنوز خام است دارو پذیر نبود و علاجش جز این نیست و از روی تمنی باطنت حرف میگوید و اورا باو مقام سیر فی الله و باید دانست که در تکرار کلمهٔ خام صنعت پخته کاریست و این را تکرار ملیح گویند۔

قوله

روزه هر چند که مهمان عزیزست ولا	رفتنش موهبتی دان شدنش انعامی

روزه کنایه از زهد و پارسائی موهبت بخشش قوله

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نه پرد	که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

مرغ زیرک عاشق کامل خانقه کنایه از زهد قوله

کو حریفے کہ شب و روز مے صاف کشد ، بود آیا کہ کند یاد ز درد آشامے

حریف کنایہ از عاشق آیا آرزو۔ قولہ

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد ، کام دشوار بدست آوری از خودکامے

خودکام خود پسند غزل

سینہ مالامال دردست ایدریغا مرهمے ، دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمے

الف کہ درمیان مالامال ست بمعنی اتصال است چون لبالب و شادوش و خنداخند و گوناگون و رنگارنگ بجان آمد بمعرض هلاکت رسید قولہ

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم ، کز نسیمش بوے جوی حوریان آید همے

سمرقند نام شهر ترک سمرقندی معشوق جوے حوریان نام محلہ ایست از بخارا قولہ

چشم آسایش کہ دارد زین سپهر گرم رو ، ساقیا جامے بیاور تا بیاسایم دمے

چشم امید کہ دارد کدام کس گرم رو تیز رو غزل

سلام الله ما کرّ اللیالی ، احادیث المثانی والمثالی

سلام تحیت ما مادام لیالی جمع لیل مثانی سورتهای قرآنی دراز و کوتاه کذا فی المهذب شالی جمع مثل در قرآن معنے آنست کہ سلام و تحیت خدا است مادام کہ مکرر شوند شبها و مادام کہ سورتها قرآن و مثلها آن را اقوام است بلبلها یعنی مادام کہ تکرار گیرند شبها و مادام کہ در گیرم سور قرآن و مثلها و اورا یعنی مادام کہ تلاوه قرآن میکنیم و چون خواجه حافظ بود و تلاوت قرآن لازم او بود لاجرم بدان نسبت نمود قولہ

علی وادی الاراک و من علیها ، و دار فی اللوا فوق الرمالے (باللوا)

بران وادی کہ درخت پیلو است و بر انان کہ دران وادی اند و بران سراے کہ در لوا است کہ مقامی است بریگ قولہ

دعاگوے غریبان جهانم ، وادعو بالتواتر والتوالے

دعاگوے غریبان و غریب پیشه ام و دعا میکنم بسلامتی غریبان همواره و همیشه و محبوبش چون غریب بود جمله غریبان را در دعا مشمول نمود و غرضش منحصر بود در دعای اخص الخاص از قبیل ذکر عام و اراده خاص بطریق فصحاے ذوی الاختصاص قولہ

امو ت صامتا یالیت شعری	متےٰ نطق البشیر عن الوصال

اموت ہمزہ استفہامیہ صامتا خاموش یالیت حرف تمنا متےٰ ہرگاہ نطق گویائی بشیر بشارت دہندہ میمیرم من ازروے صامت کہ عشق است الحبیب الصب ان المحب منکتم ای کاشکے دانستمے کہ کی گویائی خواہد شد بشارت دہندہ از وصال و در بعضے نسخہ بشیر برید قاصد دیدہ شدہ باید دانست کہ ندای ملک الموت مقرر است کہ ہر روز ندا میکند کما قال الشاعر ۵ لہ ملک ینادی کل یوم ؛ لدوا للموت وابنوا للخراب ؛ اما چون اقتضاے بشری شنیدہ نمیشود خلاف ایمان بخاطر خطور میکند پس ازین جہت در آوردن استفہام انکاری آرد خاطر بر خلاف آن میگمارد و در بعضے نسخہ بجاے صامت صائت مسطور است یعنی آواز کنندہ و این خود مقرر و در کتب مذکور است کہ فرشتہ موت ہمیشہ لقای مرم میجوید الرحیل الرحیل میگوید اما از کمال غفلت سرگشتہ ام و ندائے ملک الموت نمی شنوم و چون آواز در گوش مے افتد از روی تعجب استفہام کنند کہ مرگ آواز کنندہ است و آگاہی دہندہ کہ کے بشیر بشارت دہد و آگاہ کند از وصال محبوب بحکم الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب یعنی موت رسانندہ طالب است بمطلوب کے مژدہ این بشارت یابم و از دنیا رہیدہ بدوست پیوندم قولہ

فحبک راحتی فی کل حین	و ذکرک مونسی فی کل حال

یعنے درین دنیا کہ سراسر پریشانی و آشفتہ حالی است حب تو راحت منست بی قیل و قال و ذکر تو مونس من است در ہر حال قولہ

کجا یابم وصال چون تو شاہی	من بدنام رند لاابالی

لاابالی بیباک۔ قولہ

منال اے دل کہ در زنجیر زلفش	ہمہ جمعیت است آشفتہ حالی

زنجیر زلف تعلقات دنیا و جذبۂ عشق قولہ

ز خطت صد جمال دیگر افزود	کہ عمرت باد صد سال جلالی

صد سال جلالی یعنے از دیاد باعتبار آنکہ سال شمسی کہ جلالی گویند سیصد و شصت و پنج روز است یازدہ از سال قمری زیادہ میشود و سال قمری سیصد و پنجاہ و چہار روز و سال شمسی را جلالی گویند کہ سلطان جلال الدین رومی این تاریخ را بستہ بر وفق سال شمسی قولہ

ہ محذوف باشد ۱۲

بران نقاش قدرت آفرین باد	اگر گرد مه کشید از خط هلالی

مه کنایت از رخ هلالی خط گرد و مدور قوله

بهر منزل که رو آرد خدایا	نگهدارش بحفظ لایزالی

لایزالی همیشه - قوله

تو می باید که باشی ورنه سهلست	زیان مایهٔ جانی و مالی

اشکال این بیت آنست که معشوق خود همیشه موجود است پس چه معنی دارد اینحرف که تو می باید که باشی جوابش آنکه مراد آنست که تو می باید که در دل من باشی و فراموش نشوی و تعشق که دل مرا باتست زایل نگردد قوله

خداوند که حافظ را غرض چیست	و علم الله حسبی من سوالی

دانستن خدا کفایت کننده منست از سوال من وقتی که ابراهیم را در آتش نمرود انداختند جبرئیل آمد گفت هل لک حاجة اما الیک فلا گفت قل الله قال و هو حسبی عن سوالی علمه بحالی غزل

سحرگه رهروی در سرزمینی	همی گفت این معما با قرینی

رهروی مسافری قوله

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف	که در شیشه بماند اربعینی

شراب محبت اربعین باید دانست که اربعین را خاصیتی است در استکمال چیزها که عدد دیگر را نیست چنانچه حق تعالی چون خواست که استحقاق استماع کلام بیواسطه دهد فرمود و وعدنا موسی ثلثین الآیة وقال ان خلق احدکم یجمع فی بطن امه اربعین یوما نطفة ثم یکون علقة مثل ذلک ثم یکون مضغة مثل ذلک وخمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا و من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت له ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه قوله

گر انگشت سلیمانی نباشد	چه خاصیت دهد نقش نگینی

اگر استعداد حصول معرفت نداری اربعین و خلوة و ذکر و ورد نفعی نبخشد چنانچه فقیری نزد شیخ فریدالدین رح گنجشکر آمد شکایت فقر کرد شیخ کلوخی برداشت هفت مرتبه سورهٔ الحمد بر دمیده زر گشت مر او را داد آن شخص در خانه رفته بطور شیخ بر کلوخ الحمد بخواند هیچ نشد بخدمت شیخ آمده عرض کرد که یا شیخ این چیست از خواندهٔ شما کلوخ زر گردید و از خواندهٔ ما هیچ نه کلام الهی همانست شیخ فرمود

ای درویش الحمد همانست اما زبان فریدمی باید که اول حصول استعداد نماید و آن عشق و محبت است قوله

خدا زان خرقه بیزارست صد بار	که صد بت باشدش در آستینی

صد بت مراد درینجا هوا و حرص افرائیت من اتخذ الهه هواه و کل ما یشغلک عن الله فهو صنمک و آن بسیار اند آراستن ظاهر بسیاری نماز کثرة صوم حب سجاده نشستن حب شهوت حب زن و فرزند و حب مال حب نفس که النفس هی الصنم الاکبر من رساله یحیی منیری قوله

درونها تیره شد باشد که از غیب	چراغی بر کند خلوت نشینی

بر کند روشن سازد قوله

ثوابت باشد ای دارای خرمن	اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

دارای خرمن صاحب معرفت خوشه چینی عاشق مفلس غزل

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی	من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی	
بوی یکرنگی ازین نقش نیاید برخیز	دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی	

ازین نقش کنایه ازین زهد ریائی دلق آلوده خود را این زهد ریائی خود را قوله

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن	ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

سفله طبع کمینه پرور و نیز آنکه با یک کس نماند و یکجا قرار نپذیرد ~ منه بر جهان دل که بیگانه ایست چو مطرب که هر روز در خانه ایست پس سفله اشاره بجهان قوله

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید	خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

فغان آواز بلند قوله

یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر	از ره عیش در آ و ره عشق بپوی

دائرهٔ عشق بپوی در عشق در آی. قوله

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز	ورنه هرگز گل نسرین ندمد ز آهن و روی

روی جانان طلبی خواهان مشاهدهٔ محبوب حقیقی هستی آینه را قابل ساز دل را از وساوس ماسوی پاک ساز گل نسرین روی محبوب ندمد ز آهن روی از آئینه تیره رو ننماید قوله

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید	آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

نما قطع لعضو در من قرآن
نه دانشمند اعلم لنفسه

نسخه: بره عشق بپوی
نسخه: بره عیب بپوی

که خوش بردی بوے خوب معلوم کردی غزل

سلامے چو بوی خوش آشنائی | بآن مردم دیدۂ روشنائی

مردم دیده روشنائی محبوب قوله

درودے چو نور دلِ پارسایان | بدان شمع خلوتگہِ پارسائی

خلوتگہ پارسائی محبوب قوله

نمے بینم از ہمدمان ہیچ برجا | دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

ہمدمان دوستان جانی قوله

ز کوے مغان رو بگردان که آنجا | فروشند مفتاح مشکلکشائی

کوے مغان آستانۂ عارفان و نیز مقام عشق قوله

مے صوفی افگن کجا می فروشند | که در تابم از دست زہد ریائی

مے صوفی افگن عشق که فانی ساز عاشق در تابم در تاب ہستم اے گرفتار غم و اندوه قوله

دل خستۂ من گرش ہمتے ہست | نخواہد ز سنگین دلان مومیائی

گرش ہمتے ہست دل من گر ہمتے عالی دارد سنگین دلان درویشان مقلد مومیائی توجہے قوله

رفیقان چنان عہد صحبت شکستند | که گوئی نبود ست خود آشنائی

رفیقان سلف یار مخالف نفس و شیطان احسن الطریق مخالفة النفس و الشیطان غزل

سَبَتْ سَلْمیٰ بِصُدْغَیْہَا فُؤَادِی | وَرُوحِی کُلَّ یَوْمٍ لِی یُنَادِی

سبت بمعنے بند کردن من باب ضرب یضرب سلمیٰ نام معشوقه صدع زلف فواد دل ینادی آواز دادن معنے آنست که در قید آورد سلمیٰ بدو زلف خود دل مرا و حال آنکه روح من ہر روز مرا ندا میکند و از دیدن خوبان منع میکند و گوید که خوبان را منگر و خود را بعشق شان مسپر قوله

اَمَنْ اَنْکَرْتَنِی عَنْ حُبِّ لَیْلیٰ | ترا دل روے او نیکو نوادی

ہمزۂ ندائیه قال علے الحسین انی واعظ و موب ترا دل یعنی تو از اوّل نوادی کلمۂ ترکی ندیدی یعنی آنکسے که انکار کردی تو مرا در عشق لیلی تو از اوّل روے او نیکو ندیدی قوله

تو ہمچون من بہوس دلبری دہ | غَرِیقُ الْعِشْقِ فِی بَحْرِ الْوِدَادِی

بوس بتر کی تمام وکمال یعنے ہمچو من دل خود را بتمام وکمال دوست بسپاری فروشده عشق در دریاے دوستی آن یار یعنے اے کسیکه بدریاے دوستی رسیده پس خویش را از ان بعشق کشیده باید که ہمچو من بتمام دل خود را بدوست بسپاری تا گوہر مقصود را بکف آری غزامت تا وان غزت یکدل درین راه ازایادی - غزت لفظ شیراز نسبت از صحرائیان غزت بمعنے غزوه ویکدلی در اصل یکدله بود واو از لفظ اولی وله از آخر حرف حذف کردند وسکون در غزت ویاے اشباع آخر یکدی براے بتجویز درستی وزن آوردند و در زبان شیراز حروف حذف میکنند چنانچه در گلستان پیر ہفتا سله جنی مکنه ایادی جمع الید معنے آنست ولے جهة آنکه جان خویش را خواہی نخواہی بتو سپارم خواجه بطلاقة وجه وخواه بعبوسة آن روز کم غزا کردی تو یکدله باعشاق و در قید آور دل ایشان را علی الاطلاق وبازرستی از تمرد تمردان وشرا ینان یعنی با دیگر احتیاج نیست که غالب آئی واستیلا نمائی که جان تابع دلست وچون دل گرفتی تابع داشت جان در دنبال اوست چه جاے گفتگو است. **بواتت** کلمه ترکی تمام و **غرته بنا اجبث نشادی** مغرور ساخته دل ما را اقبال شعرگوئی که موجب فساد وتباہی است ودر بعضے نسخه این بیت چنان دیده شده که غم ماتت بواخوردن بنا چارا غرته ہوی اجخت نشادی یعنے غم ما ترا خوردن لاچار است واگر غم مانخوری به بینی اچخه ترا نشاید دید قوله

زغمت جا جہا مان در د کے بوت	ہیو یوشم قباے وصل شادی

یعنے از سبب غم تو ما جا ہا دیده ام وکے باشد بپوشم قباے وصل وشادی را قوله

خدا را بر من بیدل ببخشاے	وَاَوْصِلْنِیْ عَلٰی رَغْمِ الْاَعَادِیْ

برسان مارا بمطلوب برغم دشمنان که نفس وشیطان اند قوله

نگارا در غم سوداے زلفت	تَوَکَّلْنَا عَلٰی رَبِّ الْعِبَادِیْ

اے محبوب من در غم خیال زلف تو که دام راہست وبیواسطه او بمطلب نمیتوان رسید که عروة الوثقی است توکلنا علی رب العباد توکل کردیم ما بر پروردگار بندگان قوله

دل حافظ شد اندر چین زلفت	بِلَیْلٍ مُظْلِمٍ وَاللّٰهُ هَادِیْ

یعنے دل حافظ در پیچش زلف که عبارت از جذبهٔ عشق است وبسبب غموم وہموم شبے ست تاریک

در آمد خدا رہبر اوست کہ در شب تاریک بے ہدایت رہبری راہ یافتن محال خصوصاً راہے کہ
بپیچ در پیچ بود و نیز از زلف دنیا کہ فی الحقیقت شبے است تاریک و روشنائی او عارضیست
معنے آنست کہ باعتماد الطاف حق حافظ بحکم ایزدی در حوادث دنیا کہ راہے است بس تاریک
خود را در انداختہ در شب تاریک و حال آنکہ خدا رہبر اوست غزل

سحرم ہاتف میخانہ بدولت خواہی	گفت باز آے کہ دیرینۂ این درگاہی
بر در میکدہ رندان قلندر باشند	کہ ستانند و دہند افسر شاہنشاہی

میکدہ عشق رندان قلندر کمال الدین عبد الرزاق گوید نجبا چہل اند و نقبا سیصد و ملامتیہ
توے اند کہ حال خود پوشیدہ دارند و نگذارند کہ مردم ایشانرا بولایت بشناسند و ایشان افضل طائفہ اند قولہ

خشت زیر سر و بر تارک ہفت اختر پاے	دست قدرت نگر و منصب صاحب جاہے

تارک ہفت اختر عرش قولہ

سر ما و در میخانہ کہ طرف بامش	بفلک بر شدہ دیوار باین کوتاہی

بفلک بر شدہ بر فلک رسیدہ قولہ

قطع این مرحلہ بی پیروی خضر مکن	ظلمات ست بترس از خطر گمراہی

اینمرحلہ کنایہ از سلوک عشق نے پیروی خضر مکن بموجب من لا شیخ لہ فشیخہ ابلیس قولہ

تو در فقر ندانی زدن از دست مدہ	مسند خواجگی و مجلس توران شاہی

تو در فقر ندانی زدن طلب را فقر نمیدانی کردن چہ راہ فقر بس سخت دشوار است قولہ

حافظ خام طمع شرم ازین قصہ بدار	عملت چیست کہ فردوس و جہان میخواہی	غزل
ساقی بیا کہ شد قدح لالہ پر زمے	طامات تا بچند خرافات تا بکے	

قدح لالہ پر زمے ایام بہار رسید طامات سخن لا یعنی خرافات اقوال بیہودہ قولہ

خوش نازکانہ می چمی اے شاخ نو بہار	کاشفتگی مبادت از آشوب باد دے

دے ماہ خزان قولہ

فردا شراب کوثر و حور از براے ماست	وامروز نیز ساقی مہ روی و جام مے

ساقی مہ رو کے مرشد قولہ

بشنو کہ مطربان چمن راست کردہ اند — آہنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نے

آہنگ آواز قولہ

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید — تا حد چین و شام و باقصای روم و رے

روم و رے نام شہرہا است غزل

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد کہ واثق شو بالطاف خداوندی

واثق اُمیدوار قولہ

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است — بدین راہ و روش میرو کہ با دلدار پیوندی

بدین راہ و روش مضمون مصراع ماسبق قولہ

دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن — کہ عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

مقالات گفتگو۔ قولہ

ہمای چون تو عالیقدر حرص استخوان تاکے — دریغ آن سایۂ دولت کہ بر نا اہل افگندی

اُستخوان دنیا نا اہل دنیا یعنے اے نفس کہ قابلیت تحصیل صفت فرشتگان داری در خیال کبر و غرور و غفلت ہمچو ابلیس لعین مباش اے نفس کہ وجود تو سکندر وقت است و قابلیت آن دارد کہ خلیفۂ پروردگار باشد ہمچو سگ در جوال جیفۂ دنیا مشو۔ قولہ

جہان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست — ز مہر او چہ میخواہی و ہمت چہ می بندی

جبلت سرشت غزل

شد بہار و گذشت موسم دے — آگہی گر ز چرخ و گردش وے

ہی ہی افسوس زیر این قصر درین دنیا کاؤس و قیصر و جم و کے نام بادشاہان لاشئے ہیچ و من الماء کل شئ حی از آب است ہر چیز زندہ غزل

شہر یست پر ظریفان در ہر طرف نگارے — یاران صلای عشق است گر میکنید کارے

صلا آوازے کہ برائے طعام کنند طرفہ نادر نگار معشوق قولہ

جسمے کہ دیدہ باشد گر روحش آفریدند — بر دامنش مبادا زین خاکدان غبارے

اینچنین جسمے کہ محض خلقت او از روح باشد کہ دیدہ باشد قولہ

بشعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند — سیہ چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

می بیغشست بشتاب وقت خوش ست دریاب | سال دگر که دارد امید نو بهاری

غش بفتح آب تیره وبکسر خیانت کردن قوله

چون این گره کشایم وین راز وانمایم | دردی وصعب دردی کاری وسخت کاری

صعب سخت غزل

صبا چو نکهت آن زلف مشکبو داری | بیادگار بمانی که بوی او داری

نکهت باد خوشبو بمانی باشی . قوله

نوای بلبلت ای گل کجا بگوش افتد | که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

نوا آواز بلبل عاشق گل محبوب بگوش افتد کے بشنوی مرغان هرزه گو عاشقان بوالهوس قوله

زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد | فدای تو که خط وخال مشکبو داری

ختن نام ولایتیست مشکخیز قوله

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز | که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

باو رسی بمحبوب من رسی غزل

صبح است وژاله میچکد از ابر بهمنی | برگ صبوح ساز وبده جام یکمنی | بزن

بهمن نام ماه برگ اسباب صبوح شراب خوردن قوله

خون پیاله خور که حلالست خون او | در کار یار کوش که کاریست کردنی

خون پیاله شراب قوله

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد | پیشانی خمار به پیمانه بشکنی | همان به

پیشانی خمار به پیمانه بشکنی رفع خمار به پیمانه کنی قوله

مژده که سر بگوش من آورد چنگ وگفت | خوش باش وپند بشنو ازین پیر منحنی

پیر منحنی پیر ضعیف ومرتاض قوله

ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست | مطرب نگاهدار همین ره که میزنی

ره سرود غزل

طفیل هستی عشق اند آدمی وپری | ارادتی بنما تا سعادتی ببری

یعنے ہرچہ کہ در تحت کن آمدہ است ظہور آن بطفیل عشق است کما قال کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف ارادتے بنما تا سعادتے ببری عشقے حاصل نما تا حصول معرفت نمائی چہ ہر کس کہ بدرجۂ عرفان رسید بعشق رسید ؎ عشق موسے را بکوہ طور برد ٭ بہر دید دوست سوے نور برد ٭ عشق عیسے را بگردون مے برد ٭ یافتہ ادریس جنت از صمد ٭ عشق احمد را بود معراج دین ٭ تا مقام او بود حق الیقین ٭ کفر کافر را و دین دیندار را ٭ ذرۂ دردِ دل عطار را ٭ وقیل یا ایہا الذین امنوا اتقوا اللہ وابتغوا الیہ الوسیلۃ وجاھدوا فی سبیلہ لعلکم تفلحون واز حضرت مصطفے ہم در تفسیر وبدا لہم من اللہ ما لم یکونوا یحتسبون ٭ پرسیدند فرمود کہ ھی اعمال حسبوھا حسنات فوجدوا فی کفۃ السیئات پس چارہ نیست کہ از صحبت ولی واصل وصحبت مرشد کامل من مات ولم یعرف امام زمانہ فقد مات میتۃ الجاہلیۃ قولہ

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوے	کہ جام جم نکند سود وقت بی بصری

تا وقتیکہ دیدۂ جان بین حاصل نکردۂ طالب وصال مباش کہ ہنگام نابینائی جام جم نفعے نمی بخشد ؎ رو دیدہ بدست آر کہ ہر ذرۂ خاک ٭ جامے است جہان نمائے گرے نگری ٭ ونیز از جام جم مرشد مراد است یعنے بے حصول عشق مرشد ہم توجہ نمیکند ویا توجہ مرشد ہم نفعے نے بخشد از ینجا بیت ؎ شنیدم شد مریدے پیش پیرے ٭ کہ باشد در سلوکش دستگیرے ٭ بگفت ار پا نشد در عشق بر جاے ٭ برو عاشق شو آنگہ پیش ما آے ٭ کہ در عشق سریست بس عجیب و غریب قولہ

بکوش خواجہ و از عشق بے نصیب مباش	کہ بندہ را نخرد کس بعیب بے ہنری

کہ مرید بے عشق را ہیچ مرشد خریداری ننماید ؎ ما را نہ مرید ورد خوان مے باید ٭ نہ زاہد حافظ قرآن مے باید ٭ صاحب دردے سوختہ جان مے باید ٭ آتش زدۂ بجان و مان مے باید ٭ از ینجا ست کہ در بحر المعانی است در مکتوب ثالث وثلثون کہ باللہ واللہ وتاللہ اگر حقتعالے ذرۂ عشق را بر خلائق فرستادی ہمہ بیگانگان آشنائی یافتندے و در عالم یک بیگانہ نماندی وانبیا کہ آمدند بشریعت آمدند ازینجہۃ ہمہ بیگانگان کہ در ادیان غود بود متنفر شدند فلما جاءھم ما عرفوا کفروا بہ واللہ اگر انبیا بحقیقت ومحبت عشق خلائق را دعوۃ کنندہ آمدندی ہمہ بیگانگان آشنای او شدندے ولیکن حضرت صمدیت خواست تا جہانے از حقیقت بعید مانند از سبب اینمعنے عشق را بحقیقت نفرستاد

مرا درین ظلمات آنکه رهنمائی کرد | دعاے نیمشبی بود و گریهٔ سحری

درین ظلمات راه عشق و سلوک قوله

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن | درین معامله غافل مشو که حیف خوری

درین معامله اشاره بمضمون مصرعهٔ ماسبق قوله

مے صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند | بعذر نیمشبی کوش و نالهٔ سحری

شکر خواب صبحدم خواب شیرین بامداد کنایت از غفلت قوله

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست | نعوذ باللہ اگر رہ بما منے نبری

ما منے جاے امن قوله

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم | نه در برابر چشمی نه غائب از نظری

نه در برابر چشمے باعتبار معاینهٔ ظاهر نه غائب از نظرے باعتبار وطن و نگریستن قوله

هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت | که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

صباح بامداد مسا شبانگاه قوله

هر خبر که شنیدم درے بحیرت داشت | ازین سپس من و ساقی و وضع بیخبری

درے نوعے ازین سپس الحال وضع روش قوله

بیمن همت حافظ امید هست که باز | ارے اسامی لیلاے لیلة القمری

یمن خجستگی ارے صیغهٔ واحد متکلم فعل مضارع معلوم اسامی جمع اسم و اسم درینجا مشتق از وسم نه از سمو که بمعنے علامت برا شیا بود لیلاے نام محبوب است مشهور معنے آنست که بخجستگی دعاے حافظ امید است که باز به بینم آثار و علامت محبوبهٔ خویش را در راه در شب روشن از ماه یعنی باز بینم محبوب خویش تا مرهمے باشد این دل ریش را و نیز از اسامی تجلیات صفاتی که هیچکس بدین گلشن جز از تجلیات گلے نچیند غزل

عمر بگذشت به بیحاصلی و بو الهوسی | اے پسر جام میم ده که به پیری برسی

پسر اشارت بمرشد باعتبار اصحاب الجنة جرد مرد قوله

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند | شاهبازان طریقت بشکار مگسے

شکر لذتها درین شہر کنایہ از دنیا شاہبازان عارفان قوله

تا چو مجمر نفسے دامن جانان گیرم	دل بر آتش بنہادم ز پے خوش نفسی

مجمر عود سوز قوله

لمع البرق من الطور و آنست بہ	فلعلی لک آت بشہاب قبس

درخشید برق طور و آنست گرفتم من بآن برق تا یافتم من آن برق را پس شاید من آرزده باشم از بہر تو شہاب یعنی ستارۂ آتش را کہ چیدہ باشد واین اقتباس است ازین کریمہ کہ در سورۂ طٰہٰ واقع شدہ کہ هل اتٰك حديث موسى اذ رای نارا فقال لاهله امكثوا اني انست نارا لعلي اتيكم بشهاب قبس یعنی آمدہ است بتو خبر موسے چون دید آتش را بہت کہ چون موسے از شعیبؑ رخصت شدہ بمصر روان شد شبے کہ ہوا سرد بود و مظلم بود و برق مے درخشید و باران مے بارید ایشان راگم کردند و نزدیک وادی ایمن رسیدند و صفورا دختر شعیب کہ حلیلۂ او بود در وضع حمل پدید آمد بآتش محتاج شد ہر چند سعی کرد از سنگ و آہن آتش نیافت ناگاہ از دور آتشے دید پس گفت مر اہل را کہ درنگ کنید بہمین موضع بدرستیکہ من دیدم آتشے شاید کہ بیایم برائے شما آتش سر در چوب مالی گرفتہ ونیز این خطاب روح است بنفس مراد از موسی روح واز اہل نفس واز آتش تجلی واز طور مقام قرب قوله

کاروان رفت و تو در راہ کمینگاہ بخواب	وہ کہ بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

کاروان سلف و یاران و عزیزان کمینگاہ دنیا قوله

بال بکشا و صفیر از شجر طوبے زن	حیف باشد چو تو مرغیکہ اسیر نفسی

بال بکشا جہدے و سعی نما صفیر از شجر طوبے زن طالب مقام علوی باش قوله

چند پوید بہوائے تو زہر سو حافظ	يسر الله طريقا بك يا ملتمسي

خطاب بجناب معشوق حقیقی است کہ چند در جست وجوے تو حافظ بحنت مزاج گرفتار آید و سرگردان درین گرداب بہر خس و خارے تعلق نماید آسان گرداند خدا راہے کہ بسوے تو رساند و درین وادیش نتواند آن مطلوب من واے ملتمس جان و تن غزل

كتبت قصة شوقي و مدمعي باكي	بیا کہ بے تو بجان آمدم ز غمناکی

مدمع جاے اشک مرا چشم باکی بمعنے گرینده از شوق و این یای آخر بلکے اصلی است چون قاضی وزاکی و نیز اشباع بود که باکی در اصل باکی بود ضمه بر یا دشوار بود ساکن کردند پس از جهة رفع التقای ساکنین یارا بحذف آوردند باکِ شد پس یا واز برای درستی وزن و رعایت قافیه آوردند معنے آنست که بنوشتم من قصهٔ شوق را و حال آنکه چشم من گریان است بیا که در جدائی تو بجان آمده ام از اندوه۔

قوله | بسا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ شوق | ایا منازل سلمی و این سلماکِ

منازل جمع منزل یعنے جاے فرود آمدن سلمی نام محبوبه ایست این بمعنے کجا و منازل چون جمع است باعتبار کل جمع مؤنث کاف مکسور که موضوع براے خطاب مؤنث است آورد و یای اشباع است اصل کلمه سلماک معنے آنست یعنی بسا گفته ام از شوق با گریه و زاری که اے منازل سلمے کجاست سلماے شما تا از روے شفقت بجواب من رسد قوله

عجیب واقعه و بس غریب حادثه ایست | انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

معنے آنست که عجیب واقعه بار و نهاده و غریب حادثه بما اتفاق افتاده که مے طپم در حالے که کشته شده ام و کشندهٔ من هنوز شکایت دارد که توجه بمن نمے آرد ازینجاست ؎ دلم مجروح تیغ غم رقیب از دست من نالان ٭ جفا پروانهٔ مسکین غریو از آسیا خیزد قوله

صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز | وهات شمسة کرم مطیب الزاکی

هات بگیر و بیار شمسه خلاصه که هندی لائی شمسه کرم شراب کرم انگور مطیب خوشبو کرده شده و یای زاکی اشباع است و نیز در اصل زاکی بوده ضمه بر یا دشوار داشتند ساکن کردند بعد از بهر اجتماع ساکنین حذف کردند بعدهٔ یا براے درستی وزن آوردند معنے آنست که بهار در رسید گلها را بشگفانید باد صبا هر طرف خوشبوئیها انتشار گردانید اے ساقی برخیز و بیار شیرهٔ انگور که خوشبو پاک است و سموم جان عشق را تریاک۔ قوله

دع التکاسل فاغنم فقد جری مثل | که زاد راه روان چستی است و چالاکی

بگذار سستی و کاهلی و اغتنام کن پس تحقیق جاری است مثل قوله

اثر نماند ز من بے شمائل خوبت | اری مآثر محیای من محیاکِ

معنے آنست که اثرے نماند در من بی دیدن خصائل حمیدهٔ تو یعنے بسبب فراق و جدائی تو از من

اثرے نماند وفراق مرا بتو نشانداری می بینم علامات حیات خود را از روی تواے سلطے و نیز معنی اینست که اثرے نماند از من بے شمائل حمیدہ و خصائل پسندیدہ تو یعنے صفات ناقصہ بشری از من فنا گرفت وصفات کاملہ ربوبیت بحکم تخلقوا باخلاق اللہ در من جا گرفت اری می بینم در خود علامات حیوۃ از مشاہدات تجلیات این ہستی خود را فانی دانستم و بمشاہدہ لقای تو بنشستم عیان می بینم کہ وجود من آثار تجلیات حق بود و وجود من عکس وجود مطلق سزد قولہ

زوصفِ حسن تو حافظ چگونہ لاف زند　　کہ چون صفات الٰہی ورای ادراکی

ورای ادراکی اے بیرون از ادراک غزل

کہ برد بنزد شاہان زمن گدا پیامی　　کہ بکوی میفروشان دو ہزار جم بجامی

جبانی

میفروشان عارفان کامل بضاعت قولہ

اگر این شراب خامست اگر آن حریف پختہ　　بہزار بار بہتر ز ہزار پختہ خامی

خام اشارہ نے خام و شراب نامقطر قولہ

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ　　کہ چنان کشندہ را نکشد کس انتقامی

کشندہ کُشتہ شدہ۔ غزل

گذشتی برمن غمدیدہ از راہ جفاکاری　　بلی تو عمری و برعمر کے باشد وفاداری

سگ اشارہ برقیب تاتار ولایتے ست مشکخیز منسوب بخوبرویان غزل

گفتند خلایق کہ توئی یوسف ثانی　　چون نیک بدیدم بحقیقت بازانی

یوسف پسر یعقوب علیہ السلام در حسن بے نظیر گویند حسن سہ حصہ یکے حصہ مر اولین و آخرین را و دو حصہ تنہا مر یوسف را و قیل حسن نہ حصہ یک حصہ مر تمام عالم را و نہ حصہ مر یوسف را او وحی بر یوسف در حالت کودکی بود چون یحیےٰ و عیسےٰ و عمر او صد بیست سال و بر کنارہ رود نیل دفن کردند بعد از چہار صد سال موسےٰ در زمان خود نقل کردہ در شام نزدیک آبای او دفن نمود ۱۲ من عجائب القصص۔ قولہ

در عشق توام شہرہ چو فرہاد و عجب نیست　　ای خسرو خوبان کہ تو شیرین زمانی

شہرہ مشہور قولہ

گر سرو نماند ز قد و رفتار تو برپاے　　بخرام کہ از سرو گذشتی بروانی

۵ این غزل در نسخ مطبوعہ نیست ۱۲

روانی رفتار قوله

گفتی که دہم کامت وجانت بستانم	ترسم ندہی کامم وجانم بستانی

کام مقصود قوله

چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانید	بیمار که دیدست بدین سخت گمانی

خدنگ تیر بیمار اشارت بچشم محبوب غزل

کشته ز آتش مے عارض تو گل واری	چون ننالم من دلسوخته بلبل واری

وار مانند چون غنچه وار ونیز بمعنے لائق چون شاهوار وگوشوار ونیز بمعنے مقدار چون جامه وار ونامه وار ونیز بمعنے زده چون سوگوار قلقل بضم هردو قاف مرد سبک وظریف ونیز آواز صراحی که وقت شراب در پیاله انداختن آید ونیز بکو بکو ۱۲ من ابراهیم شاهی تسلسل وار سلسله بند کابل شهر بیست غزل

لِسَلْمٰے مُنْذُ حَلَّتْ بِالْعِرَاقِیْ	اَلَاقِیْ مِنْ نُوَاهَا مَا اَلَاقِیْ

هر آئینه سلمے که نام معشوقه است از وقتے که حلول نموده ونزول فرموده در عراق ملاقات میکنم از فراق او چیزیرا که ملاقات میکنم یعنے رنج بسیار می بینم قوله

الا اے ساربان محمل فروکش	لِاَنَّ رُکْبَانَکُمْ طَالَ اشْتِیَاقِیْ

دانا وآگاه باش اے ساربان محمل دوست بسوی شما دراز شده اشتیاق من۔ قوله

درونم خون شد از نادیدن دوست	اَلَا تَعْسًا لِاَیَّامِ الْفِرَاقِیْ

دانا وآگاه باش هلاکی باد مر ایام فراق را قوله

خرد در زنده رود انداز ومی نوش	بگلبانگ جوانان عراقی

زنده رود نام رود بیست عراق نام شهر ونام سرود قوله

عروس بس خوشی اے دختر رز	ولی گه گه سزاوار طلاقی

اشکال آنست که اگر شراب صوری مراد بود پس همیشه سزاوار طلاق است لفظ گاه گاه چگونه را بود واگر ذکر وفکر مراد باشد آن همیشه سزاوار نیست این لفظ چه نوع صورت بندد جواب آنست که باده خواران نیز در ماه صیام ترک شراب نمایند ودر آخر شعبان بسیار میخورند وعیش وعشرت وسیر وگلگشت میکنند چنانچه خیام گوید سے گویند که ماه رمضان گشت پدید ؞ من بعد نگرد باده خواهم گردید ؞

خیبوطر نسخه ۱۲ ... (marginal note)

در آخر شعبان بخورم چندان مے ٭ کاندر رمضان مست بخسپم تا عید ٭ و ذکر و فکر در بعضے اوقات هنگام رفتن مستراح منع کرده اند و آن حالت از شمس تبریز قادر نفحات ست که میگویند در خلاء جا نام خدا نباید گفت چکنم که شاه از اسپ فرود نمی آید اسپ بیچاره چه کند یعنی ذکر حق بر دل استیلا یافته که هیچ حال ازو دور نمی شود و این سخن در اختیار است قوله

بیا ساقی بده رطل گرانم ‖ سقاک الله من کأس دهاق

بنوشاند ترا حقتعالے از کاسه دمادم قوله

رعینا العیش فی مرعی حماکم ‖ حماک الله فی عهد التلاقی

چریدیم ما عیش را یعنے حاصل کردیم در چراگاه حمای شما و حما چیز یست که اگر حمایت آن بکند نیک باشد حمایت کند ترا خدا زمان ملاقات قوله

نهاک الشیب من وصل العذاری ‖ سوی التقبیل خدّ و اعتناق

منع کرد پیری از وصل دوشیزگان سوے بوسیدن رخساره و در کنار گرفتن قوله

دموعی بحرکم لاتحقروها ‖ فکم بحر عمیق من سواقی

اشکهاے من دریاهاے شما است حقیر مپندارید او را پس بسا دریاهاے عمیق از جویهای خورد ست زیرا که سواقی جمع ساقیه بمعنے جوے خورد است غزل

لبش مے بوسم و در میکشم مے ‖ بآب زندگانی برده ام پے

نے قدم و سراغ قوله

نه رازش میتوانم گفت با کس ‖ نه کس را میتوانم دید با وے

یعنے نه راز او با کسے که لائق استماع راز نیست میتوانم گفت و نه معشوق دیگر را با او میتوانم دید با یعنے که تجلیات او را در معشوق دیگر مشاهده کنم و نیز از مصرع ثانی مراد آن باشد که یار دیگر را منظور ندارم تا در عبادت او ریا را دخل دهم و درین صورت اشاره بکمال اخلاص است و دیگر آنست که در عبادت او دیگرے را شریک نمیسازم و جز از و استقامت نمینمایم و برین تقدیر شارت باشد بمضمون ایاک نعبد و ایاک نستعین و دیگر آنست که کس را در الوهیت او شریک نمیسازم تا یعنے بهره مند شوم کانی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا من المشرکین دیگر آنست

که نمیتوانم که مشهود من کسے دیگر بود بلکه صرف همت در ان مینمایم که جزوے در مشاهدهٔ من نباشد و دیگر این بیت در نعت حضرت است که پیغمبر دیگرے را باوے نمیتوانم دید یا آنکه در ابتداء جمال مطلق در صورت مقیدے نمودند و چون آن مشاهده بوجه احسن دست داد نظر از مقیدات برخاست یعنی از غایت التذاذ که در جمال وے می بینم کسے هیچ او نمی بینم و محبت چهار اند اسمائی و صفاتی و افعالی و آثاری قوله

بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب ۔ رگش بخراش تا بخروشم از وے

چنگ نام ساز و دست قوله

تو با سلطان گل خوش باش و می نوش ۔ غنیمت دان خلاص بهمن از دے

بهمن و دے نام ماه قوله

نجوید جان ازان قالب جدائی ۔ که باشد خون جامش در رگ و پے

خون جام لب لعل جام عقیق و شراب قوله

زبانت درکش اے حافظ زمانے ۔ حدیث نے زبان را بشنو از نے

نے نام ساز غزل

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابے ۔ پر کن قدح که بے می مجلس ندارد آبے

آب رونق و تازگی قوله

شد قامتم چو حلقه تا بعد ازین رقیبت ۔ زین در دگر نراند ما را بهیچ بابے

بهیچ بابے بهیچ در و نیز بهیچ وجهے قوله

حافظ چه می نهی تو دل در وصال جانان ۔ کے تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابے

لمعه روشنی سراب دهو کا غزل[له]

منم و آن زلف چون زنجیر یارے ۔ پریشان حال و دیوانه وارے

بگزید قبول کرد گرد باد بگوله غزل

مینوش و گل افشان کن از دهر چه میجوئی ۔ این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد بود ۔ اے شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

غنچه خندان کنایه از دهن دولت مراد بوسه و کلام رعنا نام گلے زرد قوله

له این غزل در نسخ مروجه نیست

چون شمع نکوروئی بر رهگذر باد است ‖ طرف هنرے بربند از طور نکوروئی

نکوروئی حسن وجمال بر رهگذر باد است محل اعتماد نیست طرفه نادر طرفه هنری یعنی حسن اخلاق وتیمار داری غربا بر بند پیدا کن وحاصل نما قوله

کن — شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان را ‖ تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

آهنگ گلستان را برائے قصد گلستان قوله

هر مرغ بدستانی در گلشن شاداب اند ‖ بلبل بنوا سازی حافظ بدعاگوئی

دستانے سرود غزل

ماییم وغم عشق جولانے وخیالے ‖ وز ماه رخت گشته تنم همچو هلالے

هلال ماه نو قرین همنشین ونزدیک دست دهد میسر آید ملال دلگیری عرضه بیان انجات آنجا ترا مجال قدرت نال نے که از درون خالی باشد وبمعنے قلم هم آید غزل

نوبهارست دران کوش که خوشدل باشی ‖ که بسے گل بدمد تازه تو در گل باشی

نوبهار معروف دران کوش در کارے سعی نما قوله

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولے ‖ وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

وعظ نصیحت وپند قوله

در چمن هر ورقے دفتر حالے دگرست ‖ حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

چمن باغ وگلزار هر ورق هر متنفسے دفتر بیان قوله

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف ‖ گر شب وروز درین قصه باطل باشی

گزاف دروغ قوله

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد ‖ صید آن شاهد مطبوع شمائل باشی

غزل — نسیم صبح سعادت بآن نشان که تو دانی ‖ خبر بکوی فلان بر بآن زبان که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدارا ‖ ز لعل روح فزایت ببخش زانکه تو دانی

خدارا بواسطهٔ خدا قوله

امید در کمر زر کشت چگونه نبندم ‖ دقیقه ایست نگارا درانمیان که تو دانی

دقیقه سخن باریک قوله

یکیست ترکی و تازی درینمعامله حافظ | حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

درین معامله عشق غزل

نوش کن جام شراب یک منی ٭ | تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

بدان اشارت بجام شراب بیخ غم از دل بر کنی رفع غموم و هموم نمائی قوله

دل گشاده باش چون جام شراب | سر گرفته چند چون خم دنی

دل کشاده باش خندان و خورم باش سر گرفته سر فرو دمتفکر و متحیر قوله

خاک سان شو در قدم نه همچون ابر | جمله رنگ آمیزی و تر دامنی

سان مانند قوله

چون زجام بیخودی رطلے کشی | کم زنی از خویشتن لاف منی

رطل پیمانهٔ بزرگ غزل

نور خدا نمایدت آئینهٔ مجردی | از در ما درا اگر طالب عیش بدری

مجردی اول فرزندان بعده علائق و عوائق بعده ماسوائے محبوب بعده از خود فی التجرید شیخ شرف الدین یحیےٰ منیری در مکتوبات فرمودہ تجرید آنست اینچه امروز یابی ازان آزاد بیرون آئی و تفرید آنکه در بند فردا نباشی و نیز تجرید از علائق و خلائق و تفرید از خود در دل غبارے نه و بر پشت بارے نه و باکس شمارے نه و در سینه بازارے نه و با هیچ مخلوق کارے نه چون مرید این تجرید و تفرید حاصل کند جلوه گریش در عالم چنین بود که یا داؤد اذا رائیت لی طالبا فکن له خادما و اینمعنے درجه بدرجه حاصل آید نه یکبارگی و از آلودگی خویش هزیمت نخورد و نظر بر لطف و فضل او باید داشت که هزار عاصی را حبیب کند و خلیل و هزار موحد را مشرک ؎ بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فرو مانده بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد و در محبوب العاشقین است تجرید مجرد بودن از محب و محبوب خواهی در حسنات خواهی در سیآت اگرچه روزه و نماز بود چون رضاے دوست دران نیست میدان که بت پرستی و زنار داریست و چون رضاے دوست میخانه بود میدان که عین عبادت است چون سالک از خود مجرد شد مرفوع القلم گشت خواه در بتخانه درآید خواه در صومعه خواه دستار پیچد خواه زنار بندد هر جا که رود با او رود و هرچه بیند او را بیند

ما رائیت شیئاً الا و رائیت الله فیه روی او نماید لون الماء لون انائه بحکایت در آید سالک را اعتقاد چند مقام قطع باید کرد تا در مقام تجرید قدم نهد و اصطلاح را پرسیدند ما التجرید قال تجرید العارف من غیر المحبوب تبرا کردن از جمله اشیا بد و پیوستن و شرط راه تجرید آنست که چنان از خود بیرون شود اگر خود را جوید نیابد معرفت ربی بربی درست آید ازینجاست که روزے رسول علیه السلام در عالم تجرید بود که جبرئیل آمد و حضرت را بر عادت قدیم ندید بایستاد گفت من جبرئیلم فرمود کیست جبرئیل گفت ملک مقرب رسول بین المحمد و الرب فرمود که محمد کیست جبرئیل دامن درکشید و پس ایستاد چون ازان حالت باز آمد قال لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل وقتیکه سالک از عالم ناسوت بملکوت رود و دشمنان انما اموالکم و اولادکم و ازواجکم علی الکم در ناسوت گذارد و قدم همت در ملکوت نهد چون بمنزل جبروت رسیده باشد بکمال تجرید رو نماید تفرید آنست چون از کثرت گذشته بوحدت رسد و جمال احد بیند ازل و ابد محو بیند چون محو فی محو شده باشد نه آنجا کارے نه آنجا دوستے نه یارے نه آنجا قیلے نه قالے نه آنجا میلے نه مالے بعضے گویند که توحید و تفرید یکے است اما در تفرید طلب برجاست و در توحید طلب مرتفع شد قوله

شعبده بازیے کنی هر دم و نیست این روا	قال رسول ربنا ما انا قط من ددی

شعبده مکر و فریب و بازی که هند پهنسڈ گویند قط یعنی هرگز ودی اشیا عبثے و بیکارے که در شمار درنیاید معنے آنست که هر ساعت فریب و بازی میکنی و مرا مغالطه میدهی و این روا نیست از قول و فعل خود مایست که مرا به بازی و عبث نیافریده بلکه براے کارے درینجهان آورده اند و قول رسول ع بران شاهد می آرد که قال رسول ع ما انا قط من ودی یعنے نیستم هرگز از اشیاء عبث و بیکار که بنیاید در شمار یعنے مرا براے کارے آفریده اند نه براے بازی و عبث آورده کما قال الله افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون قوله

از چه بغمده می کشی تیغ جفا بکشمکش	فکر نمیکنی مگر فی غمد ممدد دی

بکین من

غمد بکسر غین معجمه شمشیر دان ممدوده صیغه واحد مؤنث اسم مفعول است من التمدید کشیدن ممدد در اصل ممدده بود اگر باتباع قرآن باید پرداخت پس اینجا تا را از جهته درستی وزن و رعایت قافیه انداخت و یا که در آخر مصرع است یای اشباع است معنی آنست که از چه سبب و بکدام جهته در غلاف کشی تیغ جفا را بکشمکش بگذارید که بر نیم کشته رحم آوردن رحمت افزودن است چنانچه مذکور است ۵

زخمی دگر بزن بعذابم چه میکشی ؛ بر نیم کشته رحم بصد خون برابرست ؛ مگر فکر نمیکنی که در شان دنیا داران و مردم آزاران فرموده انها علیهم مؤصدة فی عمد ممددة غزل

نیست در خیل بتان مثل تو شاهی عجبی ۔ بر فلک نیست چو رخسار تو ماهی عجبی

خیل گروه مهر گیا نام گیاهی تیره تاریک غزل

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی ۔ حاصل از حیات ایجان یکدمست تا دانی
کام بخشی دوران عمر در عوض دارد ۔ جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی

کام بخشی بمراد رسانیدن قوله

پند عاشقان بشنو وز طرب بتا باز آ ۔ کاینهمه نمی ارزد شغل عالم فانی

طرب کنایه از عشق قوله

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت ۔ با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

طبیب اشاره بزاهد قوله

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی ۔ کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

یوسف عزیزم کنایه از محبوب پیر کنعانی یعقوب ع قوله

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن ۔ ابرو کماندارت میبرد به پیشانی

گوش داشتن منتظر شدن و نگه کردن و دیدن و محافظت نمودن پیشانی بمعنی شوخی و بیحیائی

ه پیش او چون سر نهادی باز پیشانی چه سود قوله

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را ۔ جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
جمع کن باحسانی حافظ پریشان را ۔ ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

شکنج چین غزل

هواخواه توام جانان و میدانم که میدانی ۔ که هم نادیده می بینی و هم ننوشته میخوانی

هواخواه دوستدار قوله

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبندست ۔ خدارا یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی

گشاد گشایش قوله

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت ۔ بدان قدر وصال ای دل در آن سوز که درمانی

دریغا الف زائد چون دردا دران روزیکه درمانی مراد روز محشر قوله

ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست | بکش دشواری منزل بیاد عهدِ آسانی

ملول ستوه قوله

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ | نگر تا حلقۂ اقبال ناممکن بجنبانی

چنبر حلقه غزل

هزار جهد بکردم که یارِ من باشی | قرار بخش دل بیقرار من باشی

جهد سعی بخش بخشنده قوله

چراغ دیدۂ شب زنده دار من گردی | انیس خاطر امیدوارِ من باشی

دار دارنده قوله

دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند | گرت ز دست برآید نگارِ من باشی

دران چمن دران محل گرت ز دست برآید اگر از دست تو برآید قوله

ازان عقیق که خونین دلم ز عشوۂ او | اگر کنم گله راز دارِ من باشی

ازان عقیق کنایه از لب معشوق عشوه فریب راز دار من باشی اظهار نکنی مرا سوائے عالم رسوا نسازی قوله

شود غزالۂ خورشید صید لاغر من | گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

آهوی چو تو چون تو آهوے قوله

دمے بکلبۂ احزان عاشقان آئی | شبے انیس دل سوگوار من باشی

سوگوار ماتم زده قوله

سه بوسه کز دولبت کردۂ وظیفۂ من | اگر ادا نکنی قرضدارِ من باشی

بوسه مراد حصول استعداد قبول کیفیت کلام صوری و معنوی و خواص راحظ است که از فحوای کلام میر با بلند طلب فرد لطف ۵ لب که شیرین جوے شد لطف خداست ٭ باغ جان را زآب او نشو و نماست ٭ و کلامے که مدار حیات صوری و معنویت دو قسم است قسمی بواسطه وحی منزل و آن مخصوص با نبیا و قسمے بے واسطه و آن مخصوص با ولیا معنے آنست که از جوے لطف خود که کلام صوری و معنوی بود و بوسه که کنایت از استعداد قبول کیفیت آن کلام سزد

وظیفه کرده‌ٔ واستقامتم بران آورده‌ٔ اگرادانکنی بحکم وفی العدة دین قرضدار من باشی وبحکم الکریم اذا
وعد وفی زیر بار من باشی یعنی چون مرا از عوام واستعداد قبول کیفیت آن کلام سرّ بخشنده که از کلام
صوری ولفظی که عبارت است از قرآن مجیدؐ از کلام معنوی ولقاے که عبارت از کلام قدسی است
حظے وافرے یابم وبخوشوقتی میگرایم واین هر دو استعداد مرا وظیفه کرده اند ومدار من برآن آورده که
اگرادانکنی قرضدار باشی وبحکم زیر بار من باشی بوسه کنایه از جذبه که موجب تجلیات می باشد وتجلیات
چهار قسم است صوری که در همه موجودات بود وختم آن بر صورت صاحب تجلی میباشد وتجلیات نوری
وتجلیات ذوقی وآن در علوم واذواق معارف میباشد وتجلیات ذاتی اختصاصی برقی میباشد
ودر شرح لمعات تجلیات نوری را در تجلیات صوری داخل ساخته وسه تجلی قرار داده پس بتقدیر اول
هرگاه تجلیات ذاتی جز گاه گاه نمیشود ونظر بتجلیات ثلثه باقیه که حصول آنها اکثر اوقات مرجو ما ست
وآن را وظیفه میتوان گفت میفرماید که آن تجلی وظیفهٔ من نموده ومقرر کرده ومن امیدواران ہے باشم
وانتظار آن میکشم بمنزلهٔ قرض ادا باید کرد واگر تجلی ذاتی برقی نیز اکثر اوقات حاصل خواجه بوده باشد
پس سه بوسه بر تقدیر ثانی راست می آید واین بیت خواجه ؎ گفته بودی که شوم مست ودو بوست بدهم
وعده از حد بشد ومانه دو دیدیم نه یک ٭ وآن اعتبار آنست که هنوز تجلی برقی ذاتی اختصاص نیافته
ومیتواند که خطاب درین بیت بمرشد باشد یعنی گفته بودی که هرگاه مست شوم واز خود روم یعنی بفنا
فی الله رسم ترا بوسه دهم یعنی بر اسرار ظاهری وباطنی واقف گردانم وعده از حد بشد یعنی این وعده مجرد
حصول تمنی بمعنے مذکوره وآن وعده ازآن حد درگذشت وچندے برآن بگذشت وما بموجب آن وعده
بهره ور نشدیم ونه بکشف هر دو اسرار مشرف گشتیم ونه بکشف یکے ازان هر دو شاید که مراد تجلی ذاتی
وغیر ذاتی باشد چنانچه تجلی گاه چار قسم گویند وگاه سه قسم وگاه دو قسم چنانچه در شرح گلشن راز است
وشیخ عبدالواحد بلگرامی گوید بوسه که بطلب عاشق متعلق است یکبوسه اشارت بطلب عاشق یک مرتبه
فنا فی الذات وشهوت وحظ وکونین وهمچنین دو بوسه وسه بوسه یا بیشتر میباشد وبر مراتب فنای
عشاق از حظوظ ولذات دارین هر بوسه که بعنایت معشوق است اشارت است از فنای معشوق
عاشق را فاما بوسه که بطلب معشوق متعلق است آنرا اشارتیست نازک که بر روے کاغذ نتوان نبشت
؎ یارے که نداد بوسه از نازش ٭ او بوسه بحیثیت من ندادم ٭ وگاه از طلب بوسه اشارت کنند

برطلب عاشق فنای وجود را بافنای معشوق وجود عاشق را داین و بیت را که ع از بهر بوسهٔ ز لبش
جان نمیدهم ؛ ایمم نے ستاند و آنم نمیدهد ؛ ع گفته بودی که شوم مست دو بوست بدهم ؛ وعده
از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک ؛ محمول بر همین معنے کنند مخفی نماند که جزئیات فنا غیر محصور اند اما بطریق
کلیه منحصر در سه قسمست فنائے ذات و فنائے صفات و فنائے افعال پس سه بوسه عبارتست از فنائے
ذات سالک در ذات حق و فنائے صفات او در صفات حق و فنائے افعال او در افعال حق بنهجیکه
ذات و صفات و افعال سالک عین ذات و صفات و افعال حق گردد و دوئی از ایشان خیزد و یگانگی
رو دهد ع کے بود ما ز ما جدا مانده ؛ من و تو رفته و خدا مانده + غزل

	یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی		یارب چه درخور آمد گردت خط هلالی	

ابسام را اہل لغة داخل کتب نساختہ جوابش دو نوعست مبسم در اصل متبسم بود بضرورت شعر خواجه تا را
حذف کرده و نیز از بعضے فضلا بسمع رسیده که ابسام و ابتسام بیک معنی است درج دہن یارب در
مقام تعجب استعمال کرده اند گردت اے گرد رخت ـ معنے آنست که اے سپید کننده دندان و اظهار کننده
لآلی از درج دہان برحال تباه و روے سیاه من یعنی اے تبسم کننده برحال پریشان و صورت پژمان
وه وه چه درخور لائق افتاده است گرد رخت خط ہلالی مزین رخ است و ہم مزین ازان و ح باید دانست
که منادی له اے ما لاجله النداء مصراع ثانی است که در خاطرش ہیچو نقش ما نیست و منادی له آن باشد که
اول منادی بر خاطر تراشد بر کسیکه درخور آن بود و او را ندا کنند و منادی له گاه مظهر باشد و گاه مضمر
جاے آرند که فحواے کلام بران دلالت کند و شعر آن بود چنانچه درین اسم الله المحمود فی کل فعاله تقدیر چنان باشد
افعل بحانحن بحمدک یعنی بکن با ما چیزے که حمد سرا آے از ما درون شان باشد باعتماد علم سامع بران
داشته و تحمم این بهال بخاطر گاشته چنانچه یا الله یا الله بر زبان مے آرند و میدانند که انچه بخاطر است
خدا میداند و مظهر در بعضے مقامات ظاهر الدلالة است بر آنکه مقصود زاینده است همین است و چه پیدا است
خسران مبین است کما قال الله یا ایها الذین آمنوا اصبروا و قوله یوسف اعرض عن هذا و در بعضے محلیات
محتاج شود بتوضیح چنانچه همین شعر خواجه که تمثیل این قسم سخن دصبر ماکنی مبین بکند که ما لاجله النداء مصرع
ثانی است ظاهر نگردد معانی درست نشود حضرت خواجه این معنے را بخاطر آورده خواست که محبوب خود را
از همین معنے آگاه سازد پس او را باین وش ندا نمود یعنے حال پریشان من که موجب تبسم تست همین خط سوی تست

که زینت بخش روے تست چنانچه خود فرموده ست باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران ٭ کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست ٭ و نیز خط هلالی همان خط عذار بود معنی چنان شود که اے تبسم کننده بحال ور وے سیاه من از دیدن حال من بگذر و در دیدن جمال خویش نگر که چه زینتے دارد رُخ هلال تو و برین تقدیر سبز دکه او را چنین دوا شود و همه منادی له در مصرع ثانی بود و نیز دخو یان هلالاجله الله اقبال ست که شامل حال جمیع مقاصد و مآل است چون اقبال بدست آید ماهی مراد بشست آمد و معنی حقیقی آنست حال کنایه از عشق و در جامن اللآلی مشاهده که تجلیات و هلال شریعة و خط هلال تقلید شرائع سبز دیعنی مشاهدات تجلیات چه در خور آمد با کمال اتباع شریعت غرا قوله دل رفت و دیده خون شد الخ معنے این بیت آنست که در عشق و محبت دل رفت و دیده خون شد و تن خست و جان از تن برون شد و در عشق اعجوبها است که پے در پے مے آیند و عاشق را در تعجب مے ربایند و در نسخه معجزات است اے در عجز آرنده دیگران اظهار این بیت ما تقدم قوله

دل خون شدم ز دستش و ز یاد چشم مستش	او ذنبت لا لرزایا ما للهوی و بالی

رزیه مصیبت هوی کام و آرزو مراد عشق و بال گناه و یای و بالی اشباع ست معنی آنست که دلم خون شد از دست تو و از ناز چشم مست تو آزرده شده ام بمصیبت ما هست گناه مر عشق و هوا را یعنی عشق در هوا و لاله بود با نوا چون طالب بمطلوب رسید و لاله خویش بکیسو کشید محب خجه آزار بیند خواه گلهای مراد چیند عشق و هوا را گناه نیست اے برادر تصدیق ما نست قلاش مجرد از هر دو عالم دلوند و بے ننگ و نام لا ابالی باک ندارم من و بمعنے بیباک قوله

العین ما تنامت شوقا با هل نجد	والقلب فی ات وجد فی دابة الغزالی

تنامت تا زائده کما قال الله و لات حین مناص پس تنامت در اصل نامت بوده تا از جهت درستی وزن آورده نجد کوهے است مشهور که قوم لیلے را بود و در آنجا مقام و مجنون او از عشق او آنجا د آرام والحال مقام هر محبوبے را بنجد تعبیر کنند غزال آهو بره و نام مرد از عرب که قبیله بنی غزال اند بدو منسوب اینجا همین معنے است معنی آنست که چشم خواب نکرد از شوق ملاقات دابه بنی غزال که عبارتست از معشوق و معنے حقیقی آنست که اے شهسوار و اے مرشد ابرار در وقت معهود برب المعبود ازین غریب مهجور معروض دار که فلان را در شوق مشاهدات چشم ست بیخواب و دل در

وجد و اضطراب لقاے خویش کرامت فرما و از کشاکش تجلیات بر بالطف لایزالی لطف حق قوله

الله در رمل کان الحبیب فیہا	طار العقول طراً من نظرة الغزالی

در بمعنے نیکوئی رمل ریگ بیابان طرا ہمہ نظر نگریستن غزال محبوب ـ معنے آنست کہ مرحد ایرا خوبی و نیکوئی ریگے کہ دوست من در آن ساکن است و صحراے کہ یار من در آن ساکن اندر پدید عقل از ہمہ نگریستن محبوب اے در جلوۂ جمال مبہوت گشتم و در تماشای جمال باکمال او بیہوش شدم چنانچہ داب سالکان است کہ در حال مشاہدۂ تجلیات بیخود شوند و از خود فانی گردند و از جمال باکمال او بہرہ بگیرند قم فاسقنے رحیقا رشفا من الزلالی برخیز پس بنوشان مرا شراب ـ

قصاید ہذہ القصیدة الحاقیۃ

پس از حمد خداوندی کہ بیمثلست و بی ہمتا	ثنای نعت پیغمبر کنم از جان و دل انشا

محمد و ما محمد الا رسول احمد مبشر برسول یاتی من بعدی اسمہ احمد بشیر بشیرا نذیرا سراج سراجا منیرا دودہ خاندان اساس بنیاد بنا عمارت نخستین نقطۂ فطرت اول ما خلق الله نوری شب اسرے سبحان الذی اسرے فیروزہ گون طارم آسمان کروبیان فرشتگان مقرب روحانیان ملائکہ پران برندہ تیر پران پرندہ غران غرندہ آوا یارا قدرت رفرف تخت مقام قرب و ادنے فکان قاب قوسین او ادنی احصا شمردن مانی نام نقاش وہاب بخشندہ غنی منزہ طاق یکتا طاقم یکتایم صورت ظاہر معنی باطن سرا پوشیدہ جہرا آشکارا قصیدہ

سپیدہ دم چو صبا بوے دوستان گیرد	چمن ز لطف ہوا نکتہ بر جنان گیرد
ہوا ز نکہت گل در چمن تتق بندد	اُفق ز رنگ شفق رنگ گلستان گیرد

تتق خیمہ و پردہ قوله

نواے چنگ بدانسان زند صلاے صبوح	کہ پیر صومعہ راہ در مغان گیرد

نوا آواز قوله

شہ سپہر چو زرین سپر کشد بر دوش	بہ تیغ صبح و عمود اُفق جہان گیرد

شہ سپہر آفتاب و نیز اضافہ بیانیہ زرین سپر آفتاب تیغ صبح روشنی صبح و سرخی صبح عمود ستون

ف ـ این قصیدہ در نسخ موجودہ نیست ۱۲

و چوب خیمهٔ افق کناره قوله

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

زاغ سیه شب شاهباز زرین بال آفتاب مقرنس بنای مدور که بر زبان فرس مقرنس زنگار کنایه از آسمان قوله

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح
که خور شعشعهٔ جود مهر خاوران گیرد

شعشعه روشنائی محیط نام دریا و بحر یا در گیرنده خوشاب روشن و تازه ضمیران سپرغم قوله

چرا بصد غم و حسرت سپهر دائره شکل
مرا چو نقطهٔ پرکار درمیان گیرد

سپهر دائره گرد آسمان که مانند دائره گردنده است پرکار قلم آهنین که بدان دائره کشند قوله

چه پرتویست که نور چراغ صبح دمد
چه شعله که در شمع آسمان گیرد

پرتو روشنی شمع آسمان ماه و آفتاب قوله

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به
که روزگار غیور است و ناگهان گیرد

ضمیر اندرون دل غیور مشکین قوله

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول
بلبش زمانه چو مقراض درمیان گیرد

افشا ظاهر کردن قوله

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر
چو نیم مست خودش ساغر گران گیرد

نیم مست مخمور قوله

نوای نغمهٔ نی را چو بر کشد مطرب
گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد

نوا سرود اصفهان نام شهرے مبارک از ولایت فارس هوائے لطیف دارد اهل او زیرک باشند در صناعتهائے و آنرا در قدیم میهو دیه خواندندے و گویند هر قحطے که در عالم باشد ابتدای آن از ولایت اسپهان بود و نیز گویند هر که دران چهل روز مقام کند بخیل شود و خروج دجال هم ازانجا بود و آنرا اسپهان و سپاهان نیز گویند و نیز نام نوائے قوله

فرشتهٔ بحقیقت سروش عالم غیب
که روضهٔ کرمش فتنه بر جنان گیرد

روضه باغ جنان بهشت قوله

سکندریکه مقیم حریم او چون خضر
ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

حریم خانه قوله

سگے که بر فلک سروری عروج کند ‌‌ — نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد

عروج بالا برآمدن قوله

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد — به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

تیر چرخ عطارد و تیر کمان چرخ و نیز تیر که بکمال چرخش اندازند و نیز تیرے مانند تیر ہوائی که از آہن سازند و درون آن پُر از باروت کرده آتش زنند و سر دہند بر ہر که خورد ہلاک گردد۔ قوله

عروس خاوری از شرع رائے انور شاه — بجلے خود بود از راه قیروان گیرد

عروس خاوری آفتاب قیروان نام شہرے بمغرب و نیز نام مشرق و ہم مغرب را گویند قوله

ایا عظیم وقارے که ہر که بندهٔ تست — ز رفع قدر کمر بند تو امان گیرد

وقار عزیز و بزرگ کمر بند خادم امان گیرد پناه طلبد قوله

رسد ز چرخ عطارد ہزار تہنیت — چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد

کن فکان مخلوقات قوله

مدام در پے طفلست در وجود عدوت — سماک رامح از آن نیزه و شب عنان گیرد

سماک رامح نام ستاره قوله

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا — کمینه پایگہش اوج کہکشان گیرد

سمند اسپ اوج بلندی ہوا کہکشان شکلے که بشب در آسمان پدید آید قوله

ملامتے چو گشیدی سعادتے دہدت — که مشتری نسق کار خود از آن گیرد

مشتری خریدار و نام ستاره نسق روشن قوله

در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست — چنان رسد که امان از میان کران گیرد

کران کناره قوله

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت — نخست در شکن تنگ از آن گران گیرد

شکن بکسر خم ہر چیز و چین جامه و جز آن و شکننده و لحن و سر و د بزمی پیچ که در زلف شاہدان افتد تنگ ضد فراخ و شکم بند اسپ و شتر سوخته و ستور و نیز درّه کوه و سخت قریب و خروار شکر و بار ستور و خروار مثل آن و ایضاً بمعنے بسیار آید و بدین معنے تنگ تنگ مگر مستعمل است و تنگا تنگ بمعنی سخت نزدیک بود

ونیز نام مقامے است از ترکستان زمین کہ ترکان تنگی منسوب اند بدان مقام قولہ

چہ غم بود بہمہ حال کوہ ثابت را — کہ حملہ ہاے چنان قلزم جہان گیرد

قلزم دریا وچاہ بسیار آب پارسیان قرزم گویند ۱۲ من ابراہیم شاہی قصیدہ

سپیدہ دم کہ شدم محرم سراے سرور — شنیدم آیت تو بوا الی اللہ از لب حور

خدیو بفتح والضم خداوند وپادشاہ وزیر خدایگان بادشاہ سخن سنج شاعر زاد فرزند وتوشہ واصل رفیع قدر بلند مرتبہ شمائل خصلتہا جمیل نیک نورانا اللہ تجلی الٰہی گناہ دیجور تاریک منہیق حمار آواز خر سماع شنیدن نغمۂ داودی آواز سرود داؤد نام پیغمبر کہ الحان خوش داشت وصاحب زبور بود ادیب ادب دہندہ سفرجل نام میوہ مقصور کوتاہ پگاہ وقت سفینہ بیاض منشور پراگندہ راعی شبان رسول ع داعی دعوت کنندہ مراد رسول علیہ السلام فغفور بادشاہ چین ہر کہ باشد ونیز بادشاہے از ان اشکان کہ فرزندان یافث بن نوح ع بود بعد سکندر بادشاہ شد از دجلہ تاری ولایت داشت ملوک دیگر اورا خدمت بکردند شصت دو سال ملک راند وملک دیگر کہ در ایام او بودند ایشان را ملوک طوائف خواندندے ۱۲ من ابراہیم شاہی قصیدہ

اے ملک ازل تا ابد ملک تو مطلق — وے ہر دو جہان یافتہ از وصف تو رونق

کرہ بچۂ اسپ کسوت لباس عقعق نام جانورے غلغل آواز شور سخن آواز سر دقاقم جنسے از پوستینہاے نفیس کہ قیمتی بود کسوت ملوک ۱۲ من ابراہیم شاہی سنجاب جنسے از پوستین پوشش ملوک خز جامۂ ابریشمی مخندر بالضم نام ولایتے ونیز پوستینے کسوت ملوک وبیشتر از حدود ظلمات آرند ۱۲ من ابراہیمشاہی کمر انچہ برمیان بندند ونیز میانہ کوہ مثل کمر کوہ وبدینمعنے بغیر ذکر کوہ نیز آید ۱۲ من ابراہیم شاہی - قولہ

آب از نظر ہیبت تو شد دل تو گوہر — زان آب بر آمد بہوا دود مطبق

لما اراد اللہ ان یخلق ہذا العالم خلق جوہرا فنظر الیہ بنظر الہیبۃ فذاب نصفین من ہیبۃ الرحمن نصفہا ونصفہ مار فاجری المار علے النار فصعد منہ دخان فخلق من ذلک الدخان السموات وخلق من زبدۃ الارض وخلق السمار کان دخانا بیدق پیادہ شطرنج لمن الملک اشارت بکریمہ لمن الملک الیوم للہ الواحد القہار قصیدہ

مرا ولیست پریشان زدست غم پا مال — چنانکه هیچکسم نیست واقف احوال

مویه گریه وزاری نال نے که از درون خالی باشد وبمعنی قلم هم آید غزال آهو بره وریسمان فردش مخلب چنگل ریبال شیر منال رخت نطق گویائی بحر دریا نوال بخشش عدیم مثال همانند سراچه خیمه قرب مرتبه فروغ روشنائی پگاه وقت رزم جنگ روئین نام مبارز ایرانی که پدراو پشنگ نام داشت و داماد طوس نوذر نام پسر افراسیاب و روئین تن اسفندیار را نیز گویند که در شاهنامه آورده که او روئین تن بود وفا مامور خان دیگر گفته که بر وتعویذ زرتشت بود بنا علیه زخم تیغ وامثال آن برو کار نمیکرد آخر الامر هم درحیات پدرش رستم اورا به تیر دوشاخه در دو دیده زده کشته وآنرا اسفندیار نیز گویند قدید گوشت خشک و جامه کهنه وبضم قاف وفتح دال آبیست در حجاز وچیننده میوه وجور کننده ندیم همنشین وپشیمانی کشنده مثل کرم وکریم زلال شیرین مقبل وفرح وشادی وبشیر وهلال اسماء غلامان قصیده

جوزا سحر نهاد حمائل برابرم — یعنی غلام شاهم وسوگند میخورم

جوزا نام زنے وگوسفند سیاه وسفید میان و برجی است از برج آسمانی وصورتیست از صور جنوبی بصورت مردم قایم بدو کرسی منطقه لبسته وشمشیرے پیش انداخته درینجا بهمین معنے است وحمائل عبارت ازان شمشیرست و جوزاء مشهور حمائل ندارد قوله

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز — کامے که خواستم زخدا شد میسرم

کام مقصد قوله

شاها من از بعرش رسانم سر فضل — مملوک اینجنابم ومسکین آندرم

مملوک بنده اینجناب آستانه قوله

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال — کے ترک آبخور کند این طبع خوگرم

بزم مجلس شراب آبخوره معروف مورنگ مے زرق ونصیب وقسمت وگهاٹ ۔ قوله

گر باورت نمیشود از بنده اینحدیث — از گفته کمال حدیثے بیاورم

باور اعتبار کمال نام شاعر قوله

گر بر کنم دل از تو وبردارم از تو مهر — آن مهر بر که افگنم آن دل کجا برم

۵ این قصیده در نسخ مطبوعه نیست ۱۲

این بیت کمال است قوله

منصور بن محمد غاز یست حرز من ۔۔۔ وز این خجسته نام براعدا مظفرم

خجسته مبارک مظفر فتحمند قوله

شاہین صفت چو طعمہ چشیدم زدست شاہ ۔۔۔ کے باشد التفات بصید کبوترم

شاہین نام طائر شکاری قوله

بال و پرے ندارم این طرفہ ترکہ نیست ۔۔۔ غیر از ہوائے منزل سیمرغ در سرم

سیمرغ معروف قوله

شعرم بیمن مدح کہ صد ملک دل کشاد ۔۔۔ گوئی کہ تیغ تست زبان سخنورم

یمن برکت قوله

با سیر اختر و فلکم داوری بسیست ۔۔۔ انصاف شاہ باد درین قصہ داورم

داوری جنگ و جدل داور حاکم۔ قوله

شبل الاسد بصید دلم حملہ کرد و من ۔۔۔ گر لاغرم ولیک شکارِ غضنفرم

شبل الاسد بچہ شیر غضنفر شیر و مرد غلیظ قوله

بنما بمن کہ منکر حسن رُخ تو کیست ۔۔۔ تا دیدہ اش بگزلک غیرت برآورم

گزلک یکسر یکم و سویم کارد خورد نول بادستہ قصیدہ

خیر مقدم مرحبا ای طائر میمون قدم ۔۔۔ شادمان کردی مرا نازم ترا سر تا قدم

مقدم پیش روندہ و دلیر و منزل قوله

تا بدانی تو کہ ہجران خون عاشق میخورد ۔۔۔ نالہ شبگیر در کارست و آہ صبحدم

شبگیر شب قوله

گر چنین در حلقہ پیچد زلف افعی بند یار ۔۔۔ مہرہ نتوان بر آسمان اید ل افسون زدم

افعی مار سیست کہ مردم را بنظر مے کشد قوله

آن گذشت ای دل کہ خواری دیدی از دست رقیب ۔۔۔ یار باز آمد بحمد اللہ عزیز و مغتنم ۔۔۔ محترم

مغتنم غنیمت قوله

حافظا جان من کجب بروں سعت و الا ان ؛ براین نمی گوں اسعت و خصت و عنایت کرم

گر حریم کعبہ خواہی و آنجمال بے نقاب ‖ لالہ و گل دان ہمہ خار بیابان حرم

حریم خانہ قولہ

خواجہ توران شاہ عادل و ان جلال ملک و دین ‖ بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم

بدر ماہ شب چہاردہم عون یاری وری خلق غوث فریادرس امم امتہا قولہ

صورت جاہ و جلال و مقصد فضل و کمال ‖ مظہر انوار رحمت مصدر حسن شیم

مظہر جاے ظہور مصدر جاے صادر شدن شیم عادتہا قولہ

رافع اوضاع بدعت ناصب اعلام دین ‖ ماحی آثار طغیان قامع ظلم و ستم

رافع بلند کنندہ اعلام نیزہا ماحی محو کنندہ آثار نشانیہا طغیان بیفرمانی قامع برکنندہ

خواجہ کافی نام مردے وزیر محاسب نویسندہ صیت آوازہ جود بخشش صدا آواز صدر سینہ و

پیشگاہ و دل و ابتدا وصاحب منصب و بازگشتن از جاے و بدر آمدن از جاے اجم تن آور

بیشہ علم نشان کہ اندر بیابان بود کوہ بلند و علم و جامہ و رایت معلے بلند قولہ

آستانت موضع دولت نہ اکنون ہست و بس ‖ دارد این قصر معلّے نقش تاریخ قدم

قدم دیرینہ شدن و پیش روندہ قولہ

بخت بیدارت چو می آید بصحراے وجود ‖ خفتہ بدگردون ہنوز اندر شبستان عدم

شبستان محل عدم ناچیزگی قولہ

قلب بدخواہان شکست احوال یا برجاے تو ‖ ہر کرا دل نشکند فیروز گردد لاجرم

قلب دل و فوج میانہ لاجرم لاچار قولہ

ہان نہ پنداری کہ تنہا میزنی بر قلب خصم ‖ ہمت ارباب دل با تست و ارباب ہمم

ہان ہشیار شو ہمم جمع ہمت - نام ابوجہل در جاہلیت ابوالحکم بود بکمال دانش پیشواے خلق

مینمود و چون بآن سرور بعداوت پیش آمد و جہالت اشعار خود ساختہ از زبان درفشان آنحضرتؐ

ابوجہل برآمد نام سابقش محو شد معنے آنست کہ اے دل زنہار انکار اہل اللہ منما و در عداوت

ایشان سبب خسران فی القدسی من عادی لی ولیا فقد آذنتہ بالحرب قولہ

اتّالبم مہجور بود از خاکبوس درگہت ‖ درد نوش درد بودم با ندیمان ندم

ندیمان همنشینان ندم پشیمانی دوستکانا آنکه از جان و عزیز دارندش یغما لوٹ کج فروشان
یاوه گویان و ناسخن فهمان و بیوقوفان مغتنم غنیمت قصیده

شد عرصهٔ زمین چو بساطِ ارم جوان	از پرتو سعادت شاهِ جهان ستان

عرصه کشادگی میان سرای دهر کشادگی که در و درخت نباشد قوله

خاقان شرق و غرب که در غرب و شرق اوست	صاحبقران و خسرو و شاهِ خدایگان

خاقان بادشاه ترکان و بادشاه چین صاحبقران مولود که مسقط الغظ یا مسقط است او
بوقت و آن عظمی باشد و بروج قرآن در طالع بود ۱۲ ابن ابراهیم شاهی قوله

خورشید ملک پرور و سلطان دادگر	دارای عدل گستر و کسرای کے نشان

کسرے نوشیروان و هر که شاه فارس بود نشان علامت و نشانند قوله

اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش	دارد همیشه توسن ایام زیر ران

توسن نارام قوله

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک	خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان

کامگار صاحب مراد قوله

ماهے که شد ز طلعتش افروخته زمین	شاهے که شد ز همتش افراخته زمان

افروخته روشن افراخته بلند قوله

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج	آنجا که باز همت او سازد آشیان

عروج بالا رفتن قوله

حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد	مهرش روان چو روح بر اعضای انس و جان تاج تو عین افسر دارا و داوران

دارا دارنده و نام شاه داور حاکم قوله

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی ارکان نپرورد چو تو در هیچ قرن	چون سایه از قفای تو دولت بود روان گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

قران هشتاد سال و بقولے سی سال قوله

هر دانشی که در دل دفتر نیامدست — دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان

خامه قلم قوله

دستِ ترا با بر که یارد شبیه کرد — چون بدره بدره این و قطره قطره آن

شبیه مانند این اشارت بدست آن اشارت با بر قوله

علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ — شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

کرامت بزرگی و شکوه و دبدبه قوله

ای خسرو رفیع جناب و منیع قدر — وی داور عدیم مثال و عظیم شان

رفیع بلند جناب آستان منیع بلند قدر مرتبه داور آنکه میان نیک و بد فصل کند و خداوند و حاکم عدیم عدم شان صفت و بزرگی قوله

ای آفتاب ملک که در جنب همتت — چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان

جنب برابر و مقابل گنج شایگان بے پایان کندلان بفتح یکم و ضم سوم جنسے است از خیام قوله

این اطلس مقرنس و نه توی زرنگار — چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

مقرنس بنای مدور که بر و نردبان بر آیند کیان بادشاهان جبار که پنج بودند کیومرث کیقباد[1] کیکاؤس[2] کیلهراسپ[4] کیخسرو[5] قوله

بودی درون گلشن و از پردلان تو — در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان

زنگ نام ولایت فغان شور۔ قوله

در دشت روم خیمه زدی تاعریوکوس — در دشت سند رفت و بیابان سیستان

سیستان نام ولایت رستم که آنرا نیمروز هم گویند قوله

تا قصر زرد ساختی و لرزه او فتاد — در قصرهای قیصر و در خانهای خان

وقصر محل قیصر بادشاه روم هر که باشد خان خانه و کاروانسرای و بادشاه ملک سمرقند هر که باشد قوله

آن کیست کو بملک کند با تو همسری — از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان

همسری. برابری مصر نام شهر روم نام شهر چین نام شهر قیروان نام شهرے بمغرب و نیز

مشرق وہم مغرب قوله

اینک بطرف گلشن و بستان همیروی | با بندگان سمند سعادت بزیران

سمند اسپ قوله

ای ملهمی که درصفِ قدوسیان قُدس | فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

قدوسیان فرشتگان و رُوحانیان قدس پاک و نام بیابان بطرف بیت المقدس زمان زمان ساعة فساعة قصیده

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی | هزار نکته درینکار هست تا دانی

خاتم بفتح و کسر تا انگشتری سمند اسپ تند تیز گاه وقت طراز نقش و نگار و علم و جامه و نام شهر بیست در حد چین بسیط فراخ پایه مرتبه مسالک راه کروبیان فرشتگان نزدیک صریر بانگ لگام و بانگ در و قلم و تخت و نعلین و انچه بدان ماند ۱۲ من ابراهیم شاهی سوابق الیمن تبارک الله بزرگست خدا صواعق جمع صاعقه سخط ناخشنودی شقایق لاله نعمانی نعمان قسم از لاله که آنرا لاله نعمان گویند رُوح بضم جان و عیسی و بفتح باد خنک و خوش آینده و روز خوش و رحمت و آسانی و بخشایش و بوی خوش ریحانی بفتح بوستان بان و گلفروش ۱۲ من ابراهیم شاهی منجذب کشیده شده از جذبهای سبحانی الجذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین شبان جمع شب خلاف القیاس ذیل دامن خط ریحانی قسمی از خطوط سبعه مدایح مدح ترجیع بند۔

ای داده بباد دوستداری | این بود وفا و عهد و یاری

گفتم مگر از سرِ ترحم | دست از ستم و جفا بداری

مگر شاید ترحم مهربانی قوله

بیشک دل ماه و خور بگیرد | گر سوی فلک رسد نفیرم

خور آفتاب نفیر آواز قوله

نتوان بقلم نوشت شوقش | گر پیر فلک شود دبیرم

دبیر نویسنده قوله

دارم سر آنکه همچو سعدی | بنشینم و صبر پیش گیرم

سر خیال قوله

اے ساقی از آن مے شبانہ — در دہ دو سہ جام عاشقانہ

مے شبانہ مے دوشین. جام عاشقانہ جام پر و مالامال قوله

اے مطرب ما تو نیز یکدم — مگذار زکف دف و چغانہ

چغانہ نام سازے کہ سر مندل گویند قوله

برگوے بیاد وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانہ

عود نام چوب بیست خوشبو کہ مے سوزند ترانہ نوعے از سرود قوله

دیریست کہ آتش غم دل — در سینہ ہمیکشد زبانہ

دیر است مدتیست زبانہ شعلۂ آتش قوله

چون نیست بہیچگونہ پیدا — دریاے فراق را کرانہ

کرانہ انتہا قوله

اے غیرت لعبتان طناز — برقع ز رخ چو مہ بر انداز

طناز خندہ و مسخرگی کنندہ. برانداز دور کن قوله

تا من ز سر جہان بکلی — برخیزم و توبہ بشکنم باز

بکلی من کل الوجوہ قوله

اے دوست ز رہگذار دیدہ — شد فاش میان مردمان راز

فاش آشکارا قوله

سرمایۂ عمر داد برباد — ہر کو بغم تو گشت دمساز

دمساز ہمدم و محب قوله

در آتش عشق و مجمر غم — مے سوز دلا چو عود و مے ساز

مجمر عود سوز قوله

حالے چو نمیدہد مرا دست — بوسیدن پاے آن سر افراز

حالے فی الحال نمیدہد مرا دست میسر نمے شود۔

اے سرو سمن برِ گل اندام | از عارضِ تو خجل مہِ شام

سمن نام گل قولہ

چون کام نشد بسعی حاصل | قانع شدہ ام بہجر ناکام

کام مقصد ناکام لاچار قولہ

مائیم و غمِ فراق حالے | تا خود بکجا رسد سرانجام

سرانجام آخر کار قولہ

شادم بہ غمت کہ در ہمہ حال | سوزِ غمِ تست سازگارم

سازگارم سازندۂ کار من قولہ

اے زخمِ غمِ تو مرہمِ دل | عشق تو انیس و محرمِ دل

انیس الفت دہندہ ترجیع بند

ساقی اگرت ہوائے ماہی | جز بادہ میار پیش ما شئ

ہی بفتح ہست و بمعنے تاکید و زجر ہم آید قولہ

سلطان صفت آن بت پریوش | می آمد و خلق شہر از سئے

صفت مانند وش مانند قولہ

با درد در آ ببوئے درمان | کونین نگر ز عشق لاشئے

زعشق لاشی پیش عشق ہیچ قولہ

مردم نگران بروئے خوبش | وز شرم روان ز عارضش خوے

نگران مشتاق دفریبندہ خوی عرق پاکباز آنکہ تمام بقمار در باز و مجرد باشد قولہ

حیران شدہ ام کہ ہیچ وصفے | در خور رخت بیان ندارد

درخور لائق۔ قولہ

ہر دل کہ ندارد زجان دوست | میدان یقین کہ جان ندارد

جان ندارد یعنی جان ست لاینفع و مردہ منتظم آراستہ قولہ

نوبادۂ خاندان ملکست | گلدستۂ بوستان دین ست

نوبادہ درخت نو رستہ قولہ

آثار و دلائل سعادت | تابندہ چو نورش از جبین ست

آثار نشان دلائل جمع دلیل تابنده روشن نورش شین یعنی اور نگین بے بہا قولہ

در خاتم قدر او نهفته | فیروزهٔ چرخ چون نگین ست

خاتم بفتح و کسر انگشتری قولہ

برنام تو مهر کرده گردون | منشور اوامر و نواهی

منشور فرمان قولہ

اے خلعت ملک بر تو زیبا | وے غرهٔ دولت از تو غرّا

غرّه سپیدی روے اسپ و پیشانی و بزرگی غرّا روشن قولہ

بر قامت حشمت تو کوتاه | این اطلس نیلگون والا

اطلس نیلگون والا آسمان قولہ

نگذشت صداے صیت عدلت | از سقف نهم رواق خضرا

رواق خضرا آسمان قولہ

بر شادی مجلس تو ناهید | هر لحظه کشیده جام صهبا

ناهید زهره صهبا شراب قولہ

از بهر قبولیت ازین گوش | لولوے خوشاب گشته لالا

ازین گوش یعنی بندگی و خدمت گاری و فرمانبرداری بطوع و رغبت لالا غلام درخشنده واین در صفت جز لولو مستعمل نه شده قولہ

در قصر تو چرخ آستانی | کیوان به در تو پاسبانی

کیوان ستارهٔ زحل قولہ

توفیق رفیق در یمینت | تائید ندیم در بشارت

یمین دست راست تائید استواری ندیم همنشین قولہ

نصرت که مباد از تو خالی | در رزم کمینه دستیارت

دست یار یاری دهنده پرده دار دربان مخمس

در عشق تو اے صنم چنانم - هیهات افسوس شاهباز باز سپید انگار بدان نخیر عرب را ترک و تاجیک گویند خیل گروه سهیل ستاره که از طرف یمن برآید ساقی نامه

بیا تا خرد را قلم در کشیم | ز مستی بعالم علم در کشیم

زجام دمادم دمے دم زنیم ۔ زمے آب بر آتش غم زنیم

دمادم دمبدم قوله

ازین دانگه دیر بادے مغاک ۔ برفتند و بردند حسرت بخاک

دانگه دنیا قوله

دریغا جوانی که برباد شد ۔ خنک آنکه از عالم آزاد شد

خنک خوش قوله

سبک باش و رطلے گرانم بده ۔ وگر فاش نتوان نهانم بده

رطل پیمانه قوله

بده ساقی آن آب آتش خواص ۔ کزان بلکه یابم ز آتش خلاص

آب آتش خواص شراب قوله

بدین سقف نه پایه شش رواق ۔ توان زد بیک جام می چارطاق

چارطاق نوعے از طعام مخصوص بمطبخ وخیمه راوٹی قوله

بده ساقی آن جوهر روح را ۔ دوائے دل ریش مجروح را

آن جوهر روح کنایه از شراب قوله

خذ الجام لاتخش فیها الجناح ۔ که در باغ جنت بود مے مباح

بگیر جام و مترس درین که گناه هست قوله

بده ساقی آن بادهٔ روح بخش ۔ بده تا نشینیم بر پشت رخش

رخش نام اسپ رستم قوله

تهمتن صفت رو بمیدان کنم ۔ بکام دل آهنگ جولان کنم

تهمتن رستم قوله

درین خون فشان عرصهٔ رستخیز ۔ تو خون صراحی بساغر بریز

خون صراحی شراب قوله

بیا ساقی از من مکن سرکشی ۔ که از خاکی آخر نه از آتشی

از خاکی یعنی از آدمی نه از آتشی نه دیوے قوله

بیا ساقی آن بادهٔ لعل وصاف — بده تا کے این شید وتزویر ولاف

شید مکر تزویر دروغ قوله

ز تسبیح وخرقه ملولم مدام — مے رہن کن ہر دو را والسلام

رہن گرو قوله

بمن ده که در کیش رندان مست — چه آتش پرست وچه دنیا پرست

یعنی بت پرستانرا عجیب مکن وزنارداران را نکوہش مکن که ایشان عبد الصنم اند وتو عبد الدنیا رود رہی زنگ تیرگی تلافی عوض تدارک کاویانی علم علم فریدون وآن از چرمی بود وآن را مبارک شمرده وبجامه پوشیده ولعل وجواہر دران زیاده کرده درعهد عمر رضؓ چون خراسان فتح شد بغارت آمده امیر المؤمنین آنرا قسمت نمود دبز داید صیقل کند وبهیم تاج باز کشاده آب اندیشه سوز شراب گرگ پیر آسمان آن بکر مستور ست شراب رود بسر جوی آب تار ابریشم ۱۲ من ابراهیم شاہی مغنی نامه

مغنی کجائی بگلبانگ رود — بیاد آور آن خسروانی سرود

پرویز نام پسر ہرمز بن نوشیروان که ایوان کسرے که نام ترتب بود مرتب کرد وتاجے که داشت بوزن شصت من مرصع بجواہر نفیس وتختش از عاج وساج وبمکلل ومرصع بود وشکل اقالیم زمین وفلک البروج درو ثبت کرده وآنرا ابطاقی درآورده وبر طلسمے بود از شیر وگوزن سر ریر بر وطاسے وغلوله کم از گوے چون یکساعت گذشتی آن گوے از دہان شیر در طاس افتادی واورا چہار دست فرش بود که بہر دستے فصلے از فصول سال نگاشته وشطرنجش یکطرف از یاقوت وظرفے از زمرد تراشیده بودند ونردے داشت که یکجانبش از بسد ودوم از فیروزه بالیشم ترکیب کرده واورا دو سیت مثقال زر افشان بود چون بار دادی از ان زر بدست صور تہاے خواب ساختی وشکستی وخوانش مرصع بجواہر نفیس وکاسہاے زرد سبز واورا گنج باد آورد وگنج عروس وگنج دیبهٔ خسروی وگنج افراسیاب وگنج سوخته وگنج شاد آورد ونیز پیلی سفید داشت بزرگتر از ہمه پیلان از غایت سفیدی بدخشیدی وپاربد ونکیسا مطربان او بودند وشیرین زن ومعشوقه او بود وشکر دف زن نوید آواز فشرده درود بضم از ایزد رحمت بود واز ملائک استغفار واز مومنان دعا واز بہائم او

طیور تسبیح ۱۲ من ابراہیم شاہی اصول نام نوائے آہنگ آواز خنیاگر مطرب و سرود ناہید زہرہ چنگی زننده رہے زن سرود ے برگوار غنون نام سازے از وضع افلاطون عود نام چوبے خوشبو نوآئین خوش و نونی سازے پرداز بنواز چاره ساز سازنده عراق نام سرود زنده رود نام جوے بربط صراحی بصورت بط دارائے دارنده دیہیم تاج بہین بہترین تمکین بزرگی و مرتبہ اورنگ تخت تن آسانی آرام و آسایش ولی نعمت مربی اسماء حسنے ولله الاسماء الحسنے فادعوه بہا مرتع جائے چریدن جدی بزغاله ثور گاؤ و نیز نامہاے بروج اند تہمتن رستم نبرد جنگ منوچہر نام پسر نبیہ دختر بن ایرج بن فریدون خلف فرزند فرنگ نام ولایت مہراج نام بادشاہ زنگ ترک ترکستان ہند و چاکر وثاق خانہ نطاق کمربند ہمایون مبارک صفت مانند آئین رسم و نہاد کشف ظاہر کنار انتہا ستہا اے بادشاہ ہمنشین گرانمایہ نوش شیرین و آب حیات مثنوی

الا اے آہوے وحشی کجائی | مرا باتست چندین آشنائی | بسیار

الا دانا و آگاه باش قولہ

کہ مے بینم درین دشت مشوش | چراگاہے ندارم خرم و خوش

مشوش خطرناک دشت مشوش دنیا قولہ

نگر دست عطا بروردن آمد | کہ ظالم لاتذرنی فرداً آمد

لاتذرنی فردا مگذار مرا تنہا قولہ

کہ اے سالک چہ انبانہ داری | بیادامے بنہ گردانہ داری

انبانہ رخت و بال عذاب تاک درخت انگور پرداز امراز پرداختن و پردازنده طرز سروش مشام مغز باف بافنده سر فتنہ دارد دگر روزگار۔ ژند نام کتابی تصنیف ابراہیم زردشت و شرح آن پازند و قیل صحف ابراہیم و آتش زنہ کہ چقمق گویند و نام وزیر سہراب بن رستم کہ آنرا زند رزم ہم گفتندی سلم نام پسر بزرگ فریدون بن آبتین کہ تور و ایرج از و خورد بودند شیده نام پسر افراسیاب کہ لشنگ نام داشت و نام حکیمے کہ شاگرد سمنار بود و بہرام گور را ہفت گنبد ہفت رنگ ساختہ سرائے سپنج سرائے عاریتی و دنیا نوشیروان نام بادشاہ ایران زمین

که تولد حضرت رسالت ع در زمان او ست وا وفردک حکیم را که صاحب مذہب اباحت بود با ہشتاد مرد
که متابع او بود کشته شده وانکه دنیا حی نام قبیله از عرب دم سرد آه نومیدی در نوشان عاشقان
خمار بفتح والشد سیف وش مارنه سر فلک نفس روان جان فی الحال حقه سبز فلک مهره باز
دغا باز بهرام نام بادشاه طوس نام بادشاهزاده ششدر دنیا ناکام لاچار رحیل
کوچ طباشیر نام دوا طباشیر صبح روشنی صبح نشیمن نشست هفت پر کار هفت فلک ٥

هر که آمد در جهان پر ز شور	عاقبت میبایدش رفتن بگور

این کاخ سپنج عاریتی خان خانه و کاروانسراے ٥ ایدل محبوب منصب دنیا که
هیچ نیست ـ غزل تغیری عمل خدمت شهنشاه اختران آفتاب حمل نام برج جدی نام برج
دلو نام برج زحل نام برج مسیح عیسیٰ وحل کیچڑ ٥ فسادیچرخ نه بنیم و نشنویم هنوز ـ
سور عروسی وضیافت ومهمانی تطهیر وشادی وشاد دیوار حصار نهاد روش ٥ دل منه
بر دنیا واسباب او عسل شهد زین دوکان دنیا رطب خرما گردنان پهلوانان ٥
دوش با عقل و سخن بودم ـ کشف ظاهر دم فریب بند قید خیال بلال دگیری ٥
آن کیست کو بحضرت سلطان ادا کند ـ حیز عنی داریم خیال دارم ومن یتق الله یجعل
له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب اقتباس از آیهٔ قرآنی است ولفظ مخرجا برای
افزونی بیت محذوف شده یعنی کسے که بترسد خدا را گرداند آن خدا از براے او جاے برآمدن
وروزی دهد او را از جاے که نه پندارد ٥ نبود مهتری چو دست دهد ـ دست دهد میسر آید
ملون رنگا رنگ شاه هرمز شاه هر جزیره نام شهر یست در فارس ٥ درین محنت سرا
تا کے بیوی دوست بنشینم ـ محنت سرا دنیا که جاے هست تاریک بیعقل انگشت در
دندان کنایه از تحیر در کار و بارے که آن را پذیرفت دریافت آن معدوم سر بر سر زانو کنایه
از تفکر خود بکمال نقصان است ٥

بیا ای طائر فرخ بیاور مژده دولت	عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

طائر فرخ ملک الموت مژده دولت پیغام ملک الجبار عسی بمعنی قریب ایام روزان یرجعن صیغهٔ
جمع مونث غائب فعل مضارع معلوم از رجع یرجع رجعا بمعنی باز شدن الندم والندامة پشیمان

شدن و کاف حرف تشبیه است الذی اسم اشارت بمعنی آنوقت که رفتا ازیشان بغارت کانوا
صیغهٔ جمع مذکر غائب فعل ماضی معروف معنے آنست که درین ظلمت سرای دنیا تا بکے گفت و شنفت
صفات دوست نشینم گہے از تحیر در کار و بار خود و تحریر نا یافت مطلوب روزگار خود انگشت بدندان
نہادن گزینم و گے از تفکر در خود دور. دو دست بر سر زانو نشینم بیا اے ملک الموت مژدهٔ دولت که
پیغام حضرت احدیت است بیار تا خوشان و شادان مصافحه نمایم و از روزگار قریب است که ایام
فراق از روے ندامت و پریشانی مکدر نه همچون ایاسے که بوده اندیش ازان درین کمال شادمانی ای
بر واین که بالا مذکور شد بیاید دا ایام فراق لبر آید و روزهاے وصال در آید ؎

بنای الصبر مذ حلت نهانی الاسد سرحان	وطار العقل اذ عنی عین الوزن عریان

حلت صیغهٔ واحد مؤنث غائب فعل ماضی معلوم من حل یحل بمعنے باز کشادن اسد جمع اسد
اینجا کنایه از دواعی شهوات است که ازتکاب آن مورث آفات ست سرحان گرگ طار صیغهٔ واحد مذکر غائب
فعل ماضی معلوم از طار یطیر طیرا بمعنے پریدن اذعن بفتح همزه و سکون ذال و کسر عین واحد مذکر
امر مخاطب بود و بس اذعن یذعن اذعانا بمعنے گردن نهادن و یاء متکلم وزن سنجیدن عریان برهنه
شدن درینجا بمعنے عاریست که اتیان مصدر بمعنے فاعل در کلام فصحا بسیارست معنے آنست که
بنای صبر از ان هنگام که از هم کشاده شد و ریخته گشت مرا عاشق از دواعی شهوت باز داشت و برید
عقل و دانش که حاجب سلوک بود مرا از سلوک آن طریق منع میفرمود و مطیع شوای طائر فرخ بمعنے
سنجیدن و حقیقة دریافتن بمعنے مطیع با بمعنے که بسنج دریافت حقیقة را در انحال که عاری و برهنه
از مخالف و مخاصمت من شد یا خون مراد دریافتی و اطلاع حقیقت من شتافته که خواهش من
مرتبهٔ خود بکمال رسانده و خلاف محبت را در من اثر نمانده باید که مطیع من شوے و از مخالفت
و مخاصمت من عاری بیگردی و نیز اذ بمعنے وقت کما قال الله ثانی اثنین اذ هما فی الغار و
عنی جار و مجرور بود متعلق بفرمان برسم سابق مصدر بمعنے فاعل و این عریان خبر مبتدا مقدر
و تقدیر کلام چنین سزد سعاد طار العقل اذ هو عریان عین بمعنے الوزن و معنی چنین شود که بچشم
بصیرت مرا دریافت که از تصرف او دورم و از سنجیدن تا برید عقل هنگام که آن عاقل عارف
است از عین بمعنے سنجیدن او مهجورم از من ببرید و جدا گردید ؎

فرخنت بادا که هفت و نیم باده می کنی	آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودے نکرد

در معانی این بیت وجوه بسیارست اول آنکه یعنی اے ممدوح من آنکه از کمال خویش بنقصان و ذرا آورد من را بدنیا بدل کرد و بظلم و تعدی از بهر حصول مال پا نهاد پس سودے نکرد اگرچه بدانش خود در سود است کما قال الله و یحسبون انهم یحسنون صنعا ترا ایزد تعالی عمر زیاده گرداناد که همیشه از نزول بعروج توجه اری و دنیا را در طلب دنیا می آری و در مرضیات حق میکوشی و لباس مصنوع بصبغة الله مے پوشی چنانچه در ابیات آینده خود گوید دوم آنکه بمرتبهٔ کمال رسیده بهدایت ناقصان روے آورد و بهمت خود بتوجه ایشان گماشت پس سودے نکرد بلکه در غبن آورد اگرچه نزد اهل شرع هدایت ناقصان امریست عظیم اما چون از عروج مرتبه خود باز ماند پس غبن کرد کما قال من استوی یوماه فهو مغبون حق تعالے در عمر تو برکت کناد که همیشه در تکمیل نفس ناطقه خود میکوشی سوم آنکه خلیفه آنوقت استدعای همت نموده در انوقت که غنیم ناهنجار با لشکر بیشمار بتسخیر ممالکش رو نهاده و هراسے عظیم بر خلیفه مستولی شده و لشکر خلیفه هفت و نیم هزار و لشکر غنیم ده هزار خواجه بنور بصیرت دریافته این قطعه را بنوشت و کرامت خویش اظهار فرمود و دلداریش فرستاد بحکم کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله چهارم آنکه با هفت و نیم اراده کرد ویند ده را با هفت و نیم ضرب کنیم هفتاد و پنج سے شود و از ان کلمه عجب اگیریم که در شمار هفتاد دو جیب معنے آنکه در کمال و ولتے دنیا عجبے بر زیر دستان نموده پس سودے نکرد خدا عمر تو دراز گرداناد که تو با وجود قلت مال بر زیر دستان لباس عجب می طرازی و متمردان را زیر دست میسازی و این خصلتے است حمیده کما قال ع التکبر مع المتکبرین صدقة پنجم آنکه بادشاهان سابق نقود مضروبه وه زنی را بهفت و نیم وزن مے آوردند و خزاین را بدین وسیله پر میکردند چون نوبت ضرب سکه بممدوح رسید علو همتش باز برافزونی آرمید و هفت و نیم از مار یده وزنے نرود خلق خدا بر غاهیت آورد چنانچه امیر خسرو در مدح بادشه گوید ؎ گر جد و الاش نروے کرم ٭ کردیے را دو عیار درم ٭ میوه که عیاری درمش تا چه شد ٭ کز سه یکے بود یکے را سه شد ؎ کعب الغزال نام شراب دبتا سد و کعب الغزال بغیر لام هم درین لغت است طبرزد شکر سفید مشتری خریدار هی بند منهی ندا دهنده جاسوس دار المحن کنف پناه طاب مثواه خوش باد جایگاه او لا یفوت فوت نمیشد منقلب گردنده زرق و ریو مکر و فریب ؎

رخیم منکر خمار بود روزے چند | بدان دلیل که القاص لایحب القاص
ریخیت خون صراحی وے بکشتن او | زمانه نیز براند که الجروح قصاص

رخیم مردمک باریک و نرم آواز پس مراد از رخیم زاهد ظاهر پرست خمار میفروش مراد عارف کامل قاص چیننده صراحی مراد عارف کامل جروح خستگی معنے آنست که زاهد ظاهر پرست مدتے منکر عارف بود و در انکارش مے بود بدینجهة که خوشه چین مر خوشه چین را دوست نمیدارد عاقبت الامر عرفان از زهادت غلبه کرد و زاهد را بقیه خود آورد و آنچه در باطن عارف بود نوش کرد و از زهادت برآمد و از دریچه عشق سر برآورد و باطن عارف را انکشوف کرد که عبارت از ریختن خون صراحی بود و کنایه از ینمعنی سر زد چون زاهد خون صراحی ریخت در افشاے اسرار آویخت صاحب زمانه که حضرت حق باشد بموجب لاتسبوا الدهر فان الدهر انا بکشتن آن رخیم اشارت مے نماید که الجروح قصاص پس زاهد که بعشق آویخته خونش نیز ریخته شود و کشته گردد که العشق اوله حرق و آخره قتل و تلمیح بقصه حسین منصور و قاضی است که بخون منصور فتوی نموده او در زهد و تقویٰ بے نظیر بود لاجرم در تعصب مے نمود معنے آنست که قاضی ظاهر پرست چند گاه انکار شیخ می نمود بعلة آنکه هم پیشه هم پیشه را دوست نمیدارد و بهر تقریبے ستیزه در پیش مے آرد و شیخ بمرتبه حقیقة مستقر بود و قاضی هم دعوے حقیقة مے نمود اینقدر رجا نست هم موجب انکار باشد تا آنکه رفته رفته حکم کشتنش داد و صاحب یعنی الله تعالے میفرماید که الجروح قصاص یعنے هر که بدیگرے آویزد خونش بریزد عاقبت تیغ برآهیخته گردد ۵ سر خیال رسدت سزاوار قست علمدار نشان برای جنیبت کش خروار دار خیبر نام قلعه خواجه قنبر علی مرتضے معمّا

برار دل از مادر دهر اے فرزند | با نصف اخیر شوهرش در پیوند
بے قلب ندانی که چنین نقادی | چون حافظ اگر شوی نه رویش خورسند

معنے بیتے مادر دهر عبارت از دین که مشتمل بر بحرین بحر شریعة و بحر طریقة و هر دو اجزای وی آبند و از اجتماع این هر دو دین تمامی میرسد و نصف اخیر شوهرش اشاره بطریقة که والاترین اجزای اوست معنے آنست بردار دل از دنیا اے دوست و بنصف آخر شوهر او در پیوند که والاترین اجزاء است یعنے از ابنای دنیا درگذشته داخل اهل طریقة شو اگر بینندهٔ دلی قلب خود را ندانی که اول ترین اجزای او را چیننده یعنے اجزای وجود را قلب نکنی و پریشان نسازی و عناصر و حواس را برهمی نیندازی

ـگر بدان پایہ نرسی وآن لباس بقامت خود بطرازی ومعنے معانی آنست کہ اول کلمہ بیر تحلیل کنم بدو حرف ب در بیں ب کہ در کار ما بود بر داشتم و بجای خود گذاشتیم کلمہ در اشارت میکند بدان وازان معنے آگہی مید ہد پس م ل از ما در و ہر یعنی حرف میانہ او راکہ حرف راسمی است اے شاد بہر وچون بہر دو جمع شود مجموع او شرابا میباشد و بنصف اخیر کلمہ شو ہرش پیوند گیرد تا بر اس قلب کنند آخر او را بصدر آرند وحروف صدر بپایان برشراب شود کہ عشق است اگر کسے گویم کہ حافظ تشخیص ہیچ نامے نفرمود ہیچ اسم ثبت نگرد د تا وقتیکہ نام ثبت وتشخیص معلوم نگرد د جواب آنست کہ راح وشراب از عشق است باتفاق محبوب صوفیہ خواجہ نام ازینجہت ثبت نکرد کہ متفق علیہ این طائفہ است معمّا

دو حرف زنظم حافظ مرتجل است وین طرفہ ترآنکہ جملہ اجزاش دل است	نام بت من کہ مہ زرویش خجل است اول ششم ہجی وقلبش روشن

یعنے نام محبوب من کہ ماہ ازروے او شرمندگی خواست دو حرف از نظم حافظ بذلہ گو وآن ح وحرف اول وششم حرف ہجا کہ الف و ح است ور کہ قلبش روشن است باعتبارے کہ علامت قمر است پس در نجوم پس آخر شد وچون جملہ اجزا را قلب کنند یعنے را را بصدر آرند حا را باخر والف را بقلب راہ گردد وراح بمعنے شراب کہ محبوب ہمہ است ۵ مفتوح کشادہ وسنگہ قدرت سودا زدہ دیوانہ آفتاب بگل اندودن نہان ساختن امرے کہ در غایت شہرت باشد رہبان زاہد ترسایان دژم غمگین ومخمور این اشارہ لب شیرین وآن اشارت بہ تلخ قستام قسمت کنندہ لالہ بازی مضاحک ضحک آرندہ زرق فریب خط ریحان قسمی از خطوط سبعہ

تمت

خاتمة الطبع

الحمد للہ والمنة کہ درین زمان فرخی اقتران کتاب مستطاب راحت روان وروح مسمے بہ **بدر الشروح** کہ ہنوز بقالب طبع نیامدہ بود بتصحیح تام وتنقیح مالا کلام باہتمام احقر انام محمد عبد الاحد عفا اللہ عنہ الصمد۔ بماہ ربیع الاول ۱۳۳۳ ہجری مطابق ماہ جنوری ۱۹۱۵ء در مطبع مجتبائی واقع دہلی طبع گردید۔

سیرت نظامی یعنی سوانحعمری حضرت خواجہ نظام الدین اولیار رحمۃ اللہ علیہ مع حالات عمارات مزار مبارک۔

سلک السلوک مجتبائی۔ علم سلوک مین بزبان فارسی اول درجہ کی کتاب ہے جس کو مولانا مولوی ضیاء الدین نخشبیؒ نے جو حضرت سلطان نظام الدین اولیاءؒ کے خاص ہمعصر ہین تصنیف فرمایا ہے مسائل سلوک کے ساتھ پند و نصائح اقوال بزرگان تمثیل حکایات مع اشعار و قطعات و رباعیات دلچسپ بہت خوبی سے لکھی ہین

عشرۂ کاملہ مجتبائی۔ تصوف ...ن یہ بڑی نایاب کتاب ہے حضرت ...اہ کلیم اللہ جہان آبادیؒ کی ...نیف سے ہے چونکہ یہ کتاب ...زبان مین تھی اور ہمارے ...ستانی بھائی اُس سے فائدہ ...ٹھا سکتے تھے اس لیے ...نے اس کا اردو ترجمہ کر کے ...ے اور اصل متن کو بھی اسطرح ...ہے کا اول نصف صفحہ ...ب اصل متن اور پھر اُسکے نیچے بامحاورہ اُردو ترجمہ درج کیا ہے یہ بڑی نایاب کتاب ہے صوفیان باصفا اور مردان باخدا کو ایسی ٹکسالی کتابوں کا دیکھنا بہت ضروری ہے۔

کشکول شریف محشی فارسی در اذکار و اشغال از شاہ کلیم اللہ جہان آبادیؒ مجتبائی۔

لطائف قدوسی مشتمل بر حالات حضرت شیخ عبد القدوس صاحب گنگوہی مجتبائی۔ مؤلفہ حضرت مولانا رکن الدین سجادہ نشین و صاحبزادہ حضرت شیخ المشایخ عبد القدوسؒ گنگوہی اس مین حضرت کے مفصل حالات ابتدا سے آخر تک بطور سوانح عمری کے لکھے ہین اور ہر ایک بیان اور واقعات اور حالات کو ایک ایک لطیفہ سے تعبیر کیا ہے اسی سبب اس کا نام لطائف قدوسی ہے اور کتاب کے آخر مین جو آپ نے اشعار وغیرہ لکھے ہین وہ بھی مندرج ہین۔

منتخب مکتوبات قدوسی از حضرت شیخ عبد القدوس صاحب گنگوہی بظاہر گو انتخاب ہے مگر کل کا لب لباب ہے اس میں جو ن مکتوبات ہیں جو ۱۹۳ مکاتیب سے چیدہ کیے گئے ہین جو سراسر اسرار معرفت و حقیقت سے پُر اور نکات صوفیانہ سے مملو ہین جس کے مطالعہ سے صاحب حق کو ایک خاص طرح کی روحانی لذت حاصل ہوتی ہے اور اُسکے ذوق و شوق کو یوماً فیوماً بے انتہا ترقی پیدا ہوتی ہے یہ انتخاب بھی آپ ہی کے خاندان عالیہ قدوسیہ کے کسی بزرگ نے ۱۱۵۹ھ ہجری مین نہایت ہوشمندی سے کیا ہے۔ مجتبائی۔

نزہۃ الارواح فارسی محشی بحواشی جدیدہ مجتبائی۔ تصوف مین بڑی نایاب کتاب ہے اس قسم کی کتاب آج تک دیکھنے مین نہین آئی۔ عبارت نہایت موزون اور شستہ اور مقفی مضامین نہایت اعلی۔ اشعار عجیب و دلکش و دلفریب مصنفہ رکن الحق والدین حسین ابن عالم ابی الحسن الحسینی اسکی شرح کا خلاصہ حاشیہ پر چڑھایا گیا ہے خط نہایت پاکیزہ جلی ... مطبع نے اس کو دو چند اجزاء ... نہایت پاکیزگی سے طبع کیا ہے۔

فردوس آسیہ معروف حواس خمسہ از مولوی عبد الربؒ اس مین پانچ حاسہ قائم کیے ہیں اول حاسہ مین حضرت ابوبکر صدیق کے فضائل و مناقب صحیح حدیثوں اور معتبر کتب تواریخ سے نقل کیے ہین دوسرے تیسرے چوتھے مین خلفاء ثلثہ کے بالترتیب مناقب و محاسن بیان کیے ہیں اور پانچوین حاسہ مین اہل بیت کے فضائل و محامد اور حسنینؓ کی شہادت کے مفصل حالات ہین یہ کتاب واعظوں کے واسطے بہت مفید ہے۔ مجتبائی۔

انیس الجلیس جس میں بڑے عمدہ عمدہ وعظ اور نصائح و حکایات متعلقہ عجیب و غریب جس کے مطالعہ [illegible] ہے علامہ جلال الدین سیوطی کی تالیف سے ہے مطبع نے اس کتاب کا اُردو ترجمہ کرا کر نصف صفحہ مین اصلی کتاب اور نصف مین اُس کا ترجمہ رکھا ہے۔

گنجینہ معرفت ترجمہ اردو کیمیائے سعادت مجتبائی

بدر الشروح

یہ دیوان حافظ کی نایاب اور بے نظیر شرح دلچسپ اور دلنشین تصوف آمیز مضامین اپنے میں لیے ہوئے مدت سے زمانہ کی آنکھوں سے محجوب تھی۔ جہان کے علم دوست اشخاص صرف اس کا نام ہی سن لینے کے لیے ہمہ تن گوش بنے تھے۔ زمانہ کے صوفی منش با مذاق لوگ اس کے دل لگتے اور پھڑکتے ہوئے مضمونوں کے اشتیاق میں عالمِ یاس میں حیران و ششدر کھڑے تھے گویا نقش بدیوار بنے تھے۔ مطبع نے جانی مالی کوششوں سے اس کو بہم پہنچایا اور زیور طبع سے آراستہ کر کے مشتاقانِ دیدار کو شیدا و فریفتہ بنایا۔ اور غواصانِ دریائے محویت کو صحو کا جام پلایا۔ مشہور ہے کہ دیوانِ حافظ دیکھنے سے اللہ والوں پر جذب کی حالت طاری ہو جاتی ہے لہذا یہ شرح اس طریق سے لکھی گئی ہے کہ خود بخود دل کو اپنی طرف کھینچ لاتی ہے اور سالک کو مقام مقام پر پس و پیش سجھاتی ہے۔ طالبانِ خوش مذاق آئیں اور جتنے نسخے مطلوب ہوں۔ مطبع مجتبائی سے خرید فرمائیں +

اعلان

احقر محمد عبد الاحد عفا اللہ عنہ الصمد

مدیر مطبع مجتبائی دہلی ۱۳۳۳ھ